

زوربای یونانی



نیکوس کاوانتزاکیس

ترجمه: محمود مصاحب

زوربای یونانی

نیکوس کاوانتزاکیس

محمود مصاحب

تهران ۱۳۷۷



انتشارات پگاه : خیابان آمل ، پلاک ۱۲۰ ، تلفن : ۷۵۰۱۰۳۷ ، فاکس : ۷۵۰۲۴۱۲

زوربای یونانی

نیکوس کازانتزاکیس / محمود مصاحب

چاپ : کیلک ، تیراژ : ۵۰۰۰

شابک : ۹۶۴-۶۵۰۳-۰۶-۳

ISBN: 964 - 6503 - 06 - 3

نیکوس کاژانتزاکیس، ۱۸۷۳ - ۱۹۵۷، شاعر و نویسنده یونانی، در شهر کاندیا (بزرگترین شهر کرت، که تا ۱۸۴۱ کرسی آن جزیره بود) دیده به جهان گشود. کودکی در دوران جنگهای وطن پرستانه مردم کرت با ترکان عثمانی گذشت - همین روح تهرمانی است که جای جای در نوشته‌هایش دیده می‌شود.

در آتن به تحصیل حقوق پرداخت. سپس به فرانسه، آلمان و ایتالیا سفرهایی کرده به مطالعه و تحقیق در ادبیات و هنرهای زیبا پرداخت. متعاقباً با یکی از دوستانش، موسوم به گئورگ زوربا (همین دوست است که الهامبخش کتاب زوربای یونانی شده است) سرگرم استخراج معدن شد؛ ولی، چون در این کار باشکست مواجه گردید، مخبری روزنامه‌ها را پیشه کرد.

از آن پس به اسپانیا، انگلستان، روسیه، مصر، چین و ژاپن سفر کرد. در سال ۱۹۴۵ به عرصه سیاست پای گذاشت و به مقام وزارت فرهنگ یونان رسید. لکن این اشتغال - اسی زودگذر بود و کاژانتزاکیس، بازدیگر، به بهتة نویسنده‌گی روی آورد.

کاژانتزاکیس در جوانی هواخواه سوسیالیسم بود و، به همین مناسبت هم، بارها از طرف دولت یونان مورد تعقیب قرار گرفت. پاره‌ای از آثارش او را فردی پای بند به دیانت مسیح معرفی می‌کنند، و بعضی دیگر او را مردی بیدین جلوه می‌دهند؛ ولی حقیقت اینست که وی، دو آن واحد، هم مسیحی بوده است و هم بیدین. از این گذشته وی به هیچ مکتبی تعلق

ندارد. خود نیز بنیانگذار هیچ مکتبی نمی‌باشد بلکه بیش از هر چیز فردی است اهل کثرت، و برخوردار از خصوصیات مردم این جزیره. مهم‌ترین آثار وی عبارتند از منظومه حماسی اودیسه (مشمول بر ۳۳۰۰۰ بیت)، «باغ صخره‌ها»، «اولیس»، «مسیح»، «مسیح بازمصلوب»، «زوربای یونانی»، «آزادی یا مرگ»، و «آسیز بینوا».

زوربا، نهرمان کتاب، گرچه فردی است عامی و تحصیل نکرده، ولی مرد کار است و مرد زندگی. اگر از معتقدات دینی و شوریدگی بی‌حد و پایانش نست به زن - یا، به قول خودش، آن سرگرمی پایان‌ناپذیر - صرف‌نظر کنیم، مردی است بسیار توانا، اهل عمل و فرزانه. «همان‌طور که سوار با توسن خود و ناخدا با کشتی خویش یکی می‌شوند، همین‌طور هم زوربا با کار خود یکی می‌شد.» (۱۶۳) کارگران در برابر وی «شوریده و دیوانه‌وار کار می‌کردند، از خود بیخود و سرمست می‌شدند. خاک در زیر دست او زنده می‌شد و جان می‌گرفت - سنگ، زغال، چوب و کارگران هم از این رستاخیز پیروی می‌کردند.» (۲۷۰) مسائلی را که دیگران می‌کوشیدند «چسبیده به صندلی خود، یکایک آنها را حل» کنند، زوربا «در هوای آزاد کوهستان و به کمک شمشیرش حل کرده بود.» (۳۳۸)

«این مرد نا غرابز متقن و لغزش‌ناپذیر و چشمان تیزبین خود، راههای میان‌بر مطمئن و قابل اعتمادی را در پیش گرفته و حتی بدون اینکه دچار مخمصه یا مصائبی شود، به اوج بذل مساعی و مجاهدت رسیده و از آن هم فراق رفته بود.» (۴۳۰)

زوربا در کار طرفدار تمامیت و کمال است: «علت آشفتگی کار دنیا این است که هیچ کاری به طور کامل و درست انجام نمی‌گیرد. همه کارها سرهم‌بندی انجام می‌شود.» خطاب به کارگران می‌گفت: «ترا خدا کارتان را درست انجام دهد. ضربه را درست روی میخ بزنید تا فرو برود. در نظر خداوند نیمه‌شیطان صد مرتبه از شیطان تمام‌عیار منفورتر و پلیدتر است.» (۳۴۲).

زوربا طرفدار اطاعت از قانون است: «... آنچه را قانون مقرر داشته است باید با میل و رغبت انجام داد. به آنچه مورد احتیاج جامعه است پاسخ مثبت گفت، و غیرممکن را به صورت چیزی درآورد که با میل و رغبت انجام پذیرد.» (۳۹۹)

زوربا فردی است خیرخواه، و بیزار از دل شکستن: «نه هفت طبقه آسمان و نه هفت طبقه زمین برای جادادن خداوند کافی نیست، ولی قلب انسان بتنهایی می‌تواند او را درخود جای دهد. پس... خیلی مواظب باش هیچ‌گاه دل کسی را نشکنی!» (۴۱۰)

عقیده را در زندگی فوق‌العاده مؤثر می‌داند: «در انسان همه چیز بسته به عقیده است. اگر ایمان داشته باشی تراشه‌ای از يك قاب در پوسیده و کهنه برایت شیء مقدسی می‌شود. اگر ایمان و عقیده نداشته باشی خود صلیب مقدس هم برایت تکه چوبی بیش نخواهد بود.» (۳۳۱)

زوربا عقیده دارد که مرد باید اراده‌ای آهنین داشته باشد: «شبی در یکی از کوهستانهای مستور از برف مقدونیه بادی سهمگین برخاست. باد چنان شدید بود که کلبه کوچکی را که به آن پناه برده بودم می‌لرزانید، و می‌کوشید تا آن را واژگون سازد. ولی من قبلا آن را محکم و استوار کرده بودم. تنها در کلبه، کنار آتش، نشسته بودم، بر باد می‌خندیدم و آن را سرزنش و شماتت کرده می‌گفتم: برادر، بیهوده سعی نکن به این کلبه وارد شوی. من در بر تو نخواهم گشود. تو نخواهی توانست اجاق مرا خاموش کنی و کلبه‌ام را واژگون سازی.» (۴۲۹).

* * *

هنگامی که مشغول غلط‌گیری صفحات ۳۹۳ - ۴۰۸ بودم دوستی به دیدنم آمد و، پس از اطلاع از نام کتابی که مشغول تصحیح آن بودم، اظهار داشت که این کتاب قبلا ترجمه شده است. من نه آن ترجمه را دیده‌ام و نه مترجم محترم آن را می‌شناسم. قطعاً ایشان در این راه زحمت بسیاری

کشیده و اثر نفیسی به وجود آورده‌اند. ومن، اگر قبلاً از این امر اطلاعی داشتم به انجام این ترجمه مبادرت نمی‌ورزیدم چه گفته‌اند: «الفضل للمتقدم.»

محمود مصاحب

تیرماه ۱۳۵۷

I

نحستین بار در پیرائوس^۱ با او مواجه شدم. من به این بندر رفته بودم تا، با کشتی، خود را به کرت برسانم. تازه سپیده دمیده بود و باران می‌بارید. باد شدیدی می‌وزید و قطرات آب را تا کنار کانه کوچکی که درهای شیشه‌ای آن بسته بود پرتاب می‌کرد. بوی سلوی^۲ دم‌کرده فضای کانه را پر کرده بود؛ تنفس مشتریان کانه شیشه‌های در ورودی را تار می‌کرد زیرا هوای خارج سرد بود. پنخ یا شش‌ن دریا نورد که سب را در آن محل گذرانیده بودند، ایتک در نیمه‌های چسبان و نکمه‌دار سماجی خود فرورفته، ضمن آشامیدن قهوه یا سلوی، از وزای شیشه‌های بخار گرفته در ورودی کانه چشم به دریا دوخته بودند. ماعنها، که از ضربات گیج‌کننده امواج دریا به اعماق آب پناه برده بودند، در انتظار زمانی بودند که آرامش هوا باز گردد. ماعیگیران نیز در کانه اجتماع کرده چشم به راه پایان یافتن کولاک بودند تا مگر ماعنها، با اطمینان خاطر، به دنبال چسته از اعماق دریا بالا آمده بر سطح

۱- Piraeus - پیرائوس یا پیره، شهر، یونان مرکزی = پیش‌بندر آتن و بزرگترین بندر یونان. حدود ۴۵۰ قبل از میلاد احداث شد. راهی به طول ۸ کیلومتر. میان دو دیوار موازی، آن را به آتن مرتبط می‌کرد.

۲- SSGC. سلوی یا مریم گلی گیاهی اسب‌ازبیره نعنایان. در گهایش، به سب‌دار بودن اسانس مازو، دارای اثر منقوی و تحریک‌کننده است.

آب قرار بگیرند. بعضی از انواع ماهیها - ماهی حلوا، لقمه ماهی و غیره - بتدریج از گشت شبانه خود در اعماق آب بار می گشتند. اینک روزی دیگر آغاز می شد.

در شیشه ای کفه باز شد و یکی از کارگران بار انداز، با هیكلی در شب و لباسی گل آلود، چهره ای آفتاب سوخته و سروپای برهنه وارد شد.
دریانورد پیری که جبهه ای آبی رنگ در برداشت، با صدای بلند گفت:
سلام کوستاندی^۱، اوضاع چطور است؟

کوستاندی آب دهان بر زمین افکنده با تندی گفت: « فکر می کنی چطور باشد؟ صبح در میخانه، شب در خانه، اینست روزگاری که من دارم! از کار هم که خبری نیست.»

بعضی از دریانوردان خندیدند: گروهی دیگر سری تکا دادند زیر لب ناسرابی گفتند.

مردی سیلو که فلسفه خود را از تأثیر کاراگیوریس^۲ اقتباس کرده بود گفت: « دنیا زندانی ابدی است! آری زندانی ابدی! لعنت بر آن باد! »
نور آبی مایل به سبزی که از میان جامهای شیشه ای شیف کانه نمود می کرد بر سر ویسی و پیشانی دریانوردان می تابید؛ پیشخوان کانه را نیز روشن می کرد، و بطریها را نمایان می ساخت. پرتو چراغ بری بیغروغ شد زیرا کانه چپ خواب آلود، پس از شب زنده داری دوشین، دست دراز کرده آن را خاموش کرده بود.

لحظه ای سکوت برقرار شد. همه چشمها به آسمان ابری بیرون

Kostandi - I

۲ - Karagiozis، تحریف شده لفظ «قراگوز» است که در ترکی به معنای سیاه چشم می باشد، و آن نوعی حیمه شب بازی است که در کافه های عربستان، ترکیه، سوریه و شمال افریقا متداول است. قراگوز تنها نوع نمایش دراماسکی است که مسلمانان یا آن آشنایی داشتند. نمایشی است کمیک، که می توان آن را با انواع حیمه شب بازی موسوم به پونچ (Punch) و جودی (Judy) قیاس کرد. استفاده از تکنیک سایه روشن را بازرگانان عرب، در قرن XIV، از جاوه به یونان به ارمغان بردند.

-وحه سده بود. عرس امواج بوضوح در کافه شنیده می‌شد، و قل‌قل چند قلیان با آن درمی‌آمیخت.

دریاورد پیر آهی کشیده گفت «بمی‌دانم به‌سراخدا لمونی^۱ چه بلایی آمده؟ خداوند خودش او را حفظ کند.» سپس، باخشم، نظری به‌دریا انداخته غرض‌کنان چنین ادامه داد «لعنت بر تو، ای خانه‌خراب‌کن.» این بگفت و سبیل خاکستری‌رنگش را با دندان خائیدن گرم.

من در گوشه‌ای نشسته بودم، و چون احساس سرما کردم دستور لیوان دوم سلوی را دادم. می‌خواستم کاه را ترک کرده بروم و بخوابم؛ درعین حال، مایل بودم با خواب، خستگی و ملال اولین ساعات بامدادی مبارزه کنم. از میان پنجره‌های بچار گرفته ناظر آغاز فعالیت بندر، سوت کشتیها و فریاد قایق‌رانان و کاریجیها بودم. ناگه احساس کردم که یک شبکه توری نیرومند و نامرئی که از دریا، هوا و آهنگ حرکات یافته شده بود دور قلبم سجد شده است.

چشمام به دماغه سیاه کشتی بزرگی حیره شده بود؛ مابقی تنه آن عوز در تازیکی بود. باران می‌بارید و من قطرات به هم پیوسته آن را، که مانند حطی، آسمان را نه زمین پر گل وصل می‌کرد بخوبی می‌دیدم.

صحن اینک به کشتی سیاه، سایه‌ها و باران نگاه می‌کردم، ناگاه گرفتگی و اندوهی در خود احساس کردم. یاد ایام گذشته به آزار من برخاسته بود. ریزش باران و افسردگی درون، در آن عوای نمناک، چهرة دوست بسیار بررگوازی را در نظرم مجسم کردند. آیا سال پیش بود که از هم جدا شدیم؟ این‌جا بود یا در دنیایی دیگر؟ دیروز بود یا وقتی دیگر؟ کی بود که برای بدرقه او به همین بندر آمدم؟ به خاطر آمدن در آن ساعات اولیه بامدادی نیز باران می‌بارید؛ هوا هم سرد بود. در آن لحظه هم، چون اکنون، قلبم گرفته بود.

راحتی زانکه خدا شدن از دوستی — ریف چندر تلح اسب. برجیح می‌—
دعم که یکباره با همه قطع رابطه کرده در انزوا به سر برم چه انزوا اتلیمی
طبعی برای زندگی سر اسب مع‌عذا، در آن سپیده‌ده بارانی، قدرت جدا

شدن از دوست را نداشتم (بعدها علت آن را درك كنتم، ولی اسوس که دیگر خیلی دیر شده بود). همراه او به کشتی رفتم، و در اتاق او، میان چمدانهای پراکنده اش نشستم. در حالی که او حواسش معطوف جایی دیگر بود، مدتی طولانی، خیره، او را نگریستم؛ گویا میخواستم یکایک اجراء صورتش را - چشمان درحشان آبی مایل به سبزش، صورت مدور و جوانش، حالت هوشمندانه و پرغرورش و، بالاخر از همه، دستهای اشراقش که به انگشتانی طویل و ظریف ختم می شد - دقیقاً به خاطر بسپارم.

ناگاه متوجه نگاه خیره و مشتاقانه من شد. چهره اش را که معمولاً، به منظور پنهان کردن احساسات خویش، تمسخر آمیز به نظر می آمد به طرف من برگردانید، نگاهی به من انداخت، منظورم را درك کرد؛ و، برای سسك ساختن عم جدایی، با لبخندی طعنه آمیز گفت « نالی؟ »
- مقصودت از تاکی چیست؟

« تاکی می خواهی تا سیاه کردن کاغذ ولکه دار دردن انگشتها با جوهر ادامه دهی؟ چرا با من نمی آیی؟ آنجا، در قنقاز، هزاران نفر از هموطنان ما در خطرند. بیا باهم برویم و آنها را نجات دهیم. » مکشی کرد، گویی در دل به نقشه عالی و شرافتمندانه اش می خندید. بار دیگر چنین ادامه داد « شاید بتوانیم آنها را نجات دهیم. مگر تو نمی گویی که تنها راه دستگیری کوشش در نجات دادن دیگران است. . . . بسیار خوب، استاد، به پیش! تو که در موعظه کردن بد طولایی داری چرا همراه من نمی آیی؟! »

یاسخی ندادم. به آن سرزمین متبرك شرفی، به آن عبرت بیز خالی انسان، به پرومئوس^۱ نالان می اندیشیدم که به صخره ها زنجیر شده بود. هموعان ما، در حالی که به همان صخره زنجیر شده بودند، فریاد و بغان می کردند. بار دیگر خطر آنها را تهدید می کرد و از پرومئوس طلب یاری

۱-Prometheus. در دین یونان، نام سریمی که انسان را از کُل حلق کرد و، بر خلاف دستور زئوس (خدای خدایان)، سراره ای از آتش از آسمان ربوده به زمین آورد و به انسان صنعت آموخت. زئوس، به عنوان تنبیه، او را در صخره تنهایی در قنقاز زنجیر کرد. در آنجا سنایی روزها جگر او را می خورد و سبها جگر از نومی روئید. این سکنجه مدت ها ادامه داشت تا آنکه هر کول او را نجات داد.

می‌گردد، و من، بی‌خیال، این‌بالمهارا می‌شنیدم. گویا در دوشکجه رؤیایی اسب و زندگی نوعی برآزدی خاص که در آن هیچکس جز يك فرد دهاتی با ساده‌نوح حاضر نیست قدمی در صحنه بگذارد و بازیگر نقشی شود.

دوستم، بدون آنکه در انتظار پاسخ من باشد، برخاست. سوت‌کشتی برای سومین بار به صدا درآمد. دستم را گرفت و بار دیگر عواطف خود را در لاف طنز پنهان کرده گفت:

« خدا حافظ، گرم‌کتاب! »

صدایش می‌لرزید. می‌دانست که برای انسان شرم‌آور است که نتواند احساسات خود را کنترل کند. اشک‌ریزی، گفتن کلمات محبت‌آمیز، اشارات و حرکات آمیخته با اضطراب، ذکر جملات خودمانی، این‌همه در نظرش نشانه‌های ضعف نفسی بود ناشایسته برای مردان. ما دوتقر که تا این حد مشتاق یکدیگر بودیم، هیچ‌گاه حتی يك کلمه محبت‌آمیز به یکدیگر نگفته بودیم. مانند جانوران وحشی با یکدیگر بازی کرده و به سوی هم پنجه انداخته بودیم. او مردی بود باهوش، طنزگو و آشنا با اصول مدنیت. من در مقابل، چون فردی بربری بودم و ناآشنا با اصول تمدن. او کاملاً خوددار بود، و کلیه احساسات خود را، مؤدبانه، بالبحندی بیان می‌کرد؛ من به نحو وحشیانه‌ای، ناگهان، خنده‌ای بی‌موقع تحویل می‌دادم.

من نیز کوشیدم تا عواطفم را در کلمات تندی پنهان کنم، ولی شرم مانع آمد. نه، نه، فقط از شرم نبود، قدرت این کار را هم نداشتیم. دستش را محکم گرفته نگاه داشتیم، نمی‌خواستیم آن را رها کنیم. او با اعجاب به من نگاه کرد و، در حالی که می‌کوشید لبخندی بزند، گفت:

« یعنی تا این حد احساساتی شدی؟ »

به آرامی جواب دادم « آری ».

- چرا؟ سرچی بحث می‌کنیم؟ مگر سالها قبل راجع به این موضوع توافق نکرده بودیم؟ فراموش کردی که دوستان ژاپنی چه می‌گویند؟ چهره را در پشت ماسکی از آرامش و سکون آسانی پنهان کن. آنچه در پشت ماسک صورت می‌گیرد مربوط به خود ماست و نباید عیان شود.

من که سعی داشتم از ادای جمله‌ای طولانی خودداری کنم فقط به گفتن « آری » اکتفا کردم چه ممکن بود نتوانم صدایم را کنترل کنم، و

ساری گفتار لرزش آن را آشکار سازد.

زنگ کشتی به صدا درآمد، و بندر قه کمندگان را از اتانگیهای کشتی بیرون کشید. باران ریزی می‌بارید. فضا پر بود از کلمات تأثیر انگیز و داغ یازان، وعده‌ها، بوسه‌های طویل و آخرین سمارشات و دستورات عجولانه ده نفس‌زنان ادا می‌شد. مادرها فرزندان را، زنها شوهران را و دوستان یاران را سخت در آغوش می‌فشردند - و داغ آنها طوری بود که گویی برای اید از یکدیگر جدا می‌شوند. چنین می‌نمود که این مذاومت کوتاه مدت خاطره جدایی دیگر - جدایی ابدی - را به یاد می‌آورد. ناگاه، در هوای مرطوب، صدای زنگ سراسر کشتی را فرا گرفت - صدای آن شبیه ناقوس غمناک بود. من بر خود لرزیدم.

دوستم حم شد، و با لحنی آهسته چنین گفت «نوش کن، مگر چیزی پیشبینی می‌کنی یا مطلبی به تو الهام شده؟»
 باز هم فقط گفتم «آری!»
 - آیا به این خرافات عنده داری؟
 با لحنی اطمینانبخش گفتم: نه.
 - خوب، پس چی؟

احتیاجی به این سؤال نبود. من به آن عقیده نداشتم، لکن می‌ترسیدم. دوستم دست چپش را روی زانویم گذاشت - و این کاری بود که فقط در لحظات بیقیدی انجام می‌داد. هر گاه میل داشتم وادارش کنم تا تصمیمی بگیرد، ابتدا مخالفت می‌کرد، گوشه‌هایش را می‌گرفت تا گفته‌هایم را نشنود. بالاخره راضی می‌شد - و در این موقع بود که دستش را روی زانویم می‌گذاشت. گویا می‌خواست بگوید: «بسیار خوب، هر چه تو بگویی خواهم کرد - ولی صرفاً به خاطر دوستی...»

دو یا سه بار چشمهایش را برهم زد، آنگاه، بار دیگر، دیده به من دوخت. چون به ناراحتیم پی برد، از به کار بستن شیوه معمولی - خنده، تبسم، و شوخی و کنایه خودداری کرده گفت:

«بسیار خوب، دستت را به من بده. اگر هر يك از ما خود را باخطر مرگ مواجه دید...»

در این لحظه حرفش را قطع کرد؛ گویی از ادای بقیه کلام خود حجابالت

می‌کشید. ما دو برسالها عقاید و افکار ماوراءالطبیعه را مسخره کرده پیروان گناهخواری، احضار ارواح، نشوزومی^۱ و حرکت دادن اشیاء را از راه دور به یک چوب رانده بودیم....

درحالی که سعی می‌کرد بقیهٔ حرمز را حودم حدس بزنم گفتم «خوب، بعد؟»

برای رها ساختن خود از ورطهٔ خطرناکی که دلام نسمه کازهٔ او مرا نه آن فرو افکنده بود ناگاه گفتم «بیای، این را فقط یک توحی فرض کنیم. هر گاه یکی از ما حود را با خطر مرگ مواجه ببیند، با متمرکز کردن فکرش روی دیگری، او را در هر جا که باشد یا خبر خواهد ساخت.... موافقی؟» آنگاه سعی کرد ناپخندد، ولی لبش بی‌حرکت ماند - گویا یخ بسته بود. گفتم «موافقم».

دوستم از بیم آنکه مبدا احساسات حود را کاملاً بی‌پرده بیان کرده باشد، با عجبه چین اضافه کرد «توجه کن! من کوچکترین اعتقادی به تلپاتی^۲ و این جور چیزها ندارم.»

زمزمه کنان گفتم «مهم نیست، که این طور».

- باشد، همین طور باشد. موافقی؟

- آری، موافقم.

این آخرین کلماتی بود که بین ما رد و بدل شد. در خاموشی دست یکدیگر را چسبیده بودیم. انگشتانمان، که با حرارت درهم حلقه شده بود، ناگهان از هم جدا شد. من، بدون آنکه به پشت سر نگاه کنم، مانند کسی که مورد تعقیب باشد، سرعت دورشدم. میل شدیدی داشتم که یک بار دیگر نظری نه دوستم ببینم. ولی از این کار خودداری کرده به خود گفتم «هرگز به

۱- Theosophy هر مذهب فلسفی ناشی از این اعتقاد عرفانی که نیروی ذاتی سرمدی (حدا) در سراسر جهان ساری است، و شریعتیحهٔ پرداختن آدمی به عدهای محدود است.

۲- Telepathy یا انتقال حسیات عبارت است از محابرهٔ تأثرات از ذهن یک آدم زنده به ذهن آدم زنده دیگر، بدون توسل به مجاری جسمانی (مربوط به حواس).

عقب نگاه نکن، پیش برو!»

روح انسان دارای ماهی است متلاطم و ناهنجار، که در قالب بدن حای گرفته است. قوای دراکه و احساساتش هنوز حشن و حیوانی است، و هیچ چیز را نمی‌تواند بوضوح و با قاطعت درک کند. اگر قدرت این کار را داشت، کمیت این وداع بکلی با وصح حاضر فرو می‌کرد.

عوا بتدریج روشنتر می‌شد. در ذهن من این دوبامداد در هم آمیخته بودند. سیمای دوست عزیزم را اینک بوضوح می‌دیدم که، بیحرکت و تنها، در میان باران و نضای بندر ایستاده است. در این موقع در کافه گشوده شد و عرش دریا به گوش رسید. دریانورد بنومندی با پاهای دراز و سبلیهایی پروانده وارد شد. زهرمه‌هایی حاکی از خوشحالی شنیده شد:

«ناخدا لمویی، خوش آمدی!»

من درکنجی، هرچه بیشتر، در صندلی خود فرو رفتم. می‌کوشیدم تا افکارم را دوباره متمرکز کنم، اما سیمای دو سیم در باران، بتدریج، محو شد. عوا همچنان روشنتر می‌شد. ناخدا لمونی، عبوس و خاموش، تسبیح عبیرین خود را از جیب در آورده به خواندن ورد و دعایی مشغول شد. سعی من بر این بود که آنچه را در محوطه کافه می‌گذشت به بینم و نه بشنوم بلکه شبی را که بتدریج محو می‌شد چند لحظه دیگر در برابر خود نگاه دارم. کاس می‌توانستم خشمی را که دوستم، با ایراد کلمات «کرم کتاب» در من برانگیخته بود، بار دیگر احساس کنم. در آن لحظه به خاطر آمدن که تمامی گریز من از زندگی در همین دو کلمه خلاصه شده است. چگونه امکان داشت کسی که زندگی را تا این حد دوست می‌داشت، به خود اجازه دهد که، مدتی مدید از عمر، خود را گرفتار و اسیر اراجیف کتب و سیاه کردن کاعد با جوهر بکند. در آن روز جدایی، دوستم چشمان مرا به حقایق گشود و مرا آسوده خاطر ساخت. اکنون که علت پریشانی خاطر خود را ساخته بودم شاید می‌توانستم به آسانی بر آن غلبه کنم. پریشانی خاطر من دیگر ماهیتی مهم و اسرار آمیز نداشت بلکه علت آن صرفاً جسمی بود: و اینک که اسم و شکلی به خود گرفته بود، مبارزه با آن بر ایمن سهلتر بود.

تعبیر «کرم کتاب» ظاهراً تأثیری تدریجی در من کرده بود. در پی بهانه‌ای بودم تا اوراق و نوشته‌های خود را بدور افکنم و به مسیر یک

زندگی فعال و پرنحرک گام نهم دیگر از اینکه این مخلوق بشواروی نشان اصالت خانواده کیم دیده شود مسعر بودم. یک ماه قبل موقعیت مناسبی که در انتظارش بودم فرارسید. در سواحل کرب. مقابل کشور لیبی. معدنی اجاره کرده بودم - یک معدن نینیت، که از مدت‌ها قبل مورد بهره‌برداری بود. اینک عارم آنجا بودم با درمیان افراد غندی، کارگران دروستاییانی زندگی کنم که هیچ کدامشان از نژاد «کرم کتاب» نبودند.

با اشتیاق فراوان مقدمات سفر را آماده ساختم - گونیا این سفر با ماجراهای اسرارآمیزی درهم آمیخته بود. تصمیم داشتم نحوه زندگی را عوض کنم. به خود می‌گفتم «تو تا کون فقط سایه می‌دیدي، ناآن می‌ساختي. و از آن زندگی راضی هم بودي؛ اکنون من ترا به سوی ماده و ماهیتی راهنمایی می‌کنم که روزگاری فقط سایه آن را می‌دیدي.»

سرا انجام همه چیز آماده شد. شب قبل از عزیمت، هنگامی که انبوه کاشدها و نوشته‌ها را گردآورده دقیقاً آنها را بازرسی می‌کردم، به دستنویس ناتمامی برخورددم. آن را برداشته با شک و تردید نگاهش کردم. مدت دو سال بود که در اعماق وجودم میل شدیدی احساس می‌شد - میلی که چون نذر می‌روید و جان می‌گرفت. مدام وجود آن را در اندرون خود احساس می‌کردم. و متوجه بودم که از وجود من تغذیه می‌کند و بارور می‌شود؛ نمومی کردم می‌جسبند. و برای خارج شدن به جدار داخلی بدنم چنگ می‌زد. دیگر در خود یارای آن نمی‌دیدم که آن را معدوم کنم. چنین کاری از من در نمی‌آمد. موقع انجام این سقط چنین معنوی گذشته و دیگر دیر شده بود.

ناگاه، درحین راه، با تردید، دستنویس را نگاه می‌کردم بار دیگر شبح دوستانه در نظر محسوس شد، درحالی که بیسمی در لب داشت - تبسمی حاکی از استهرا و شغف هر دو. من، درحالی که نشد ناراحت بودم گفتم «با خود می‌برمش، آری، با خود می‌برمش. لازم نیست مسخره کنی.» با مراقبت و توجهی که در موقع قتل کردن طفلی مبتول می‌شود آن را لوله کرده همراه خود بردم.

صدای بیم و حشمت ناخدا لمبوی شیده می‌شد. من گوتها را تیز کردم. ناخدا در باب ارواح دریا صحبت می‌کرد ده، درهنگام طوبان، از دکلهای کرجی وی بالا رفتند و آن را لیسیده بودند.

می گفت « این ارواح، لطیف و چسبنده هستند. اگر تعدادی از آنها را در دست بگیرید دستتان آتش می گیرد. من، در حالی که سبیل خود را می تابیدم، در ظلمت، نظیر شیطان، تابناک شده بودم. بالاخره آب به انبار کرجی سرایت و محموله زغال سنگ را خیس کرد. کرجی مملو از آب، و سنگین شده بود؛ رفته رفته يك بر می شد. در همین لحظه قادر قدرت‌نمای قدرت کرد و آذرخشی فرستاد. درهای انبار باز شد، زغال سنگ به دریا فرو ریخت و آن را سیاه کرد. بدین ترتیب کشتی سبک شد، از حالت يك‌بری درآمد و وضع طبیعی و درست بخود گرفت - ما نجات یافته بودیم، خدا کند دیگر چنین وضعی پیش نیاید. »

داخل جیبم کتاب کوچکی از دانته داشتم - این کتاب مصاحب من در مسافرتها بود. پپی روشن کرده به دیوار تکیه دادم و وضع راحتی به خود گرفتم. لحظه‌ای تأمل کردم. از خود می پرسیدم کدام شعر را بخوانم؟ به اعماق سوزان دوزخ فروروم یا در شعله‌های پاک‌کننده اعراف؟ یا اینکه مستقیماً به عالیترین سطح امید بشری ارتقا یابم؟ می‌بایست یکی را انتخاب کنم. در حالی که کتاب دانته را در دست داشتم از اینکه در انتخاب شعر آزاد بودم احساس وجد و شوق می کردم. این انتخاب می‌بایست در نهایت دقت انجام گیرد چه وزن و آهنگ اشعاری که در این بامداد روشن انتخاب می‌کردم تا شامگاه وجود مرا تحت تأثیر قرار می‌داد.

با اینکه حواسم یکسره معطوف به چگونگی انتخاب و اخذ تصمیم بود، مجالی برای این کار نداشتم. ناگاه، در کمال ناراحتی، سر بلند کرده چنین احساس کردم که گویی نگاه دو چشم بر من خیره شده و تا اعماق وجودم نفوذ کرده است. سرعت نگاهم را متوجه در شیشه‌ای کردم. بارقه‌ای امید غیر عاقلانه در مخزم درخشید. پنداشتم دوباره دوستم را خواهم دید. در انتظار معجزه‌ای بودم ولی معجزه‌ای روی نداد. به جای دوستم، بیگانه‌ای تقریباً شصت ساله، قد بلند و باریک‌اندام را دیدم که با چشمانی تیزبین و نگاهی خیره، بینی خود را به شیشه چسبانیده و مرا برانداز می‌کند. بسته‌ای کوچک و کم‌ضخامت زیر بغل داشت.

آنچه بیشتر توجه مرا جلب کرد نگاه‌پراز اشتیاق، چشمان تمسخر - آمیز و پشوررش بود. در هر حال، این بود آنچه به نظر من رسید.

به محض اینکه نگاههای ما با هم تلاقی کرد، گویی مطمئن شد که شخصی را که دنبالش می‌گشته پیدا کرده است - و آن شخص من بودم. لاجرم در رانای فشار دست باز کرد، ناگامهایی بلند و تند از میان می‌رها عبور کرده متقابل می‌رومن ایستاد و پرسید:

- نه مسافرت می‌روید؟ کجا؟ به امید خدا و هر جا پیشی آید؟

- به کورت می‌روم. منظور از این سؤالها چیست؟

- مرا همراه می‌بری؟

به‌دقت سرپایش را نگریدم. گونه‌هایی نود افتاده، آروارهای پهن، صورتی با استخوانهای برجسته، موهایی خادستری و محمد. وحشمانی درخشان و نافذ داشت. پرسیدم:

«چرا تو را ببرم؟ چه کاری می‌توانی برایم انجام دهی؟»

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و با حالت تکبر گفت «چرا؟ چرا؟ آیا می‌شود کاری را بدون چرا انجام داد؟ اسان نمی‌تواند کاری را که دلش می‌خواهد نکند؟ نه، مرا با خود ببر؛ مثلاً اسم آشپز رویم بگذار. سوپهایی درست می‌کنم که تا به حال نه چشیده باشی و نه حتی اسمش به گوشت حورده باشد.» شروع کردم به خندیدن. از بلوفها و کلمات قاطع، و لحن مطمئنش خوشم آمد. در ضمن سوپ هم خیلی دوست داشتم. فکر کردم نه همراه بردن این موجود بی‌تئید و خیال به آن ساحل دور افتاده و بی‌سر و صدا کار بدی نخواهد بود. سوپ خوردن و ماحراهای زندگیش را شنیدن خالی از تعریح هم نیست. طوری نگاه می‌کرد که گویی خود يك سند بادبجری^۱ دیگری می‌باشد و سراسر جهان را زیر پا گذاشته. روی هم رفته از او حوشم آمد.

مرد، در حالی که سر بزرگش را تکان می‌داد، به طور خودمانی گفت «راجع به چه فکر می‌کنی؟ یقیناً تو هم ترازویی داری و متنه به خشخاش

۱ - قهرمان افسانه‌ای سفرهای پرماجرانه گزارش سفرهایش در کتاب هزار و یک‌شب آمده است. در داستان سند بادبجری عناصر و اجزای مختلف به هم آمیخته است و، در حقیقت، یادگاری است از امتزاج فرهنگهای شرقی و غربی اقوام ساکن در منطقه‌ای میان مدیترانه و اتیانوس هند.

می‌گذاری و هر چیزی را تا مشقال آخر وزن می‌کنی؟ بیا دوست من، تصمیم خود را بگیر، قوی باش و دل به دریا بزن.

مرد لندوك ساده لوح کماکان در برابرم ایستاده بود. چون، یا توجه به هیكل بلند و اندام درازش، مجبور بودم مدام سرخود را بالا بگیرم گردنم درد گرفت. کتاب را بسته گفتم بتشین. يك نجان سلوی میل داری؟ با لحنی تحقیرآمیز گفت «سلوی نه، اما مشروب چرا.» این بیگفت و گارسون را صدا زده دستور يك گیلان روم داد.

گیلان خود را با جرعه‌های كوچك نوشید. هر جرعه را مدتی در دهان نگاه می‌داشت تا طعم آن را بهتر و بیشتر احساس کند؛ آنگاه آن را فرو می‌داد تا حرارت درون ایجاد شود. با خود گفتم «باید آدم شکم پرستی باشد؛ ضمناً مردی خبره و همه فن حریف به نظر می‌رسد.»

پرسیدم: چه کاری بلدی؟

– هر کاری که فکر کنی. بادست، باپا، باسر، با کلیه اعضا و جوارحم کار می‌کنم. کاش ممکن بود کار را به میل خود انتخاب کنم. این کمال مطلوب من است. – آخرین بار کجا کار می‌کردی؟

– در معدن. من معدنچی با سابقه و کار کشته‌ای هستم. از فلزات هم اطلاعاتی دارم. می‌دانم چطور رگه پیدا کنم و چگونه نقب بزنم. درون چاه می‌روم، و از این کارها پروایی هم ندارم. کار خود را خوب انجام می‌دهم. در آنجا سرکارگر بودم، هیچ نوع شکایتی هم نداشتم. ولی یکبار شیطانی در جلدم رفت. شنبه شب گذشته بود. دلم این طور خواست. ناگاه یقه‌ارباب را که برای بازرسی کارها آمده بود گرفته و تا می‌خورد کتکش زدم. – چرا، مگر به تو چه کرده بود؟! –

– به من هیچی! راستش اولین دفعه بود که او را می‌دیدم. بدبخت مرد بدی نبود. حتی غالباً به کارگرها سیگار هم تعارف می‌کرد. – خوب، بعد!

– تو هم نشستی و سؤال پیچ می‌کنی. دلم این طور می‌خواست. آن داستان زن آسیابان^۱ را شنیده‌ای. نه؟ آیا انتظار داری که کسی از تنگ و پاچه

۱ – اشاره به داستانی است بدین شرح: مردی برای خرید آرد به

وکیل زن آسیابان خواندن و نوشتن یاد بگیرد؟ کیلهای زن آسیابان تنها محرک بشری است نه معلم و آموزنده.

من دربارهٔ محرک بشری تعریفات زبانی شنیده بودم، ولی این تعبیر مهیجتر از همه بود و من آن را پسندیدم. با علاقهٔ معرطی به همصحبیت جدید خود نگاه می‌کردم. چهره‌اش چن و چروک خورده، آفتاب‌سوخته، و شبیه چوبی کرمزده بود. نظیر این قیافه را چندسال بعد دیدم - قیافه‌ای که سیمای چوبی کرمزده و ضربیده داشت - و آن قیافهٔ پانائیت ایستراتی^۱ بود.

پرسیدم: در آن بسته چه داری؟ غذا، لباس یا ابزار کار؟
همصحبتم شانه‌ها را بالا انداخته خندید و گفت:

« معذرت می‌خواهم، به نظر آدم باهوشی می‌آیی. » آنگاه، با انگشتان دراز و ستبر روی بسته ضرب گرفته چنین ادامه داد:

هیچ کدام، این فقط سنتور^۲ است

- سنتور، مگر دو سنتور هم می‌زنی؟

- بله، هر گاه وضع خراب، و در مضرت باشم دوره گردی پیشه کرده

→ آسیابی مراجعه می‌کند. زن آسیابان برای برداشتن آرد خم می‌شود و پاچه‌وران و قسمتهایی دیگر از بدنش در معرض دید خریدار قرار می‌گیرد. مرد از دیدن این مناظر محرک بیخود می‌شود و اختیار از کف می‌دهد.

۱- Panait Istrati . ۱۸۸۴-۱۹۳۵ ، نویسندهٔ رومانیایی. پدرش در رومانی دعوتان بود. مدت ۱۰ سال به سیروسیاحت گذراند، و از لسورهای بالکان، حاور میانه، مصر، ایتالیا و سویس دیدار کرد. آثارش را به زبان فرانسوی می‌نوشت. معروفترین آنها عبارتند از خانهٔ تورینگر (۱۹۳۳) و جلد اول زندگی آدریان زوگرانی (مرد بی‌ایمان).

۲- santuri ، سازی زهی ، شبیه دولسیر (ساز ملی مجارستان)، که بادوچکش یا مضراب نواخته می‌شود. از نظر شباهت و سهولت به سنتور تعبیر شده.

در کافه‌ها و رستورانها ستور می‌نو ازم. آهنگهای کلفتی امقدونیه رامی خوانم. سپس کلاهم را - همین کلاه بره که اکنون بر سر دارم - دست گرفته دوره می‌چرخم تا پراز پول شود.

- اسمت چیست؟

- آلکسیس زوریا. بعضیها **پاروی نانوا** می‌خواندم چون دیکلم دراز ولاغر و سر بهنم مانند کلوچه درشتی است؛ گروهی دیگر **تخمه‌ای**، چون موقعی دوره می‌گشتم و تخمه کدو می‌فروختم، **کپک** هم می‌نامند چون می‌گویند هر جا بروم حقه می‌زنم و شری برپا می‌کنم. همه چیزم را از دست داده‌ام. القاب دیگری هم دارم، ولی باشد برای وقتی دیگر.

- چطور شد ستور زدن یاد گرفتی؟

- بیست ساله بودم، در یکی از اعیاد در دهان، که در دامنه کوه اولمپ^۲ است، برای اولین بار نوای ستور را شنیدم. چنان به وجد آمدم که نفس را در سینه حبس کرده سراپا گوش شدم. مدت سه رور تمام لب به غذا ن‌زدم. پدرم پرسید «چه دردی داری؟» - خاك بر آن یزرگوار خوش یاد. گفتم «می‌خواهم نواختن ستور یاد بگیرم.» گفت «از خودت خجالت نمی‌کشی؟ مگر تو کولی هستی؟ می‌خواهی تقلید این مطربهای ناشی را دریاوری؟» دوباره گفتم «می‌خواهم نواختن ستور را یاد بگیرم.» مبلغی پول برای مخارج ازدواجم پس انداز کرده بودم: فکر کود کانه‌ای بود، من هم آن موقع خام و شاید خل بودم. حویم به جوش آمده بود. من احمق خیال داشتم زن بگیرم. نه هر حال، هر چه اندوخته داشتم برداشتم، مبلغی دیگر هم روی آن گذاشتم و ستوری خریدم - همین ستور که الان در این بسته بیچیده است. با ستور

۱ - Klephtic ، منسوب به کلفت، و آن نام فردی یونانی است که، پس از تصرف یونان توسط ترکها، دستجات شورشی و راهزنی بزرگی به راه انداخت و هسته‌ای برای مقاومت در برابر ترکان به وجود آورد. آوازه‌ای کلفتی از معروفترین نغمه‌های یونانی است.

۲ - Olympus رشته کوهی به طول ۴۰ کیلومتر، شمال بونان، نزدیک ساحل دریای اژه. قله‌اش به ارتفاع ۲۹۱۷ متر، بلندترین نقطه یونان است. در دین قدیم یونان ماوای خدایان اولمپی بود.

خود فرار کردم و به سالونیک^۱ رفته نزد اسنادی ترک، موسوم به رسیپ^۲ افندی که نواختن سنتور تعلیم می داد رفته به پایش افتادم. پرسید:

- بچه کافر، چه کار داری؟ چه می خواهی؟

- من خواهم نواختن سنتور بیاموزم.

- مانعی ندارد، ولی چرا به پایم درآمده ای؟

- زیرا پولی ندارم که به شما بدهم.

- یعنی تا این حد مشتاق و دیوانه نواختن سنتور هستی؟ ها، این طور

اس؟

- بله. مشتاق و دیوانه آن هستم.

- بسیار خوب پسرم. همین جا بمان. من به پول نواختن نواختن ندارم.

زور با چنین افزود: یک سال تمام نزد وی ماندم و تعلیم گرفتم. تصور

می کنم حالا دیگر مرده باشد. خداوند روحش را قرین رحمت کند. اگر خداوند

سگها را به بهشت راه می دهد نه سبب که در بهشت را به روی رستپ افندی

نیز بگشاید. از آن موقع که نواختن سنتور آموختم موجود دیگری شده ام.

هنگامی که افسرده و غمگین هستم، یا هرگاه بی پول باشم سنتور می نوازم،

شاد می شوم و نسلی می یابم. وقتی سنتور می زنم اگر با من صحبت کنند اصلاً

نمی شنوم؛ حتی اگر هم بشنوم نادر به جواب دادن نیستم. بارها آزمایش

کرده ام ولی فایده ای نداشته است.

- چرا زور با؟

- مگر متوجه نیستی؟ این عم یک نوع عوس و عشق است.

در باز شد، بار دیگر غرش دریا در محیط کانه به گوش رسید. دستها

و پاهایمان یخ کرده بود. بیش از پیش به گوشه ای که داشتیم خزیده پالتورا

کاملاً به دور خود پیچیدم؛ از خوشی آن لحظه لذت می بردم، فکر کردم

کجا بروم، مگر اینجا چه عیبی دارد؟ کاش غریبه زمان از حرکت می ایستاد

و این لحظه سالها طول می کشید.

به مرد عجیبی که رویه رویم نشسته بود نگاه می کردم، او نیز برهن

۱- Salonice شهر، کرس مقدونیه.

۲- Restep Effendi

خیره شده بود. چشمانش ریزو گرد بود، مردمک‌هایی سیاه داشت و مویرگ‌های قرمزی در سفیدی چشمها دویده بود. احساس می‌کردم که نگاه این چشمان نافذ، با شوقی وافر، در اعماق وجودم نفوذ می‌کند.

گفتم: خوب ادامه بده!

زوربا، بار دیگر، شانهای استخوانیش را بالا انداخته گفت:

«ولش کن، ممکن است يك سيگار به من بدهی؟»

سیگاری به وی دادم. آتشنه‌ای از جیب درآورد و تیله‌ای را آتش

زد. با حالت رضایت چشمان را نیمه بسته کرد. پرسیدم:

ازدواج کرده‌ای؟

با خشم گفتم: مگر من مرد نیستم؟ ها! مرد نیستم؟ من هم. مانند

همه مردان، کورکورانه رفتار کردم. مثل همه مردان قبل از خود، به این

ورطه خطیر دچار آمدم. زن گرفتم؛ در سراسیمگی خطرناک سقوط کردم: رئیس

خانواده شدم؛ خانه ساختم؛ بچه‌دار شدم. بچه بدبختی و دردمندی. اما خدا

را شکر که مستور هست.

– مستور می‌زنی که غم و غصه را فراموش کنی، این‌طور نیست؟

– گوش کن – مثل اینکه تو اصلاً اهل موسیقی نیستی و با هیچ سازی

کاری نداری – از چه سخن می‌گویی؟ مشکلات و غم و غصه هر کس در

خانه‌اش جمع است: زن؛ بچه؛ به دست آوردن غذا؛ تهیه لباس؛ فکر آخر

و عاقبت انسان. در آن جهنم‌دره که نمی‌شود مستور زد. برای این کار باید

اوضاع مرتب باشد؛ انسان سر حال و پاك و منزله باشد. هنگامی که زن پر

حرفی می‌کند چگونه ممکن است انسان حوصله نواختن سنتور داشته باشد؟

اگر بچه‌ها گرسنه باشند و از گرسنگی جیغ بکشند آیا می‌توان سنتور نواخت؟

برای سنتور نواختن، باید ترك همه چیز را گفت! متوجه هستی؟

گفتم «آری، متوجه شدم.» زوربا درست همان کسی بود که سالها،

با اشتیاق، به دنالش بودم: دل زنده، شکم و پراشته‌ها، و دارای روحی

بزرگ ولی ددصفت، که هنوز رشته اتصالش با مادر طبیعت، یعنی زمین،

قطع نشده بود.

کلماتی چون هنر، عشق، زیبایی، عفت و پاکدامنی، هوس و شهوت و

و مفهوماتی نظیر اینها با ساده‌ترین الفاظی که از زبان کارگری ساده دل ادا

می سد برایم منهوم گشت.

به دستهایش خیره شدم - دستهایی بود بینه بسته، ترک خورده، بد-
شکل و پررگ و پی، که همه می توانست کلک بزند و همه ستور بنوازد. همین
دستها با کمال مراقبت و ملاحظت، همچون مراقبت و ملاحظتی که هنگام بیرون
آوردن لباس زنی معمول می شود، ستور کوزه را از بسته خارج کردند -
ستوری بود که برق گذشت ایام بخوبی بر آن دیده دیده می شد. سیمهای
زیادی داشت، و با برنج، عاج و سرانه های ریز سرخ رنگی ترین شده بود.
انگشتان آن دستها همه جای ستور را، با استگی و با هیجان لمس کردند.
گوئیا زنی را نوازش می کردند. آنگاه، بار دیگر، آن را در بسته پیچید -
گویی لباس دلبری را برتنش می کرد تا مبادا سرما بخورد.
زمره کتان گفت: «این است ستور من.» آنگاه آن را با دقت و
مواظبت تمام روی صندلی قرار داد.

دریانوردان سرگرم بنده پیمایی بودند، جامهای خود را بهم می زدند
و به صدای بلند می خندیدند. دریانورد سالخورده، به نشان خصوصیت و
صمیمیت، با دست چند ضربه به پشت ناخدالمونی زده گفت:

ناخدا، حتماً خیلی ترسیدی، نه؟ خدا می داند چند تا شمع نذر قدیس
نیکولاس^۱ کرده ای؟

ناخدا ابروان پرپشتش را درهم کرده گفت:

نه، قسم می خورم که هیچ نترسیدم. هنگامی که ملك الموت را به چشم
دیدم. نه به یاد مریم مقدس افتادم نه به فکر قدیس نیکولاس. فقط رو به
سالامیس^۲ کردم و، درحالی که به فکر زخم بودم فریاد بر آوردم: «آه کاترینا^۳،
کاش این دقیقه با تو توی بستر بودم.»

۱- Saint Nicholas، کشتی قرن چهارم. درشورای نیقیه شرکت

داشت. در سراسر جهان مسیحیت مورد ستایش است، و مخصوصاً
قدیس حامی روسیه ولوزن می باشد. ذکرانش روز عرس نامبر است.

۲- Salamis، سالامیس یا سالامین، جزیره ای در شرق یونان، غرب
آسن، در خلیج سارونیک.

Katherina-۳

بار دیگر صدای تهتهه خنده دریا نوردان برخاست. ناخدا لموفی هم
یا آنان به خنده افتاد و گفت:

انسان موجود عجیبی است. عررائیل بالای سرش ایستاده ولی فکر
او در نقطه دیگری متمرکز است - نقطه روی آن نقطه نه جای دیگر. لعنت
شیطان بر آن ماده بز پیر.

سپس دستها را برهم زده داد کشید برای همه، به حساب من، مشروب
بیاور.

زوربا که گوشهای خود را تیز کرده بود به یکایک دریا نوردان نگاه
کرد، سپس نگاهی به من کرد و پرسید «آن نقطه یعنی کجا؟ ناخدا راجع به
چی حرف می زد؟»

ناگهان خود متوجه موضوع شده با لحن تحسین آمیزی فریاد زد:
احسنت دوست من! راستی را که این دریا نوردان به خیلی از اسرار
واقفند؛ شاید به خاطر اینکه شب و روز با مرگ دست و پنجه نرم می کنند.
سپس مثبت بزرگ خود را در هوا حرکت داده چنین اضافه کرد:
بسیار خوب این مسأله دیگری است. برویم سر حرف خودمان. بمانم
یا بروم؟ تصمیم بگیر.

آن قدر به من نزدیک شده بود که نزدیک بود در آغوش بیفتم. خود
را جمع کرده گفتم: زوربا موافقم! تو نزد من بمان. من در کورت یک معدن
لینیت دارم. تو در کار کارگران نظارت کن. شامگاه روی ماسه های ساحل
دراز خواهیم کشید. من در این دنیا نه زقی دارم، نه بچه ای، نه حتی سگی.
با هم می خوریم و می آشامیم؛ تو هم سنتور می نوازی.

- در صورتی سنتور خواهم نواخت که سرحال باشم، متوجه شدی؟
تنها موقعی که سرحال باشم. هر قدر که بخواهی کار می کنم. من در معدن
نماینده تو هستم، و باید کار کنم. ولی مسأله سنتور موضوع دیگری است.
سنتور به مثابه حیوانی است که نیاز به آزادی دارد. اگر سرحال باشم سنتور
سی نوازم، آواز هم می خوانم: حتی برایت زئیمبیکو^۱، هاساپیکو^۲، و

۱- Zéimbékiko، رقصی مخصوص قبیله زئیمیک، ساکن سواحل
آسیای صغیر.

۲- Hassapiko، رقص مخصوص تصابها.

پنتوزالی^۱ می‌رقصیم، ولی یادت باشد، از اول شرط می‌کنم که این همه موکول به آنست که سر حال باشیم. بی‌تراست این مطلب را روشن کنیم. اگر بجوای مرا مجبور به نواختن کنی از هم جدا خواهیم شد. در این مورد باید قبول کنی که من هم یک انسانم.

- انسان، منظورت چیست؟

- یعنی آزادم.

دستور یک گیلان دیگر هم برای زوربا دادم. داد کشید «توتا! تو هم باید بخوری تا من بخورم. اینکه نمی‌شود یکی سوی بشامد و دیگری هم بشود. تو هم باید یک گیلان هم بخوری تا یمانمان مستحکم شود.» گیلانهایمان را به هم ردیم. اینک دیگر هوا کاملاً روشن شده بود، سوت کشتی به صدا درآمد. باربری که قبلاً چمدانهایم را به کشتی برده بود به من اشاره کرد.

گفتم، زوربا، بلند شو، برویم به امید خدا.

زوربا با آرامی افزود «خدا و شیطان هر دو شان».

خم شد، ستور را از صندلی برداشته زیر بغل گذاشت. در را باز کرد، و پیشاپیش من از در کافه خارج شد.

II

منظره دریا، هوای ملایم پائیزی، جزایر غرق در نور، باران ربزی که پرده‌ای شفاف بر پیکر برهنه و جاودانی یونان کشیده بود مرا یکی مجذوب و مسحور ساخته بود. با خود می‌گفتم خوشبخت کسانی که قبل از عزیمت به سفر جاودانی این سعادت را داشته باشند که بر آبهای دریای اژه هم گردشی کنند.

عوامل لذت در این جهان بسیار است: زن، میوه و افکار؛ ولی، در نظر من، دریانوردی در دل آبهای این دریا، آبهام در فصل آرام پائیز، و زمزمه کردن نام هر یک از جزایر متعدد آن از لذاتی است که می‌تواند، بیش از لذات دیگر، دل آدمی را به بهشت برین بکشانند. در هیچ نقطه دیگری از جهان انسان نمی‌تواند به این سهولت و آرامش از دنیای حقایق به عالم رؤیاها گام نهد. در این منطقه از جهان مرزها از میان می‌رود، و چنین می‌نماید که حتی بر دکل قدیمی‌ترین کشتی‌ها شاخه‌های گل و میوه می‌روید. به نظر می‌رسد که در یونان احتیاج مادر معجزات است.

مقارن ظهر بود که باران بند آمد. خورشید ابرها را متفرق ساخت و چهره لطیف و ملایم، شسته و پاکش نمایان گردید و با اشعه جانبخش خود، به نوازش آبها و سرزمینهای محبوب پرداخت. من در عقب کشتی ایستاده به مناظری که تا مد بهر گسترده بود چشم دوخته و از شگفتی آنچه

در برابر مشکوف بود بی اختیار و سرمست شده بودم. همه یونانی بر کشتی سوار بودند. شیطانهایی بودند مجیل. با چشمانی شرربار؛ مغزشان همچون خرده ریزهای بنجل و ظاهر قریب دلان بازار بود که مدام مشغول تحریک و دسیسه بازی و نزاع و ستیزه جویی هستند. بیشتر همانند پیانویی بودند کولک شده، یا نه مثابه پیرزنانی غرغرو، بازبانهای زهر آگین و با ظاهری متقی و پرهیزکار. یکی از اولین واکنشهایی که این وضع در من ایجاد کرد آرزوی سوزانی بود که می خواستم سر و ته کشتی را بردست گرفته آنرا زیر آب دریا فروبرم، سپس آنرا وارو کنم تا کلیه موجوداتی که آن را آلوده کرده بودند اعم از انسان، موش، حشرات و غیره - در دریا فروبرزند. آنگاه، بار دیگر، آنرا به وضع طبیعی برگردانیده تمیز، خالی و با جلوه ای تازه بر سطح آب به حرکت در آورم.

در لحظاتی حس همدردی به من دست می داد - نوعی همدردی بودایی - وار، سرد، و بیروح، مانند یک قیاس متافیزیکی. این همدردی نه فقط نسبت به نوع بشر بود بلکه نسبت به تمامی موجوداتی هم بود که نزاع می کنند، فریاد می کشند، می گیرند، امیدوار می شوند، ولی توحه ندارند که این همه فقط اشکالی است خیالی از نیستی و عدم. همدردی نسبت به یونانیان، نسبت به معدن لیبیت، نسبت به نوشته نیمه تمام در باب بودا؛ همدردی نسبت به کلیه آن جلوه های پوچ و عبثی از نور و ظلمت که، بدطور ناگهان، شوای پاک را آلوده و ملوث می سازند.

به چهره گودافناده و پریده رنگ زوربا، که صبه ای مومی رنگ داشت، می نگریستم. روی بسته بزرگ طنابی در قسمت جلوی کشتی نشسته بود، لیمویی را که دردست داشت می بوید و، با گوشهای بزرگ خود، به مجادله و بحثی که مان عده ای از مسافران در گرفته بود گوش می داد. گروهی درباره شاه صحبت می کردند، و جمعی دیگر درباره ونیرلوس^۱. زوربا سری

۱ - Vénizelos، ۱۸۶۳ - ۱۹۵۳، رجل سیاسی یونانی. نماینده کورت در مجلس بوده و بر علیه حکومت استبدادی و خودکامی ژرژ قیام کرد و رهبری شورش ۱۹۰۵ را بر عهده گرفت. پس از دوبار توطئه بی حاصل کودتا در سالهای ۱۹۳۳ و ۱۹۳۵، به پاریس گریخت؛ غیاباً محکوم به اعدام شد. در پاریس درگذشت.

دکن می‌داد و آب دهان بر زمین می‌انداخت. زیر لب، با لحنی اهانت‌آمیز، گفت:

علفهای خشکیده، از خودشان هم حجلت نمی‌کشند!
 - زوربا، منظورت از علفهای خشکیده چیست؟
 - معلوم است دیگر همهٔ فرمانروائیهها، دموکراسیها، همه‌پرسیها و کلا، و نظایر این چرندیات.

زوربا به‌حدی از حوادث روز جلو افتاده بود که همهٔ آنها در نظرش چیزی جز آشغال، رباله و میمالات بی‌مصرف جلوه نمی‌کرد. در نظر او تلگرافها، کشتیهای بخار، و موبورها و آنچه از آن امروزه به اخلاق و مذهب تعبیر می‌شود چیزی بیش از تفنگهای سرپر قدیمی و زنگزده جلوه نمی‌کرد. فکرش بمراتب سریعتر از جهان پیش می‌رفت؛ بالحمله مردی بود جلوتر از زمان.

طنباب دکنها صدامی کرد؛ خطوط ساحلی بالا و پایین می‌رفت؛ زنهایی که در کشتی بودند رنگشان از لیمو زردتر شده بود. هیچ‌گونه آرایش با دام و سلاح معمولی زنان - سرخاب، کرس، سنجاق‌سر، شانه - با خود نداشتند. لبها بیرنگ و ناخنها کبود به نظر می‌رسید. پیر زنان غرغرو، مانند کلاغ زاغی، پره‌های عاریتی خود - نوارها، ابروان مصنوعی، خالهای بدلی، و سینه‌بند - را از خود دور کرده بودند - انسان از دیدن آنها به تهوع درمی‌آمد و به حالت انزجاری و همراه با دلسوزی و شفقت، می‌افتاد.

چهرهٔ زوربا هم زرد و سربی رنگ، چشمان فروزان‌ش بی‌عروغ شده بود. تنها مقارن شامگاه بود که چشمانش فروغ خود را از سر گرفت. به دو دولفین، که در کنار کشتی از آب بیرون می‌جهیدند، اشاره کرده و با وجد و لذت گفت:

دولفینها را ببین.

برای اولین بار متوجه شدم که انگشت سیاه دست چپش بیش از نیم

۱- dolphin، جانوری پستاندار، از نوع یال دلدالدار، که در اقیانوسها و گاه در رودخانه‌ها به صورت دسته‌جمعی حرکت می‌کنند. حیوانی است قابل تربیت.

انگشت نیست. یکه خوردم، سخت ناراحت شدم، و با صدای بلند پرسیدم:
- زوربا، انگشت چی شده؟

زوربا از اینکه من از دیدن دولفینها اظهار شادی فوق العاده نکرده
بودم ناراحت شده بود، لاجرم بسردی گفت: چیزی نشده!

باردیگر، با اصرار، پرسیدم: آیا میان دنده‌های ماشینی گیر کرده؟

- چرا از ماشین و نظایر آن صحبت می‌کنی؟ خودم بریدمش.

- خودت بریدی. چرا؟

درحالی که شانه‌های خود را بالا می‌انداخت گفت:

ارباب، تو این چیزها را نمی‌فهمی. گفتم که من در هر رشته‌ای کار
کرده‌ام. روزگاری کوزه‌گری می‌کردم. دیوانه‌وار به این حرفه عشق می‌-
ورزیدم. آیا می‌توانی تصور کنی اینکه انسان تکه‌ای گل بردارد و از آن
هر آنچه را می‌خواهد درست کند یعنی چه؟ چه لذتی دارد؟ چرخ را می‌چرخانی
گل هم شروع به گردش می‌کند - درست مثل موجودی که طلسم شده باشد.
بالای سر آن می‌ایستی و با خود می‌گویی: من از این گل کوزه می‌سازم،
بشقاب می‌سازم، چراغ می‌سازم، و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر. به‌عامل
این کارها است که می‌توان گفت مرد - آزادی یعنی این!!

گوئیا دریا را فراموش کرده بود چون دست از بوییدن و گاززدن لیمو
کشید. بار دیگر چشمانش درخشیدن آغاز کرد. من پرسیدم:

بسیار خوب، ولی موضوع انگشت چه بود؟!

- آها، در موقع کار با چرخ مزاحم بود. درست در وسط کار مزاحم
می‌شد و نقشه‌هایم را بکلی برهم می‌زد. ناچار روزی تیشه‌ای برداشتم...
- ناراحت نشدی؟

- یعنی چه؟ عجب سؤالی می‌کنی؟ مگر من تنه درخت بودم. اما
به‌من می‌گویند مرد. البته که ناراحت شدم ولی چون در کار با چرخ مزاحم
بود ناچار بریدمش.

خورشید غروب می‌کرد و دریا آرام‌تر می‌شد. ابرها پراکنده شدند.
ستاره زهره درخشیدن آغاز کرد. نگاهی به دریا انداخته سر بلند کردم و بار
دیگر به آسمان خیره شدم و به‌تنگر پرداختم... با خود می‌گفتم به این

می‌گویند عشق، انسان به کاری تا آن حد علاقمند باشد که تیشه‌ای بردارد و انگشت مزاحم را کوبان کند و درد نکشد... ولی از بروز احساساتم جلوگیری کردم، و درحالی که لیخدی بر لب داشتم گفتم:

- زوربا، این روش خوبی نیست. عمل تو مرا به یاد مریضی می‌اندازد که، بنابر داستان زرین^۱، روزی چشمش به زنی افتاد بسیار زیبا و دلربا. چون دیدار آن زن از لحاظ جسمی انقلابی در وی به وجود آورد لهذا سری برداشت و...»

زوربا که حدس رد می‌حواسم چه کوبه دلام را قطع کرده گفت:
لعنت بر شیطان، با این کارش زد و سنبلش را برید؟ عجب مرداحتی بود. بددوگ برود. آدم ایله، آخر آن عضو که هیچ‌گاه مزاحم کار نیست!
- اتفاقاً خیلی هم مزاحم است!

- مزاحم چی؟

- مزاحم ورود شخص به ملکوت خدا.

زوربا از گوشه چشم نگاهی به من کرد و با لحنی مسخر آمیز گفت:
آدم نادان، این خود کلید بهشت است.

سری بلند کرد، به دقت در من نگرید. گوئیا می‌خواست حدس بزند که من راجع به چه چیزی فکر می‌کنم؟ آیا به فکر زندگی در آن دنیا هستم یا به فکر ملکوت خدا؟ به زنها می‌اندیشم یا به کشیشها؟ ولی ظاهراً نتوانسته بود فکر مرا بخواند. با متانت سرش را که از هوهایی جوگندمی پوشیده شده بود تکان داده گفت «آدم ناقص را که به بهشت راه نمی‌دهند.» سپس لب از گفتار فرو بست.

من، برای استراحت، به اتاق خود رفتم و کتابی برداشتم. بودا هنوز

۱- Golden Legend، مجموعه‌ای در شرح حال قدیسین، که در قرن ۱۳م توسط یعقوب وراژینی (Jacobus de Voragine) نوشته شده. اصل کتاب به زبان لاتینی بوده و به بیشتر زبانها ترجمه شده است. از لحاظ فولکلور قرون وسطایی ارزش فراوان دارد. مشتمل بر حکایاتی است عجیب، جملگی مشحون از ایده آل یک زندگی پاک و مقدس. بیتش از آنچه جنبه زندگی نامه، به مفهوم امروزی، داشته باشد، کتابی است پارسامشانه.

کلیهٔ انکار مرا به خود مشغول می‌داشت. بار دیگر به خواندن **مناظرهٔ بودا و شبان** - مناظره‌ای که سالها ده‌نکر من آرامش، صفا و اطمینان بخشیده بود - پرداختم.

شبان. غذایم حاضر است، میشه‌ها را دوشیده‌ام. در کلیه‌ام بسته و اطاقم روشن است. وتو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار! بودا. دیگر نه به غذایم نیاز دارم نه به شیر. باد پناهگاه من است و اجاقم خاموش. و تو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار! شبان. هم‌وزن گاو دارم هم گاو ماده. چرا گاهی از پدر دارم و نره گاوی که با ماده گاوها جفتگیری می‌کند. وتو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار.

بودا. نه‌وزن گاو دارم نه گاو ماده. نه چرا گاهی دارم نه هیچ چیز دیگر. از هیچ چیز هم نمی‌ترسم. وتو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار.

شبان. زن مطیع و باوفایی دارم که در کارهایم کمک می‌کند. سالهاست که همسر من است. وقتی شبها با او سرگرم بازی هستم خود را خوشبخت احساس می‌کنم. و تو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار.

بودا. من روحی آزاد و آرام دارم. سالهاست که آن را تربیت کرده‌ام و به آن آموخته‌ام که مرا سرگرم کند. وتو، ای آسمان، هر قدر که میل داری بیار.

هنگامی که خواب مرا در بودگویا صدای این دو در گوشم طنین افکن بوده است. بار دیگر باد برخاسته بود و امواج آب را به شیشهٔ ضخیم دریچهٔ اتاق می‌کوبید. من چون حلقه‌های دودی که به اطراف حرکت می‌کند میان خواب و بیداری به سر می‌بردم. در عالم رویا یا نیمه‌بیداری چنین به نظر رسید که ناگاه طوفانی برخاست، مرغزارها را آب فرا گرفت. گاو-های نر اخته، گاوهای ماده و نره گاو شبان غرق شدند. باد سقف کلبه‌اش را از جای کند؛ اجاق خاموش شد؛ زن شبان فریادی کشید و، در میان گل و لای، جان سپرد. شبان نوحه‌سرایی آغاز کرد. نمی‌شنیدم چه می‌گفت ولی فریادهای بلندش به گوش می‌رسید. همچون ماهی که به اعماق دریا می‌نغرد، من هم عمیقتر در خواب فرو رفتم.

سپیده دم بیدار شدم و، در طرف راست خود، آن جزیره سربلند، مغرور و وحشی را دیدم. کوههای آن که بر اثر تابش اولین پرتو خورشید صورتی رنگ به نظر می رسید، از میان مه به رویم لبخند می زد. دریای نیلگون جوشان و خروشان هنوز دورادور کشتی را فرا گرفته بود.

زوربا در جامه ژنده تهوه ای رنگش فرورفته مشتاقانه به کرت نگاه می کرد. نگاهش مرتباً، در امتداد ساحل، از کوهستان به دشت در حرکت بود - گویی با هر گوشه دریا کنار وزمین آشنایی دارد و، از اینکه یکبار دیگر آنها را می بیند، خوشحال است.

به طرفش رفته دست به شانهاش گذاشته گفتم:

زوربا، مسلماً اولین بار نیست که به کرت می آیی! مثل يك رفيق دیرین به آن نگاه می کنی!

زوربا که گویا حوصله اش سر رفته بود، خمیازه ای کشید. احساس کردم میلی به صحبت کردن ندارد. لبخند زنان گفتم:

حرف زدن حوصله ات را سر می برد اینطور نیست؟

- نه این طور نیست. صحبت کردن برایم اشکال دارد!

- چرا اشکال؟!

زوربا در ادای پاسخ کمی مکث کرد. بار دیگر نگاهش را به ساحل دوخت. شب را روی عرشه گذرانیده بود، موهای مجعد جـوگندمیش پوشیده از شبنم بود. نور خورشید مستقیماً بر خطوط عمیق اطراف گونه، چانه، و گردنش می تابید. سرانجام لبانش را که چون لبان بز کلفت و آویخته بود به حرکت در آورده گفت: «معذرت می خواهم. صبحگاهان حرف زدن برای من مشکل است خیلی هم مشکل.» بار دیگر در سکوت رفت، و چشمان کوچک و گرد خود را به کرت دوخت.

زنگ صبحانه به صدا درآمد. مسافری با چهره های زرد و سربی رنگ، با حالتی منقلب، از اتاقها بیرون ریختند. زنها با زلفهای آشفته، تلوتلو-خوران، از میزی به میزی دیگر پیش می رفتند. از نفس و بدنشان بو ع استقراغ و ادکلنی به مشام می رسید. چشمانشان بی فروغ، وحشتزده و بی روح می نمود. زوربا روبه رویم نشسته بود، تهوه خود را، با اشتهای تمام، به شیوه مردم مشرق زمین، جرعه جرعه می نوشید. روی نانش کره و عسل می مالید

ومی خورد. تیافه اش رفته رفته روشنتر و آرامتر می شد. در حالی که از کسالت و خواب آلودگی بیرون می آمد مخفیانه به چهره اش نگاه کردم و متوجه شدم که چشمانش رفته رفته درخشانتر و پرفروغتر می شود.

سیگاری روشن کرد، دود آبی رنگ آن را، با لذتی فراوان، به درون ریه خود فرو می برد و، سپس، از متخربین پرمویش بیرون می داد. پای راستش را، طبق رسم شرقیان، زیر تنه خود دراز کرد و راحت تر نشست. اینک آماده حرف زدن بود.

با چشمان نیمه باز خود، از میان دریچه کشتی، به قلعه ایدای، که به علت بعد مسافت، رفته رفته از نظر محومی شد خیره شده بود. پس از لحظه ای چنین گفت:

« هر سیدی که این اولین دفعه ای است که به کرت می آیم؟! نه، اولین بار نیست. در سال ۱۸۹۶ من مرد بالعی بودم. سیل و موهایم، مثل پر کلاغ، سیاه و مشکمی بود. سی و دو دندان داشتم؛ به هنگام باد کساری اول مزه را می خوردم و بعد ظرف آن را. بله، عیش و عشرت و کامرانی مرا نهایتی نبود، ولی باز روزی دست شیطان در کار آمد: انقلابی تازه در کرت درگیر شد.

« در آن روزگاران من فروشنده ای دوره گرد بودم. در مقدونیه از دهی به دهی دیگر می رفتم، اجناس خرازی می فروختم و، به جای پول، معمولاً پنیر، پشم، کره، خرگوش، وغله می گرفتم. سپس، تمامی اینها را می فروختم و، در نتیجه، دو برابر استفاده می کردم. هر موقع شب به دهی می رسیدم جای خوابم آماده بود. بالاخره در هر دهی مسلماً بیوه ای دل زنده، با عطاوت و مهربان پیدا می شد. خدا حفظشان کند. يك غرغره نخ، یا يك شانه، یا يك روسری. البته آن هم سیاه رنگ، به مناسبت سوگواری شوهر مرحومش. به او می دادم و. معلوم است دیگر. شب در آغوش می خوابیدم، پس چندان خرجی برایم نداشت.

۱- Ida، بلندترین قلعه جزیره کرت؛ ارتفاعش ۲،۴۹۸ متر است. بنا بر اساطیر یونانی، زئوس (خدای خدایان) در غاری در این کوه به دنیا آمد.

« بله ارباب، چندان خرجی برایشم نداشت. عیس و قهریح تقریباً مجانی تمام می‌شد. لکن، همان‌طور که قبلاً گفتم، دست شیطان در کار آمد و مردم کثرت بار دیگر اسلحه به دست گرفتند. با خود گفتم مرده‌شور این سرنوشت را ببرد! مگر این مردم لعنتی کثرت می‌گذارند یک‌دم در آرامش و رفاه به سر بریم؟ پسه و شانہ را کنار گذاشتم، تنگه را برداشتم، و مصعب شده به دستۀ انقلابیون کثرت بیسوندیم.»

زوربا خاموش شد. در این موقع ما به موازات قوس يك خليج کوچک شنی پیش می‌رفتیم. در این محل امواج خنثیف بود و بدون خیرابه آرام می‌شد، و تنها خط باریکی از کلهای دریا بر ساحل به چشم می‌رسید. ابرها متفرق شده بود، خورشید می‌درخشید، و کناره ناهموار کثرت را روشن می‌ساخت.

زوربا روی گردانده با نگاه تمسخرآمیزی گفت:

« ارباب، فکرت را می‌خوانم. لابد فکر می‌کنی که الان می‌خواهم به سخن آغاز کنم و تعداد ترک‌هایی را که سرشان را بریده‌ام برشمارم، یا از تعداد گوش‌هایی که کندم و در الکل ترشی انداختم - در کثرت این‌طور رسم است - حرفی به میان آورم. نه، من این کار را نمی‌کنم. اصلاً خوش ندارم و از گدتن آن خجالت می‌کشم. این چه دیوانگی است که گاهی به سر آدمی می‌زند. امروز دیگر عقلم سرجا آمده و از خود می‌پرسم این چه دیوانگی است که گاهی به سر انسان می‌زند تا به انسانی دیگر حمله برد، خود را روی او بیفکند و، با وجود اینکه او کاری به ما نکرده، گوشش را قطع یا روده‌هایش را ستره کند - و همه این کارها را به نام خداوند کرده از وی استعانت بطلبید؟! »

« حتماً قبول داری که آن روزگار در رگ‌هایم خونی داغ بود. چطور می‌توانستم تأمل کنم و دربارهٔ چون و چرای آن بیندیشم؟ آدمی برای اینکه نتواند دربارهٔ چیزی درست و بیطرفانه فضاوت کند باید آرام، سالخورده و بی‌دندان باشد. هنگامیکه پیر شدی و دندانهایت ریخت گدتن اینکه بچه‌ها چه کار می‌کنند؟ آدم که نباید گاز بگیرد آسان است. ولی وقتی سی و دو دندان سالم در دهان باشد... مخصوصاً در جوانی، انسان به حیوانی بدل می‌شود! بله، ارباب، وحشی، جانوری. آدم‌خوار. »

زوربا سری تکان‌دانه چنین اضافه کرد: «انسان گوشت گوسفند، مرغ و خوک هم می‌خورد. ولی تا گوشت آدم نخورد شکمش سیر نمی‌شود.»
در حالی که سیگارش را در نعلبکی زیر قهوه خاموس می‌کرد گفت:
«نه، شکمش سیر نمی‌شود، خوب، آقای جعه پیر، نظرت چیست؟
هان؟!!» و بی آنکه منتظر پاسخ من شود چنین علاوه کرد:

«در این نکرم نه چه عوانی می‌توانی بدهی؟» و در حالی که مرا با چشم خریداری می‌نگریست گفت «آنچه می‌بینم حضرت آنا هیچ‌گاه نه گرسنه بونه، نه کسی راکشه، نه دزدی کرده. و نه مرتکب زنا شده‌است. پس چطور می‌خواهد دنیا را بشناسد و در باره کزهایس اظهار نظر کند؟ از باب، افکرت بچه‌گانه‌است. نه زحمتی کشیده‌ای و نه رنجی برده‌ای؛ حتی هیچ‌گاه آفتاب پوست بدنت را گرم نکرده است.»

حملة اخير را بانوعی استهزاء و تحقير ادا کرد.

از دستهای لطیف، صورت بریده‌رنگ، و هم از اینکه در تمام دوران کودکی سراپایم با گل و خون‌آلود نشده است احساس خجالت می‌کردم. زوربا، مانند کسی که با تکه‌ای اسفنج میزی را پاک کند، دست‌سنگین خود را روی میز کشیده می‌گفت «بسیار خوب! بسیار خوب! يك موضوع است که می‌خواهم از تو بپرسم. از باب، تو نباید صدها کتاب را روی ورق کرده باشی! احتمالاً جواب سؤال مرا هم می‌دانی!»

– ادامه بده زوربا، چه سؤالی داری؟

– از باب، در اینجا معجزه‌ای در حال وقوع بی‌وستن است – معجزه‌ای عریب که مرا گنج و متحیر ساخته‌است. تمام این کارها – این بقدهای پست، دزدی، قتل‌نمسی و سایر کارهای ما یاغیها – بود که بالاخره پرنس ژرژ؛ رابده درت کشانید و آزادی جزیره تأمین شد.

با دیدگانی که از تعجب فراخ سه بود، نگاهی به من انداخته رزمه‌کتان گفت:

George-1. منظور پسر کهنتر ژرژ پادشاه یونان است. پس از قتل ژرژ I در ۱۹۱۲، پسر بزرگش کنستانتین پادشاه یونان، و ژرژ (پسر کهنتر) که پسر عالی‌کرت شد و کورت خود، ختاری یاب.

« در این کار رازی نهفته است! رازی بس بزرگ. پس اگر در این خراب‌آباد طالب آزادی هستیم باید این قتل نفسها، دزدیها و تقلبهای پست را انجام دهیم. آیا این کارها را کرده‌ایم؟ گوش کن، اگر بخواهم شرح تمام تبه کاریهای حوین و قتل نفسهایی را که کرده‌ایم بیان کنم مو بر تنت سیخ خواهد شد. ولی نتیجه تمام این کارها چه شد؟ آزادی! خداوند به جای اینکه ما را با يك صاعقه نابود کند، به ما آزادی می‌دهد. من که سر در نمی‌آورم. »

با حالتی استرحام‌آمیز به من نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم که این سؤال او را بسختی رنج می‌دهد. بعلاوه، هوز به اعماق مسأله پی نبرده و نقاط تاریکی در برابرش مجسم است. با حالتی مهموم و پردرد پرسید « می‌فهمی چرا؟! »

با خود می‌اندیشیدم که چه چیزی را باید بفهمم؟ چه بایست به او بگویم؟ یا باید بگویم آن چیزی را که ما نامش را خدا گذاشته‌ایم وجود ندارد، یا اینکه بگویم اعمالی را که نامش را قتل نفس، دزدی و تقلب می‌گذاریم برای تنازع بقا و برای آزادی جهان ضرورت دارد... بسختی می‌کوشیدم تا مگر برای زوربا راه تبیین و تفسیر ساده‌تری بیابم، لاجرم گفتم: « زوربا، فکر کن چطور يك گیاه روی کود و کثافت عمل می‌آید و تبدیل به گلی زیبا و خوشبو می‌شود. آن کود و کثافت انسان است، و گلی که می‌شکند آزادی. »

زوربا، درحالی که بامشت روی میز می‌کوبید، گفت «پس تخم آن چی؟ برای اینکه گیاه بروید و گلی زیبا و خوشبو بدهد تخم گل لازم است. چه کسی چنین بذری را در احشاء ما می‌گذارد؟ و چرا نباید این بذر گل‌های لطف و مهربانی و راستی و درستی بدهد؟ چرا باید از خون و کثافت تغذیه کند؟ »

سری تکان داده گفتم: «نمی‌دانم»

- کی می‌داند؟

- هیچ‌کس.

زوربا با حالت یأس و نگاهی مضطرب نظری به اطراف انداخته

گفت:

« پس حالا انتظار داری با این کشتیها، ماشینها و کراواتهای من چه کاری بکنم؟ »

دو یا سه مسافر که دچار دریازدگی شده و سر میز مجاور به صرف قهوه مشغول بودند متوجه شدند که بحث تندی میان ما در جریان است؛ لاجرم گوشها را تیز کردند. زوربا از رفتار آنان ناراحت شد، لاجرم صدایش را آهسته‌تر کرده چنین ادامه داد:

« بهتر است موضوع بحث را تغییر دهیم. من هر وقت راجع به این موضوع فکرمی کنم دلم می‌خواهد هرچه در دسترس هست - صندلی، چراغ - درهم بشکنم و سرم را به دیوار بکوبم. ولی از این کار چه حاصل؟ حتی مجبورم خسارت چیزهایی را که شکسته‌ام پیردازم و نزد پزشکی رفته سرم را پانسمان کنم. حالا اگر فکر کنیم خدایی وجود دارد وضع بمراتب بدتر می‌شود و کارمان زار خواهد بود. حتماً او از آن بالا مرا زیر نظر دارد، و در آسمان، از کارهایم، از جنایه روده‌پر می‌شود. »

در این موقع مثل کسی که بخواهد مگس سمجی را از صورت خود دور کند حرکتی به دست خویش داد و با قیافه‌ای پشیمان و متأسف گفت:

« عیبی ندارد، فقط می‌خواستم این مطلب را به تو بگویم: موقعی که ناو سلطنتی، مزین به پرچمهای بیشمار رسید، توپها، به علامت احترام نیراندازی کردند و پرنس ژرژ قدم به خاک کثرت گذاشت... آیا تاکنون دیده‌ای که ملتی از اینکه آزادی خود را به دست آورده است دیوانه بشود؟ نه، نه، ارباب، معلوم می‌شود کور به دنیا آمده‌ای و کور هم از دنیا خواهی رفت. اگر من هزار سال عمر کنم و اگر فقط تکه گوشتی از من باقی بماند، آنچه را که آن روز دیدم هرگز از یاد نخواهم برد؛ و اگر هر یک از ما مخیر بود که بهشت خود را در آسمان شخصاً برگزیند من به خدا می‌گفتم: ای قادر متعال، اجازه فرمای بهشت من جزیره‌ کرتی باشد که در سراسر آن پرچمها در حال اهتزاز باشند و عقربه زمان بایستد تا لحظه‌ای را که پرنس ژرژ قدم به خاک آن گذاشته قرن‌ها طول بکشد. این است وسیله رضایت خاطر من. »

زوربا تا گهان ساکت شد، سبیلش را تاب داد، لیوانی را تالپه پر از آب یخ کرده لاجرم آن را سرکشید.

پرسیدم زوربا در کرب چه حوادثی اتفاق افتاد؟ تعریف کن.
 با ناراحتی گفت: «مجبور که نیستم با جملات ادبی و کلمات مضطن
 صحبت کنم. بین ارباب، حقیقت این است که کار این دنیا پراز اسرار است،
 و انسان هم مثل جانوری وحشی است.

جانوری وحشی، و در عین حال خدا. یاغی هرزه‌ای، موسوم به
 یورگا، از اهالی مقدونیه ناهن بود. کله‌اش بوی فرمه‌سبزی می‌داد. به
 تمام معنی خوکی بود. موهی زد زیر گریه. در حالی که از دیدگان خود من
 هم اشک فرو می‌ریخت گفتم یورگا، پیرسگ، چرا گریه می‌کنی؟ آخر بگو چرا
 گریه می‌کنی؟ خوک تیر؟ یورگا دستهایش را به گردن انداخته زار زار
 بگریست. مانند کودکی هق‌هق می‌کرد. سپس، این حرام‌زاده بیوا کیسه
 پولش را از جیب بیرون آورد. تمام سکه‌های طلائی را که از درکها چاپیده
 بود روی دامنش ریخت و مشت‌مشت آنها را به هوا پرتاب کرد. ارباب می‌بینی،
 آزادی یعنی این.»

من برخاستم و به عرشه رفتم تا نسیم بند دریا به صورتم بخورد. با
 خود می‌گفتم: آیا مراد از آزادی این است؟ انسان هوس داشته باشد تا
 مقداری سکه طلا جمع‌آوری کند؛ آنگاه، یکباره، بر هوس خود غلبه کند و
 گنج بدست آورده را برباد بدهد! متعاقباً خود را از هوسی برهاند و پای بند
 هوسی دیگر شاید هم نجیبانه تر نشود. آیا این خود صورتی از بندگی نیست؟
 آیا بندگی نیست که انسان خود را فدای یک فکر، یک نژاد یا خدا بکند؟ آیا
 معتول است که هر چه مراد و منظور بزرگتر باشد، رشته بندگی درازتر بشود؟
 آنگاه در پهنه و جولانگاهی وسیع لذتی بیشتر ببرد و در خوشی و شادمانی
 عوطه‌ور گردد؛ ولی قبل از اینکه به انتهای رشته بندگی که به مراد و منظور
 می‌پوندد، برسد زندگی را بزود گوید؟ آیا این است معنی آزادی؟

تزدیک غروب بود که کشتی در کنار ساحل شنی پهلوی گرفت. ماسه‌های
 نرم سفید، خرزهره‌های پر گل، درختان انجیر و خرنوب در برابر دیدگان
 صف‌آرایی می‌کردند. کمی دورتر، در طرف راست، تپه‌ای خاکستری‌رنگ
 وجود داشت؛ هیچ درختی در آن دیده نمی‌شد. بیشتر شبیه صورت زنی

بود در حال استراحت. در زیر چانه و نزدیک گردن آن رگهای تیره لیتنیست
نویده بود.

یادپاییزی می‌وزید. ابرهای پراکنده بتانی در بالای سطح زمین حرکت
می‌کردند و، با سایه روشن خود، در قطعات زمین وضع زیباتری به وجود
می‌آوردند. ابرهای دیگری، خروشان، به طرف بسالا در حرکت بودند.
خورشید مرتباً پیدا و پنهان می‌شد - از زیر پاره‌ابری بیرون می‌آمد، می-
درخشید، و مجدداً زیر تکه‌ای دیگری فرو می‌رفت - در نتیجه سطح زمین
هم مرتباً - نظیر چهرهٔ انسانی مضطرب و نگران، و در عین حال امیدوار
که متناوباً افسرده و شاد می‌شود - تیره و روشن می‌گشت.

لحظه‌ای روی ماسه ایستاده به اطراف خود نگاه کردم. سکوتی - نظیر
سکوتی که در اماکن مقدس احساس می‌کنیم - بر آن سرزمین حکمفرما بود.
حالت‌کویری داشت که هم جاذب و فریبنده است هم جان‌ستان و آدمیکش.
پنداشتم نوای آن ترانهٔ بودایی از میان خاک برمی‌خاست و تا اعماق
وجودم نفوذ می‌کرد «بالاخره کی آن زمان فرا خواهد رسید که من، تنها،
بدون رفیق راه و همصحبتی، به انزوا پناه برم. نه قرین شادی و سرور باشم
نه دستخوش درد و رنج؛ تنها این اطمینان مقدس را داشته باشم که هیچ
چیز رؤیایی بیش نیست! کی موقع آن خواهد شد که در جامهٔ ژندهٔ خود،
بدون هیچ خواست و آرزویی، راضی و خرسند به کوهستان پناه برم؟ با اینکه
در بدن خود جز بیماری و جنایت، پیری و مرگ چیزی نمی‌بینم کی خواهم
توانست - آزاد، ایمن و سعادتمند - به جنگل پناهانده شوم؟ کی؟ کی؟ کی؟
زوربا، در حالی که ستورش را زیر بغل زده بود. با قدمهایی نااستوار
به طرفم می‌آمد. من، برای اینکه احساسات خود را آشکار نساخته باشم،
با دست به طرف تپه‌ای که صورت زنی را داشت اشاره کرده گفتم «لیتنیست
آنجاست.»

زوربا، بی آنکه به آن سمت نگاه کند، جبین درهم کشیده گمت:
«بعد ارباب! بعد، حالا وقت این حرفها نیست! باید صبر کنیم تا عرقمان
خشک شود. زمین هنوز زیر پایمان در حرکت است - لعنتی. مثل عرشهٔ کشتی
بالا و پایین می‌رود؛ صبر کن بده برسیم.»
پس از ادای این کلمات با گامهایی بلند و مصمم به راه افتاد تا مگر

آبروی خود را حفظ کرده حالت مستانه‌اش را پنهان بدارد.

دو پسر بچه پابره‌نه، تیره‌رنگ چون بچه‌های عرب، پیش دویدند و بارهای ما را از دستمان گرفتند. مأمور تنومندی در اطاق گمرگ نشسته و مشغول قلیان کشیدن بود. از گوشه چشمان آبی‌رنگش ما را بدقت برانداز کرد، با بی‌اهمیتی نگاهی به چمدانها و بسته‌ها افکند، قدری در صندلیش جا به جا شد. چنین تظاهر می‌کرد که می‌خواهد بلند شود ولی این زحمت را به خود نداد. در حالی که لوله قلیان را از دهان دور می‌کرد، با صدای خواب‌آلوده و آهنگی بی‌حال گفت: خوش آمدید.

یکی از پسر بچه‌ها بدسوی من آمد و با چشمان میشی پررنگش با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- اهل کرت نیست، از آن تنبهاست.

- مگر مردم کرت از آن تنبهای بیچاره نیستند؟

- چرا هستند... تنبل هستند، ولی طوری دیگر.

- تا آبادی خیلی فاصله است؟

- به اندازه یک میدان. نگاه کن، توی آن دره، پشت باغها. قربان، آبادی بسیار خوبی است. همه چیز در آن فراوان است: درخت خرنوب، لوبیا، گندم، روغن و شراب. در آن پایین هم، توی ماسه‌ها، خیار نوبرانه، گوجه‌فرنگی، بادمجان و هندوانه‌کرتی موجود است. بادی که از افریقای می‌وزد آنها را تا این حد رسیده و آبدار می‌کند. شبگیر، در داخل باغهای میوه صدای قرچ قرچ بزرگ شدنشان به گوش می‌رسد.

زوربا جلوتر از ما حرکت می‌کرد. هنوز تلوتلو می‌خورد، مرتباً آب دهان به زمین می‌انداخت.

با صدای بلند گفتم «سرت را بگیر بالا، همه چیز به‌خیر گذشت؛ دیگر

علتی برای نگرانی وجود ندارد.»

ند راه می‌رفتیم. زمین از ماسه و گوتس ماهی پوشیده بود. در گوشه و کنار درخت‌گز، درخت انجیر وحشی، نی و نوهی شوکران تلخ دیده می‌شد. هوا دم‌دار و گرفته بود، ابرها بتدریج پایین می‌آمدند؛ وزش باد قطع شده بود.

از کنار درخت انجیر بزرگی که تنه دوشاخه پیچیده‌ای داشت. و مرور

زمان آن را تهی کرده بود. گذشتیم. یکی از بچه‌ها ایستاد، به درخت اشاره کرد و گفت:

«این است درخت انجیر بانوی جوان.»

من، درحالی که قدم‌هایم را سست کردم، از خود می‌پرسیدم: آیا در سرزمین کورت هر سنگ و هر درخت داستانی غم‌انگیز دارد؟ آنگاه از پسر بچه پرسیدم:

«درخت انجیر بانوی جوان؟ این چه اسمی است و چه وجه تسمیه‌ای دارد؟»

— در زمان پدر بزرگم، دختر یکی از مالکین بزرگ دل به عشق چوپان — پسری بست، ولی پدرش موافقت نمی‌کرد و اصلاً گوشش به چنین سخنانی بدهکار نبود. دختر جوان اشک ریخت، فریاد کشید، التماس کرد؛ ولی این همه در دل سنگ پدر تأثیری نداشت. شبی دودنداده ناپدید شدند. مالک و خدمه‌اش سراسر آبادی را گشتند: یک‌روز، دو روز، سه روز، یک هفته تمام همه جا را جستجو کردند ولی اثری از عاشق و معشوق پیدا نشد. پس از چندی بوی عفونتی فضا را فرا گرفت. به دنبال عفونت رفتند و جسد آن دو را، زیر همین درخت انجیر، یافتند. جسدها به همان صورت که در آغوش هم خفته بودند در حال متلاشی شدن بود. حالا متوجه شدید از دنبال کردن بوی عفونت بود که آنها را پیدا کردند.

پسرک قاه قاه خندید. صداهای دهنکده به گوش می‌رسید: سگها پارس می‌کردند؛ زنها، با صدایی زیرو جیغ مانند، حرف می‌زدند؛ خروسها تغییرات آب و هوا را اعلام می‌داشتند. از خمهایی که در آنها عمل تخمیر شراب و تقطیر انجام می‌گرفت بوی انگور تخمیر شده به مشام می‌رسید. بچه‌ها فریاد زدند «رسیدیم» و شروع کردند به دویدن.

به محض اینکه تپه‌شنی را دور زدیم دهکده کوچک نمایان شد. چنین می‌نمود که، در دامنه تپه‌ها، خانه‌های ایواندار سفید به صورت معلق و مطبق روی یکدیگر ساخته شده‌اند. پنجره‌های باز ساختمانها بر زمین سفید آنها همچون وصله تیره رنگی می‌نمود. روی هم‌رفته خانه‌ها منظره جعبه‌های سفید رنگی را داشتند که، در میان صخره‌ها، پهلوی یکدیگر چیده شده باشند. خود را به زوریا رسانیده گفتم:

«مواظب حودت باش، بده رسیدیم. زوربا، نباید بویی ببرند. باید مانند کارمردانی جدی باشیم. من اربابم و تو سرکارگر. مردم کورت کارها را با بیعلاقگی تلقی نمی کنند. به محض اینکه چشمتان به کسی بیفتند فوراً درصدد پیدا کردن نقاط ضعف و عیوبش برمی آیند و به مناسبت، لقبی برایش درست می کنند. از آن پس، دیگر خلاصی از دست آنان امکان ندارد. انسان نظیر سگی می شود که کما جلدانی به دمش بسته باشند.»

زوربا سبیل خود را با دست تائیده در فکر فرو رفت. سرانجام گفت «گوش کن ارباب، اگر این طرفها زن بیوه ای پیدا شود هیچ جای نگرانی نخواهد بود؛ ولی اگر پیدا نشود...»

همین موقع به دهکده پای گذاشتیم. زن گدای ژنده پوشی به طرف ما دویده دستش را دراز کرد. سیه چرده بود و بسیار کثیف؛ سبیل سیاه باریکی بر بالای لبش دیده می شد. با لحنی خودمانی به زوربا گفت «هی! داداش! هی! داداش! دین و ایمان داری؟»

زوربا ایستاد و با لحنی خشن گفت: «دارم.»

— پس پنج دراخته^۱ به من بده.

زوربا کیف مندرسی را از جیب بیرون آورد. حالت تلخی که هنوز در وجناتش دیده می شد بر طرف گردید. لبخندی زد و به زن گفت «بگیر». سپس رو به من کرده گفت «ارباب! بین، مثل اینکه این طرفها دین و ایمان خیلی ارزان است: فقط پنج دراخته.»

سگهای آبادی به طرف ما جست و خیز می کردند؛ زنها، برای آنکه ما را بهتر ببینند از روی پشت بامها خم می شدند؛ بچه ها، فریادکشان، ما را دنبال می کردند. بعضی از آنها صدایی شبیه زوزه از خود در می آوردند؛ برخی دیگر صدایی چون بوق؛ و بالاخره جمعی دیگر پیشاپیش ما می دویدند و، با چشمهای درشت خود، با حیرت و تعجب به ما نگاه می کردند.

به میدان دهکده رسیدیم. در آنجا دودرخت تبریزی سفید بزرگ دیده

۱. drachma. واحد پول یونانیان قدیم و نیز واحد کنونی پول

یونان. لفظ درهم (سکه سیحین عهد ساسانیان) مأخوذ از دراخته

است.

می‌شد که دورادور آن، از تنه درخت، به طرز ناشیانه‌ای نیمکت‌هایی ساخته شده بود. در طرف مقابل میدان کانه‌ای وجود داشت، و بر سر در آن تابلو بزرگ رنگ و روخته‌ای با این کلمات دیده می‌شد: **کافه - قصابی آزر م.** من به‌خنده افتادم.

زوربا پرسید: چرا می‌خندی؟

مجاللی برای پاسخ دادن نداشتم. از در کافه - قصابی پنج یا شش نفر غولپیکر که شلواریهای سرمه‌ای برپا و شال سرخ‌رنگی بر کمر بسته بودند خارج شده فریاد کشیدند «دوستان! خوش آمدید! بیایید تو، عرقی با هم بزنیم. همین‌الساعه از خمره خارج شده است.»

زوربا آب دهانش را مضمضه کرده گفت: «اریاب نظرت چیست؟ چه می‌فرمایی؟» سپس چرخ زده چشمک‌زنان گفت «چطور است گیلاسی بزنیم؟!» یاری، گیلاسها را سرکتیدیم، معده‌مان آتش گرفت. صاحب کافه - قصابی که مردی پیر، خوش بنیه، با روح و پرطاعت به نظر می‌رسید چند صندلی بیرون کافه گذاشت.

من از افرادی که دورادور مان بودند پرسیدم که کجا می‌توانیم منزل کنیم؟ یکی از آنان گفت: بروید پیش مادام اورتانس!

من با تعجب پرسیدم آیا این خانم فرانسوی است؟
- خدا می‌داند از کدام جهنم دره به اینجا آمده. هر جا که فکر کنید بوده و هر شهری را که تصور کنید پا زده است؛ و حالا، این مرحله نهایی است که در اینجا مسافرخانه‌ای باز کرده است.

پسر بچه‌ای اضافه کرد «شیرینی هم می‌فروشد.»
دیگری گفت: از مصرف پودر و روژدریغ ندارد؛ روبانی هم به دور کردن می‌بندد... و یک طوطی هم دارد.

زوربا پرسید: بیوه است؟ ها، بیوه است یانه؟
پیرمرد کانه‌چی دستی به ریش جوگندمی پرپشتش زده گفت: این ریش چند تار مو دارد؟ چندتا؟ اوهم به همین تعداد شوهر داشته و بیوه شده است. متوجه شدی؟

زوربا، درحینی که لبانش را می‌لیسید گفت: آری، فهمیدم.
 - ممکن است پس از تو بازهم بیوه شود.
 پیرمردی فریاد زد: «رفیق، مواظب خودت باش» و همه به قهقهه
 خندیدند.

یک گیلان دیگر ما را مهمان کردند؛ صاحب کافه گیلانها را، همراه با
 گردهای نان جو، مقداری پنیر بز و تعدادی گلابی در یک سینی برایمان
 آورد و گفت:

« دست از سر این آقایان بردارید. آنها نباید حتی خواب رفتن به
 منزل مادام را ببینند؛ شب راهم همین جا استراحت خواهند کرد.»
 پیرمرد گفت «کوندومانولیو^۱، من آنها را نزد خود خواهم برد. من
 که بچه‌ای ندارم، خانه هم بزرگ است و هم اطاق زیاد دارد.»
 صاحب کافه، با فریاد، در گوش پیرمرد چنین گفت: متأسفم عمو آناگوستی^۲.
 من قبل از همه دعوت کردم.

آناگوستی در پاسخ گفت: «یکی را تو ببر، و من آن یکی را می‌برم
 آن که مستتر است.»

زوربا که از این حرف ناراحت شده بود گفت «مستتر کدام است؟».
 به زوربا اشاره‌ای کردم که کوتاه بیاید و ناراحت نشود. سپس گفتم: ما باهم
 هستیم و به اتفاق نزد مادام اورتانس خواهیم رفت.

زن کوتاه‌قد چاق و تپلی با موهایی که به رنگ یور درآورده بود از
 زیر درختهای بید پدیدار شد و، درحالی که با پاهای کج خویش پیش می-
 آمد، گفت:
 خوش آمدید، صفا آوردید.

چانه مادام اورتانس مزین به خالی بود که چندموی زیر از آن بیرون
 زده بود نواری از مخمل فرمز به دور گردن داشت؛ گونه‌های پر چین و
 چروکش با پودری ارغوانی صافکاری شده بود. طره کوچکی از موی سربالای

۱. Kondomanolio

۲. Anagnosti

ابروانش انتاده بود به طوری که شباهت زیادی با سارا برنارا ، در دوران پیری و هنگام ایفای نقشی در نمایشنامهٔ بچهٔ عقاب^۲ پیدا کرده بود .
 من که از فرط شغف از خود بیخود شده و آمادهٔ بوسیدن دستانش بودم گفتم «مادام اورتانس، از دیدن شما خیلی خوشوقت هستم.»
 زندگی در آن لحظه به صورت مناظر و صحنه‌های نمایشنامهٔ طوفان^۲ تجلی

۱- Bernhardt, Sarah ، ۱۸۴۴ - ۱۹۲۳ ، بانسوی هنرپیشهٔ فرانسوی. با اجرای نقشهای عمده در «شاه‌لیر» (۱۸۶۷)، « روی بلاس» (۱۷۶۷) «فدر» (۱۸۷۴) و «ارنانی» شهرتی عالمگیر پیدا کرد تاجایی که اورا «سارای آسمانی» نامیدند.

۲- Aiglon ، درام منظوم تاریخی درشش پرده، اثرادمون روستان (۱۸۶۸ - ۱۹۱۸) ، شاعر و نویسندهٔ فرانسوی. این درام در شرح احوال پسر ناپلئون از ماری لویزد، اتریش است.

۳- Tempest ، نمایشنامه‌ای از ویلیام شکسپیر. بنابراین نمایشنامه پروسپرو (Prospero) ، دوک میلان، دختری داشت به نام میراندا (Miranda). چون پروسپرو عاشق مطالعه بود و تمام وقت خویش را صرف کسب معلومات می‌کرد، کارهای حکومتی را به برادرش ، موسوم به آنتونیو (Antonio) ، سپرده بود. آنتونیو درصدد برآمد که مستقلاً زمامدار میلان شود و برادر را از امارت خلع کند - در این کار پادشاه ناپل با وی همدست بود. لاجرم، پروسپرو و میراندا را سوار یک کشتی کرد و، هنگامی که چند فرسخی از ساحل دور شدند، آن‌دورا بزور درتایق کوچکی نشانندند که نه‌پارویی داشت نه بادبانی و نه دکلی. یکی از یاران پرو - سپرو، موسوم به گونزالو (Gonzalo) محرمانه مقدار کافی آذوقه و کتاب درتایق گذاشت. پروسپرو ، پس از رسیدن به جزیره، به تربیت دختر خود پرداخت و اورا بزرگ کرد. ضمناً، به کمک سحر و جادو، طوفان عظیمی برانگیخت و کشتی حامل پادشاه ناپل و پسرش فردیناند ، برادر خود ، آنتونیو، و دیگر سران ناحیهٔ میلان را غرق کرد. هر یک به نقطه‌ای از ساحل افتادند در حالی که سرپا خیس آب شده و دست از حیات شسته بودند.

می‌کرد. ما هم به‌مشابه سرنشینان کشتی شکسته‌ای بودیم که، سراپا خیس و تر، پای به جزیره اسرارآمیز نهاده بودیم. با دقت هرچه تمامتر سواحل اعجاب‌انگیز جزیره را می‌نگریستیم و با تشریفات رسمی، با ساکتین محل برخورد می‌کردیم. این زن، مادام اورتانس، هم به‌منزله الهه^۱ جزیره بود، با این تفاوت که از لحاظ وضع ظاهری نوعی فیل دریایی سفید سالخورده ولی نیمه‌گندیده‌ای بود که به‌این سواحل شنی افتاده بود. در پشت سرش صورتهای پشمالو و کثیف مردم جزیره دیده می‌شد که، در عین حال، هم با غرور و هم با خواری به وی می‌نگریستند. این منظره خاطره کالیبان^۲ را زنده می‌کرد.

زوربا، مانند شاهزاده‌ای که در لباس مبدل باشد، چشم به‌وی دوخته بود. مادام اورتانس در نظرش به‌منزله دوستی دیرین یا کشتی بادبانی کهنه‌ای بود که روزگاری در دریاها دور دست جنگیده، طعم بیروزی و شکست، هردورا، چشیده، روزنه‌های عرشه‌اش در هم شکسته، دکلش فرو افتاده و بادبانهایش از هم دریده شده است. با این حال، مادام کوشیده بود تا ترکها و چین‌خوردگیهای بدنه و صورت کشتی خود را با پودر و کرم، تا حدی، جبران کند، به‌این ساحل دور افتاده پناه آورد و در انتظار حوادث بنشیند. مسامحاً در انتظار زوربا یعنی ناخدایی بود که هزاران زخم بر بدن داشت. من از دیدن حرکات و رفتار این دو هنرپیشه لذت می‌بردم و مسرور بودم از این

۱- منظور همان میراندا است که بعداً میان او و فردیتاندا، پسر پادشاه ناپل، عشقی سوزان و آتشین پدیدار شد. فردیتاندا، پس از اینکه حیاتی دوباره یافت و میراندا را در کنار خود دید یقین کرد که به «جزیره‌ای سحرآمیز افتاده و میراندا هم الهه جزیره است.» لاجرم، همواره او را الهه خطاب می‌کرد.

۲- Caliban، از بازیگران نمایشنامه طوفان. عموماً از کالیبان به عنوان چیزی سخن می‌رود که حداقل میان انسان و حیوان، یا حد وسط میان جانوری آبی و جانوری خاکی باشد. هیولایی است پر از حماقت و بلاهت؛ بالجمله چیزی است کج آفریده، نمونه بی‌نظمی یا کج آفریدگی.

که بالاخره در جزیره کورت، در صحنه‌ای که در نهایت سادگی آماده و رنگامیزی شده بود، باهم روبرو می‌شدند.

در حالی که در برابر هنرپیشه‌ای که در این‌ای نقش‌های عاشقانه استادی تمام‌عیار بود سر فرو آوردم گفتم: مادام اورتانس، دوتخت می‌خواهیم، البته دوتخت بدون ساس.

وی با چشمان تحریک‌کننده‌اش، سرپای مرا نگاه کرده گفت: گفتید بدون ساس؟ تصور نمی‌کنم ساسی وجود داشته باشد.

دهانهای گالیبان-مردم جزیره-باز شده با تمسخر فریاد زدند «نه، چنین نیست!» مادام اورتانس در مقابل، در حالی که به علامت اعتراض پاهای چاق خود را به زمین می‌کوفت گفت «نه ساس ندارد، اصلا ساس ندارد.» جورابهایی نیلی رنگ و یک جفت کفش بیربخت درباری بارویان ایریشمی قشنگی برپا داشت. گالیبان، بار دیگر، غرش‌کنان گفت «برو بی‌کارت، خانم رئیس؛ بلا بگیری!»

مادام اورتانس با فیس و افاده تمام جلو جلو می‌رفت و راه را برایمان باز می‌کرد. بوی پودر و صابون ارزاق‌تی از بدنش استشمام می‌شد. ما هم پشت سرش روانه شدیم. زوربا چنان به‌وی چشم دوخته بود که گویا می‌خواست او را بدرد و بخورد. آهسته زیر گوشم گفت: خوب نگاه کن ارباب، بین فاحشه چگونه کپل خود را می‌جنباند! تلپ! تلپ! درست مثل میشی که دنبه پرواز خود را حرکت دهد.

آسمان را ابر فرا گرفت؛ دویا سه قطره باران فرو افتاد. برفراز کوهها جرته آبی‌رنگ برق به چشم می‌خورد. دختران جوان دهکده، در حالی که در پوستینه‌های پوست بز خود فرو رفته بودند، با عجله بزها و گوسفندها را از مراتع بازمی‌گرداندند. زنها در برابر اتاقها چمباتمه زده آتش شبانه را روشن می‌کردند.

زوربا، با بی‌صبری، سبیل خود را به دندان می‌گزید و چشمان خود را کماکان به تشیمن غلطان زن دوخته بود.

ناگاه آه عمیقی کشیده گفت «لعنت بر این زندگی! این سلیطه چه کلکی برای ما جور خواهد کرد!»

III

مهمانخانه یا مسافرخانه مادام اورتانس عبارت بود از يك ردیف کابینهای قدیمی مخصوص افرادی که برای آب تنی به دریا می‌رفتند؛ این کابینها به یکدیگر مرتبط بودند. نخستین کابین دکانی بود که در آن شیرینی، سیگار، بادام زمینی، تیلچراغ، نانهای شیرینی به صورت النبا، شمع، صمغ و کندر فروخته می‌شد. چهار کابین بعدی اطاق خواب بود. در پشت کابینها، در محوطه حیاط، آشپزخانه، رختشویخانه، مرغدانی ولانه خرگوشها قرار داشت. در میان ماسه‌های نرم اطراف خیزرانهای ضخیم و درختهای گلایی روئیده بود. سراسر محوطه را بوی مدفوع و ادرار فرا گرفته بود. هر وقت مادام اورتانس از پهلو می‌گذشت بوی هوا هم تغییر می‌کرد ولی چه تغییری؛ چنین می‌نمود که شخص سطل آرایشگری را زیر بینی خود بگیرد. به محض اینکه تختها آماده شد به اطاق رفته و یکسر، تا صبح خوابیدیم. خوابی را که آن شب دیدم به خاطر ندارم، ولی صبح که بیدار شدم در خود احساس سبکی و راحتی فوق العاده کردم، مانند کسی که از آب تنی در دریا بیرون آمده باشد.

آن روز یکشنبه بود. قرار بود کارگران روز بعد (دوشنبه) از آبادیهای اطراف آمده کار خود را آغاز کنند. لاجرم فرصت آن را داشتم که تمام ساعات روز را به بازدید سراسر ساحلی که تقدیر مرا به آن کشانیده بود بپردازم. هنگامی که به راه افتادم سپیده صبح تازه دمیده بود. از کنار باغها گذشته به

موازات ساحل دریا حرکت می‌کردم. با نعلبه و شتابی خاص، دریا، زمین و آسمان را بدقت می‌نگریستم، گیاهانی وحشی جمع می‌کردم به‌طوری‌که کف دستهایم بوی تند سلوی و نعنا گرفته بود.

از تپه‌ای بالا رفتم و به پیرامون آن نظر افکندم. قسمتی از حومه دهکده از سنگهای گرانقیمت و سنگ‌آهک تشکیل شده بود، درختان خرنوب تیره‌رنگ، زیتون تیره‌فام، انجیر و تانک به چشم می‌خورد. در تپه‌ها بیشه‌های پرتقال، لیمو، و ازگیل روییده بود. کرتهای نزدیک ساحل سبزه‌کاری شده بود. در طرف جنوب بهنه‌ای از دریا هنوز غران و خروشان بود و امواج بلند آن، که از تندبادهای افریقا به وجود می‌آمد، با ساحل کورت برخورد می‌کرد. در نزدیکی آن جزیره ماسه‌ای کوچکی وجود داشت که، بر اثر تابش اولین اشعه خورشید، به‌رنگ سرخ می‌خکی جلوه می‌کرد.

زیبایی منظر و تناسب طبیعی چشم‌اندازهای این قسمت از ساحل مرا به تفکر فرو برد. در مخیله خود آن‌را به قطعه نثری شیوا تشبیه کردم که با کمال دقت تنظیم یافته و ضمناً عاری از هرگونه تعقید کلام و آرایش زاید بود؛ هیچ‌گونه اطناب ممل یا ایجاز مخل در آن دیده نمی‌شد. هرچه‌الزام بود در کمال اختصار بیان می‌کرد. از هرگونه اطاله کلام یا فرمهای مصنوعی بدور بود، آنچه را باید گفته شود توأم با وقاری مردانه ادا می‌کرد. در فاصله بین سطور آن نوعی حساسیت و نرمش غیر منتظره‌ای دیده می‌شد. باری، در پناه تپه‌ها درختان لیمو و پرتقال عطر افشانی می‌کردند؛ و از طبع غرا و بیکران دریا شعری فنانا پذیر تراوش می‌کرد.

زیر لب گفتم: کورت! کورت زیبا! و قلبم به تپش افتاد.

از تپه فرودآمده بر لب آب به‌گردش پرداختم. دخترانی جوان، با روسریهایی به‌سفیدی برف، چکمه‌هایی بلند و زردرنگ و دامنهایی پرچین، صحبت‌کنان، از راه رسیدند؛ می‌رفتند تا در دبر سمیدرنگی که تابشی خیره‌کننده داشت، در مراسم قداس شرکت کنند.

۱- Mass ، در کلیسای کاتولیک رومی، عبادتی است که صورتی از اجرای آیین قربانی مقدس به شمار می‌رود. مشتمل است بر یک سلسله ادعیه و آداب. معمولاً به‌زبان لاتینی خوانده می‌شود.

در این موقع ایستادم. به محض اینکه چشم دخترها به من افتاد ساکت شدند و خنده‌شان قطع شد. چنین می‌نمود که دیدن مردی بیگانه حالت عدم اطمینانی در آنان به وجود آورده است. نوعی حالت تدافعی به خود گرفتند. این وضع در سر تا پایشان متجلی بود. با عصبانیت انگشتان خود را به دگمه‌های بسته بلوز بردند. ترس در رگهایشان راه یافته بود. قرن‌ها بود که دزدان دریایی، به طور ناگهانی، به سراسر سواحل از کرت که مقابل افریقا بود شبیخون می‌زدند و میش و زنان و کودکان را با خود می‌بردند. این دزدان سپس دستهای اسرای خود را با شالهای قرمز رنگی که بر کمربند می‌بستند و آنها را به داخل کشتی می‌انداختند. آنگاه برای فروش زنان و دختران، راه الجزیره، اسکندریه و بیروت در پیش می‌گرفتند. قرن‌ها بود که بر آبهای نزدیک این سواحل طره‌های سیاه دختران به چشم می‌خورد و صدای ضجه و ناله بر آسمان بلند بود. من به این دختران، که اینک به یکدیگر نزدیک شده بودند تا سدی غیر قابل عبور تشکیل دهند، خیره می‌نگریستم. ترس آنها واکنشی غریزی بود، سابقاً این ترس و احتیاط ضرورت داشت؛ ولی، با اینکه امروز موجبی برای اتخاذ حالت تدافعی وجود نداشت، همان رفتار را تکرار می‌کردند، و همان غریزه پیشین بر رفتار و حرکاتشان حکم فرما بود. هنگامی که دختران از برابر من می‌گذشتند من، لبخند زنان، خود را به کناری کشیدم. ناگاه مانند کسانی که احساس کنند خطری که با آن مواجه بودند قرن‌ها است بر طرف شده و، در حال حاضر و در عصر امنیت، اصولاً خطری متصور نیست، رخسارشان شکفته شد، خط مستحکم دفاعی درهم شکست و دسته جمعی، با شادی و اطمینان خاطر، به من صبح به خیر گفتند. در همین لحظه بود که نوای شاد و مسرت بخش ناقوسهای کلیسا، از دور، در فضا طنین افکن شد.

خورشید برآمده و آسمان صاف بود. من دولا دولا از میان صخره‌ها گذشته نظیر مرغی دریایی روی تخته سنگی نشستم و به نظاره دریا پرداختم. خود را نیرومند و با نشاط احساس می‌کردم، و تسلیم سرنوشت بودم. قوه تخیلم که مجذوب امواج دریا بود، خود تبدیل به موجی شده بود. موجی مقاومت ناپذیر و، چون دریا، خروشان.

دل‌م بسختی گرفته بود، صداهایی نامفهوم، شکایت آمیز و آمرانه از درون آن بر می‌خاست. می‌دانستم کیست که مرا به سوی خویش می‌خواند.

هر بار که، ولو برای لحظه‌ای، تنها می‌شدم این موجود فریاد برمی‌آورد و از من می‌خواست تا از پیش‌بینی‌های ملال‌انگیز و موحش، احساساتی تند و ترسی غیر معقول نجاتش دهم.

باعجله کتاب داتته را که همواره مصاحب سرم بود گشودم تا مگر لایه‌های دل را تشنوم و این دیو پلید و مخوف‌را، از درون خویش، برانم. کتاب را ورق می‌زدم، در هر صفحه سطری یا قطعه‌ای می‌خواندم و، گاهی، می‌کوشیدم تابندی از شعری را به‌خاطر سپارم. از روی صفحات آن کتاب، دوزخیان، زوزه‌کشان، بر می‌خاستند. در نیمه‌راه صخره‌ها، ارواح مجروح در صدد پیدا کردن راعی برای بالا رفتن از سینه‌کشی تند کوه بودند. بالاتراز آن، ارواح مقدسین، در میان دشتهای زمردین، مانند کرمهای درخشان شب‌تاب حرکت می‌کردند. من، از بالاترین اوج تا پایینترین حضيض، این خانه وحشت‌انگیز سرنوشت را، بی‌اراده و سرگردان، پیمودم؛ آزادانه در دوزخ، در اعراف، و در بهشت گردش کردم. گویی در منزل شخصی خود تفرج می‌کردم. ضمن خواندن این اشعار، رنج می‌بردم، انتظار بهشت‌رادم داشتم و از سعادت‌ی جاودانه بهره می‌بردم.

ناگاه کتاب را بستم و چشم به دریا دوختم. مرهی نوروزی بر سطح آب نشسته و، همراه با امواج، بالا و پایین می‌رفت؛ چنین می‌نمود که خود را فراموش کرده و خویشتن را بی‌اراده، به امواج دریا سپرده است. از آن فراموشی و این تسلیم لذتی احساس می‌کردم. جوانی آفتاب‌سوخته و پاپرنه در امتداد ساحل به‌طرف من پیش می‌آمد و اشعاری عاشقانه ترنم می‌کرد. شاید الهامی را که این اشعار مبین آنها بود درک می‌کرد زیرا صدایش رفته رفته گرفته‌تر می‌شد و به آهنگ آواز جوجه‌خروسی می‌گرایید.

اشعار داتته صدها سال در کشور شاعر (ایتالیا) خوانده شده بود. به همان گونه که غزلیات عاشقانه دختران و پسران را برای عشق‌ورزی آماده می‌کند، این اشعار فلورانس^۱ آتشین نیز جوانان ایتالیا را برای روز نجات آماده می‌ساخت. قبل بعد نسل، همه با روح شاعر در آمیخته و سرانجام اسارت و بردگی را به آزادی مبدل ساختند.

۱- Florentine منسوب به فلورانس (شهری در ایتالیا)؛ منظور

اشعار داتته است چه داتته در فلورانس به دنیا آمد.

ناگاه از پشت سر صدای خنده‌ای شنیده شد و مرا از اوج عالم دانت‌های فروکشید. اطراف را نگاه کرده زوربا را پشت سرم دیدم که صورتش، سراسر از شدت خنده چین و چروک شده بود. با صدای بلند گفت «خوب ارباب، تا حالا که بدنش خوب شروع کردی. ساعتهاست که دنبالت می‌گردم. چطور می‌توانستم حدس بزنم که کجا هستی» و چون دید من جوابی ندادم چنین ادامه داد:

— ظهر گذشته، مرغ هم پخته و حاضر است. اگر باز هم صبر کنی گوشتش متلاشی خواهد شد.

— بله، می‌دانم، ولی گرسنه نیستم.

زوربا، در حالی که با دست روی زانوی خود می‌کوبید، گفت «چطور گرسنه نیستی؟ تو که از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ای. باید به این بدن غذا رسانید. غذا برای بدن به منزلهٔ جان و روح است. ارباب، کمی هم رحم داشته باش، بگذار بدنت هم چیزی بخورد. درست فکر کن، جسم ما به منزلهٔ چهارپایی است که بر آن سوار هستیم. اگر خوراکی به آن نرسانی ما را در نیمه‌راه خواهد گذاشت.

سالها بود که من از لذایذ جسمانی بیزار شده بودم، و حتی المقدور درخفا غذا می‌خوردم. گوشتها را خوردن را کاری شرم‌آور می‌دانستم. ولی برای اینکه زوربا بیشتر غرغر نکند گفتم:

بسیار خوب، الان می‌آیم.

به طرفده به راه افتادم. عبور از میان صخره‌ها بتندی انجام می‌گرفت. به همان سرعتی که ساعت‌های راز و نیاز عشاق می‌گذرد: برق آسا.

زوربا، با تردید، پرسید «دربارۀ لینییت فکر می‌کردی؟»

خنده‌کنان گفتم «پس می‌خواستی دربارۀ چه چیز دیگری فکر کنم؟ از

فردا کار را شروع خواهیم کرد. لازم بود محاسباتی انجام دهم.»

زوربا، در حالی که با احتیاط قدم بر می‌داشت پرسید «نتیجۀ محاسبات چه شد؟».

— پس از سه‌ماه دیگر باید بتوانیم روزانه ده تن لینییت استخراج کنیم

تا مخارجمان تأمین شود.

زوربا، بار دیگر، به من نگاه کرد، ولی این بار نگرانی و اضطراب

در وجناتش مشهود بود. پس از لحظه‌ای گفت «لعتت بر شیطان! آخر مرد حسابی، برای محاسبات جا فقط بود که کنار دریا را انتخاب کردی؟ باید ببخشی ارباب که این سؤال را می‌کنم، ولی من هم چیزی نمی‌فهمم. من اگر قرار باشد با ارقام سروکله بزنم و محاسباتی انجام دهم، ترجیح می‌دهم که سرم را زیر خاک کنم تا چیزی نبینم زیرا اگر سرم بالا و چشمانم باز باشد و دریا یا درختی یا زنی را - حتی اگر پیرهم باشد - ببینم، هر چه جمع و رقم هست دود می‌شود و به هوا می‌رود - گوئیا بال در می‌آورند و در هوا پرواز می‌کنند. آیا ممکن است من به آنها برسم و بگیرمشان؟»

برای آنکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم: «تقصیر خود تو است زوربا. نو اصلاً نمی‌توانی حواست را جمع کنی!»

شاید تو راست بگویی ارباب. اما بستگی دارد به اینکه از چه نظری به آن نگاه کنی؟ مواردی هست که حتی حضرت سلیمان نبی هم، با تمام حکمتش... بین ارباب، روزی رفته بودم به دهی کوچک. پدر بزرگ پیر نود ساله‌ای مشغول غرس درخت بادامی بود. با تعجب گفتم: پدرجان، چه می‌کنی؟ جواب داد درخت بادام می‌کارم. با آنکه قوزی در پشت داشت، رویش را برگردانده اضافه کرد: پسر جان، من طوری زندگی می‌کنم که انگار هرگز نخواهم مرد. بلافاصله در مقابل سخنش، متقابلاً، گفتم: و من طوری زندگی می‌کنم که گویی همین لحظه چشم از جهان فرو خواهم بست. ارباب، حق با کدام ما بود - او یا من؟

نگاه پیروزمندانه‌ای به من انداخته گفت: «دیدی گیت انداختم.» من سکوت کردم. دو سربالایی تند و خطرناک ممکن است هر دو به تله واحدی برسند. چه‌سا رفتار آن کس که معتقد است مرگ اساساً وجود ندارد با رفتار آنکه می‌پندارد همین لحظه خواهد مرد یکی باشد ولی هنگامی که زوربا این سؤال را مطرح کرد به این مطلب وقوفی نداشتم و نتوانستم بلافاصله پاسخی بدهم.

زوربا، با تمسخر، گفت «خوب، ارباب! ناراحت نباش. تو که نمی‌توانی در این مورد پاسخی بدی، بهتر است رشته سخن را عوض کنیم. هم الان من به فکر مرغ و پلویی هستم که روی آن دارچین پاشیده باشد. از سرم، مانند دیگ پلو، بخار بلند می‌شود. بهتر است اول غذا بخوریم، ته‌پندی

کنیم، بعد ببینیم چه باید کرد؟! هر کاری موقعی دارد. در این لحظه که بلو منتظر ما است باید فقط به فکر آن باشیم. فردا لینییت منتظرمان خواهد بود و به آن خواهیم پرداخت. از این شاخ به آن شاخ پریدن که درست نیست. وارد دهکده شدیم. زنها در درگاه خانه ها نشسته و سرگرم و راجی بایکدیگر بودند. پیرمردان، ساکت و خاموش، به عصا تکیه کرده آهسته گام برمی داشتند. در زیر درخت انار پرباری پیرزن شکسته ای شیشه های سرنسوه اش را می کشت.

مقابل کافه پیرمردی باحالتی جدی و فکور و بینی عقابی صاف ایستاده بود. ظواهر امر نشان می داد که برای خود شخصیتی است. اسمش ماوراوندو- نی، و که خدای ده بود. همو بود که معدن لینییت را به من اجاره داده بود. صمنا، شب قبل هم به منزل مادام اورتانس آمده بود تا ما را به منزل خویش ببرد. کدخدا، با دیدن ما، چنین گفت:

«اقامت شما نزد مادام اورتانس موجب سرشکستگی و فتنگ است، و چنین تعبیر می شود که در این ده اساساً مردی وجود ندارد.»
سخت و محکم صحبت می کرد. یکایک کلمات را کدخدا مآبانه، قبالا می سنجید و بعد ادا می کرد. دعوتش را رد کردیم. رنجیده خاطر شد، ولی بیش از آن اصراری نکرد. موقعی که ما را ترك می کرد گفت: «من به وظیفه خود عمل کردم. اخذ تصمیم با خود شما است.»

کمی بعد دو قالب پنیر، یک سبد انار، یک ظرف انگور و آنچه ویک قرابه عرق برایمان فرستاد. مستخدمش، درحالی که بارها را از روی الاغ کوچک اندامش خالی می کرد، گفت:

«کاپیتن ماوراوندونی سلام رسانیدند و گفتند چیز قابلی نیست، امیدوارم مورد قبول و پسند شما باشد.»

باری، به پاس محبت های دوشین، با حرارت و صمیمیت به کدخدا سلام کردیم. وی، درحالی که دست را روی سینه گذاشته بود، گفت «خدا عمر با عزت به شما بدهد.» آنگاه ساکت شد.

زوربا گفت: آدم کم حرفی است. ببین، عیناً مثل چوب بی حرکت

ایستاده.» من گفتم «آدم معروزی است، من از او حوسه می‌آید.»
 نزدیک منزل رسیدیم. روربا فوق‌العاده خوشحال بود. بره‌های پیش
 از شوق می‌لرزید. مادام اورتانس به محض اینکه، از آستانه در، چشمش به ما
 افتاد حیعی کشید و به طرف آشپزخانه دوید.
 روربا میز را در حیاط، زیر درخت مو بررگی، گذاشت. نان را برید،
 شراب آورد و سر را آماده ساخت.
 نگاهی شیطنت‌بار به من انداخت و به‌میر اشاره کرد. در این موقع
 مـسـوـحـه شدم که میز را برای سه نفر تهیه دیده است.
 آهسته گفتم «می‌بینی ارباب!»
 - بله می‌بینم، ای حته!

درحالی که با زبان لپهای خود را می‌لیسید گفتم «برنده هرچه بیرون
 باشد خوراکش لذیذتر و گواراتر است. این را از من داشته باش.»
 توهی چابکی و چالاکی در حرکتش دیده می‌شد، چشمانش برق می‌زد،
 آهنگهای عاشقانه قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کرد. رو به من کرده گفتم:
 «ارباب، این است راه و رسم زندگی، باید حوش بود و از هر چمن
 گلی چید. من این دم طوری رنارمی کنم که گویا دم دیگر خواهم مرد. پس
 باید حوش بود و خوش گذرانید. دم غنیمت است. نمی‌خواهم میل از خوردن
 مرغ حان بسارم.»
 مادام اورتانس گفتم «نرمایید سرمیز.»

دیگ را از روی آتش برداشت و جلو ما روی میز گذاشت. نگاهی
 به میز انداخت و غرق حیرت شدم. میر برای سه نفر آماده شده بود. درحالی
 که از خوشحالی قرمز رنگ شده بود نگاهی به روربا انداخت و پلکهای
 چشمان کوچک آیش را برهم زد.

روربا در گوشه گفتم «از آن زنهای حشری است!» سپس، با کمان‌اند
 و احترام، روبه‌خانم کرد و گفتم «ای پری زیبای نریاها، ما کشتی شکستگانیم
 و امواج دریا ما را به دامان شما افکنده است. ای حوری دلربا! این انتحار
 را به ما بده و یا ما در صرف غذا شرکت کن.»

خواننده سابق کاباره پاروان خود را چنان باز کرد که گویا می‌خواهد
 هر دو را در آغوش بگیرد. ولی بلافاصله آنها را جمع کرد. در حالی که، با

طراف تمام، هیکل خود را می‌جسبائید بدنش را ابتدا به زوربا و بعداً به من مالید؛ خنده کنان، به طرف اطای خود دویده چند لحظه بعد، سرمست و حرامان، در حالی که با حرف‌ترین لباسهایش را برتن کرده بود نمایان گشت. لباسی بود از جمله برای کهنه، که با قیطان زرد رنگ و رورفته‌ای گلدوزی شده بود. بالادنه لباس، به طرز سخاوتمندانه‌ای، باز بود. سنجاقی به شکل گل سرخ مصنوعی شکفته‌ای بر لباسش سر می‌زد. قفس طوطی را در دست داشت، و آن را به شاحه‌ای از درخت مو بیاویخت.

او را وسط نشانیدیم. زوربا در طرف راستش نشست. و من در سمت چپ. هر سه، با کمال سرعت و اشتها، به خوردن پرداختیم. دقایق اول هیچ دس‌سحنی بر لب نماند؛ حانور بدن را غذا می‌دادیم و تشنگیش را با جرعه‌های شراب بر طرف می‌ساختیم. طولی نکشید که غذا مدلی به خون شد؛ دنیا در نظرمان زیباتر جلوه می‌کرد؛ زنی که در وسط من و زوربا نشسته بود هر لحظه جوانتر می‌نمود، چین و چروکهای صورتش بکلی محو شده بود. طوطی که با جامه سبز و زردش در قفس مقابل ما نشسته بود خم شد. ما را بهتر ببیند. شبیه آدمکی بود افسون شده، یا چون روح آن خانه خواننده کاباره، که به لباسی سبز و زرد ملبس شده باشد. درخت تانک برهنه بالای سرمان، ناگاه به صورت درختی سرسبز و سرشار از خوشه‌های انگور رسیده تحلی کرد.

چشمان زوربا در حده می‌دوید، بازوانش را کاملاً باز کرده بود؛ گوئیا می‌خواست جهان را در آغوش بکشد. نگاهی به من کرد و با حیرت گفت «ارباب، چه خبر است؟ می‌بینی یک گیلانس کوچک شراب می‌خوریم، دنیا عوض می‌شود. ای ارباب، دنیا چیز عجیبی است. ترا به شرافت قسم، نگوییم آیا اینها که بالای سرمان بر درخت آویخته حوشه‌های انگور است یا بدن فرشتگان! من که گیج شدم! شایدم هیچی نداشتند. اصلاً هیچ چیزی وجود ندارد؛ نه مرغ، نه حوری دلربا و نه کورت. حرف بز ارباب! حرف بز! اگر حرف فزنی من دیوانه می‌شوم.»

زوربا رفته رفته سرخوش و روشن می‌شد. پس از آنکه از خوردن جوجه فراغت یافت نگاه خود را، هر یصانه، به مادام اورتانس دوخت؛ گوئیا می‌خواست با چشم او را بخورد. سرپانش را نگاه می‌کرد. مثل این بود که

پستانهایش را با نگاه دستمالی می‌زدند. چشمان زیر علیا مخدره هم برو می‌زد. چون به شراب خیلی علاقه داشت چند گیلانی نوشید. شیطان بطری او را به ایام گذشته و روزهای خوش قدیم کشانیده بود. احساس می‌کرد که بار دیگر مهربانی، سرمستی و خوشی سراسر وجودش را فرا گرفته است. برخاست، در خروجی را بست و چمت آن را انداخت تا روستاییان-یا، به قول او، بربرها-وضع ما را نبینند. سیگاری روشن کرده مشغول کشیدن شد و دود آن را، حلقه حلقه، از بینی کوچک برجسته فرانسوی‌وارش خارج می‌ساخت.

در چنین لحظاتی اسب نه درهای وجود زن گشاده می‌شود. نگهبانان این دروازه‌ها حالت راحت‌باش اختیار می‌کنند. يك کلمه محبت‌آمیز و پر-ملاطفت، نظیر طلا و عشق نیرومند می‌شود و قوت پیدا می‌کند. به همین مسابقت هم من پیپم را روشن کرده خطاب به‌وی چنین گفتم:

«مادام اورتانس، دیدار شما مرا به یاد سارا برنار در زمان جوانیش می‌اندازد. هرگز تصور نمی‌کردم در این بیابان با این همه شیک‌پوشی، لطافت، ادب و زیبایی مواجه شدم. کدام شکسپیر بوده که شما را در میان این بربرها انداخته است؟»

زن، در حالی که چشمان کوچک و بی‌مروغش را کاملاً باز می‌کرد، گفت
«شکسپیر؟ کدام شکسپیر! منظورت چیست؟»

ولی بلافاصله متوجه تأثیرهایی شده که در گذشته دیده بود، و درام طوفان، اثر شکسپیر را به خاطر آورد. در يك چشم پرهم‌زدن کلمه‌کلمه‌های ساز و ضربی، کاباره‌ها و میخانه‌هایی را که از پاریس تا بیروت و از آنجا تا سواحل آناتولی زیر پا گذاشته بود از نظر گذرانید. ناگاه، به خاطرش آمد که در تأثر بزرگ اسکندریه تأثیری که آنهمه چهلجراغ، صندلیهای نرم، زن و مرد، بالاتنه‌های لخت و عطرگلهای مختلف در آن موج می‌زد. نمایشنامه طوفان را دیده است. به خاطر آورد که در همانجا بود که ناگهان پرده کنار روت و سیاه وحشتناکی بر روی صحنه ظاهر شد.

بار دیگر، چون مطلب به خاطرش آمده بود، با غرور پرسید «کدام

شکسپیر؟ همان شکسپیری که او را اتللو هم می‌گویند.»
 - بیه، بله، عمان است. کدام شکسپیر زنبق لطیف مرا روی این
 سخره‌های وحشتناک پرناب درده است؟

نگاهی به اطراف انداخت، درها کاملاً بسته بود، و طوطی خوابیده؛
 حر گوشها مشغول جفتگیری بودند. مادام اورتانس که تحت تأثیر حرفهای
 من قرار گرفته بود لب به سخن گشود و بدریج، صندوقچه سینه‌اش را
 حس ما باز کرد. عیباً مسسه باز کردن صندوقچه‌ای قدیمی بود بر از ادویه،
 نامه‌های عاشمانه زرد شده و لباسهای لهنه.

زبان یونانی را بسیار لحنه مخصوصی حرف می‌زد. کلمات را مقطع
 تا می‌کرد، و سیلابها را درهم می‌آمیخت. با این حال سخنان را بخوبی
 درک می‌کردم. گاه گاه، بر حسب می‌توانستیم جنو خنده خود را بگیریم و،
 گاهی همه تحت تأثیر مشروب ریادی که حرف کرد بودیم - سرشک از دیده
 فرو می‌ریختیم.

یاری، اینست خلاصه مطالبی ده حوری دلبریای پیر، در آن حیات
 معطر، بر ایمان تعریف کرد:

« بسیار خوب، گوش کنید! زنی که اینک روبه روی شما نشسته هیچ
 گاه در میخانه جواندگی نمی‌کرد. هرگز اهرگر! من هنرپیشه معروفی
 بودم. لباسهای زیرم همه از ابریشم، و تورهای آن همه نورهای اصل بود.
 ما عشق...»

آه عمیقی شنیده از زوربا سیگاری گرفته آن را روشن کرد و چنین
 ادامه داد:

« من دریا سالاری را دوست می‌داشتم. بار دیگر در کورت انقلابی روی
 داده بود، و ناه گان دولتیهای بزرگ و نیرومند در بندر سودا لنگر افکنده

۱. Othello، درام دیگری از شکسپیر. (مادام اورتانس نام تراژدی
 را با نام سراینده آن اشتباه کرده است.)

۲. Suda. بندری در ساحل شمالی کورت و یگانه بندر شمالی. در
 جنگ جهانی دوم پایگاه نیروی دریایی بریتانیا بود، و نیروهای
 هوارد آلمانی آن را در ۲۶-۲۷ مه ۱۹۴۱ تصرف کردند.

بودند. چندروز پس از آن من هم به ثروت آمدم. وه، ده جبه ابهتی داشت! کاش آن چهار دریا سالار انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی و روسی را شناسم می دیدید. همه بایراقهای طلایی، کفشهای چرمی اصل و کلاههای پردار. عین خروس لاری بودند. خروسهایی بزرگ، هر یک به وزن دوازده تا پانزده سنگ! چه ریشهایی! «مجدد، شبیه به کلاف ابریشم: یکی سیاه، یکی بور، یکی جوگندمی و دیگری قرمز. خدا می داند که چه عطری داشتند؟ هر کدام عطری مخصوص استعمال می کردند، بیه همین علت هم من، در تاریکی، من توانستم آنها را از هم تشخیص بدهم. انگلیسی ادکلنی مصرف می کرد؛ فرانسوی، عطر بنفشه؛ روسی، مشک؛ و ایتالیایی - آخبله، ایتالیایی - عطر باجولی. خدای من، چه دسناهایی!!

«چه بسا هنگامی که در کشتی فرماندهی جمع می شدیم در باب انقلاب سخن می رفت. دگمه های لباس دریا سالارها باز بود. از پس شامپانی روی من می ریختند زیر پیراهن ابریشمی به دنم می چسبید. تابسان بود، گوش می کنید. ما در باب انقلاب صحبت می کردیم! بحث خیلی جدی شده بود. من ریششان را گرفته حواش می کردم که کژیهای بدنحترا بساران نکنند. با دوربین دو چشم آنها را نزدیک کائتا^۱ می دیدیم: کوچک، ریز و مانند مورچههایی بودند باشلو آبی و چکمه های زرد. مدام فریاد می کشدند و پرچی با خود حمل می کردند.»

از میان خیزرانهای دور حیاط صدهایی شنیده شد، ماده جنگجوی پیر، وحشت زده، کلام خود را قطع کرد. از خلال برگها چشمان ریز شرور و درخشانی دیده می شد. بچه های ده، از بزم مامستحصر شده و برای جاسوسی به این محل آمده بودند.

خواننده کاباره سعی کرد از جا برخیزد اما نتوانست: هم غذا زیاد خورده و هم مشروب فراوان آشامیده بود. لاجرم بر جای خود بنشست. زوربا سنگی از زمین برداشت و به طرف بچه ها دوید. اینان، باجیغ و فریاد،

۱ - stone ، واحد وزن، برابر ۱۴ پوند.

۲ - Canea ، شهر، کرسی کرت. یکی از قدیمی ترین شهرهای کرت است.

پراکنده شدند.

زوربا، درحالی که صندلی خود را به صندلی مادام اورتانس نزدیکتر می‌کرد، گفت «ادامه یده خوشگلم! بگو ای جواهر قیمتی من.» و مادام چنین ادامه داد.

« ریش دریا سالار ایتالیایی را که با من خودمانیتر بود و کاناوارو^۱ نام داشت گرفته گفتم: نه کاناواروی عزیزم، نه کاناواروی کوچولو! خواهش می‌کنم بوم بوم نکن! بوم بوم نکن.»

« فکر می‌کنید زنی که اینک پهلوی شما نشسته چند بار جان کرتیها را از مرگ نجات داده است؟ چندبار از تیراندازی توپهای آماده به شلیک، با گرفتن ریش دریا سالارها، جلوگیری کرده و نگذاشته است که بوم بوم بکنند؟ در مقابل چه قدردانی از من به عمل آمده؟ نگاه کنید، به عنوان تجلیل از من ...»

مادام اورتانس از حق ناشناسی مردم سخت عصبانی بود. بامشست کوچک و چین و چروک خورده اش روی میز کوبید. زوربا دستهای کارگشته اش را روی زانوهای از هم گشوده وی برده آنها را گرفت و، درحالی که تظاهر می‌کرد که از خود بیخود شده است، به صدای بلند گفت:

« بوبولینای^۲ عزیز، توهم به خاطر خدا بوم بوم نکن!»

بانوی پیر، در حالی که با دهان بسته می‌خندید، گفت « دستت را بردار؟ درباره من چه فکر می‌کنی؟ خیال می‌کنی من کی هستم؟» و نگاه سردی

۱ - Canavaro

۲ - Bouboulina ، از زنان قهرمان جنگ (۱۸۲۱-۲۸) استقلال یونان. جنگهایش در دریا، و حملاتی که بر کشتیهای نرکها کرد او را از مظاهر بهرمانی و شجاعت ساخته است. از لحاظ پیروزیهای جنگی در عداد کنستانتینوس کاناریس (Konstantinos Kanaris ، ۱۷۹۰-۱۸۷۷، افسر دریایی معروف یونانی، که پس از استقلال یونان به مقام نخست وزیری و نیابت سلطنت هم رسید) و آندریاس میائولیس (Andréas Miaoulis ، ۱۷۶۸-۱۹۳۵، افسر دریایی معروف یونانی که ناوگان مصر را درهم شکست) به شمار است.

به‌وی انداخت.

روربای فیرنگ باز فاجر گمت : « بالاخره در آسمان خدایی هست؛ ناراحت نباش بوبولینای عزیز، جان شیرین، ما اینجا هستیم از هیچ چیز نترس!»

حوری پیر چشمان آرزومند و آپیرنگ خود را روبه آسمان بلند کرد؛ نگاهش به طوطی افتاد که در قفس خوابیده بود. سپس گمت:
«کاناواروی من، کاناواروی کوچک و عزیز» و صدایی شبیه صدای طوطی از خود درآورد.

طوطی که صدای صاحبش را شناخت چشمان خود را باز کرده با چنگال‌هایش میله‌های قفس را گرفت و، با صدایی خشن، شبیه صدای کسی که در حال غرق شدن است، فریاد کشید «کاناوارو! کاناوارو!»

زوربا، به شنیدن گفتار طوطی، گمت «حاضر»، و بار دیگر دستهای خود را روی زانوهای گذاشت که از طرف افراد مختلف مورد نوازشهای بیشمار قرار گرفته بود؛ ولی این بار طوری وانمود می‌کرد که خود را صاحب آنها می‌داند. پیر آوازه‌خوان کاباره در صندلی خود جا به جاشد و، یار دیگر، لبهای کوچک و پرچین و چروک خود را از هم گشوده چنین به سخن ادامه داد:
«من هم شجاعانه جنگیده‌ام؛ سینه به سینه... اماروزهای خوش گذشت، کرت آزاد شد؛ به ناوگانها دستور رسید نا باز گردند. من، در حالی که ریش هر چهارتا دریا سالار را به دست گرفته بودم، پرسیدم تکلیف من چه می‌شود؟ مرا اینجا به امید کی می‌سپارید؟ من به بزرگی و اشرافیت، به شامپانی و جوجه سرخ کرده عادت کرده‌ام؛ من عادت کرده‌ام که ناویان خوش تیافه برایم ادای احترام بکنند. مرا یکبار، و در آن واحد چهاربار، بیوه می‌کشد. ای دریا سالارها و اشراف عزیز، تکلیف من چه خواهد شد؟!»

«آنها فقط خندیدند! ای همه مردانگی آنها، لیرهای انگلیسی و ایتالیایی، روبل و ناپلئون، نثاره کردند. من پولها را داخل جوراب، سینه بند و کفشهایم

۱ - napoléon، سکه طلای قدیم فرانسه، با تصویر ناپلئون، برابر ۲۵ فرانک. سکه طلای دیگری هم بود معادل ۴ فرانک که آن را «دوناپلئونی» می‌خواندند.

جادادم. شب آخر آنقدر گریستم و حق می‌کردم تا دل دریا سالارها به حالت سوخت. وان حمام را با شامپانی پر کردند و مرا به داخل آن انداختند. آخر دیگر خیلی حودمانی و صمیمی شده بودیم - و به افتخار من از داخل وان شامپانی نوشیدند. آن قدر خوردند تا مست و خراب شدند و چراغها را خاموش کردند...

«صبح روز بعد عطر هریک را بر بدنم استشمام کردم: عطر بنفشه، ادکلن، مشک و پاجولی. چهار قدرت بزرگ - انگلستان، فرانسه، روسیه و ایتالیا را اینجا، روی همین زانوها، نشاندم و آنها را مثل بچه تکان تکان دادم.»

مادام اورتانس دستهای کوچک و تپلی خود را دراز کرد و، مثل اینکه بخواهد بچه‌ای را روی دامن خود تکان دهد، دستها را بالا و پایین برده گفت «این طور، می‌بینید، این طور.» و به سخن خود ادامه داد:

«در دمیدن سپیده توپها شروع به تیراندازی کردند؛ ولی حاضرم قسم بخورم که این بار فقط به احترام من و برای بزرگداشت من بود. در حالی که توپها شلیک می‌کردند قایق سفیدرنگی با دوازده پاروزن آمد تا من سوار بشوم و به ساحل بروم.»

در این موقع دستمال کوچک خود را به دست گرفت و بسختی گریستن آغاز کرد.

زوربا، با شیفتگی و بیخود از خود، به صدای بلند گفت «بویولینای من، چشمانت را ببند، جواهر عزیزم، چشمانت را نبند! کاناوارو من هستم!» علیامخدره گفت «گفتم دستهایت را بردار. درست به خودت نگاه کن! اها گونهای طلایت کو؟ کلاه سه گوش کو؟ ریش معطر کو؟ خوب، باشد! عیبی هم ندارد!...» سپس دست زوربارا با مهربانی فشار داده بار دیگر سرشک از دیده فروبارید.

هوا رفته رفته سرد می‌شد. لحظه‌ای سکوت برقرار گشت. صدای امواج دریا از پشت خیزرانها به گوش می‌رسید، ولی دیگر از طوفان اثری نبود. دریا نسبتاً آرام بود؛ باد از وزش افتاده بود، خورشید بتدریج پایین می‌رفت تا مگر بسیار آمد! دو کلاغ از بالای سر ما پرواز کردند. بالهایشان صدایی شبیه پاره کردن قطعه پارچه‌ای ابریشمی می‌داد - شبیه صدای پاره شدن پیراهن ابریشمی

همین بانوی خواننده.

آفتاب عصر، همچون گردی زرین، بر سطح حیاط یخش می‌شد. چنین به نظر می‌رسید که لبهای رنگین مادام اورتانس سوزان و شعله‌ور شده و، بر اثر نسیم شامگاهی، می‌لرزیدند - گوئیا می‌خواستند به پرواز در آمده شور و شوق را در وجود همسایگان برانگیزند. آخرین اشعه طلایی خورشید بر سینه نیمه‌لخت، بر زانوهای از هم گشاده‌اش که - بر اثر کثرت سن - از پیه انباشته شده بود، بر چینهای گردن و بر کفشهای نیم‌دار درباریش می‌تابید. حوری پیر بر خود لرزید. با چشمهای کوچک خود، که از اثر گریه و شراب قرمز شده بود، نخست به من و سپس به زوربا - که لبهای خشک شده و چشمهای خود را به پستانهای حوری دوخته بود - نگاه کرد. نگاهش حالت استنهام‌داشب - می‌خواست بداند کدام يك از ما دونه‌ر نقش کاناوارو را ایضا خواهد کرد؟

زوربا، بالحنی عاشقانه و حالتی شهوت‌آمیز، در حالی که زانوهایش را به زانوهای حوری پیر می‌فشرد گفت «بوبولینای من هیچ غصه نخور اصلاً نه خدایی است نه شیطانی. سر کوچکت را بلند کن. صورتت را روی دست بگذار و يك آواز عاشقانه بر ایمان بخوان. مرده باد مرگ و نیستی!»
روربا آتش گرفته بود. با دست چپ سبیلش را تاب داد و دست راستش اندام آوازه‌خوان مست را لمس می‌کرد. کلماتش مشتاقانه و چشمانش خمار بود. مسلماً آنچه در نظرش جلوه می‌کرد پیرزنی مومیایی نبود که در آرایش افراط کرده باشد، بلکه آنچه را می‌دید - بنا بر تعبیر معمولی خودش - «جنس مؤنث» به تمام معنای کلمه بود. شخص در نظرش مهم نبود، چهره و سیما برایش از میان رفته بودند. جوانی، پیری، زیبایی و زشتی همه در نظرش تنوعهای بی‌اهمیتی بودند. او در پشت چهره هر رن صورت مقدس و اسرار - آمیز و نجیبانه افروخته^۱ را می‌دید.

۱ - Aphrodite ، الهه عشق و زیبایی و حاصلخیزی در یونان قدیم؛

مطابق ونوس رومیان.

چنین بود چهره‌ای که در آن لحظه در برابر زوربا تجلی می‌کرد. زوربا با او صحبت می‌کرد و آرزوی تصاحبش را داشت. مادام اورتانس صرفاً ماسکی بیدوام و شفاف بود که زوربا آن را از چهره وی بر گرفت تا بر لبهای حاودانه الهه عشق بوسه زند.

زوربا، بار دیگر، التماس‌کنان گفت: «ای جواهر درخشان، گردن همچون برفت را بلند کن و برایمان آوازی بخوان.»

خواننده پیرگونه‌اش را روی دست تپلی خود، که از کثرت لباسشویی ترك ترك شده بود، گذاشت، چشمانش را خمار کرد، و فریادی اندوهناک و تأسف‌انگیز برکشید. آنگاه، در حالی که چشمان نیمه‌بسته و بی‌حال خود را به زوربا دوخته بود، معلوم شد زوربا را برگزیده است. خواندن آواز محبوب خود را آغاز کرد:

چرا در گذشت روزهای عمر

با تو رویه‌رو شدم

زوربا از جای پرید، سراغ سنتورش رفت، به رسم ترکها روی زمین نشست، سنتور را از کیسه بیرون آورده آن را روی زانویش گذاشت. سپس، دستهای بلندش را پیش برده نعره زنان چنین گفت «آه! آه! بوبولینای عزیزم! کاردی بردار، سرم را ببر و مرا تصدق خودت کن!»

شب فرارسید، ستاره شامگاهی در آسمان نمودار گشت. در همین موقع نوای تحریک‌کننده سنتور بلند شد تا بیداری هدفهای زوربا بر حیزد. مادام اورتانس که بیش از اندازه جوجه، پلو، بادام سوخته و شراب خورده بود، خود را مستانه روی شانه زوربا افکند و آهی کشید. سپس، بدن خود را، بآرامی به پهلوهایی استخوانی زوربا مالید، خمیازه‌ای کشید و، بار دیگر، آهی سرد از درون پردرد بر آورد.

زوربا به من اشاره‌ای کرده با صدایی آهسته گفت «ارباب، خوب سر حال آمده. به پاس دوستی ما را تنها بگذار.»

IV

سپیده‌دم که چشم از خواب گشوده زوربا را دیده که در گوشه تخت خود چهارزانو نشسته است. سیگاری بر لب داشت، و سر به جیب تفکر فرو برده بود. چشمان کوچک مدورش را به شش‌پنجره مقابل که اولین تایش آفتاب آن را شیری رنگ جلوه می‌داد دوخته بود. چشمانش پف کرده، و گردن دراز و لاغرش همچون گردن مرغی شکاری از یقه بیرون افتاده بود.

شب قبل من خیلی زود برای استراحت رفته و او را با حوری تنها گذاشته و گفته بودم «زوربا، من می‌روم بخوابم: خوش باش و کام دل حاصل کن.» زوربا در پاسخ گفت «شب به‌خیر ارباب! ما کار کوچکی داریم که آن را انجام خواهیم داد. شب به‌خیر ارباب، خوب بخوابی!»

ظاهر آکار کوچک خود را انعام داده بودند چون يك يار که از خواب بیدار شدم زمزمه‌ها و سخنان گنگ عاشقانه شنیدم؛ حتی لحظه‌ای هم اتلاق پهلویی تکان خورد و لرزید. بار دیگر خواب مرا در ریبوده بود. مدت‌ها پس از نیمه شب بود که زوربا با پای برهنه وارد اتاق شده روی تختش دراز کشیده بود. کلیه این کارها را با نهایت آرامش و ملایمت انجام داده بود تا مبادا مرا از خواب بیدار کند.

در سپیده‌دم هم دیدمش که روی تخت نشسته و چشمان بی‌فروغ خود را به نقاط دوردست دوخته بود. کاملاً خواب‌آلود بود، و حالت خماری در وجناتش نمایان. هنوز درنوهی چرت آمیخته با وجد و نشاط غوطه‌ور بود.

چنین می‌پنداشت که سراسر جهان خاکی، آب، افکار و انسانها رو به دریای دور افتاده‌ای در حرکت بود و سیالی غلظت، همچون عسل، همه چیز را دربر گرفته بود. زوربا خود را، بدون مقاومت و پرسشی، در اختیار آن سیال قرار داده بود و از این تسلیم نفس سر مست و شاد بود.

دهکده بتدریج بیدار می‌شد صدای درهم خروسیها، خوکها، خیران و آدمیان کم کم به گوش می‌رسید. می‌خواستم ازجا برخاسته فریاد بزنم «هی! زوربا! بلند شو، امروز روز کار است. لکن گویی در من هم نوعی حالت سکر پیدا شده بود که نمی‌خواستم از آن حال بیرون بیایم. ساکت و خاموش خود را به اولین پرتو گلگون خورشید بامدادی تسلیم کرده بودم. در این دقایق سحر آمیز سراسر زندگی آدمی به سبکی صبحگاه احساس می‌شد. زمین، مرتباً در معرض وزش باد بود و، مانند ابری لطیف و انبوه تغییر شکل می‌داد.

دست به طرف پیپ خود دراز کردم. احساس کردم که به تدخین نیاز دارم. پیپ را برداشتم و با شوق و وجد خاصی به آن نگاه کردم. پیپ قیمتی و بزرگی بود، ساخت انگلستان. هدیه‌ای بود که دوستانه همان دوستی که چشمان درخشان آبی مایل به سبز و انگشتانی طویل و ظریف داشت به من داده بود. از آن روزگاران سالها می‌گذرد. در خارج از کشور بودیم. او در سش تمام شده بود، و همان شب می‌خواست به مقصد یونان حرکت کند. می‌گفت: سیگار را ترك كن. تو نصف سیگار را دود می‌کنی، بعد آن را دور می‌اندازی. کیف تو فقط دقیقه‌ای طول می‌کشد. خجالت دارد، بهتر است پیپ بکشی. پیپ مثل همسری باوفا است. موقعی که منزل می‌روی، آرام به انتظارت نشسته است. آن وقت آن را روشن کن، دود آن را بنگر، و مرا به خاطر بیاور.

هنگام ظهر بود. ما از موزه برلین یعنی همان موزه‌ای بازدید می‌کردیم که او می‌خواست، برای آخرین بار، اثر هنری مورد علاقه‌اش، **جنگ ججو**، ساخته‌ی دستان سحر آمیز امیران را با کلاه خود مفرغی، گونه‌هایی لاغر و حالت رنجیده ولی پراراده‌اش تماشا کند. در حالی که به آن مبارز شکست ناپذیر دست از جان شسته می‌نگریست، گفت: اگر روزی در سراسر عمر خود عملی انجام دهم

که شایسته مردی باشد آن را مدیون این اثر هنری خواهیم بود.
در حیاط موزه به ستونی تکیه داده بودیم. در برابرمان مجسمه مفرهی
عربانی از زنی آمازونی، سوار بر اسبی وحشی، با ظرافتی غیر قابل توصیف
و ار داشت. پرنده کوچک خاکستری رنگی (يك دم جنبانك) لحظه ای چند
روی سر زن آمازونی نشست. هنگامی که متوجه ما شد، دمش را روبه بالا
نکان داد، دویاسه بار و، با آهنگی مسخره آمیز، صدایی از گلو خارج کرد و،
سپس، پروازکنان دور شد.

لرزشی به من دست داد، به دوستم نگاه کرده پرسیدم:
«صدای پرنده را شنیدی؟ مثل اینکه می خواست چیزی به ما بگوید
و دور شود.»

دوستم لخنه زده این بیت را از يك ترانه بسیار معروف خواند:
« پرنده است، بگذار بخواند! پرنده است، بگذار حرفش را بزند!»
چه عاملی سبب شد که در این لحظه از سپیده دم، در ساحل جزیره
کرت، چنین خاطره ای بیاد من بیاید - آن هم با بیتی از يك ترانه معروف
- و کامم را تلخ کند؟

بتانی مقداری توتون در پیپ ریخته آنرا روشن کردم. فکرمی کردم
که همه چیز در این جهان معنایی نهفته دارد. انسان، حیوان، درخت،
ستاره، همه اینها شبیه خط هیروگلیفی هستند. وای بر کسی که بخواهد آنها
را کشف کند و به معنای نهفته آنها پی برد... وقتی آنها را می بیند یا می شنود
چیزی درك نمی کند. لاجرم چنین می پندارد که واقعاً انسان، حیوان، درخت،
یا ستاره ای در کار است. سالها بعد، مفهوم واقعی را درك خواهد کرد، ولی
آدوقت خیلی دیر است.

فکرمی کردم که اثر هنری جنگجو، با کلاه خود مرغی، دوستم که
به ستون تکیه داده بود، دم جنبانك و صداهایی که از گلو خارج کرد، بیت
آن ترانه معروف و خیال انگیز و بسیاری عوامل دیگر معنایی نهفته دارند.
آنگاه از خود می پرسیدم این معنای نهفته چیست و کی مکشوف خواهد شد؟
چشمانم به دودی دوخته شده بود که از پیپ بر می خاست و در

روشنایی بامدادی حلقه حلقه و یار می شد. افکارم نیز با این دودها مخلوط شده، به صورت حلقه های آبی رنگی، بتدریج محو می شد. پس از مدتی چنین مدید، بدون توسل به منطق و اندیشه های ماوراء الطبیعه، بوضوح تاه می دیدم که حقیقت جهان چیست؟ چگونه به وجود می آید؟ چطور رشد می کند؟ و به چه نحو نابود می شود! چنین می نمود که، یار دیگر، در فلسفه بودا فرو رفته ام ولی این بار از کلمات گمراه کننده و تردستیهای فکری استفاده ای نکرده بودم. دود بیب اساس تمامی تعلیمات وی شده بود. این مارپیچهایی که بتدریج محو می شوند همان زندگی است که، شتابان، به سوی نقطه پایان خوش خود، در نیروانا، حرکت می کند.

نارامی آهی کشیدم. آهی که مرا از عالم رؤیا بیرون آورد و به واقعیت و زمان حال بازگردانید. دورا دور خود را نگاه کردم، چشم به کلیه چوینی منلوک و آینه کوچکی آویخته به دیوار افتاد که اولین اشعه خورشید را، همچون جرقه ای، منعکس می کرد. زوربا، روی تشک خود، پشت به من نشسته و مشغول دود کردن سیگار بود. ناگهان روز قبل، با حوادث تراژی-کمیک خود، به خاطر آمدن بوی عطر بنمشه کهنه، عطر بنمشه، انکلن، مشک و پاچولی؛ طوطی که شاید روزگاری انسان بوده و بعداً به صورت طوطی درآمده بود و، اینک، بالهای خود را به میله های سم می زد و نام عاشق صاحب خود را بر زبان می آورد؛ یک ماهون^۲ کهنه، تنها بازمانده ناوگانی معظم، که داستانهایی از جنگهای دریایی سابق را بازگویی کرد.... زوربا متوجه آه کشیدن من شد، نگاهی به اطراف کرد و زیر لب

۱- nirvana، به زبان سانسکریت به معنای نابودی یا عدم سعادت- آمیزست. بر طبق آیین بودا، غایت مرد دیندار آنست که از وجود به نیروانا برسد.

۲- tragi-comic، منظور نوعی اثر ادبی است که در عین حال هم شادی آفرین، مسرت بخش و خنده آور است و هم تأثر انگیز و محزون کننده.

۳- mahone، مستقی از لفظ عربی ماعون (نوعی لرحی کوچک بادبان دار).

گفت « ما کار بدی کردیم ارباب، رفتار ما خوب نبود. تو خندیدی، من هم بهخنده افتادم، حوری متوجه شد. بهعلاوه تو، بدون اینکه يك كلمه با او حرف بزنی یا خدا حافظی کنی، ما را ترك کردی. بالاخره او که يك گونی زباله نبود، ارباب خجالت دارد. این رفتار دور از نزاکت بود. این حرکت شایسته مردی چون تو نبود. صبر کن تا بگویم. بالاخره او هرچه باشد زن است: موجودی ضعیف و ترسو. خوب شد لااقل من نزدش ماندم تا او را دلسلی و دلداری بدهم.»

گفتم زوربا، مقصودت چیست؟ می خواهی بگویی که کلیه زنها فکری جز این ندارند؟

– «بله، بله، هیچ فکر دیگری ندارند. گوش کن ارباب... من همه نوع آنها را دیده ام و همه کار هم کرده ام... زن هیچ فکر دیگری ندارد. موجودی است بیمار و کج خلق. از من قبول کن. اگر مثلاً به او نگویی که دوستش داری و خواهانش هستی گریه می کند، می نالد و فریاد می کشد؛ شاید اصلاً تو را دوست نداشته باشد، شاید هم تو از وی متنفر باشی؛ شاید هم پیشنهادت را رد کند. این مسأله دیگری است. ولی، در هر حال، باید به او بگویی که دوستش داری و شیفته اش می باشی. آری، هر مردی که با وی مواجه می شود باید خواستار او باشد. اینست آرزو و خواست زن. این موجود بینوایی که میل دارد همواره مطابق میلش رفتار کنند.

«من مادر بزرگی داشتم، شاید هشتادساله بود. عجب داستانی می شود از زندگی آن پیرزن نوشت، بگذریم. این مسأله دیگری است... گفتم در حدود هشتادسال داشت. روبه روی خانه ما دختر جوانی زندگی می کرد. ترونازه و شاداب، نظیر گلی نوشکفته... اسمش کریستالوا^۱ بود. هر شامگاه شنبه، نوجوانهای اهل حال آبادی دور هم جمع می شدیم تا خود را از یاده تاب سیراب سازیم. بعد از آنکه سرمست می شدیم شاخه کوچکی از ریحان پشت گوش می زدیم. یکی از رفقا گیتارش را به دست می گرفت و، دسته جمعی، برای خواندن يك سرناده^۲ به سمت منزل آن دختر حرکت می کردیم!

۱ - Krystallo

۲ - serenade ، سازو آواز شبانه عاشق در هوای آزاد، در آستانه

دوی معشوق.

چه عشقی بود و چه شوری؟! نعره‌های عجیبی از گلو بیرون می‌کشیدیم. همه اورا می‌خواستیم؛ این برنامه هر روز شنبه تکرار می‌شد و، دسته‌جمعی، سراغش می‌رفتیم تا مگر یکی از ما را انتخاب کند.

«خوب، ارباب، باور می‌کنی؟ این‌هم معمایی شده بود. زن جراحی دارد که هیچ‌گاه درمان نمی‌شود. هر جراحی درمان‌پذیر است جز جراحی زن. آیا در کتاب‌هایت راجع به این موضوع چیزی خوانده‌ای؟ - جراحی که هیچ‌گاه درمان نمی‌پذیرد. راستی، چی گفتی زن هشتادساله که دیگر ادل این حرف‌هایت؟! اشتباه می‌کنی. او هم به‌همین جراحی مبتلا، و زخمش هموز التیام نیافته بود.

«باری، هر روز شنبه این پیرزن عم بشکجه‌اش را نزدیک بنجره می‌کشید، آینه‌ای برمی‌داشت، چند تار مویی را که بر سرش باقی مانده بود شانه می‌زد و، یادقت تمام، قرقی باز می‌کرد. با زیرکی کامل مراتب اطراف بود تا کسی متوجه اعمال و رفتارش نشود. اگر کسی نزدیک می‌شد، فوراً خود را جلایه‌جا می‌کرد؛ قیافه‌ای عبوس به‌خود می‌گرفت، به‌صورتش قیافه‌ای حق‌به‌جانب و محجوبانه می‌داد، و چنین وانمود می‌کرد که چرت می‌زند. اما، مگر می‌توانست بخوابد؟ منتظر شنیدن نرانه‌های جوانان سرنا دخوان بود، بله در هشتادسالگی! حالا بین ارباب، زن چه موجود اسرارآمیزی است. الآن دلم می‌خواهد برایش گریه‌کنم، ولی در آن موقع فردی لاابالی بودم. روزی بین ما نقاری در گرفت. مادر بزرگ مرا بسختی شمامت کرده که چرا دنبال دخترها می‌روم؟ من عم رو به‌رویش ایستادم و آنچه دلم می‌خواست گنگته اظهار داشتم: چرا خودت هر شنبه برگ‌گرد روی لب‌هایت می‌مالی و فرق باز می‌کنی؟ شاید تصور می‌کنی که ما برای تو سرناد می‌خوانیم؟ نه، نه، برای کریستالو می‌خوانیم نه به‌خاطر نو مرده پوسیده و متعفن!

«ارباب حالا باور می‌کنی. آن روز برای اولین بار، همه‌یدم زن یعنی چه؟ دو قطره اشک از چشمان مادر بزرگ فروریخت. مثل سگی خود را جمع کرد؛ و چانه‌اش به‌لرزه افتاد. من به‌طرفش رفتم و هر چند لحظه یک بار، با صدای بلند فریاد کشیدم کریستالو! کریستالو! جوانها موجوداتی قسمی القلب و، حی، دور از انسانیت هستند. هیچ چیز را درک نمی‌کنند. مادر بزرگ دستهای پوست‌واستخوانیش را به‌طرف آسمان بلند کرده خطاب به‌من گف:

لعنت برتوا از ته دل ترا لعن ونهرین می کنم. از آن روز به سمت مرگ گام برداشت، قوایش مرتباً تحلیل می رفت. دوماه دیگر، به وضعی فلاکتبار، بزیست تا روزگارش به سر آمد. در آخرین لحظه های عمر باز مرا دید؛ صدایی ناممهوم، مانند صدای لاک پشت، از حلقومش بیرون آمد. چنگ انداخت تا مگر با انگشتهای خشک و چروکیده اش مرا بگیرد. نالید و گفت «تو بودی که مرا به این روز انداختی! لعنت بر تو آکسیس. الهی به روز من بیفتی، و آنچه بر من گذشت بر سرت بیاید!»

زوربا تبسمی کرد، در حالی که دستی به سیبش می کشید، گفت «واقعاً که نفرین پیرزن عجب مرا گرفت. تصور می کنم الان شصت و پنج سال داشته باشم، ولی حتی اگر صدساله هم بشوم دست از این کارها بر نمی دارم. آن روز هم يك آینه كوچك در جیب خواهم گذاشت و باز هم به دنبال جنس مؤنث خواهم رفت.»

بار دیگر تبسمی کرد، سیگارش را از پنجره اطاق به خارج انداخت. دستها را کشید و گفت «بسیار عیوب دیگر هم دارم، ولی این یکی از آنها بی است که آخر مرا نابود خواهد کرد.» این یگفت و از تخت بیرون پرید. گفتم:

«زوربا، دیگر بس است، آخر امروز روز کار است.»

در يك چشم برهم زدن لباس پوشیده، کفش برپا کرد و خارج شد. در حالی که سرم پایین بود، درباره حرفهای زوربا فکر می کردم. ناگاه به یاد شهری دوردست افتادم. خود را در نمایشگاهی از آثار رودن^۱ دیدم. در برابر مجسمه ای ایستاده و به دست مفرغی بزرگی - دست خدا - حیره شده بودم. این دست نیمه بسته بود و، در کف آن، زن و مردی سر مست و پرهیجان، در آغوش یکدیگر افتاده درهم می غلتیدند.

در این موقع دختری پیش آمد و جلو من ایستاد. او هم به هماغوشی ابدی مرد و زن نگاه می کرد. شاید او هم بیقرار شده بود. دختری بود

۱ - Rodin، ۱۸۴۰ - ۱۹۱۷، مجسمه ساز بزرگ فرانسوی. از

آثار معروفش می توان «عصر مفرغ»، «آدم و حوا»، «مرد متفکر»،

«بوسه»، «دست خدا» و «پیگمالیون» را نام برد.

نجیف اندام، شیکپوش، با موهایی پرپشت و صاف و بور، چانه‌ای بزرگ و لبهایی نازک. قیافه‌ای مصمم و مردانه داشت. من که معمولاً از بازکردن سر صحبت با اشخاص بیزارم، نمی‌دانم چه عاملی مرا بر آن داشت تا برگشته بپرسم:

«به چه فکر می‌کنید؟»

دختر، با حالتی خشمگین و رنجیده گفت «کاش می‌توانستیم فرار کنیم!»

- فرار کنیم و به کجا برویم؟ دست خدا همه جا هست. راه نجاتی وجود ندارد. آیا از این عشق ابدی دلخوری؟!

- نه، دلخور نیستم. شاید عشق شدیدترین لذت روی زمین باشد. ممکن است این‌طور باشد! ولی حالا که چشم به این مجسمه مفرغی افتاده از همه چیز زده شدم و می‌خواهم فرار کنم.

- پس آزادی را ترجیح می‌دهی؟

- آری.

- تصور کنید که آزادی فقط موقتی دست دهد که مجبور باشیم از این دست مفرغی اطاعت و پیروی کنیم. آن وقت چه باید کرد؟ فرض کنید لفظ خدا آن معنایی را که توده مردم برایش قائلند نداشته باشد. آن وقت چه؟ دختر با نگاهی مشوش به من خیره شد. چشمانش رنگ خاکستری بلزی داشتند؛ لبهایش خشک و طعنه‌آمیز بود. در پاسخ گفت:

«نمی‌فهمم منظورت چیست؟» این بگفت و راه افتاد و دور شد. چند لحظه بعد از برابرم ناپدید شده بود. از آن به بعد هیچ‌گاه به فکر وی نبوده‌ام. با این حال، می‌بایستی خاطره‌ای عمیق در دلم باقی گذاشته باشد که امروز، در این ساحل دور افتاده، بار دیگر، بی‌روح و پریده‌رنگ، غمگین و پر شکایت، از اعماق وجودم سر کشیده است.

آری، زوریا راست می‌گفت، رفتار من صحیح نبوده است. آن دست مفرغی بهانه خوبی بود. اولین تماس برقرار شده بود. جملات بجا و ملاطفت‌آمیزی گفته بودم و ممکن بود، بتدریج، به صورتی دیده نشدنی، یکدیگر را در آغوش کشیده در دست‌خدا متحد، و ایمن و آسوده خاطر شویم. ولی من، ناگاه، از زمین به آسمان جسته بودم و زن هم وحشت‌زده شده

و فرار کرده بود.

خروس پیر در حیاط مادام اورتانس می خواند. نور سمید خورشید اکنون از پنجره به درون اتاق می تابید. من نیز از تخت خواب بیرون آمدم. کارگران با کلنگ، بیل و دیلم خود از راه رسیدند. من صدای زوربا را می شنیدم که مشغول دستور دادن به کارگران بود. خودش هم بدون معطلی به کار پرداخته بود. هر کس او را می دید احساس می کرد که مردی است که برای سرپرستی کارگران و رهبری آنان خلق شده و با مسئولیت کار آشنایی دارد.

سرم را از پنجره بیرون کردم و زوربا را دیدم که در میان سی و یک تن کارگر لاغر، کمر باریک، خشن و آفتاب سوخته ایستاده است. دستش را آمرانه حرکت می داد، دستورهای خود را کوتاه و مختصر ادا می کرد. یکی از جوانترین کارگرها را - که سلاسه سلاسه، و درحالی که کلماتی زیر لب ادا می کرد، پیش می آمد - گرفته با صدای بلند گفت « حرفی داری، بسیار خوب، بگو اما به صدای بلند، من از جویده حرف زدن و من کردن خوشم نمی آید. انسان باید برای کار کردن حوصله داشته باشد. اگر اهلش نیستی زود برگرد برو به میخانه.»

در این لحظه مادام اورتانس با موهایی ژولیده و گونه هایی پف کرده نمایان شد. هنوز آرایش نکرده بود؛ جامه بلند کثیفی در ببرد داشت، و یک جفت دمپایی دراز و پاشنه خوابیده برپا کرده بود. با صدایی شبیه انگر-الاصوات، مانند خواننده های کهنه کار، چند سرفه پر صدا کرد. سپس ایستاده با تحسین به زوربا خیره شد؛ چشمانش پر از اشک بود. باز دیگر سره ای کرد تا مگر زوربا روی برگرداند و متوجه حضورش در اینجا بشود. ولی چون زوربا متوجه نشده بود خود به طرفش رفت و، درحالی که لبهای خود را به هم می مالید، آنقدر پیش رفت تا آستینهای گشاد جامه اش با زوربا برخورد کرد؛ اما زوربا حتی روی خود را برنگرداند تا نگاهی به او بیفکند. گرده ای نان و مستی زیتون از یکی از کارگران گرفته به صدای بلند گفت «یا لایچه ها به نام خدا صلیب بکشید.» این بگفت و به راه افتاد، و کارگران را مستقیماً به طرف معدن لینییت برد.

از تشریح کارهای معدن در اینجا صرف نظر می‌کنم. چنین توصیفی صبر و حوصله بسیار می‌خواهد که من اکنون فاقد آن هستم. در نزدیکی دریا کلبه‌ای از خیزران، جگن و حلبهای نفت درست کردیم. برنامه زوریا چنین بود: سپیده دم برخیزد، کلنگش را بردارد و قبل از کارگران به طرف معدن برود. تونلی بگشاید و داخل آن شود. رگه درخشانی از لینییت بیاید و از شادی به رقص درآید. چنانچه چند روز بعد رگه ناپدید می‌شد زوریا، از شدت عصبانیت، خود را بر زمین می‌زد، دست و پایش را رو به آسمان بلند می‌کرد و زمین و زمان را به باد تمسخر می‌گرفت.

بزودی کاملاً با رموز کار آشنا شد، حتی دیگر از من هم نظر نمی‌خواست. از نخستین روزهای کار کلیه مراقبت‌ها و مسئولیت‌ها از من به‌وی انتقال یافته بود. کار او تصمیم گرفتن، و اجرای این تصمیمات بود؛ وظیفه من منحصر به پرداخت پول شده بود. این ترتیب کاملاً به نفع من بود. احساس می‌کردم که بهترین دوران زندگی خود را می‌گذرانم. با در نظر گرفتن کلیه اطراف و جوانب کار، این روزهای خوش برای من به‌بهای ناچیزی تهیه می‌شد. پدر بزرگ مادریم، که در دهکده کرت زندگی می‌کرد، عادت داشت که شبها فانوسی بردارد، در کوچه‌ها گردش کند، و ببیند آیا غریبی یا تازه‌واردی به دهکده آمده است یا نه؟ در صورت مثبت تازه‌وارد را به منزل خود می‌برد؛ غذا و مشروب فراوان به‌وی می‌داد. آنگاه روی نیمکتی می‌نشست، چپش را چاق می‌کرد، به میهمان هم که اینک وقت تصفیه حساب مهمان-نوازش فرارسیده بود می‌داد و سپس، یا لحنی آمرانه، می‌گفت:

- تعریف کن.

- یا با مستویورگی، چی تعریف کنم؟

- بگو که هستی؟ چه کاره‌ای؟ اهل کجایی؟ از چه کشورهایی عبور کرده‌ای؟ چه شهرهایی را دیده‌ای؟ هرچه و هرچه دیده‌ای بگو؛ زود باش، تعریف کن.

میهمان، من عندی، شروع به صحبت می‌کرد، راست و دروغ را با هم می‌آمیخت. پدر بزرگ که با آرامی روی نیمکت نشسته و چپق می‌کشید

به گفته‌های مرد غریب با شوقی وافر گوش می‌داد و خود را، در راهها، با او همسفر می‌پنداشت. آنگاه اگر از میهمان خوشش می‌آمد می‌گفت «فردا هم همین جا بمان. هنوز مطالب گفتمی بسیار است.»

پدر بزرگ مادرم هیچ‌گاه ازده خود خارج نشده حتی به کاندیا یا کائنا نیز نرفته بود. می‌گفت «بروم آنجاها که چی؟ مگر مردم کاندیا یا کائنا که خدا حفظشان کند اینجا می‌آیند که من به آنجا بروم.»

امروز در این کرانه کورت من هم می‌خواستم دیوانگی پدر بزرگم را تقلید کنم. حتی، در پرتو نور فانوس خود، میهمانی یافته‌ام که مانع رفتنش خواهم شد. گرچه خرجش برای من بیش از بهای یک شام است، ارزش آن را دارد. هر شامگاه، پس از پایان کار، منتظرش می‌شوم و او را وادار می‌کنم تا در برابرم بنشیند و با من شام صرف کند. وقت آن هم فرا خواهد رسید که دین خود را ادا کند، و من دستور بدهم «تعریف کن» و خودبه کشیدن پیپ و گوش کردن به سخنان او مشغول شوم. این میهمان اطراف واکناف زمین را پیموده و روح بشر را کاویده است. پس، هیچ‌گاه از سخنانش خسته نخواهم شد. این میهمان زوربا بود و من، در ساعت‌های مقرر، نه او می‌گفتم «حرف بزن! زوربا، تعریف کن!»

زمانی که اوبه سخن درمی‌آید سراسر مقدونیه را، بوضوح در فاصله‌ای اندک، بین خود و زوربا به چشم می‌بینم. آری، همه جای آن را: کوهها، جنگلها، سیلابها، کمیته‌چپها، زنان سخت‌کوش و مردان بزرگ و قوی‌هیکل را. همچنین کوه اتوس^۲ با بیست دیر. زرادخانه و راهبان نشین‌پهن و تبتلش در برابرم ظاهر می‌شوند. زوربا، پس از تعریف کردن داستانهای مربوط به راهبها، سری تکان می‌دهد، در حالی که قاه‌قاه می‌خندد، می‌گوید «ارباب

۱- Candia، کاندیا یا کاندی، شهری در جزیره کورت. بزرگترین

شهر کورت است، و تا ۱۸۴۱ کرسی آن بود.

۲- Athos، کوهی به ارتفاع ۲۴۰۳۳ متر که از قرن نهم به بعد مسکن

دسته‌ای از راهبان بوده و به همین علت هم کوه مقدس نام گرفته است.

خدا ترا از شر پشت قاطر و جلو راهب محفوظ بدارد.۱»

هر شب زوربا، با سخنان خود، مرا در سراسر یوتان، بلغارستان و تسطنطنیه گردش می‌داد. من چشمان خود را بسته و آنچه را می‌گفت بدقت گوش می‌دادم تا مگر بدرآی‌العین آنها را ببینم. وی سراسر بالکان پر آشوب و برهم ریخته را گشته و با چشمان کوچک شاهینوار خود، که اغلب آنها را کاملاً می‌گشاید، همه چیز را دیده بود. چه بسا چیزهایی که ما به آنها هادت کرده و در نظرمان پیش پا افتاده و معمولی شده است به طوری که بی تفاوت از آنها می‌گذریم؛ ولی همین چیزها ناگاه در نظر زوربا همچون معاین عیان می‌شود. وقتی زنی از کنارش می‌گذرد، بایهت و حیرت متوقف شده می‌پرسد: «این معما چیست؟ اصلاً زن چیست؟ و چرا وادار می‌شویم برای دیدنش روی برگردانیم! ها! ارباب، از تو می‌پرسم، معنی این کار چیست؟ و چرا این کار را می‌کنیم؟!»

هر بار که مردی، یا درختی پر شکوفه، یا لیوانی پراز آب سرد می‌بیند همین سئوالات را از خود می‌کند. وی همیشه و به هر چیز چنان نگاه می‌کند که گویی برای اولین دفعه آن را می‌بیند. روز گذشته مقابل کلبه نشسته بودم. زوربا، پس از نوشیدن لیوان شراب با وحشت واضطراب روبه من کرده گفت:

«ارباب، بگو ببینم این آب چرا سرح است؟! زود بگو. تنه درختی شاخ و برگ می‌دهد. در آغاز بر این شاخ و برگها چیزی جز خوشه‌های دانه‌های ترش (غوره) آویزان نیست. زمان می‌گذرد، خورشید آن را رسیده می‌کند، دانه‌های ترش مانند عسل شیرین می‌شوند؛ حالا دیگر اسمشان انگور است. ما آنها را نه می‌کنیم، آبشان را می‌گیریم و در بشکه می‌ریزیم؛ آن آب بخودی خود تخمیر می‌شود. بعداً در روز ذکران قدیس جان باده گسار^۲ در بشکه‌ها را می‌گشاییم. حالا دیگر پراز شراب است. آیا این معجزه نیست؟

۱- در متن به جای پشت و جلو دو کلمه stem, stern بوده که هر دو از اصطلاحات مربوط به کشتی است: آن به معنی دنباله و عقب کشتی است، و این به معنای سر و دماغه آن.

۲- st. John the Drinker، تاریخ این ذکران ۱۵ اوت است.

تو آن آب سرخ رنگ را می آشامی. جل الخالق. های! روح بزرگ می شود. آنقدر بزرگ که از هیکل فرسوده ات هم بزرگتر می شود. می خواهی پرواز کنی. خدا را هم به جنگ می طلبی. خوب، اریاب، به من بگو چرا این طور می شود؟!»

پاسخی ندادم. ضمن اینکه به سخنان زوربا گوش می دادم، احساس می کردم که جهان، بار دیگر، شادایی و طراوت گذشته و اولیه خود را بازمی یابد. همه چیزهای تیره روزانه درخشندگی و جلایی را که در آغاز - هنگامی که از دست خدا خارج می شدیم - داشت به خود می گیرد. آب، زن، ستاره، نان به اصل مرموز، به مبدأ اولیه، باز می گردد و گردباد ملکوتی بار دیگر در هوا شکوفان می شود.

به همین علت است که هر شامگاه، در حالی که روی ماسه ها دراز کشیده ام، انتظار بازگشت زوربا را دارم. او را می بینم که، ناگهان، از اعماق زمین خارج می شود و، با هیکل بی حال و وارفته و گامهای بلندش، نزدیک می آید. از همان دور می توانم وضع کار زوربا را حدس بزنم. از طرز رفتار و حرکاتش، وضع سر روی گردن و شانته، افراشته بودن یا فرو افتاده بودن گردن، و حرکات دستهایش بخوبی درک می کنم که وضع پیشرفت کار در آن روز چگونه بوده است؟

روزهای اول من هم همراه او به معدن می رفتم. کارگران را زیر نظر داشتم، کوشش می کردم تا طرز زندگی را دگرگون سازم، خودم هم به کارهای عملی علاقه مند شوم و، این نیروی انسانی را که در اختیارم بود کاملاً بشناسم. همگی را دوست داشته باشم و آن آرزوی دیرین خود را - که به جای استناد از کلمات باید با موجودات تماس مستقیم داشت - برآورده سازم. نقشه هایی شاعرانه داشتم: می خواستم - چنانچه استخراج لینییت موفقیت آمیز باشد - اجتماع مخصوصی تشکیل بدهم که در آن هر کسی از هر چیزی سهمی داشته باشد، همه غذای واحدی را با یکدیگر بخوریم، لباس یک شکل بپوشیم و برادروار باهم زندگی کنیم. در فکر خود طرح سازمان مذهبی نوینی را می ریختم: خمیرمایه یک زندگی جدید را. ولی هنوز تصمیم نداشتم که زوربا را بانقشه خود آشنا سازم. او از

آمد و رفت من میان کارگران، پرسش از آنان، دخالت در کارها، و از اینکه همیشه جانب کارگرا می گرفتم و حق را به آنها می دادم سخت ناراحت بود و، درحالی که لب خود را غنچه می کرد، می گفت «ارباب، دلت نمی خواهد بیرون بروی و قدری گردش بکنی؟ بین، چه آفتاب درخشانی است و چه هوایی عالی!»

ابتدا من هم پافشاری می کردم و نمی رفتم. از کارگران سئوالاتی می کردم، در باب شایعات تحقیقاتی به عمل می آوردم، و می حواسم از سر گذشت و زندگی گذشته هر یک از آنان باخبر بشوم - اینکه چند بچه دارند؟ غیر از بچه ها، خواهرهای دم بخت و اقوام علیل چند نفر؟ از دل بستگیها، بیمار بها و ناراحتیهایشان پرسش می کردم.

زوربا با اخم فراوان گفت « در باب، زندگی گذشته و سوابق کارگران تا این حد غور و موشکافی مکن. با آن دل نازک و مهریافتی که داری گولت خواهند زد و کلاه سرت خواهند گذاشت. علاقه تو به آنها بیش از حدی است که درخور آنها باشد یا با کار ما ارتباط و تناسبی داشته باشد. هر خطایی که می کنند عذری برای آن می تراشی. اگر به همین نحو پیش برویم، خدا به دادمان برسد، از کار طفره خواهند رفت و کار را ماست مالی خواهند کرد. این را بدان که، علاوه بر ارباب، خدا هم باید به آنها مرحمتی داشته باشد. اگر اربابی سختگیر باشد، کارگران به او احترام می گذارند، خوب هم کار می کنند؛ اما اگر ارباب دلسوز و نرم بود هر کاری را به گردنش می اندازند و خود را کنار می کشند. متوجه شدی؟»

روزی دیگر، پس از خاتمه کار، کلنگش را به زمین برت کرد و، با کمال بی حوصلگی، به صدای بلند چنین گفت:

« ارباب، بین! خواهش می کنم دیگر در کارهای معدن دخالت نکن: هر چه رامن می ریسیم تو پنبه می کنی. این حرفها چی بود که امروز به آنها می گفتم؟ سوسیالیسم و این جور مهملات یعنی چه؟ آیا تو و واعظی یا سرمایه دار؟ تصمیم بگیر و کار را یکسره کن!»

ولی من چگونه می توانستم تصمیمی در این باب بگیرم؟ چه راهی را می بایست انتخاب کنم. از میل متحد کردن این دو می سوختم. منتها آرزویم

این بود که راهی برای تلفیق این دو مفهوم مخالف و آشتی ناپذیر بیابم و در ملکات ارضی و ملکوت سماوی هر دو پیروز و سر بلند باشم. سالها بود که اسیر این فکر بودم - حتی از دوران طفولیت هنگامی که به مدرسه می رفتم یا نزدیکترین دوستان صمیمی خود گروهی مخفی به نام «انجمن دوستانه»^۱ تشکیل دادیم. همگی در اطاق خواب من جمع شدیم و سوگند یاد کردیم که در سراسر عمر خود را وقف مبارزه با بیعدالتی کنیم. هنگامی که دستها را روی قلب گذارده و سوگند یاد می کردیم سرشک از دیدگانمان فرو می ریخت.

ایدآلی بود کاملاً بچگانه؛ ولی وای بر کسی که به این مرام می خندید یا می خواست بر آن طعنه بزند. اکنون وقتی می بینم که از میان اعضای انجمن دوستانه پزشکانی قلابی، وکلای دعاوی کم مایه، سیاستمدارانی دوپهلوی، روزنامه نویسانی مزدور و رشوه گیر (روزی نامه نویسان) پیدا شده است دلم آتش می گیرد. در حال حاضر اقلیم جهان به نظر ناملایم و نارسا می آید. گرانبهاترین بذرها یا جوانه نمی زنند یا در زیر علفهای هرز دیگر نابود می شوند. امروز من، در مورد شخص خود، بوضوح می بینم که یادلیل قانع نمی شوم. و تصور می کنم هنوز آمادگی آن را دارم که راه و رسم خویش را دگرگون سازم و به انجام کارهای دون کیشوت^۲ ادامه دهم.

روزهای یکشنبه با دقت تمام، همچون دوداماد جوانی که می خواهند

۱- *friendly society* ، نام مقتبس از انجمنی به همین اسم که مقدمات انقلاب یونان را در ۱۸۲۱ فراهم ساخت.

۲- *Don Quixote* ، عنوان شاهکار سروانتس (۱۵۴۷-۱۶۱۶)، شاعر و درامنویس اسپانیایی، یکی از معروفترین آثار ادبی جهان. دون کیشوت نجیبزاده ای است که داستانهای عشقی بسیار، از دوره شهسواری، خوانده است و، باینکه ضعیف و ناتوان است، می خواهد تصاویری را که از این راه در ذهنش جا گرفته است واقعیت بخشد. زندگی وی نمونه تصورات دوراز واقعیت و ساده لوحی واقعیتناه می باشد.

سرسفره عقد حضور یابند، سرو وضع خود را مرتب می کردیم: ریش می تراشیدیم، پیراهن سفید تمیزی می پوشیدیم، و حدود عصر به دیدار مادام اورتانس می رفتیم. وی نیز، هر روز یکشنبه، مرغی برای ما می کشت؛ سه نفری دور میز می نشستیم، می خوردیم و می آشامیدیم. زوربا دستهای دراز خود را به طرف سینه آن زن مهربان می برد و پستانهایش را در دست می گرفت. شبگیر که به محل خود - کلبه ای که در کنار ساحل بنا کرده بودیم - باز می گشتیم، زندگی، نظیر مادام اورتانس، ساده، پراز حسن نیت، ولی مطبوع و خوش برخورد جلوه می کرد.

در یکی از این روزهای یکشنبه، هنگامی که از مهمانی مجلل باز می گشتیم، تصمیم گرفتم یا زوربا صحبت کرده نقشه ام را برایش تشریح کنم. وی با دهان باز و با نوعی شکیبایی اجباری گوش می داد. در همین حال، هر چند لحظه یک بار سر بزرگ خود را به علامت خشم و غضب تکان می داد. اولین کلماتم او را از حال مستی به هوش آورد و آثار الکل را از مغزش خارج ساخت. هنگامی که کلام من به پایان رسید زوربا، در کمال عصبانیت، چند تار مو از سبیل خود کنده گفت:

- ارباب، امیدوارم مرا بیخشی، اما فکر می کنم که هنوز سر عقل نیامده ای!

راستی چند سال داری؟

- سی و پنج سال

- پس هیچ گاه سر عقل نخواهی آمد.

زوربا به صدای بلند خندید. من فوق العاده ناراحت شده گفتم:

- پس تو به نوع بشر ایمان نداری؟

- ارباب عصبانی نشو. نه! من به هیچ چیز ایمان ندارم. اگر به نوع

بشر ایمان داشته باشم می بایست به خدا هم ایمان داشته باشم و همچنین به شیطان. این هم خود دردسری بزرگ و گرتاریها دارد. ماکه خودمان این قدر کار داریم، آنوقت کارها همه در هم و مغشوش می شود و، ارباب، مطمئن باش که موجب دردسر خواهد شد.

زوربا ساکت شد، کلاه بره خود را برداشت، سرش را، به علامت خشم

و عصبانیت، با ناخن خراشید و بار دیگر موهای سبیلش را کشید: گویی

می خواست تمام تارهای آن را بکند. می خواست چیزی بگوید، ولی خود-داری کرد. از گوشه چشم نگاهی به من افکند و، باردیگر، نگاه کرده مصمم به حرف زدن شد. درحالی که عصای خود را روی شنها می کوفت گفت:

«انسان جانوری است وحشی، وحشیتر و مخوفتر از سایر جانوران. عالی جناب مثل اینکه به این مطلب توجه ندارد. مثل اینکه همه چیز تا به حال یروقتی مرادش پیش رفته است. حال که از من سوال می کنی باید حقیقت را بگویم. بشر جانوری است وحشی، گوش می کنی؟ اگر نسبت به او تساوت و بیرحمی نشان بدهی از تو می ترسد و احترام را نگاه می دارد؛ ولی اگر نسبت به او مهربان باشی چشمانت را از کاسه بیرون می آورد.

«ارباب، سعی کن با آنها فاصله بگیری. اجازه نده کارگران این قدر جسور شوند. تو نباید به آنها بگویی که ماهمه مساوی و برابریم: از حقوق مساوی برخورداریم. اگر این حرفها را بزنی یگراست می روند و تمامی حق و حقوق را پایمال می کنند؛ نان روزانهات را می دزدند، و باید از گرسنگی بمیری. ارباب، از آنها فاصله بگیر. مطمئن باش، من بد تو را نمی خواهم.»

من باخشم و اوقات تلخی گفتم: آخر تو که به چیزی ایمان نداری!

- نه من به هیچ چیز ایمان ندارم چندبار بگویم! من به هیچ چیز و هیچ کس ایمان ندارم جز به خودم، به زوربا. این نه از آن لحاظ است که زوربا بهتر از دیگر افراد بشر است، به هیچ وجه چنین نیست، اوهم مثل دیگران جانوری است وحشی. ولی من به زوربا از این لحاظ ایمان دارم که یگانه کسی است که تحت اختیار من است؛ یگانه فردی است که خوب می شناسمش. بقیه برایم به منزله ارواح هستند. من با این چشمها می بینم، با این گوشها می شنوم، با این دندانها غذا می خورم. همه چیزهای دیگر برایم به منزله ارواح است. گوش می کنی ارباب! وقتی من بمیرم همه چیز برایم خواهد مرد، و تمام زیباییهای دنیای زوربایی نابود می شود.

من، بالحنی کنایه آمیز، گفتم «چه قدر خودپسندی!»

- ارباب، اختیار دست من نیست. همین است که گفتم. اگر لوبیا بودم مثل لوبیا حرف می زدم؟ حالا هم که زوربا هستم مثل زوربا سخن می گویم.

پاسخی ندادم. کلمات زوربا به منزله ضربات تازیانه بود. در دل قدرت نفس و شدت تفرش را نسبت به نوع بشر تا این حد - در عین حال که مایل به کار و زندگی کردن با آنان هم بود - می‌ستودم. انسان یا باید تارک دنیا شود یا برای آدمیان محاسن و اصل و نسبی آزاده بتراشد تا بتواند با آنان در همزیستی به سربرد.

زوربا دقیقاً مراتب من بود. در زیر نور ستارگان می‌دیدم که نیشش تا بناگوش باز بود و می‌خندید.

ناگاه خنده‌اش قطع شد. گفت «ارباب، ببینم، از حرفهایم ناراحت شدی؟!» در این موقع به کلبه رسیده بودیم. زوربا بامهربانی و ناراحتی مرا نگاه می‌کرد.

جوابی ندادم. حس کردم که باطناً یا زوربا موافقم. ولی چیزی در وجودم بود که با آن مخالفت می‌کرد. قلبم می‌خواست سینه‌را بشکافد، از درون این جانور وحشی پگریزد و راه خویش پیش گیرد.

گفتم: زوربا، یرو بخواب من امشب خوابم نمی‌آید.

ستارگان در آسمان می‌درخشیدند، دریا می‌نالید، ویرصدفهای ساحلی آب می‌پاشید. گرم شب‌تابی فانوس کوچک عاشقانه زیر دلش را روشن کرد. شبم مرغوله‌های الهه شب را مرطوب می‌ساخت.

روی شکم خوابیده در سکوت محض فرورفته بودم. هیچ فکری نداشتم. اینک باشب و با دریا یکی شده بودم؛ افکارم به منزله گرم شب‌تابی بود که فانوس کوچکش را روشن کرده بر روی خاک تمناک و تاریک به انتظارنشسته است.

ستارگان به گردش شبانه خود مشغول بودند. ساعت‌هایی گذشت و هنگامی که از جای برخاستم، طرح وظایف دوگانه‌ای را که می‌بایست در این ساحل دور افتاده انجام دهم در خاطرم نقش بسته بود - بدون آنکه چگونگی اجرای آن را بدانم:

۱- کنار گذاشتن انکار و معتقدات بودایی، آزاد ساختن خود از هر نوع دلبستگی به ماوراءالطبیعه و دورنگاه داشتن فکر از هیجان‌ات بیهوده؛
۲- برقرار ساختن تماس مستحکم و مستقیم با مردم، و شروع کردن آن از همین لحظه.

با خود گفتم «شاید هنوز هم دیر نشده باشد.»

V

پسر بچه‌ای وارد کلبه شده چنین گفت «پدر بزرگم، عمو آنا گنوستی به شما سلام می‌رساند و تقاضا می‌کند که، در صورت تمایل، امروز عصر برای صرف طعام به منزلش بروید. قرار است امروز اخته‌چی بیاید و خوکها را اخته کند. به همین مناسبت جشنی گرفته‌ایم. کوریا مارولیا^۱، زن مباشر، خوراک لذیذی برای شما تهیه خواهد کرد. در ضمن، امروز تولد میناس^۲، نوۀ آنها هم هست و شما می‌توانید به او تبریکی بگویید.

ورود به‌خانهٔ يك دهاتی‌گرتی هم لذت بسیار دارد. اطرافتان همه چیز بر اساس پدرشاهی^۳ است. اجاق، چراغ نفتی، کوزه‌های گلی برای آراستن دیوار. چند میز و صندلی در اتاق عمو آنا گنوستی دیده می‌شود. در سمت چپ در ورودی محفظه‌ای در دیوار درست شده بود و تنگی آب خنک در آن قرار داشت. از تیرهای سقف‌رشته‌هایی از به، انار و گیاهان معطر چون مریم‌گلی، نعنا، فلفل قرمز، اکلیل الجبل و پونه کوهی آویزان بود.

۱. Kyria Maroulia

۲. Minas

۳. patriarchal ، نوعی رابطهٔ دودمانی، که در آن پدری‌مستترین فرد ذکور دودمان سرپرستی طایفه یا ایل یا خانواده را عهده‌دار است.

در انتهای سرسرا يك نردبان چندپله‌ای چوبی برای رفتن به شاه‌نشین بالای اطاق وجود داشت. در این شاه‌نشین تختی پایه‌دار گذاشته شده بود و روی آن تمثالهای مقدس با شمع و چراغ دیده می‌شد. خانه به نظر خالی می‌آمد، ولی کلیهٔ مایحتاج در آن موجود بود، و این امر بخوبی نشان می‌داد که نیازمندیهای يك فرد تا چه حد اندك و محدود است.

روز باشکوهی بود، و آفتاب پاییزی آن را لطیفتر و دل‌انگیزتر می‌کرد. ما در جلو ساختمان، در حیاط كوچك روستایی، در زیر درخت زیتون پربراری نشسته بودیم. از خلال برگهای نقره‌نار، در مسافتی دور، دریای درخشان دیده می‌شد که کاملاً آرام و بی‌حرکت بود. ابرهای انبوه مرتباً از برابر حورشید می‌گذشتند و زمین را، مانند موجودات زنده، گاه شاد، و گاهی غمگین می‌ساختند.

در انتهای باغ كوچك خوكدانی محصورى قرار داشت که در آن خوك اخته شده، از شدت درد، می‌نالید و فغان می‌کرد به طوری که چیزی نماتده بود گوشها کر شود. بوی غذایی که کوریا مارولیا روی اجاقی زغالی تهیه می‌کرد به مشام می‌رسید.

صحبت در اطراف مسائل روز، از قبیل محصول ذرت، انگور و ریزش باران بود. چون گوش مباشر سنگین بود، مجبور بودیم، به جای حرف زدن، فریاد بکشیم. مباشر می‌گفت «گوشش ما جرابی شنیدنی و افتخار آمیز دارد.» سراسر زندگی این پیرمرد کرتی سالخورده بسیار ساده و یکنواخت و، همچون زندگی درختی در پناه دیواری بادگیر، آمیخته با آرامش و سکون بوده است. آرام به دنیا آمده، آرام رشد کرده، آرام هم ازدواج کرده بود. فرزندانی داشت، و آن قدر عمر کرده بود تا نوه‌های خود را هم ببیند. تنی چند از آنها چشم از جهان فرو بسته بودند لکن بقیه زنده بودند به طوری که مسألهٔ ادامهٔ سلسلهٔ خانوادگی و رعایت اصول پدرشاهی تأمین بود.

این پیرمرد کرتی حوادث ایام گذشته، دورهٔ تسلط ترکها، گفته‌های پدر، معجزاتی را که در آن دوران، به سبب ایمان و خداپرستی زنها، روی داده بود کلاً به خاطر داشت. مرد چنین گفت:

«توجه! توجه! به من نگاه کنید. عموا آناگنوستی می‌خواهد با شما

حرف بزنسد. تولد من خود معجزه‌ای بوده است. بله! قسم می‌خورم که معجزه‌ای بوده است! وقتی جریان را بشنوید خودتان تعجب خواهید کرد و خواهید گفت که رحمت خدا شامل حال ما شده است. من اطمینان دارم که پس از شنیدن ماجرا به دبر مریم عذرا خواهید رفت و شمع‌ی روشن خواهید کرد.»
 آنگاه صلیبی بر خود کشید و، با لحنی آرام و صدایی آهسته، سرگذشت خود را چنین بیان کرد:

«آن روزها زن ترك ثروتمندی در ده مامی زیست. لعنت خدا بروی باد. موقعی شکم این زن کثیف بالا آمد و رفته رفته زمان وضع حملش فرا رسید. او را روی تختی چوبی خوابانیدند. آنجا سه شب و سه روز، مانند ماده گاوی، نعره کشید، ولی از بیجه خبری نبود. یکی از دوستانش که الهی اوهم به لعنت خدا گرفتار شود. نصیحتش کرده راهی نشانش داد و گفت: ظفر خانم، از ننه مریم کمک بخواه. تر کهها مریم عذرا را چنین می‌نامند. او هر چه بخواهد می‌تواند بکند. ولی آن ماده‌سگ با فریاد گفت: یعنی چه؟ از ننه مریم کمک بخواهم! اگر بمیرم هم چنین کاری نخواهم کرد. رفته رفته دردش شدیدتر و رنجش جانکاهتر می‌شد. روزی و شبی دیگر بگذشت. شدت درد جان برایش آورد، بود. هنوز نعره می‌کشید، ولی اثری از بیجه نبود. مستأصل مانده بود که چه بکند. دیگر طاقت درد کشیدن نداشت. ناچار تسلیم شد و، با صدایی گوشخراش، فریاد کشید: ننه مریم، کمک! ولی اثری ظاهر نشد: نه درد تخفیف یافت نه طفل به دنیا آمد. بار دیگر، دوستش به او گفت که شاید ننه مریم زبان ترکی نداند. بهتر است چنین صدایش کنی: مریم عذرای رومیان! مریم عذرای رومیان! لعنت بر هر چه رومی است. درد هر لحظه زیادتر می‌شد. دوستش گفت تو درست صدایش نمی‌کنی؛ به همین سبب است که به کمک نمی‌آید. ماده‌سگ کافر که خود را با مرگ دست به گریبان می‌دید یا صدای هر چه بلندتر فریاد زده یا مریم عذرای مقدس! یا مریم عذرای مقدس! کمک، کمک. با گفتن این چند کلمه بیجه، مانند مار ماهی که از گل بیرون آید، از رحم مادر خارج و به این جهان وارد شد.

«این زایمان روز یکشنبه‌ای انجام گرفت یکشنبه بعد مادر من دچار درد زایمان شد. اوهم به همان رنج و محنت گرفتار آمد. بیچاره مادر من

هم دچار همان رنج و عذاب بود تا آنکه فریادکشید: عذرای مقدس، کمک! عذرای مقدس، کمک! ولی این توسل نتیجه نبخشید. نه مادر از درد و رنج آسوده شد نه من به دنیا آمدم. پدرم در وسط حیاط، روی زمین، نشسته بود. فوق العاده ناراحت بود. از تصور رنج و عذاب مادرم نه چیزی می خورد نه چیزی می آشامید. از مریم مقدس هم بسیار دلخور بود زیرا کاری انجام نداده بود. هفته قبل، وقتی ظفرخانم از وی استمداد کرده بود، کمر همت بر میان بسته و او را از درد رهایی داده بود... در چهارمین روز، پدرم دیگر صبر و شکیبایی خود را از دست داد. بلا درنگ شانه علف کشی را برداشته یکسره به دیر مریم رفت. گرچه هنوز ممکن بود مریم عذرا کمکی بکند، پدرم درنگ نکرد و حتی، بی آنکه صلیبی به خود بکشد، وارد کلیسا شد. چنان خشمگین بود که در را بست و کلون آن را انداخت. مستقیماً به طرف تمثال مریم رفته یا صدای بلند دادکشید: مریم مقدس، نگاه کن! به من نگاه کن. کرینیو! زن من است. تو او را خوب می شناسی، نیست؟ هر یکشنبه روغن مقدس برایت می آورد و شمعه و چراغهایت را روشن می کند. گوش می کنی؟ سه روز و سه شب است که او درد می کشد. چند بار از تو کمک خواسته، مگر تو نمی شنوی؟ اگر نمی شنوی پس لابد کوهستی! مسلماً اگر امثال ظفرخانم یا یکی از آن زنهاى شلخته ترك به تو متوسل شده بودند به کمکش می رفتی و راحتش می کردی. اما، زن من کرینیو، چون مسیحی است تو در برابرش کر شده ای و ناله هایش را نمی شنوی. اگر مریم مقدس نبودى با این شانه چنان درسى به تو مى دادم که هرگز فراموش نکنى.

«این بگفت و سپس، بدون آنکه دیگر حرفی بزند، یا داد و فریادی بکند، و بی آنکه سرش را در برابر تمثال فرود آورد، پشتش را به تمثال مریم کرده عازم خروج شد. ولی، پناه بر خدا، در همان لحظه صدای خش خش بلندی برخاست: چنین می نمود که تمثال دارد درهم می شکند! توجه کنید، اگر نمی دانید باید بگویم که تمثالها هر گاه بخواهند معجزه ای بکنند از این صداها از خود در می آورند. پدرم فوراً متوجه شد. آنا برگشت، زانو زد، صلیبی

برخود کشید، وبا صدای بلند چنین گفت: ای مریم مقدس! من نسبت به تو بی احترامی کردم. کلمات بسیار زشتی ادا کردم که نمی بایست گفته باشم. خواهش دارم، تمنی می کنم همه را فراموش کن.

«هنوز زنده نرسیده بود که مژده تولد مرا به او دادند و گفتند کوستاندی چشمت روشن! زنت پسری زایید. خداوند عمر با عزت به وی بدهد، آن طفل من بودم، عموآنا گنوستی که در اینجا خدمتتان هستم. اما با گوش سنگینی به دنیا آمدم. می بینید پدرم کفر گفته و مادر مقدس را کفر خوانده بود. «لابد مریم مقدس هم در دل گفته: حالا نشانت می دهم که کی کفر است؟ کمی صبر کن، پسرت را کفر خواهم کرد تا بدانی کفر گفتن یعنی چه؟» عموآنا گنوستی در این لحظه صلیبی بر خود کشیده گفت «این که اهمیتی ندارد! خدا را شکر! ممکن بود مرا کور یا دیوانه بکند! ممکن بود مرا، به جای پسر، دختر کند. سنگینی گوش که مهم نیست. من در برابر کبریا و تقدسش سرسجود فرود می آورم.» سپس گیلان خود را پز کرد و، در حالی که آن را بلند کرده بود گفت «سایه اش از شما کم نشود.»

من گفتم «به سلامتی عموآنا گنوستی، انشاء الله خدا صد سال عمر به شما بدهد! نتیجه ها و ونیره ها را ببینی؛ بچه های دیگر پیدا کنی.»
پیرمرد محتوای گیلان را لاجرعه بر سر کشید، سیلش را پاک کرد و گفت:

«نه فرزند، نه پسر جان، نباید خیلی زیاده روی کرد. من نوه هایم را دیده ام، بسیار سالخورده هستم. کمر من از کار افتاده و دیگر کاری از دستم بر نمی آید که بتوانم بچه های بیشتری داشته باشم. پس دیگر زندگی به چه دردم می خورد؟»

بار دیگر گیلانها را پر کرد، از پرشال کمرش مقداری گردو و انجیر خشک که در برگ غار پیچیده بود بیرون کشیده میان حاضرین تقسیم کرده گفت «من هر چه داشتم میان بچه هایم تقسیم کرده ام. ما گردآلود فقیریم. آری، گردآلود فقر، ولی شکایتی هم نداریم. هر چه هست از آن خداست.»
زوریا در گوش پیرمرد چنین گفت «عمو آنا گنوستی، شاید خدا مالک همه چیز باشد. خدا، بله! ولی ما نیستیم. این جوکی ناخن خشک نم پس

نمی‌دهد.»

مباشراً پیر جبین درهم کشیده با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:
 «این حرفها را نزن! خدا را که نمی‌شود توییخ و سرزنش کرد! آن
 بیچاره هم روی ما حساب می‌کند، می‌دانی؟!»
 در این موقع مادر آنا گوستی، خاموش و سانس، وارد شد و، در حالی
 که فروتنی و کرنش تمام در رفتارش مشهور بود، غذای معهود را در سینی
 سفالینی، همراه با تنگ بزرگی شراب، آورده روی میزی گذاشت و خود،
 با دستهایی بهم‌گرفته خورده و سری فرو افتاده، در کنار میز ایستاد.
 من در خوردن این خوراک مردد بودم، از طرفی هم جرئت رد کردن
 آن را نداشتم. زور با از گوشه چشم به من نگاه کرد، و از نا راحتیم، زیر لب،
 پوزخندی زده گفت:

«ارباب، این خوشمزه‌ترین غذایی است که می‌توان خورد. این قدر
 نازک نارنجی نباش.»

عمو آنا گوستی تبسمی کرده گفت:

«این عین حقیقت است. امتحان کن تا خودت تصدیق کنی. به حدی
 نرم است که، در دهان، مثل کره آب می‌شود. موقعی که پرنس ژوزف که خدا
 روحش را شاد کند از دیرما در کوهستان بازدید می‌کرد، رهبانان به انتخارش
 غذایی شاهانه ترتیب دادند. به همه جز به شاهزاده گوشت تعارف کردند،
 و به او تنها ظرفی سوپ. شاهزاده تاشقی به دست گرفته مشغول بر هم زدن
 آن شد و، با تعجب، پرسید این چیست؟ لوبیا؟ نه لوبیا که نیست. راهب
 اعظم که مردی سالخورده بود گفت: والاحضرت، امتحان بفرمایید، کمی
 میل کنید، بعداً راجع به آن صحبت خواهیم کرد. شاهزاده تاشقی خورد،
 بعد تاشقی دیگر، تا آنکه ظرف خالی شد، آنگاه لبهایش را لیسیده گفت:
 این غذای لذیذ چه بود؟ چه لوبیای خوشمزه‌ای، مثل خوراک مغز لذیذ
 بود. راهب اعظم، در حالی که می‌خندید، گفت: والاحضرت، لوبیا نیست،
 ما خروسهای اطراف را اخته کرده‌ایم، و این سوپ حاصل آنست.
 «عمو آنا گوستی، ضمن آنکه قهقهه می‌خندید، چنگالش را در تکه‌ای
 از خوراک فرو برده گفت دهانت را باز کن، غذایی شاهانه است.»

من دهان بارکردم و مباشر لقمه را در دهانم فروکرد.
 ناردیگر گیلاسها را پرکرد و ما، به سلامتی نوه‌اش، نوشیدیم. چشمان
 عمو آنا گنوستی از ذوق برف می‌زد. من پرسیدم «عمو آنا گنوستی، دلت
 می‌خواهد نوه‌ات چه کاره شود؟ بگوتا ما هم همان را برایش آرزو کنیم.»
 - پسر، چه آرزویی می‌توانم برایش داشته باشم؟ خوب، اینکه
 راه راست پیش گیرد؛ مردی خوب و درست باشد؛ خانواده را اداره کند؛ او
 هم ازدواج کند و بچه‌ها و نوه‌هایی داشته باشد؛ یکی از بچه‌ها شکل من باشد
 تا پیرمردها بگویند: بین، بین، چقدر شکل عمو آنا گنوستی مرحوم است.
 خدا پیام‌رزدش، چه مرد نازنینی بود.

آنگاه، بی‌آنکه به‌زنش نگاهی کند دادکشید: مارولیا، مارولیا، باز
 هم شراب بیاور. تنگ را دوباره پرکن.

در همین اثنا دری که به خوکدانی راه داشت، بر اثر فشار تنه خوک
 اخته‌شده باز شد و حوک، حرناس‌کشان، به حیاط گام نهاد.

زوربا، بادلسوزی، گفت «حیوان بیچاره، لابد خیلی درد می‌کشد.»
 مباشر پیر، خنده‌کنان، گفت «حتماً درد می‌کشد. اگر این کار را با
 تومی کردند دردت نمی‌آمد؟»

زوربا روی صندلی خود جا به جا شد و، با وحشت و نگرانی، زیر
 لب گفت «پیرمرد، خدا زیانت را قطع کند؟ این چه حرفی است که می‌زنی؟»
 حوک جلو ما می‌دوید و با خشم و غضبی فوق‌العاده به ما نگاه می‌کرد.
 عمو آنا گنوستی که از خوردن چند گیلاس شراب به وجد آمده بود گفت
 «مثل اینکه می‌دانند که ما مشغول خوردن عضوی از اعضای بدنش هستیم.»
 ولی ما، مثل آدم‌خواران، با شتاب و رضایت خاطر به خوردن غذا
 و نوشیدن جرعه‌های شراب مشغول بودیم و، ضمناً از حلال بر گهای سیمین
 درختان زیتون، دریا را می‌دبیدیم که پرتو شفق آن را سرخ‌فام کرده بود.

تاریکی فرارسیده بود که خانه پیرمرد را ترک کردیم. زوربا که سر حال
 و شنگول بود، میل داشت صحبت کند، لاجرم گفت:

«اریاب، پریروز راجع به چه موضوهی صحبت می‌کردیم؟ تومی گفتی،

که می‌خواهی چشم مردم را باز کنی! بسیار خوب، از همین جا شروع کنیم. الان برو و چشمهای عمواناگنوستی را باز کن. دیدی زنش چطور با وی رفتار می‌کرد؛ عین سگی که منتظر استخوانی باشد، گوش به فرمان بود تا دستوراتش را انجام دهد. همین الان برو و به آنها بگو که زن هم از حقوقی مساوی با مرد برخوردار است؛ بگو که خوردن قسمتی از بدن خوک، در حالی که حیوان هنوز زنده است و، در برابر مهمانها، از درد خرناس می‌کشد، تساوت و بیرحمی محض است. شکر گذاری نسبت به خداوندی که همه چیز دارد ولی ما از گرسنگی با مرگ دست به گریبانیم، دہوانگی صرف است. فکر کن، این آناگنوستی پیر از کلیه سخنرانیهای چرند تو چه سودی خواهد برد؟ جز اینکه در دسرهای تازه‌ای در خانواده‌اش به وجود آید؟ ننه آناگنوستی چطور؟ چه سودی از این مهملات خواهد برد؟ جز پروز اوقات تلخی چه حاصل؟ يك مشت اختلافات و دعواهای خانوادگی به وجود خواهد آمد. مرغ هوس خروس شدن می‌کند، و آنگاه مرغ و خروس می‌خواهند با هم یکی شوند و پرهایشان بریزد. ارباب، مردم را به حال خودشان بگذار، چشمشان را باز نکن. حالا فکر کن این کار را هم کردی، آن چشمهای باز چه خواهند دید؟ صرفاً بدبختی و بینوایی خودشان را! بگذار چشمانشان بسته بماند. ارباب، بگذار در همان خواب و خیال باقی بمانند.»

لحظه‌ای ساکت شد، سرش را خاراند، مکشی کرده گفت:

- مگر اینکه، مگر اینکه...

- مگر اینکه چی؟ بگو، حرف بزن.

- مگر اینکه هنگامی که چشم باز می‌کنند تو بتوانی دنیایی بهتر از این جهان ظلمانی که فعلاً در آن ول می‌گردند نشان بدهی!... آیا می‌توانی؟ نمی‌دانستم. بخوبی واقف بودم که با این کارها چه چیزهایی را نابود خواهم کرد؟ نمی‌دانستم که روی این خرابیها چه ساختمانهایی بنا خواهد شد. تصور می‌کنم این مطلبی است که هیچ کس با قاطعیت آن را نمی‌داند. دنیای کهنه مشهود، ملموس و با استحکام است؛ در آن زندگی می‌کنیم و، هر لحظه، با آن بهر دو خورد می‌پردازیم. چنین دنیایی واقعاً وجود دارد، ولی جهان آینده هنوز به وجود نیامده است. چیزی است فریبنده، سیال،

متشکل از فروغی که رؤیاها از آن بافته می‌شود. همچون سحابی است که در معرض فشاربادهای شدید عشق، نفرت، خیال، شانس و خدادا قرار گرفته باشد... تنها چیزی که بزرگترین پیغمبران جهان می‌تواند به مردم بدهد هشداری است و، هرچه این هشدار مبهم‌تر و سربسته‌تر باشد، مقام آن پیامبر بالاتر خواهد بود.

زوربا، با تبسمی آمیخته با تمسخر، به‌من نگاه می‌کرد. از رفتارش سخت رنجیده گفتم:

بله، می‌توانم دنیای بهتری به آنها نشان دهم.

- راستی می‌توانی، خوب، تعریف کن ببینم.

- نمی‌توانم آن را وصف کنم، چون تو نخواهی فهمید.

در حالی که سر تکان می‌داد گفتم «معموم می‌شود که نمی‌توانی این کار را بکنی. ارباب، مرا احق حساب نکن. اگر کسی به تو گفته که من فردی کودن یا خلی مادرزاد هستم اشتباه کرده است. شاید تحصیلات من هم بیش از عموآنا گنوستی نباشد اما، به هیچ وجه، مثل او احق نیستم. خوب، اگر معتقدی که من نمی‌توانم بفهمم چه انتظاری داری که آن بیتوا و همسر کله‌پوکش بفهمند. تکلیف بقیه آنا گنوستی‌های دنیا چه؟ آیا فقط می‌خواهی تاریکی بیشتری نشانشان بدهی؟ آنها تا کتون - لا اقل به نظر خودشان - خوب زندگی کرده‌اند؛ بچه دارند و نوه. حتی اگر خدا کور و کرشان هم بسازد می‌گویند خدا را شکر. ادبار و بدبختی اساس زندگی آنها را تشکیل می‌دهد. پس بهتر است آنها را به حال خود واگذاری و به سخن پراکنی نپردازی.»

من سکوت کردم. مقابل باغ بیوه‌زن رسیده بودیم. زوربا لحظه‌ای ایستاد، آهی کشید ولی سخنی نگفت. ظاهراً در این طرفها رگباری باریده بود زیرا بوی خاك مرطوب در فضا پراکنده بود. نخستین ستاره‌ها در آسمان پدیدار شدند. ماه نو درخشیدن آغاز کرد. هلال به رنگ زرد مایل به سبز دیده می‌شد. آسمان آکنده از حلاوت بود.

فکر می‌کردم که این مرد درس نخوانده و مغزش منحرف نشده است. در هر کاری صاحب تجربه است. فکرش باز، و قلبش بزرگتر از قلب معمولی است. در عین حال، در گستاخی غریزی او هم هیچ کاهشی حاصل نشده است.

کلیهٔ مسائلی را که به نظر ما فوق‌العاده پیچیده و بغرنج یا حتی حل‌نشدنی جلوه می‌کند، همچون شمشیر اسکندر که گره گوردیوس^۱ را گشود، با يك حمله حل می‌کند. به هر نیت و مقصودی که داشته باشد توفیق می‌یابد زیرا اراده‌ای محکم دارد و صرفاً به خود متکی است و، به اصطلاح، دوپایش محکم به زمین چسبیده است و وزن بدنش را تحمل می‌کند. بومیان افریقایی مار را می‌پرستند از این جهت که سراسر بدنش با زمین تماس دارد. بنابراین، از کلیهٔ اسرار و رموز زمین آگاه می‌باشد. به کمک شکم، دم و سر خود به این اسرار پی می‌برد و همواره با زمین یعنی مادر طبیعت در تماس می‌باشد. همین امر هم در مورد زوربا صادق است. ما مردم تحصیل کرده، به مثابه پرندگان هوا، موجوداتی تهی مغز هستیم.

تعداد ستاره‌ها رفته رفته بیشتر می‌شد، چین می‌نمود که اختران باخشم، انزجار و بیرحمی تمام به ساکنین زمین می‌نگریستند. هر دو ساکت بودیم، و هر دو با وحشت و نگرانی چشم بر آسمان دوخته بودیم. هر لحظه ستاره تازه‌ای از طرف شرق در آسمان رخ می‌نمود و سقره آسمان را روشنتر و درخشانتر می‌ساخت.

به کلبه رسیدیم، هیچ میلی به غذا نداشتیم. لاجرم بر صخره‌ای در کنار دریا نشستیم. زوربا آتشی بر آفر وخت؛ غذایی صرف کرد؛ طوری وانمود می‌کرد که می‌خواهد بیاید به او یه بنشینند. ولی، ناگهان نظرش را تغییر داده روی تشکش دراز کشید و خوابید.

دریا فوق‌العاده آرام بود؛ زمین‌هم، در زیر باران شهابی‌های آسمانی، به همان صورت، آرام و بی‌حرکت بود. نه آوای سگی شنیده می‌شد نه نغمهٔ

۱- Gordius، پادشاه اساطیری ناحیهٔ فریگیای گره‌ی که مال‌بند او را به یوغ وصل می‌کرد بسیار پیچیده بود. معروف بود که هر کس گره را بگشاید فرمانروای سراسر آسیا می‌شود. اسکندر مقدونی آن را با يك ضربهٔ شمشیر گشود. در زبانهای اروپایی قطع گره گوردیوس به معنای حل مسأله‌ای بسیار دشوار، و يك اقدام جسورانه است.

پرنده‌ای شبگرد. سکوتی محض، مخوف و اسرارآمیز همه جا حکمفرما بود. سکوتی بود که، چون از هزاران فریادهایی تشکیل می‌شد که از نقاط دور دست یا از اعماق برمی‌خاست، ما آنها را نمی‌شنیدیم و سکوت محض تلقی می‌کردیم. من نقطه ضربان نبض را در شقیقه‌ها و در رگهای گردنم احساس می‌کردم.

این سکوت مرا به یاد آهنگ ببر انداخت. بر خود لرزیدم.

در هندوستان، هنگامی که شب فرا می‌رسد، ترانه‌ای غم‌انگیز و یک‌نواخت، نظیر خمیازه جانوری شکاری، با صدایی آهسته و بالحنی تندخوانده می‌شود که آهنگ ببر نام دارد. از شنیدن این آهنگ قلب انسان به طپش می‌می‌افتد و، در انتظاری هیجان‌انگیز، راه فراری می‌جوید.

درحین که به یاد آن آهنگ ترسناک بودم، فضای تهی سینه‌ام بتدریج پر، گوشه‌هایم تیز، و سکوت مبدل به فریاد شد. چنین می‌نمود که گویی روح خود از این آهنگ به وجود آمده است و، اکنون، برای استماع آن، از قالب بدن خارج می‌شود.

خم شدم، مستی آب دریا برداشته به صورت خود زدم. کمی بعد، حس کردم که سبکتر شده‌ام. در اعماق وجودم فریادهایی بی‌صبرانه، درهم، و تهدیدآمیز منعکس بود. گویا ببر به درون وجودم راه یافته و غرش می‌کرد. حالا دیگر بوضوح صدا را می‌شنیدم. صدای بودا بود.

برخاستم و بسرعت در کنار دریا به قدم زدن پرداختم - گویا می‌خواستم فرار کنم. مدت‌ها بود که هر وقت، در شب، تنها بودم و سکوت همه جا حکمفرما بود، همین صدا را می‌شنیدم - ابتدا شکایت‌آمیز بود و افسرده - شبیه توحه عزا - سپس خشم‌آلود، استهزا آمیز و آمرانه می‌شد. همچون کودکی که برای خارج شدن از شکم مادر و به دنیا آمدن در تقلا و جست‌و-خیز باشد، دیوار سینه‌ام را مدام چنگ می‌زد.

نزدیک نیمه‌شب بود. ابرهای تیره‌ای در آسمان جمع شده بود، قطرات درشت باران روی دستهایم فرو می‌ریخت، ولی من توجهی بدان نداشتم - در محیطی سوزان افتاده بودم. حس می‌کردم که از شقیقه‌هایم شعله‌ آتش زبانه می‌کشد.

لرزشی بر بدنم افتاد. گفتم وقت آن فرا رسیده است. چرخ بودایی مرا

با خود می کشد. آری وقت آن فرا رسیده تا شاید خود را از زیر این بار معجزه آسا برهانم.

بسرعت به کلبه باز گشتم و چراغ را روشن کردم. پس از آنکه پرتو چراغ بر زوربا افتاد، پلکهای چشمش تکانی خورد، چشمان خود را باز کرد و مرا، که روی تل کاغذها خم شده و مشغول نوشتن بودم، نگریست. زیر لب، غرغری-کنان، کلماتی ادا کرد که در نیافتیم. ناگاه روی خود را به طرف دیوار برگردانید و بار دیگر به خواب رفت.

من بسرعت مشغول نوشتن بودم - گوئیا عجله ای داشتم. بودا کاملاً در وجودم آماده بود و، به خوبی، می دیدم که چگونه، مانند نواری آبی رنگ که علامتی بر آن منقوش است، از ذهنم می تراود. این تراوش بسرعت انجام گرفت و من، مأبوسانه، می کوشیدم تا پایه پای آن حرکت کنم. مشغول نوشتن بودم، همه چیز در ایمن ساده شده بود - بسیار ساده. ولی این را نمی توان نوشتن نامید، بلکه باید گفت رونوشت برمی داشتم. سراسر جهان در برابرم جلوه می کرد. جهانی متشکل از نوع دوستی، ترك و تسلیم: کاخهای بودا، زنی در حرم، کالسکه زرین، ملاقاتهای سه گانه سرنوشت ساز او - ملاقات پیرمرد،

۱- بنا بر معروف، بودا پسر یکی از رؤسای قبیله ساکیا و بسیار ثروتمند بود. در باغی بزرگ، به بزرگی يك شهر، زندگی می کرد. پدر، زیباترین دختران را به خدمت بودا در آورده بود. ضمناً، به پیشکار بودا دستور داده بود که هیچ گاه نگذارد پسر از باغ خارج شود. سرانجام روزی بودا پیشکار خود را راضی کرد تا به اتفاق از باغ خارج شوند. در راه با پیرمردی مواجه شدند. بودا که در اطراف خود جز جوانی، نشاط و زیبایی چیزی ندیده بود از پیشکار خود پرسید:

چرا این مرد چنین شده؟

- چیزی نشده، فقط پیر شده است!

- پیری یعنی چه؟

- هر کس، پس از مدتی، پیر خواهد شد.

دیدار بیمار، و دیدن مرده- فرار، زندگی مجرد، نجات ورستگاری. زمین با گلهایی زرد رنگ پوشیده شده بود. شاه و گدا به لباسهای زعفرانی رنگ

- آیا من هم روزی به این شکل درخواهم آمد؟

- پس از سالیان دراز آری.

از پیرمرد گذشتند. کمی بعد به بیماری یر خوردند زردروی

و تالان. بودا پرسید:

چرا این مرد چنین شده؟

- چیزی نشده، فقط بیمار است!

- بیماری یعنی چه؟

- هر کس ممکن است روزی بیمار شود.

- آیا من هم بیمار خواهم شد؟

- ممکن است!

از بیمار گذشتند. کمی بعد مرده‌ای را دیدند کنار راه افتاده.

بودا پرسید:

چرا این مرد چنین شده؟

- چیزی نشده، او مرده است!

- مردن یعنی چه؟

- هر کس روزی خواهد مرد!

- من هم خواهم مرد؟

- آری پس از سالیان دراز!

بودا از این ملاقاتهای سه‌گانه به پوچی و بی‌حاصلی جهان پی برد. به کاخ خود بازگشت. شبگیر، بی‌آنکه به‌زن و کودک خود توجهی کند، یا پروای رقص و دلبریهای کثیران زیبا و ماهرو را داشته باشد، شام نخورده به انتهای باغ رفت، دربان را وادار ساخت تا در را نگشاید. لباسهای فاخر برار جواهر خود را به دربان داد و لباسهای کهنه او را پوشیده رفت تا سرانجام در زیر درخت بو یا انجیر معبد «اشراق عظیم» بروی الهام شد.

ملبس بودند؛ سنگ، درخت و آدمیزاد سبکتر و روشتر شده بودند. روح تبدیل به بخار، بخار تبدیل به جوهر، و جوهر هیچ می‌شد. انگشتانم درد گرفته بود ولی میل نداشتم - و نمی‌توانستم - دست از نوشتن بردارم. این رؤیا، باشتاب، از برابرم می‌گذشت و محو می‌شد؛ و من می‌بایست پایه‌های آنها حرکت کنم.

صبحدم که زوربا برخاسته بود مرا دیده بود که روی نوشته‌هایم افتاده و به خواب رفته بودم.

بودا می‌گوید: زندگی رنج است؛ منشأ رنج آرزوی نفس است؛ چون آرزوی نفس زایل شود، رنج به پایان می‌رسد. راه زایل ساختن نفس سلوک دوطریقت است. غایت مرد دیندار آن است که از وجود به‌تیروانا (به ناپودی) یا عدم سعادت‌آمیز پناه برد.

VI

هنگامی که از خواب برخاستم خورشید در آسمان کاملاً بالا آمده بود. مفاصل دست راستم از کثرت نوشتن تقریباً خشک شده بود به طوری که دیگر نمی توانستم قلم در دست بگیرم. همچنین نمی توانستم انگشتانم را خم کنم. طوفان بودایی از قراز سرم گذشته و مرا خسته و عاطل و باطل ساخته بود. خم شدم تا اوراقی را که به طور پراکنده روی زمین پخش شده بود جمع کنم. نه یارای آن داشتم که نگاهی بر آنها بیفکنم، نه چنین میلی در در خود احساس می کردم. چنین می نمود که آن هجوم ناگهانی الهام رؤیایی بیش نبوده است. رؤیایی که میل نداشتم بازهم آن را زندانی لغات و کلمات ببینم یا شاهد آن باشم که به وسیله آنها مورد اهانت و تحقیر قرار گیرد.

باران نرم و ملایمی می بارید. زوربا، قبل از خروج منزل، اجاق را روشن کرده بود. من صبح تا ظهر، مدام، در برابر آتش نشسته و دستهایم را روی آن گرفته بودم. نه چیزی می خوردم و نه حرکتی می کردم؛ صرفاً به صدای آرامبخش اولین باران فصل گوش می دادم.

هیچ فکری در سر نداشتم. مغرم مانند موش کوری که در خاک مرطوب می آرمد، فعالیتی نداشت؛ به استراحت مشغول بود. کوچکترین صداها و حرکات زمزمه های خفیف زمین، سقوط باران، و جوانه زدن بذرها احساس می کردم. خود را در دورانی می پنداشتم که آسمان و زمین چون جفت مرد وزنی درهم آمیخته و فرزندان به جهان هدیه می کردند. صدای دریا را

می شنیدم که در برابرم، در سراسر ساحل، ممتد بود و، مانند جانوری وحشی، می غرید و، به منظور رفع عطش ساحل، بر آن زبان می زد و آن را می لیسید. احساس می کردم که خوشبخت هستم. اشکال کار در این است که انسان هنگامی که خوشبخت است بدان وقوف ندارد. تنها پس از آنکه دوران خوشبختی سپری شد ناگهان چه بسا، با حیرت و اعجاب - به واقعیت پی می برد و متوجه می شود که تا چه حد خوشبخت بوده است. من هم اکنون، در این کرانه دور افتاده کرت، هم خوشبخت بودم و هم این خوشبختی را درک می کردم.

دریای عظیم نیلگون تا سواحل افریقا ممتد بود. غالباً باد گرمی از سمت جنوب می وزید. این باد لیواس^۱ نام دارد، و از روی ماسه های گرم سرزمینهای حاره دور دست بر می خیزد. با مدادان از دریا بوی حوشی، نظیر بوی هندوانه، استشمام می شود؛ ظهرها مه آن را فرامی گیرد و آرام می شود، در این موقع امواج آرامش منظره پستانهای دختر ناپالغی را در برابر چشم مجسم می کند؛ شامگاهان دریا آه می کشد، نخست گلگون می شود و، سپس، به رنگهای صورتی، ققایی، سرخ، شرابی و نیلی درمی آید.

سراسر بعد از ظهر خود را با ماسه های ساحلی سرگرم کردم؛ دستم را از ماسه های نرم سفید رنگ پر می کردم و، بعد، آن را از لابلای انگشتانم فرو می ریختم. دستم به منزله ساعتی رملی شده بود که زندگی از وراء آن می گریخت و تباہ می شد. اصولاً زندگی تباہ است. ضمن اینکه به دریا نگاه می کردم، صدای زوربا به گوشم خورد؛ احساس می کردم که شقیقه هایم از خوشحالی می زند.

ناگهان به یاد روزی افتادم که خواهرزاده ام آلکا^۲، را با خود به گردش برده بودم - او آنوقت ۱۴ ساله، و با من به خیابان آمده بود. از پشت ویتترین، یک مغازه اسباب بازی فروشی را تماشا می کردیم. شب سال نو بود. ناگاه آلکارو به من کرده این جمله غیرعادی را ادا کرد «دایی او گر^۳، هیچ می-

دافی که من دارم شاخ درمی آورم- و از این لحاظ هم فوق العاده خوشحالم.»
 من تکانی خوردم. واقعاً که زندگی معجزه شگفت آوری است. هنگامی که
 ارواح افراد بشر ریشه می دواند و تا اعماق فرو می رود، به هم می رسند و
 با هم یکی می شوند. سخن آلکا مرا به یاد پیکره ای از بودا انداخت که از
 آبنوس تراشیده شده و درموزه دوردستی در معرض تماشا قرار داشت. بودا
 پس از هفت سال رنج و عذاب سرانجام خود را وارها نیده و در شادی کامل
 غرقه شده بود. رگهای هر دو طرف پیشانی مجسمه متورم بود به طوری که
 تقریباً از زیر پوست خارج شده و به صورت دوشاخ قوی پیچ پیچ، نظیر فتری
 فولادی درآمده بود.

باران ریزی که در ساعات آخر بعد از ظهر شروع شده بود قطع شده،
 ابرها متفرق، و، در نتیجه، آسمان هم روشن شده بود. من گرسنه بودم و از
 این احساس خوشحال؛ چون اکنون زوربا می آمد، آتشی برمی افروخت، و
 برنامه روزانه آشپزی را اجرا می کرد.

زوربا معمولاً، هنگامی که دیگ را بر آتش می گذاشت، چنین می گفت
 «این هم یکی از کارهایی است که هیچ وقت تمامی ندارد. نه فقط زن- که خدا
 لعنتش کند- نمی گذارد انسان آسوده باشد، بلکه غذا خوردن هم دست کمی
 از آن ندارد.»

برای اولین بار در عمرم، در این گوشه جهان احساس می کردم که
 غذا خوردن هم واقعاً لذتی دارد. عروبهها، زوربا مابین دوسنگ آتشی بر-
 می افروخت و پختن غذا را آغاز می کرد. پس از حاضر شدن غذا به خوردن
 و نوشیدن می پرداختیم. صحبت بالامی گرفت؛ بالاخره دریافتم که غذا خوردن
 هم عملی است معنوی، و که گوشت، نان و شراب مواد اولیه ای هستند که
 مغز از آنها ساخته می شود.

زوربا، پس از خاتمه کار روزانه، موجودی بود عبوس و بداخلاق،
 گرسنگی و تشنگی هم مزید بر علت می شد. در سخنانش بازتاب این کج خلقی
 کاملاً محسوس بود و من می بایست، بزور، چند کلمه ای از دهانش بیرون
 بکشم. در این لحظات حرکاتش از روی بی میلی، و ناهنجار بود. اما پس از
 آنکه، به قول خود، «تنور شکم را می تافت» ماشین فرسوده و ناتوان یدنش

بار دیگر قوت پیدا می‌کرد، به‌راه می‌افتاد، دور می‌گرفت، و شروع به کار می‌کرد. چشمانش درخشان می‌شد، و خاطراتش زنده. پاهایش به‌صورت بال در می‌آمد، و او را به‌رقص وامی‌داشت.

روزی زوربا چنین گفت:

«اریاب، به‌من بگو غذایی که می‌خوری چه می‌شود تا من هم بگویم چه جور انسانی هستی؟ بعضی اشخاص غذا را تبدیل به چربی و کود می‌کنند؛ برخی به‌کار و نشاط؛ و، به‌طوری‌که شنیده‌ام، گروهی هم به آن ماهیتی الاهی می‌دهند. بنابراین، مردم باید سه دسته باشند. اریاب، من نه‌ازبهترین افراد این سه دسته هستم، نه از بدترین آنها، بلکه بیشترین قرار دارم. آنچه را که می‌خورم تبدیل به کار و خلق‌خوش می‌شود. آیا به‌نظر نوعی بی‌درد؟»
در این موقع نگاهی شرربار به‌من انداخت و، درحالی‌که می‌خندید، چنین ادامه داد:

«اریاب، اما راجع به‌نو، فکر می‌کنم سعی می‌کنی تا آنچه را می‌خوری ماهیتی الاهی پیدا کند، اما ازعهده این کار بر نمی‌آیی، و همین عدم موفقیت است که ترا آزار می‌دهد و جانت را می‌کاهد؛ همان یلایی برسر تو می‌آید که برسر کلاغ آمد.»

- زوربا، برسر کلاغ چه یلایی آمد؟

- آن بینوا هم همواره، با وقار و متانت، نظیر کلاغی واقعی راه می‌رفت. لکن، روزی، به‌فکر افتاد تا راه‌رفتن کبک را تقلید کند. از آن لحظه به‌بعد بینوا راه‌ورسم رفتار خود را نیز فراموش کرده است. دوشیوه راه‌رفتن باهم مخلوط شده و حالا نه این است و نه آن. لاجرم، بیهوده به‌این سو و آن سو جست‌و‌خیز می‌کند.

صدای پای زوربا شنیده می‌شد که از معدن باز می‌گشت. سر بلند کردم. کمی بعد باچهره‌ای عبوس و ترشرو، درحالی‌که دستهایش بی‌حرکت به اطراف آویخته بود، پیش‌آمده با بی‌حالی گفت:

- ملام، اریاب.

- سلام، زوربا، چطوری؟ وضع کار امروز چطور بود؟

زوربا به‌این پرسش جوابی نداد. کمی بعد گفت «بروم آتشی روشن،

و غذایی تهیه کنم.» از گوشه‌ای يك بغل هیزم برداشت. از کومه خارج شد، تکه‌های چوب را، بانظم و ترتیب خاصی، بین دوسنگ چید و آن را روشن کرد. دیگ سفالی را روی آتش گذاشت، آب در آن ریخت، پیاز و گوجه فرنگی و برنج هم افزود و، بدین ترتیب، پختن غذا را آغاز کرد. من نیز به کار پرداختم. سفره‌ای روی میز انداخته نان ضخیم گندمی را بریدم، و از قرايه مقداری شراب در صراحی پرتنش و نگاری که هم‌اونا گنوستی در بدو ورود ما اهدا کرده بود ریختم.

زوربا در برابر دیگ زانورده به آتش خیره شده وساکت بود.

من، بی مقدمه، پرسیدم «زوربا، بچه داری؟»

نگاه عمیقی به اطراف انداخته گفت:

– چرا این سؤال را کردی؟ خوب، بله، يك دختر دارم.

– شوهر کرده؟

زوربا، به جای جواب، شروع کرد به خندیدن. گفتم:

– چرا می خندی، زوربا

– چه سؤالهایی می کنی ارباب؟ البته که شوهر کرده. احمق که نیست.

در آن موقع من در يك معدن مس، در نزدیکی پراویشتا^۱ در شبه جزیره خالکیدیکه^۲ کار می کردم. روزی نامه‌ای از برادرم، یانی^۳، رسید – راستی

یادم رفته بود بگویم که برادری دارم. این برادر از آن نزولخوران خانه-

نشین است که کلیسا رفتنش قطع نمی شود و، به اصطلاح، از ارکان جامعه به

شمار است... در سالونیک خواربارفروشی دارد. در هر حال، مضمون نامه

چنین بود «برادر عزیزم، آلکسیس، دخترت، فروسوا^۴، گمراه شده و اسم

خانوادگی ما را بدنام ساخته است. رفیقی دارد، و از او بچه دار هم شده.

آبروی ما رفت. من به ده برمی گردم و سرش را می برم.»

۱ - Pravishta

۲ - Chalcidice ، شبه جزیره‌ای در قسمت شرقی مقدونیه؛ یونان،

که با سه شاخه در دریای اژه پیش رفته است.

۳ - Yanni

۴ - Phrosso

- خوب، تو چه کردی؟

زوربا شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

«باخود گفتم امان از دست زن‌ها، و کاغذ را پاره کردم.»

برنج را برهم زد، کمی نمک بدان بیفزود و پوز حندی زده چنین

ادامه داد:

«صبر کن، قسمت بامزه‌اش را برایت تعریف کنم. دویا سه‌ماه بعد نامه

دیگری از برادر احمقم رسید که در آن نوشته بود برادر عزیزم، سلامتی

و خوشبختی ترا خواستارم. آبروی ما محفوظ مانده. حالا می‌توانی سر

خود را افراشته نگاه داری. فرسو باهمان رفیقش عروسی کرد!»

زوربا حیره درمن نگریست. در پرتو آتش سیگار دیدم که چشمانش

بری می‌زند. یار دیگر، شانه‌هایش را بالا انداخته باحالت تمسخر آمیز شدیدی

گفت: و امان از دست مردها. مکشی کرده پس از چند لحظه افزود:

«از زنها چه انتظاری می‌توان داشت؟ جز اینکه بروند و از اولین مردی

که باوی برخورد کنند حامله بشوند؟ از مرد چه انتظاری می‌توان داشت؟ جز

اینکه در دام بیفتند. قبول کن، اریاب، حرفم را قبول کن.»

آنگاه ظرف غذا را از روی آتش برداشته روی میز گذاشت؛ ما به

صرف‌شام پرداختیم.

زوربا در افکار عمیقی فرو رفته بود. از چیزی ناراحت بود. نگاهی

به‌من انداخت، دهانش را باز کرد ولی، بی‌آنکه سخنی بگوید، مجدداً آن را

بست. در پرتو چراغ نفتی آثار ناراحتی واضطراب را در چشمانش می‌دیدم.

طاقت نیاوردم او را به این حال ببینم. گفتم:

«زوربا، مثل اینکه می‌خواهی حرفی بزنی، بگو، هر چه می‌خواهی بگو،

زودباش، جان‌بکن! حتماً بعد از گفتن راحت می‌شوی.»

زوربا حرفی نزد. مشت‌ش را برداشت و آن‌را، با قدرت و قوت هر چه

سامتر، از پنجره به‌خارج پرتاب کرد. گفتمش:

«شن‌بازی را بگذار کنار، حرفت را بزن.»

زوربا گردن چروکیده‌اش را دراز کرده در حالی که با اضطراب در چشمانم

خیره شده بود گفت:

- ارباب، به من اعتماد داری؟

- بله زوربا، به تو اعتماد دارم. تو هر کار بکنی خطا نخواهی کرد. حتی اگر هم بخواهی بازهم خطا نخواهی کرد. چطور بگویم تو مانند شیر یا گرگ هستی. رفتار این دو حیوان هیچ گاه مثل رفتار گوسمند یا کره خری نخواهد بود. هرگز به خود خیانت نمی کنند، و تو زوربا، توهم از فرق سر تا کف پا زوربا هستی، لاغیر.

زوربا سری تکان داده گفت:

- من از پایان مسیری که طی می کنیم هیچ خبری ندارم.

- ولی من خبر دارم، تو ناراحت نباش. مسیرت را بگیر و پیش برو. یا صدای بلند گفت:

- ارباب، این حرف را تکرار کن تا دل و جرتی پیدا کنم.

- مسیرت را بگیر و پیش برو.

چشمان زوربا برقی زد؛ گفت:

- حالا می توانم حرتم را بزنم. در چند روز اخیر مشغول کشیدن نقشه

مهمی بودم. نقشه ای که به نظر جنون آمیز می آید. بگویم راجع به چه؟

- لزومی به پرسیدن از من ندارد. ما برای همین کار باهم مشغول صحبت

شده ایم. آری، برای اینکه نقشه را اجرا کنیم.

زوربا چانه اش را بلند کرد و با نگاهی آمیخته به شوق و ترس در من

نگریست و گفت:

- واضحتر حرف بزن ارباب! مگر ما اینجا برای استخراج زغال نیامده ایم؟

- زغال بهانه ای بود برای اینکه محلیهای کنجکاو کاری به کارمان

نداشته باشند و ما را پیمانکارانی متین و نجیبزاده تصور کنند و دیگر یا گوجه

فرنگی گندیده از ما استقبال به عمل نیاورند. فهمیدی زوربا؟!؟

زوربا گیج و مبهوت شده بود. خیلی سعی کرد تا حرفهایم را دریابد

ولی نمی توانست زیرا انتظار چنین موهبتی را نداشت. ناگاه گویی متقاعد شد،

به طرفم دوید، شانه هایم را در دست گرفته با حرات و شوق گفت:

- رقص بلندی؟ میل داری برقصی؟

- نه!

- چرا نه؟! -

زوربا کماکان گیج و مبهوت می نمود، دستهایش از دو طرف آویخته بود. پس از لحظه ای گفت «خوب، بسیار خوب، پس ارباب من می رقصم. کمی عقبتر بنشین تا با تو تصادف نکنم.» آنگاه جستی زد، از کلبه بیرون پرید، کفش، کت، جلیقه را در آورد؛ شلوار را تا زانو بالا زد و شروع کرد به رقصیدن. صورتش هنوز از گرد زغال سیاه بود. سفیدیهای چشمش برق می زد.

در حالی که دستها را به هم می کوبید، بالا می پرید، در هوا چرخ می زد، روی زانوهایش می نشست و، یار دیگر، ضمن آنکه پاهایش را تا زانو بلند می کرد، درصفا می پرید. حرکاتش چنان طبیعی، نرم، و آرام بود که گویی بدنش از لاستیک درست شده است. به طور ناگهانی پرشهای عجیبی در هوا می کرد. چنین می نمود که می خواهد توانین طبیعت را درهم بشکند و به پرواز درآید. من احساس می کردم که در این بدن سالخورده روحی بزرگ زندانی است و سعی می کند تا خود را از این کالبد برهاند و چون شهابی به اعماق آسمان پناه برد. نهیبهایی که روح به بدن می زد موجب می شد تا، یار دیگر، به زمین فرود آید زیرا نمی توانست مدتی مدید در هوا بماند. یار دیگر، بیرحمانه، آن را به حرکت درمی آورد- ولی این بار کمی بالاتر- لکن بدن بیچاره با نفسهای بریده، دوباره، به زمین باز می گشت.

ابروان زوربا گره خورده بود. در وجناش حالتی بسیار جدی دیده می شد. دیگر فریاد نمی کشید، با دندانهای بهم فشرد می کوشید تا به غیر ممکن و محال دست یابد.

با صدای بلند گفتم «زوربا، بس است! زوربا، بس کن!» نگرانیم از این بود که اندام سالخورده اش طاقت این همه سختی و شدت را نیاورد، به صورت هزاران قطعه درهم بشکند و به چهار گوشه جهان پراکنده شود.

ولی فریادهای من بیفایده بود چگونه ممکن بود زوربا صدای مرا از زمین بشنود. دست و پایش به صورت بال پرنده گان درآمده بود.

با اضطراب و دلواپسی به رقص مابوسانه و وحشیانه اش چشم دوخته بودم. هنگامی که کودک بودم، اغلب در عالم تخیل غوطه ور می شدم و

دروغهای عجیب و جسارت آمیزی برای یاران می‌بافتم که گاهی خودم هم آنها را باور می‌کردم.

روزی یکی از همکلاسانم پرسید «پدر بزرگت چگونه مرد؟» من بلافاصله افسانه‌ای پرداختم، و هرچه بیشتر درگفتارم مبالغه می‌کردم بیشتر به آن معتقد می‌شدم. باری، ماجرای مردن پدر بزرگ را چنین تعریف کردم:

«پدر بزرگم ریش سفیدی داشت و معمولا کفشهای لاستیکی برپا می‌کرد. روزی از بام خانه پایین پرید، لکن موقعی که پایش به زمین رسید، مثل توپ از زمین بلند شد، بالا رفت، بالاتر، از سطح بام خانه هم فراتر شد. آنقدر بالا رفت تا در میان ابرها ناپدید گشت. این بود چگونگی مرگ پدر بزرگم!»

پس از پرداختن این دروغ، هر بار که به کلیسای قدیس میناس^۱ می‌رفتم و در محراب آن تمثال عیسی را در حال صعود به آسمان می‌دیدم به آن اشاره کرده به دوستانم می‌گفتم: نگاه کنید، پدر بزرگم است با کفشهای لاستیکی خود.

ایتک، پس از سالها، در این شامگاه که می‌دیدم زوربا در هوا بلند می‌شود با وحشت فراوان به یاد داستانهای دوره کودکی افتادم. می‌ترسیدم زوربا نیز، همان‌طور، در میان ابرها ناپدید شود. لاجرم، باردیگر، فریاد زدم:

«زوربا، بس است! زوربا، بس کن!»

سرانجام زوربا، در حالی که از نفس افتاده بود بر زمین نشست. چهره‌اش می‌درخشید و آثار شادی از آن نمایان بود. موهای خاکستری رنگش به پیشانی چسبیده بود، و عرق، مخلوط با گرد زغال، برگونه و چانه‌اش سرازیر بود.

با هیجان بر رویش خم شدم. زوربا، پس از لحظه‌ای سکوت، گفت «حالم بهتر شد. مثل آنست که از من خون گرفته باشند حالا می‌توانم صحبت کنم.»

به کلبه بازگشت، جنو اجاق نشست و، با حالتی مملو از نشاط و سرخوشی، به من نگاه کرد. پرسیدم:

چطور شد که با این شدت وحدت به رقص افتادی؟!

- ارباب! چه کار می توانستم بکنم، از خوشحالی داشتم خنده می شدم. می بایستی راه گریزی پیدا کنم، چگونه؟ با حرف، ابداء. - کدام خوشحالی؟!

ایری از غم و اندوه صورتش را پوشانید. لبهایش لرزید، و گفت: «کدام خوشحالی؟ بینم، چند لحظه پیش به من چه گفتی؟ گفتی که... شاید خودت هم ملتفت نشدی؟ گفتی که ما برای استخراج زغال اینجا نیامده ایم. همین طور گفتی؟ نیست؟ گفتی که ما آمده ایم اینجا تا وقت بگذرانیم و، ضمناً محلیهای کنجکاورا هم گول بزنیم تا تصور نکنند ما مردمانی دیوانه هستیم و، آنگاه، با گوجه فرنگی گندیده از ما استقبال کنند. خوب، موقعی که تنها هستیم و کسی ما را نمی بیند، ما می توانیم خوش باشیم و بخندیم. این طور نیست؟ مگر خودت نگفتی؟ سوگند می حورم که من هم همین را می خواهم، اول درست متوجه نشدم. تا کنون گاهی فکر متوجه زغال بود، گاهی نزد بوبولینای پیر، و گاهی هم نزد تو... در مغزم غوغایی برپا بود. وقتی در معدن کار می کردم با خود می گفتم من زغال می خواهم و، آن وقت، از فرق سر تا کف یا زغال می شدم. پس از آن، هنگامی که کار تمام می شد و با آن ماده خوک نرد عشق می باختم - خدا توفیقش بدهد - می گفتم مرده شور هر چه لینییت و ارباب است ببرد - به آن نوار دور گردنش سوگند که گاهی حتی می گفتم مرده شور زوربا را هم ببرد. هنگامی که تنها می شدم و کاری برای انجام دادن نداشتم، آن وقت ارباب، به تو فکر می کردم؛ آری، به تو، و دلم آب می شد. بارگناه بروجداتم سنگینی می کرد. با خود می گفتم زوربا، ننگ است که تو آن بیچاره را گول می زنی: غذایش را می - خوری، شرابش را می نوشی، آن وقت پولهایش را هم بالا می کشی! زوربا کی از این کارهای زشت و منفور دست برمی داری. ارباب، من همه جور از نعمتهای تو برخوردار شده ام. گوش کن ارباب، وضع خودم را نمی فهمیدم. شیطان مرا به سویی می کشید و خداوند به سویی دیگر. و، در ضمن این کشاکش، من از وسط دوپاره می شدم. خدا عمرت بدهد ارباب، حرف

بزرگی زدی و حالا همه چیز برایم روشن شده است. دیدم و فهمیدم، قرارمان همین طور باشد. زود باش، راه بیفت برویم. خوب، ببینم، چقدر پول داری؟ ردکن ببینم. تا داریم باید بخوریم.»

زوربا دستی به ابرویش کشید، به اطراف نگاه کرد. باقیمانده غذا هنوز روی میز کوچک به چشم می خورد. دست طویلش را به طرف آن دراز کرده گفت «اریاب، با اجازه تو. من چون گرسنه هستم اینها را می خورم.»
برشی کره، يك عدد پیاز و مستی زیتون برداشت و با ولع عجیبی به خوردن پرداخت. صراحی را سرازیر کرد و، بدون آنکه لبش با دهانش آن تماس حاصل کند، محتوای آن را در گلو خالی کرد. با زبان ملچ ملچی کرد، و این نشانه رضایت خاطر بود. آنگاه گفت «جالا بهتر شد» سپس، چشمکی به من زده پرسید:

— چرا نمی خندی؟ چرا این طور به من نگاه می کنی؟ طبیعت و سرشت من این طور است. شیطانی در درون من است که نعره می کشد و من هر چه را او بگوید انجام می دهم. هر وقت که نزدیک است از شدت احساسات خفه شوم می گوید برقص، و من می رقصم و حالم بهتر می شود. يك بار، موقعی که دیمیتری^۱ کوچولوی من در خالکیدیکه مرد، مثل چند دقیقه قبل، برخاستم و مدتی رقصیدم. اتوام و دوستان که می دیدند من بالای جنازه کودکم می رقصم پیش دویندتا مانع میشوند. جمعی می گفتند: زوربا دیوانه شده! زوربا دیوانه شده! ولی، برعکس، چنانچه در آن لحظه نمی رقصیدم ممکن بود واقعاً دیوانه شوم. آری، از شدت عصبه و اندوه. میدانی، آخر او اولین پسر من بود؛ سه سال داشت، و من طاقت فراق او را نداشتم. اریاب، متوجهی چه می گویم ها! متوجهی یا اینکه اصلاً دارم برای خودم حرف می زنم!

— زوربا، متوجهم، می فهمم. تو برای خود حرف نمی زنی، بلکه با من سخن می گویی.

«يك دفعه دیگر... آن موقع در روسیه بودم، بلکه یادم هست، در آنجا هم در معدن کار می کردم. معدنی بود نزدیک نووو روسسک^۲... چند کلمه

۱ - Dimitri

۲ - Novo Rossisk، شهر و بندری در سرزمین کراسنودار، کنار

دریای سیاه.

روسی می‌دانستم، فقط به اندازه رفع ضرورت: از قبیل نه، بله، نان، آب، ترا دوست دارم، بیا، قیمتش چند است؟ با يك نفر، یکی از آن بالشویکهای دوآتشه، دوست شده بودم. هر شب به میخانه‌ای در کنار بندر می‌رقصیم، و دکای مفصلی می‌خوردیم و کاملاً روشن می‌شدیم. يك بار که سرخوش بودیم خواستیم با هم صحبت کنیم. او می‌خواست کلیه ماجراهایی را که ضمن انقلاب روسیه بر سرش آمده است برایم شرح دهد، و من می‌خواستم از کارهایی که کرده‌ام برایش صحبت کنم... باهم به باده گساری پرداخته بودیم و، به همین جهت هم، با هم مثل دو برادر شده بودیم.

«با حرکات دست چیزهایی به هم گفتیم و به توافق رسیدیم. قرار شد اول اوسخن بگوید. هر موقع نمی‌فهمیدم چه می‌گوید دادمی کشیدم ایست! آنگاه او بلند می‌شد و می‌رقصید. می‌فهمی ارباب! او می‌رقصید و با رقص آنچه را می‌خواست بگوید بیان می‌کرد. من هم همین کار را می‌کردم. هر چه را نمی‌توانستیم بازبان بیان کنیم با کمک پا، دست، شکم و فریاد، تعریف می‌کردیم: هی، هی، هوپ-لا، هو-های!»

«مرد روسی به سخن آغاز کرد. از اینجا شروع کرد که چطور تفنگ به دست آورده؟ چگونه جنگ درهمه جا گسترش پیدا می‌کرد؟ چگونه به نووو روسی رسیده‌اند. هر وقت جمله‌ای را نمی‌فهمیدم دادمی کشیدم ایست. بلافاصله او برمی‌خاست، کمی فاصله می‌گرفت، و به رقصیدن می‌پرداخت. مانند دیوانگان می‌رقصید. من به دستها، پاها، سینه و چشمانش نگاه می‌کردم و منظورش را کاملاً درمی‌یافتم. بهمیدم که چگونه به نووو روسی رسیده‌اند؛ چگونه مغازه‌ها را غارت کرده‌اند؛ چگونه وارد منازل شده زن‌ها را بیرون کشیده با خود برده‌اند؛ فهمیدم که زنان ابتدا فریاد می‌کشیدند، با ناخن صورت خود و صورت مردان متجاوز را چنگ می‌زدند، لکن، رفته رفته تسلیم می‌شدند، چشم خود را می‌بستند و از شدت کیف و لذت جیغ می‌کشیدند. به این‌ها می‌گویند زن حقیقی! متوجه هستی ارباب؟!»

«پس از آن نوبت سخن گفتن من فرا رسید. من فقط توانستم چند کلمه‌ای ادا کنم. شاید هم چون او قدری کودن بود و مغزش بخوبی کار نمی‌

کرد. ناگاه فریاد زد ایست! درست من هم منتظر همین بودم. برخاستم، صندلیها و میزها را کنار کشیدم و به رقص پرداختم. آری، دوست پینوای من! بشر خیلی جاهل است، خدا لعنتش کند. چرا باید انسان چشمش را بجرکت و عاطل و باطل بگذارد و، آنگاه، برای فهمانیدن منظور خود، دهان بگشاید؟ از دهان چه انتظاری است؟ چه می تواند بگوید؟ کاش آنجا بودی ارباب و می دیدی که مرد روسی چگونه سراپا چشم و گوش شده بود، به من نگاه می کرد و همه چیز را می فهمید. من، با رقص، از بدبختیها، از سفرها، از تعداد دفعاتی که ازدواج کرده بودم، از حرفه هایی که یاد گرفته بودم. کار معدن، سنگتراشی، دستفروشی، کوزه گری، کمیته چی گری، نوازندگی ستور، تخمه. فروشی و خرده فروشی، آهنگری، قاچاقچیگری و غیره. از چگونگی به زندان افتادن، از نحوه فرار، از ماجرای رسیدن به روسیه صحبت کردم، همه را فهمید.

«آری، او با آنکه کودن هم بود، همه چیز را فهمید. باور کن، همه چیز را! پاها و دستان من بوضوح سخن می گفتند، همچنین موها و لباسهایم. حتی چاقوی ضامن داری که به کمرم آویزان بود سخن می گفت. هنگامی که گفتارم - رقصم - به پایان رسید، آن گردن کلفت کله خر مرا در آغوش گرفت و محکم بفشرد. بار دیگر گیلاسهایمان را از ودکا پر کردیم و، همچنانکه در آغوش هم بودیم، هم گریستیم و هم خندیدیم. نزدیک سحر ما را از هم جدا کردند و ما، تلو تلو خوران، به بستر رفتیم. فردا شب باز همین برنامه تکرار می شد.

« چرا می خندی ارباب؟ شاید حرفهای مرا باور نمی کنی. حتماً به - خودت می گویی. این مندیلی خیال اچیست که این سندباد بحری می بافتد؟ آیا

۱- اشاره به داستان قلندری است که روزگاری از طرف شاه محکوم به مرگ شد. زمین ادب بیوسید و گفت مرا مکش برایت مندیلی خواهم یافت که «چشم هیچ بیننده ای ندیده باشد، بلکه پادشاه روی زمین نیز چنین قماش بر سر نگذاشته باشد. خاصیت دیگر آنکه حلالزاده می بیند و حرامزاده نمی بیند.» پادشاه بفرمود

می‌شود رقص کار حرف را بکند؟ ولی، ارباب، مطمئن باش. من به جرئت قسم می‌خورم که خدایان و شیاطین هم باهمین وسیله بایگدیگر حرف می‌زنند.
«ولی راستی ارباب، مثل اینکه خوابت گرفته. تو خیلی نازک نارنجی

تامبلی زر تحویل و تسلیم قلندر کردند که صرف کارخانه و مصالح آن نماید.»

روزی پادشاه از وزیر سراغ مندیله را گرفت. وزیر هم شاطر را فرمود تا سری به قلندر بزند. قلندر شاطر را برداشته بر دستگاه آمد «تاکه در نظر آر دکه چقدر خوش رنگ و پرنزاکت و لطافت بافته شده و بدانده که هیچ کس چنین قماش ندیده است.»

شاطر بیچاره هرچه نگاه کرد چیزی ندید ولی از ترس اینکه او را حرامزاده نخوانند نزد وزیر بنای تعریف و توصیف را گذاشت تا آنجا که وزیر خود به دیدار قلندر رفت. قلندر او را بر سر دستگاه برد و به تعریف کردن از مندیله پرداخت. وزیر گرچه چیزی نمی‌دید ولی از ترس، در تعریف و تحسین مندیله آنقدر مبالغه کرد که شاه ناظر مخصوص خود را نزد قلندر فرستاد تا هرچه زودتر کار مندیله را تمام کند.

چند روز بعد قلندر بفرجه‌ای بردست گرفته به حضور شاه آمد و مندیله خیالی را بر سر شاه گذاشت. هر یک از حاضرین به تعریف پرداختند ولی شاه هیچ نمی‌دید. به تصور اینکه حرامزاده باشد با مادر عتابها کرد. مادر او را نصیحت کرد و گفت «در خلوت آن قلندر را طلب نما و به انعام و چریزبانی او را امیدوار کن تا حقیقت حال در تو واضح و معلوم گردد.»

شاه هم چنین کرد و سرانجام به حقیقت امر پی برد. فرمود تا وزیر را حاضر کردند. قضا را روزی بسیار سرد برد. پادشاه به وزیر فرمود که «مندیل را بتو بخشیدم، بستان و بر سر بگذار!» وزیر کلاه از سر بر گرفت و در برابر پادشاه مندیله خیالی را بر سر گذاشت. مدت‌ها در هوای سرد سر برهنه بود تا نزدیک به هلاکت ←

هستی، طاقت نداری، پاشو برو بخواب. فردا بقیه داستان را تعریف خواهم کرد. من نقشه‌ای دارم. نقشه‌ای بسیار عالی. فردا راجع به آن با تو حرف خواهم زد. يك سیگار دیگر بکشم. شاید هم کمی در دریا آب‌تنی کنم. تنم شعله می‌کشد. باید این آتش درون را فرو نشانم. شب به‌خیر ارباب!»

مدتی طول کشید تا خواب مرا دربر بود. فکر می‌کردم که زندگی تلف شده. ای کاش می‌توانستم پارچه‌ای بردارم و آنچه را آموخته‌ام و هم آنچه را دیده و شنیده‌ام همه را از وجود خود بزدایم. به مکتب زوربا بروم و آن القاب راستین و گرانقدر را فراگیرم. در این صورت راه آتی زندگی با راه کنونی تا چه حد متفاوت خواهد بود. حواس پنجگانه و سراسر بدن را طوری پرورش می‌دادم که بتوانم از هر چیز لذت ببرم و همه چیز را درک کنم. دویدن، کشتی گرفتن، شنا کردن، اسب‌سواری، پارو زنی، اتومبیلرانی، تیراندازی، با تفنگ همه را یاد می‌گرفتم. روحم را بایدن، و بدنم را با روح می‌آمیختم و، بدین ترتیب، سرانجام این دو خصم ایدی را در درون خود با یکدیگر آشتی می‌دادم.

روی تشک نشسته و بر عمری که بکلی هدر رفته بود نأسف می‌خوردم. از لای در باز زوربا را، در پرتو ستارگان، می‌دیدم - همچون مرغ شب، چمباتمه، روی سنگی نشسته بود. نسبت به او احساس حسرت می‌کردم. تصور می‌کنم هم اوست که حقیقت را در یافته است. آری، اوست که راه درست را تشخیص داده و در آن گام برداشته است.

مسلاً اگر او در اعصار اولیه و خلاقه می‌زیست رئیس قبیله می‌شد. وی رهبری را خوب می‌دانست، پیشوایی می‌شد و تبرش را برای دیگران هم باز می‌کرد. ممکن هم بود خواننده دوره گرد مشهوری بشود و همواره، در قصر بزرگان رفت و آمد کند. در این صورت، همه سخنانش را به‌جان می‌خریدند و به گوش هوش می‌شنیدند - آری، همه: ارباب، خانم و خدمه... در

رسید. آخر الامر وزیر در آن سرما بیتاب گشته به لرزه افتاد. پادشاه، بعد از عذاب و عتاب بسیار، وزیر را معزول از وزارت نموده آن قلندر را منصوب متصب وزارت خود ساخت.

اقتباس از کلیات شیخ بهائی

عصر ناسیاس ما زوربا باید همچون گرگی گرسنه در پیرامون حصارها ویلان
وسرگردان باشد، یا در ورطه‌ای سقوط کند و مورد نیش قلم روزنامه‌نویسان
قرار گیرد.

ناگاه دیدم زوربا برخاست، لباسهایش را کتد، آنها را روی شنها انداخت
و در دریا غوطه‌ور شد. چند دقیقه‌ای زیر نور پریده ماه، می‌دیدمش که گاه
سر را از آب بیرون می‌آورد و گاه مجدداً به زیر آب می‌رفت. گاه به گاه
فریادی می‌کشید، صداهایی شبیه به عرعر، شیهه، قدقد مرغ و خروس از
گلو خارج می‌ساخت. مثل اینکه روحش، در این شامگاه منزوی و خلوت،
به حیوانات وابستگی پیدا کرده و با آنها قرین شده بود.

آرام آرام، بدون اینکه متوجه شوم، خواب مرا در ربود. بامدادان،
هنگام برآمدن خورشید، زوربا را دیدم که خندان و شاداب پیتس می‌آمد تا
مرا از خواب بیدار کند. گفت:

— ارباب برخیز، می‌خواهم نقشه‌ام را برایت شرح دهم. گوش می‌کنی؟
— آری گوشم باتو است.

مثل ترکها، چهارزانو، بر زمین نشست و به بیان نقشه خود پرداخت.
می‌خواست سیم تقاله‌ای از سرکوه به ساحل بکشد؛ می‌گفت بدین ترتیب،
ما می‌توانیم الواری را که برای نگاهداری سقف تونل‌های معدن لازم داریم
پایین بیاوریم و الوار باقیمانده را هم برای مصرف در ساختمانها بفروشیم.
ما تصمیم داشتیم جنگل کاجی را که متعلق به دیری بود اجاره کنیم؛
لکن حمل الوار از آنجا فوق‌العاده گران تمام می‌شد؛ بعلاوه قاطر هم به تعداد
کافی نداشتیم. از این رو، زوربا در صدد برآمده بود تا به کمک پایه‌های چوبی،
کابل‌های محکم و قرفره سیم تقاله‌ای بسازد.

هنگامی که توضیحاتش به پایان رسید، پرسید «موافقی؟ امضای کنی؟»
— آری، موافقم و امضا می‌کنم.

اجاق را روشن کرد. کتری را روی آتش گذاشت و قهوه را آماده ساخت.
پتویی روی پایم انداخت تا سرما نخورم. آنگاه راضی و خرسند به طرف
در رفت و قبل از خروج گفت:

رگه تازه‌ای پیدا کرده‌ام، امروز باید تونل جدیدی ایجاد کنیم. واقعاً

که بهترین زغال است.

نسخه دستنویس کتاب بودا را باز کردم و من نیز، در تونل ویژه ام، به کار پرداختم. تا شامگاه چیز نوشتم. هر چه بیشتر می‌نوشتم احساس آزادی بیشتری می‌کردم. احساسات و افکارم - آسایش، غرور و تنفر - باهم مخلوط شده بود. با این حال، در این دریای کار، بتدریج، هر چه بیشتر غوطه‌ور می‌شدم زیرا می‌دانستم به محض اینکه این نسخه دستی تمام شود در مجلدی قرار خواهد گرفت. لاک و مهر خواهد شد، و من آزادی خود را به دست خواهم آورد.

احساس گرسنگی می‌کردم. چنددانه کشمش، مستی بادام و تکه‌ای نان خوردم. منتظر بازگشت زوربا بودم زیرا با آمدن او، آنچه موجب شادمانی و سرور قلب انسان می‌شود - خنده از ته دل، کلمات ملاطفت‌آمیز و غذا-های خوشمزه - در اختیارم قرار می‌گرفت.

شامگاه زوربا وارد شد و به تهیه غذا پرداخت. به صرف غذامشغول شدیم، ولی فکر زوربا جایی دیگر بود. زانو زد، چند تکه چوب را، به ردیف، در زمین فرو کرد، نخ‌ری را از روی یکایک آنها گذرانید و کبریتی را زیر چند فرقه کوچک آویخت؛ می‌کوشید تا شیب صحیحی به آن بدهد تا مجموعه دستگاه از هم فرو نریزد.

زوربا چنین توضیح می‌داد: اگر شیب خیلی تند باشد، کارمان خراب است. باید شیب صحیح و دقیق را به دست آورد؛ و می‌دانی ارباب، برای این کار به کمی فکر و مقداری شراب نیاز هست.

خندکنان گفتم: «شراب که آن‌همه داریم، اما راجع به فکر...»

زوربا قه‌قه‌ها خندید و، در حالی که به من نگاه می‌کرد، گفت:

« ارباب، از بعضی چیزها خوب سر در می‌آوری. » سپس بنشست تا استراحتی بکند و سیگاری بکشد. دوباره سر حال آمد و به سختگویی پرداخته گفت «اگر این سیم‌نقاله خوب کار کند می‌توانیم تمامی جنگل را پایین بکشیم؛ حتی می‌توانیم کارخانه‌ای دایر کنیم، الوار، دیرک، و چوب بست بسازیم و، چنانچه موفق شویم، در پول غلت خواهیم زد. نیز می‌توانیم یک کشتی دارای سه دکل تهیه کرده زندگی را جمع و جور کنیم. سنگی پشت سرمان بیندازیم و

دور دنیا به سیروسیاحت بپردازیم.»

برمن مسلم بود که در این لحظه زندهای بنادر دوردست، شهرها، چراغانیها، ساختمانهای عظیم، ماشین آلات و کشتیها در برابر چشم زوربا رژه می‌رفتند. وی چنین به سخن خود ادامه داد:

« اریاب، می‌بینی، من موهایم سفید شده و دندانهایم رفته رفته لق می‌شوند و می‌افتند. برای من دیگر فرصتی برای اتلاف وقت باقی نمانده. تو جوانی، و می‌توانی بازهم صبر کنی و دندان روی جگر بگذاری؛ ولی من نمی‌توانم. بصراحت می‌گویم که هرچه مسترشوم وحشیتر خواهم شد. اگر می‌گویند پیری به انسان وقار و متانت می‌بخشد باور مکن. همچنین این را هم باور نکن که وقتی مرگ به سراغ انسان آمد گردنش را دراز می‌کند و می‌گوید بیا سرم را ببر و قبض روحم کن تا هرچه زودتر به بهشت بروم. من هرچه بیشتر عمر کنم یاغیتر می‌شوم. به هیچ قیمتی حاضر به تسلیم نیستم من می‌خواهم دنیا را در قبضه خود بگیرم.»

برخاست و سنتور را از قلاب برداشته گفت:

« شیطانك، بیا اینجا، خاموش و ساکت روی دیوار چه غلطی می‌کنی؟
بگذار هدایت را بشنویم.»

زوربا، همیشه یادقته عجیب و فوق‌العاده و ملایمتی بیسابقه روپوش سنتور را برمی‌داشت. من هر بار ناظر طرز عماش بودم. چنان بنرمی رفتار می‌کرد که گوئیا دارد پوست انجیری را می‌کند یا لباس از بدن زنی بیرون می‌آورد.

سنتور را باهستگی برزانو گذاشت، روی آن خم شد، سیمهارا بنرمی لمس می‌کرد. گویی می‌خواست درانتخاب آهنگ با آنها مشورت کند و تصمیم بگیرد که چه آهنگی بنوازد؛ یا، مثل اینکه سیمهارا نوازش می‌کرد تا از خواب ناز برخیزند؛ یا چنین می‌نمود که می‌خواهد سیمهارا، یازبان خویش، بفرید تا روح سرگشته‌اش را که از تنهایی خسته شده بود همراهی کنند. آهنگی را شروع کرد، ولی گویی آن را نپسندید؛ نیمه‌کاره رهایش کرده به نواختن آهنگ دیگری پرداخت. سیمها، مثل کسی که رنج می‌کشد و درد دارد، ناله می‌کردند؛ چنین می‌نمود که میل به همکاری با او ندارند. زوربا عقب عقب رفت، به

دیوار تکیه داد. ابروانش را که خیس عرق شده بود پاک کرد و، در حالی که باهیبت به ستور نگاه می کرد، زیر لب گفت «نمی خواهد، حاضر نیست، دنش نمی خواهد.»

باردیگر، بادقت فراوان آن را در لفاف مخصوص پیچید - مثل این بود که پوزه حیوانی وحشی را می بندد تا میاذا گازش بگیرد. باهستگی برخاست، ستور را به دیوار آویخته مجدداً زیر لب گفت «دنش نمی خواهد، نمی خواهد! نباید به آن زور بگوییم.»

مجدداً بر زمین نشست، چند شاه بلوط را لای خاکستر گرم فرو برد و گیلاسها را پراز شراب کرد. جامش را سرکشید، جام دوم را هم. شاه بلوطی پوست کنده به من داد و پرسید:

«ارباب، آیا تو سر درمی آوری؟ من که چیزی نمی فهمم، از حد درک من بدور است. مثل این است که همه چیز - چوب، سنگ و شرابی که می آشامیم و زمینی که بر آن گام برمی داریم - روحی دارد. بله ارباب، همه چیز و مطلقاً همه چیز.»

باردیگر گیلاش را بلند کرده گفت «به سلامتی تو ارباب.»

گیلاس خالی را مجدداً پر کرده زیر لب گفت:

این دنیا همچون عجوزی پیر است. آری عجوزی پیر. چیزی نظیر بوبولینا.

من خنده را سردادم و زوریا چنین به سخن ادامه داد:

«نخند ارباب، نخند، گوش کن بین چه می گویم. این دنیا وزندگی همچون بوبولینا است - پیر و سالخورده! این طور نیست؟ اما خالی از لطف و خوبی هم نمی باشد. هزاران حيله و نیرنگ به کار می زند تا انسان را دیوانه کند. اگر چشم خود را ببندی خیال می کنی که يك دختر بیست ساله را در آغوش کشیده ای. قسم می خورم که وقتی با او مشغول باشی و چراغ خاموش باشد به نظر بیست ساله می آید.»

«بیهوده سعی نکن به من بگویی که خیلی رسیده است یا اینکه زندگی پرماجری داشته و یا دریا سالارها، ملوانان، سربازان، روستاییان، سیرک - بازان، کشیشها، روحانیون، پلیسها، معلمین و قاضیها سر و سری داشته و

عشقبازیها کرده است. خوب، که چه؟ چه تأثیری دارد؟ او زود فراموش می‌کند. پتیاره عجیبی است. هیچ کدام از معشوقتهای گذشته‌اش را به یاد نمی‌آورد. مطمئن باش ارباب، شوخی نمی‌کنم. هر بار که به سراغش می‌روم، مانند کبوتری مهربان و دلچسب می‌شود و همچون قویی پاک و سمید، چون يك بچه قمری نوپا، از خجالت سرخ می‌شود. آری، خجالت می‌کشد. در تمام مدتی که باوی هستم، برخود می‌لرزد. گویی اولین بارش باشد. ارباب، نمی‌دانی زن چه موجود اسرارآمیزی است. اگر هزار مرتبه هم سقوط کند، برمی‌خیزد و هر بار، مانند دوشیزه‌ای باکره رفتار می‌کند. لایذ خواهی پرسید: چرا این طور است؟! زبراً همه چیز را بزودی فراموش می‌کند.»

برای اینکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم «زوربا، طوطی را به یاد می‌آوری؟ او همیشه اسمی را بر لب می‌آورد که اسم تو نیست. مگر هر بار که تصور می‌کنی به آسمان هفتم رسیده‌ای طوطی فریاد نمی‌زند کاناوارو! کاناوارو! و هیچ وقت دلت نخواسته است که برخیزی، گردن طوطی را بگیری و و بیچانی. اکنون وقت آن رسیده است که یادش بدی فریاد بزند زوربا! زوربا!»

زوربا، در حالی که دستها را روی گوش خود گذاشته بود، به صدای بلند گفت:

«ارباب، این لاطلائلات چیست؟ می‌گویی گردنش را بگیرم و بیچانم! چرا؟ اتفاقاً من از شنیدن اسمی که طوطی بر زبان می‌آورد خوشم می‌آید. شبها این ناسق پیر او را بالای تخت می‌گذارد. آن حیوان شیطان هم چشمان تیزی دارد که در تاریکی هم می‌بیند: ما هنوز مشغول نشده‌ایم که او برنامه خود را با گفتن کاناوارو، کاناوارو، شروع می‌کند.

«ارباب، باور کن! بلافاصله برنامه خود را شروع می‌کند. اما تو چطور می‌توانی این مسائل را درک کنی؟ تویی که آن کتابهای لعنتی مغزت را بکلی خراب کرده است. سوگند می‌خورم که به محض اینکه نزدش می‌روم فوراً چنین احساس می‌کنم که کفشهای چرمی گرانبهایی برپا دارم، پر بزرگی روی کلامه نصب شده، و ریش زیبایی که آمیخته با عطر پاچولی است بر

چانهام روییده است. بوئون جیورتوا، بوئونا سرا، مانجیاته ما کارونی؟
 من کاناواروواتعی می شوم، برعرشه کشتیم که هزاران گلوله بر آن اصابت
 کرده است بالا می روم و فرمان می دهم آتش! توها آماده تیراندازی شوند.
 زوربا از ته دل می خندید. چشم چپش را بست و، درحالی که با چشم
 دیگر مرا نگاه می کرد گفت:

«اریاب، باید ببخشی، من هم مثل پدر بزرگم آلکسیس هستم - روحش
 قرین رحمت الهی باد. وقتی صدسالش بود غروبها جلو درخانه اش می نشست
 و با دختران جوانی که برای آوردن آب به سر چشمه می رفتند نظربازی
 می کرد. چشمانش قدرت بینایی خود را از دست داده بود و اشیا را بوضوح
 نمی دید. لاجرم، یکایک دختران را نزد خود می خواند و، از روی آهنگ
 صدا، هویت هر یک را تعیین می کرد. مثلاً می گفت ببینم تو کی هستی؟ آیا
 خنیو؟ نیستی؟ بیا جلوتر تا دستم به تو برسد. نترس، کاری ندارم. پدرت
 ماستراندونی^۵ را می شناختم. دخترک تیافه ای موقر به خود می گرفت و جلو
 می رفت. آن وقت پدر بزرگ دستش را بلند می کرد و آهسته و با احساسی
 لطیف، صورت دختر را نوازش می کرد - و در این حال اشک از چشمانش
 سرازیر می شد. روزی از او پرسیدم: پدر بزرگ، چرا گریه می کنی؟ جوابم
 را چنین داد: هیچ فکر نکرده ای که لابد گریه کردن من هم علتی دارد. پسر
 جان، وقتی انسان می بیند مرگش نزدیک است و باید از این همه لذات دنیا
 دست بکشد و از این همه دختران زیبا دور شود آیا نباید گریه کند؟»
 زوربا آهی کشیده ادامه داد «بیچاره پدر بزرگ، چقدر دلم برایش
 می سوخت. اغلب به خود می گفتم: آه، چه بدبختی عظیمی! ای کاش کلیه

۱- buon giorno ، به ایتالیایی، صبح بخیر.

۲- buon sera ، به ایتالیایی، شب بخیر.

۳- mangiate macaroni ، به ایتالیایی، ما کارونی میل دارید؟

۴- Xenio

۵- Mastrandoni

زنهای زیبا هم در همان لحظه مرگ من بمیرند. ولی این سلیطه‌ها، پس از من به زندگی ادامه خواهند داد. سالهای سال به خوشی و سرور خواهند گذرانید. چه بسا مردانی که آنان را در آغوش خود خواهند فشرد و صورتشان را خواهند بوسید - آنهم موقعی که من خاکی هستم در زیر پای آنان.»

چنددانه شاه بلوط از زیر آتش در آورد و پوست کند. گیلاسها را به هم زدیم. مدتی دراز به باد گساری پرداختیم؛ همچون دو خرگوش بزرگ شاه-بلوطها را می‌جویدیم و به صدای دریا گوش می‌دادیم.

VII

شب تا دیروقت، در کنار پس مانده آتش، ساکت نشسته بودیم. بار دیگر، حس می‌کردم که آنچه خوشوقتی نام دارد تا چه حد ساده و کم‌خرج به دست می‌آید: يك استکان شراب، چند عدد شاه بلوط بوداده، يك آتشدان کوچک و صدای دریا؛ هیچ چیز دیگر لازم نیست. این مختصر کافی بود تا دلی ساده و کم‌توقع شاد شود و خود را خوشوقت احساس کند.

پرسیدم زوربا، تا حالا چند بار ازدواج کرده‌ای؟

هر دو شاد و سرخوش بودیم. این سرخوشی نه فقط معلول گیلاسهای شرابی بود که آشامیده بودیم، بلکه زاده يك نوع خوشی غیر قابل توصیفی هم بود که در دل خود احساس می‌کردیم. هر يك از ما، با روش مخصوص خود، دقیقاً احساس می‌کردیم که، به مثابه زورقی کوچک هستیم که پناهگاه حقیر و مناسبی را در این گوشه دریا، در لا به لای چند خیزران، الوار، و جلبهای نفت به دست آورده به یکدیگر چسبیده‌ایم؛ در کنارمان چیزهایی مطبوع و غذا، و در دورنمان صفا، محبت و آسایش خاطر وجود دارد.

ظاهراً زوربا متوجه سؤال نشد. قبل از اینکه صدای من به گوشش برسد درچه بجزرتفکری فرورفته و در کدام اقیانوس خیال دریا نوردی می‌کرد؟ این نکته‌ای است که کسی نمی‌داند. در هر حال، دست دراز کرده بانوك انگشتان به بدنش زد و مجدداً پرسیدم:

زوربا، تا حالا چند بار ازدواج کرده‌ای؟

زوربا که این بار صدایم را شنیده بود یکه‌ای خورد، از جای پرید و، در حالی که دستهای بزرگ خود را تکان می‌داد، گفت:

منظور چیست؟ از چه مقوله می‌خواهی سخن بگویی؟ مگر من مرد نیستم، نظیر مردهای دیگر؟ من هم مرتکب همان حماقت بزرگ شده‌ام - این تعبیری است که من برای کلمه ازدواج دارم - امیدوارم مردان زن‌دار مرا ببخشند. آری، من هم مرتکب این حماقت بزرگ شده و ازدواج کرده‌ام. - می‌دانم، ولی می‌پرسم چند بار؟

زوربا مدتی سرش را خاراتید، سپس گفت:

چند دفعه؟ قانونی يك بار، آری فقط و فقط يك بار؛ نیمه قانونی دو بار؛ ولی غیر قانونی هزار بار، دوهزار بار، سه هزار بار. چطور انتظار داری که حساب آن را داشته باشم؟

- زوربا، کمی از عروسی‌هایت برایم حرف بزن. می‌بینی، امروز یکشنبه است. اصلاح می‌کنیم، بهترین لباس‌هایمان را می‌پوشیم، به منزل بوبولینای پیر می‌رویم تا با آن عجوزه ساعات خوشی را بگذرانیم. موافقی؟ پس شروع کن!

« از کجا شروع کنم ارباب؟! مگر این مطلب هم ارزش آن را دارد که در اطرافش بحث کنیم؟ آخر می‌دانی ارباب، ازدواج قانونی که چیزی است بسیار بیمزه، عیناً مانند غذایی بی‌نمک، صبر کن، حالات توضیح می‌دهم. موقعی که قدیسین از گوشه تمثال خود تورا برکت می‌دهند و دعای خیر نثار می‌کنند، آیا می‌توان به این کار عنوان بوس و کنار داد؟ در ده‌ما ضرب‌المثلی است که می‌گوید: فقط گوشت دزدی خوشمزه است. زن قانونی که گوشت دزدی نیست تا خوشمزه باشد. اما، راجع به ازدواج‌های غیر قانونی، چطور منتظری چیزی به یاد داشته باشم؟ آیا خروس هر بار که به سراغ مرغی می‌رود یادداشت می‌کند؟ مسلماً نه، و اصولاً چرا باید چنین کاری بکند؟ روزگاری که جوان بودم دسته‌ای از موهای زنانی را که با آنها آشنا و خودمانی می‌شدم می‌بریدم و نزد خود نگاه می‌داشتم. همیشه يك تیچی با خود داشتم و، قبول کن ارباب، حتی موقعی هم که به کلیسا می‌رفتم تیچی با من بود. هر چه باشد ما

انسانیم وفانی. نه تو ونه هیچ کس دیگر نمی داند که یکساعت دیگر چه پیش خواهد آمد؟ این طور نیست؟ آیا تو می دانی؟

«باری، بدین ترتیب کلکسیونی از طرهمای زنها داشتم. همه رنگ بود. سیاه، بور، سرخ، زرد، وحتى چندتایی هم سفید. آن قدر زیاد بود که با آنها بالشی درست کردم، و زمستانها آن بالش را زیر سر می گذاشتم؛ تابستانها خیلی داغ می شد کمی بعد از آنها زده شدم - آخر کم کم داشت بدبو می شد - آنها را سوزاندم.»

زوربا خنده ای کرده و چنین ادامه داد:

- ارباب، آن بالش دختر ثبت و آمار من بود که سوخت و تمام شد. حقیقتاً از آن زده شده بودم. تکر نمی کردم که تعداد آنها آنقدر زیاد باشد. بعلاوه، دیدم این کار که تمامی ندارد. از این رو تیچی را هم بدور انداختم. - اما زوربا، راجع به ازدواج نیمه قانونی حرنی نزدی؟

زوربا، آهی کشیده گفت «آن کیف دیگری دارد. ای زن زیبای اسلاو، الهی هزار سال عمر کنی! چقدر آزادی داشتم. از حرنهایی مثل: تا حالا کجا بودی؟ چرا این قدر دیر آمدی؟ شب کجا خوابیدی؟ و نظایر آنها خبری نبود. نه او از تو پرسشی می کند نه تو از او. آزاد آزاد.»
دست به طرف گیلان خود برد، آن را سر کشید، شاه بلوطی را پوست کند و، ضمن آنکه آنرا می جوید، چنین ادامه داد:

«یکی از آنها سوفینکا نام داشت، و دیگری نوسا. با سوفینکا در دهکده زیبای نزدیک نوو روسیسک آشنا شدم. زمستان بود، برف می بارید. من در جستجوی پیدا کردن کاری در معدن، در این دهکده موقتاً اقامت کرده بودم. روز بازار بود. زن و مرد از کلیه دهات اطراف برای خرید و فروش در این ده اجتماع کرده بودند. قحطی سخت و سرمای جانکاهی حکمفرما بود. برای خرید قرصی نان مردم هرچه را داشتند می فروختند، حتی تمثال قدیسین را.

«ضمن اینکه در اطراف بازار قدم می زدم زن روستایی جوانی را دیدم

که از ارابه‌اش پایین پرید. زنی بود بلندبالا (قدش بیش از ۱۸۰ سانتیمتر). باچشمائی آبی، به‌رنگ دریا و - چهران و کپلی داشت - میدانی اریاب، به مثابه مادیانی اصیل بود! بی‌اختیار متوقف شدم. پاهایم قدرت حرکت نداشت. باخود گفتم: بیچاره زوربا! ای زوربای بینوا!

«قدم به‌قدم دنبالش می‌رفتم. چشمانم مسحور و محذوب او بود. يك لحظه از او چشم بر نمی‌داشتم. ای کاش آنجا بودی و می‌دیدى که چگونه کپل‌هایش مثل ناقوس کلیسا در روز عیدنصح^۱ به این طرف و آن طرف نوسان می‌کرد. به‌خود گفتم: بینوا، برای چه دنبال کار معدن می‌روی. چرا ساعات عزیزا آنجا تلف می‌کنی؟ ای دلمی مزاج لعنتی. این زن هم خودش معدنی است، برو و در آن چند تونل بزن!

«دختر ایستاد و شروع کرد به چانه‌زدن. يك بغل هیزم خریده آن را بلند کرد - خدا که چه دستهایی داشت - و آن را در ارابه‌اش انداخت. مقداری هم نان و پنچ یا شش ماهی دودی خریداری کرد. بهای آن را از فروشنده پرسید و او قیمت را اعلام داشت. دخترك دست به گوشواره‌های زرینش برده حواست آنها را از گوش بیرون بیاورد و به جای پول به فروشنده بدهد. قلبم از جا کنده شد. چطور ممکن بود بگذارم زنی گوشواره‌ها، دستبند، قالب‌های صابون معطر یا شیشه‌های عطرش را برای قوت لایموت از دست بدهد. اگر او اینها را از دست می‌داد که دیگر در دنیا چیزی نداشت. دیگر به چه امیدوار باشد؟ این عمل به مثابه این بود که پره‌های طاووسی را نکنند. آیا تو دلت می‌آید هر طاووسی را بکنی؟ هرگز! یا خود گفتم: نه، این درست نیست. تا موقعی که زوربا زنده است چنین امری اتفاق نخواهد افتاد. کیف پولم را گشودم و بهای اجناس خریداری زن را پرداختم. موقعی بود که روبل نقطه ارزش تکه کاغذی را داشت. با صد دراخته انسان می‌توانست قاطری خریداری کند، و یا ده دراخته زنی را.

۱ - Easter، عیدنصح یا پاک، عید عمده مسیحیان که مالیاته به یادبود قیام عیسی پس از مرگ برپا می‌شود. از قدیمترین اعیاد مسیحیان است. تاریخ آن متغیر، و بین ۲۲ مارس (حوالی عید نوروز) ۲۵ آوریل (حدود ۵ اردیبهشت) متغیر می‌باشد.

«آری، پول فروشنده را دادم. زن برگشت، از گوشه چشم نگاه می‌کرد. سراسر هیكله‌ها برانداز کرد. دستم را گرفت تا ببوسد، ولی فوراً آن‌را عقب کشیدم. مگر درباره من چه فکر می‌کرد. يك پیرمرد؟ زن گفت: سپاسیبا! سپاسیبا! - که در زبان روسی معادل است با متشکرم، متشکرم - و پرید روی گاری. انصار را در دست گرفت، شلاق را بلند کرد تا حرکت کند. با خود گفتم زوربا، دوست عزیز، مواظب باش که دارد مثل ماهی از دستت لیز می‌خورد و در می‌رود. باید پرسش خود را در کنارش جای دادم. چیزی نگفت و ممانعتی نکرد. حتی نگاه می‌هم به اطراف نینداخت. شلاقی به اسب زد، و ما حرکت کردیم.

« در راه، پی‌برده که من خواهانش هستم و میل دارم که از آن من باشد. من دوسه کلمه بیشتر روسی بلد نبودم. ولی، خوب، برای این کارها که احتیاجی به دانستن زبان نیست. ما با چشم، دست و زانو یا هم حرف می‌زدیم. اصولاً هم نیازی به این نبود که با گوشه و کنایه حرف بزنیم. باری، به دهکده و مقابل ایزبای او رسیدیم. دخترک با فشار شانه در حیاط را گشود و ما داخل شدیم. هیزم را از ارابه پایین آورده در حیاط ریختیم. ماهی و نان را هم از ارابه خارج کرده به اطاق بردیم. زن سالخورده نحیفی کنار اجاقی خالی از آتش نشسته بود و، با اینکه خود را با تکه‌هایی گونی، کهنه، و پوست گوسفند پیچیده بود، باز هم چون بید می‌لرزید. میدانی ارباب، هوا چنان سرد بود که ناخن انسان می‌انفاد. خم شدم، مقداری هیزم در اجاق ریخته آن‌را آتش زدم. پیرزن نحیف اندام نگاه می‌کرد به من انداخت و تبسمی کرد. دختر چیزی به او گفت که من نفهمیدم. آتش روبه راه شد. پیرزن خود را با آن گرم کرد و حالش تدری به جا آمد.

«در خلال این مدت دخترک سفره‌ای بهن کرد. قدری ودکا آورد که همگی از آن آشامیدیم. ساور را آتش کرد و چای آماده ساخت. غذا خوردیم سهم پیرزن را هم به او دادیم. آنوقت، با عجله، رختخوابی با ملحفه‌های سفید آماده ساخت، چراغ تمثال مریم مقدس را روشن کرد، و سه بار بر خود

صلیب بکشید. سپس به من اشاره کرد. هر دو، باتفاق، در برابر پیرزن زانو زدیم و دستش را بوسیدیم. پیرزن دستهای لحتخوانیش را روی سرما گذاشت و زیر لب چیزی گفت: شاید ما را دعا می کرد و رحمت خدای را بر ایمان می طلبید. من با صدای بلند گفتم: «سپاسیبا! سپاسیبا! و با یک جست خود را به رختخواب رسانیدم.»

در این وقت زوربا ساکت شد. سرش را بلند کرد و به دریسای بیکران چشم دوخت. پس از مدتی گفت: «آری نامش سوفینکا بود» و بار دیگر خاموش شد. من با بی حوصلگی گفتم: «خوب، بعدش!»

بعد ندارد، اریاب توهم دیوانه این هستی که بپرسی خوب، بعدش چه شد؟ بعداً چه شد؟ مگر این چیزها احتیاجی به شرح و تفسیر دارد؟ زن به مثابه چشمه ای آب خنک و زلال است. رویش خم می شوی، عکس خود را در آن می بینی و آن را می آشامی. این قدر می نوشی تا بترکی! بعد یکی دیگر پیدا می شود. او هم تشنه است. این مرد هم روی چشمه خم می شود، عکس خود را در آن می بیند و می نوشد. بعداً نفر سوم... این چشمه آب خنک و زلال همان زن است، آری چشمه آب خنک و زلال...
بعد از آنجا رفتی؟

می خواستی چه بکنم؟ گفتم او چشمه آب خنک و زلالی بود، و من هم رهگذری تشنه لب. آب را نوشیدم و به راه خود ادامه دادم. باری، مدت سه ماه با او بودم، خداوند حفظش کند. هیچ بدی از او ندیدم. بعد از سه ماه به یادم آمد که، بالاخره، من برای پیدا کردن کاری به اینجا آمده بودم. یک روز صبح گفتم: سوفینکا، من کاری پیدا کرده ام باید بروم. سوفینکا گفت: موفق باشی، برو. من یک ماه صبر می کنم، اگر تا یک ماه نیامدی آن وقت هم من آزاد خواهم بود و هم تو. خدا پشت و پناحت باد. برو، و من رفتم.
بعد از یک ماه برگشتی؟

اریاب، خدا عقلت بدهد! حواست کجاست. برگردم که چه؟ مگر زنها دست از سرانسان برمی دارند؟ ده روز بعد بود که در کوبان^۱ با نوما

۱ - Kuban، استپی در شمال غربی کوههای قفقاز، کنار رودی به

آشنا شدم.

- خوب، از نوسا برایم تعریف کن.

- ارباب، باشد برای وقتی دیگر. ما نباید زندگی این دو زن بیچاره را با هم مخلوط کنیم. به سلامتی سوفینکا.

گیلاس شراب را سرکشید، آنگاه به دیوار تکیه داده گفت:

«باشد، از نوسا برایت تعریف می‌کنم. امشب روسیه در وجودم حلول کرده است. ارباب، من در برابر تو تسلیم هستم. هرچه هست همه را تعریف می‌کنم.»

سیلش را پاک کرد، خاکستر گرم را برهم زد و گفت:

«خوب، گفتم که با او در یکی از دهات کویان برخورد کردم. تابستان بود. تلی از هندوانه و خربزه همه جا ریخته بود. گاهی یکی برمی‌داشتم، و هیچ کس حرفی نمی‌زد. آن را پاره می‌کردم و صورتم را درون آن می‌بردم.

«در روسیه همه چیز فراوان بود: بله ارباب، همه چیز، به صورت وفور. هرچه می‌خواستی انتخاب می‌کردی. این وفور نعمت فقط منحصر به خربزه و هندوانه نبود. گوش کن ارباب، مساهی، کره و زن هم همین وضع را داشت. موقعی که از محلی می‌گذری هندوانه‌ای می‌بینی، آن را برمی‌داری. مثل اینجائیست که اگر به تکه پوست هندوانه یا خربزه‌ای دست بزنی فوراً سروکارت با دادگاه پیفتد؛ یا اگر با زنی تماس حاصل کنی برادرش با چاقو به سراغت بیاید و گوشه‌ایت را قیمه قیمه کند. اه، لعنت بر این مردم گداصفت. اگر می‌خواهی مثل اشراف زندگی کنی باید به روسیه بروی.

«باری، من از کویان می‌گذشتم که در باغچه‌ای زنی را دیدم. از تیافته‌اش خوشم آمد. ارباب صبر کن تا بگویم، زنهای اسلاو مثل این زنهای

همین نام، و در مسیر سفلی آن. از نواحی عمده غله‌خیز روسیه است. تبلا جزو خانات کریمه بود، و در ۱۷۸۳ به دست روسها افتاد، و اینان برای حفاظت آن ازتهاجم چرکسهای کوهنشین، قزاقها را در آنجا مستقر ساختند. در ۱۹۱۷ قزاقها علیه بالشویکها قیام کردند.

ریزه، نعیف، لاغر و در عین حال حریص یونان نیستند که عشق را قطره قطره به انسان بفروشد و هر دفعه بر مبلغ بیفزایند و از وزن بکاهند. نه ارباب، اسلاوها سنگ تمام می گذارند و هر چه را حقیقت باشد تمام می دهند. در خواب، در عشق، در غذا، در همه چیز صاف و صادقند. زن اسلاو با حیوانات کشتان و با خود زمین وابسته است. سخاوتمندانه همه چیز را در طبق اخلاص می گذارد و به شما می دهد. به هیچ وجه بخیل و تنگ چشم و قابل مقایسه با این بونانیهای خام طمع نیست که مدام در حال زدن و اخاذی می باشند. باری، پرسیدم است چیست؟ - آخر، میدونی ارباب، من به کمک زنها مقداری لغات و جملات روسی یاد گرفته بودم. گفت نوسا! متقابلا اسم مرا پرسید. گفتم آلکسیس. گوش کن نوسا، من از تو خیلی خوشم آمده. نگاهی خریداری به من انداخت و، مانند کسی که بخواهد اسبی خریداری کند، سرتاپای مرا دقیقاً در مد نظر قرار داد. سپس گفت مثل اینکه سرت به تنت می ارزد؛ دندانهایت هم که سالم است؛ سبیل پرپشتی هم که داری؛ پهارشانه هم که هستی؛ بازوانت قوی است. من هم از تو خوشم آمده. دیگر چندان حرفی با هم نزدیم. آخر، می دانی ارباب، لزومی هم نداشت. ما در یک لحظه به توافق رسیده بودیم. قرار شد آن شب، با لباسهای بلو خوری، به منزلش بروم. از من پرسید جبه آستر خرداری؟ گفتم بله، ولی در این گرما... نوسا گفت عیبی ندارد، آن را بیاور، جلب توجه خواهد کرد.

«آن شب خود را مثل تازه دامادها آرایش کرده جبه آستر خز را هم روی دست انداختم. تعلیمی سرتقره ای را که داشتم دست گرفته به طرف منزلش رفتم. منزل بزرگی بود. در انتهای آن محوطه ای بود مخصوص حیوانات، چرخشت و دوا جاق که روی هر یک دیگی بود. پرسیدم در این دیگ چه تهیه می شود؟ جواب شنیدم رب هندوانه. دیگ دیگر را نشان داده همان سؤال را کردم. باز جواب شنیدم رب خربزه. با خود گفتم عجب سرزمینی است. زوربا، می شنوی؟ خوب گوشهایت را باز کن، رب هندوانه و رب خربزه. ارض موعودی که می گویند همین جا است. دوران فقر و تنگدستی به پایان رسیده. زوربا، خوب جایی افتاده ای. وضع موشی را داری که روی قالب بزرگ پنیری افتاده باشد.

«از پله‌ها بالا رفتم. پلکان بزرگ قدیمی بود که زیر پا صدا می‌کرد. دریاگرد پله‌ها پدر و مادر نوسا ایستاده بودند. نیم‌شلوار سبزی پوشیده و کمر-بندی قرمز با شرابهایی بلند بسته بودند. به ظاهر وضعی آراسته داشتند. قیافه‌های میمونوار آنها از هم باز شد، آغوش گشودند و مرا غرق در بوسه و نوازش کردند. از آب دهانشان تمام سروصورت‌م خیس شده بود. تند تند با من حرف می‌زدند. من از حرف‌هایشان چیزی نمی‌فهمیدم؛ ولی، خوب، این که اهمیتی نداشت. همه چیز حاکی از این بود که نیت بدی درباره من ندارند.

«وارد اتاق شدم. ارباب، فکر می‌کنی چه دیدم؟ میز در زیر بارغذاها و مشروبات، همچون کشتی در حرکت، ناله می‌کرد. همه سرها بودند: قوم و خویشها، زنان و مردان-نوسا جلوه‌مه ایستاده بود. آرایش کاملی کرده بود، لباس شب در برداشتن، سینه‌اش مثل جلوکشتی برجسته بود. خیلی جوان بود و زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت. دستمالی قرمز به موها بسته بود، و روی سینه‌اش نقش داس و چکش گلدوزی شده بود. به خود گفتم: زوربا، ای گناهکار بدبخت، این لقمه مال تو است؟ این اندام ظریف و هیکل زیبا را تو امشب در آغوش خواهی گرفت؟ خدا پدر و مادرت را بیامرزد که ترا به وجود آوردند.

«مرد و زن، جملگی، با اشتهای تمام به میز حمله بردند. حریصانه می‌خوردیم و می‌آشامیدیم. چون خوک غذای خورده‌ایم، و چون ماهی مشروب می‌نوشیدیم. پدر نوسا کنار من نشسته بود، از فرط خوردن و آشامیدن از بدنش بخار بلند می‌شد. پرسیدم پس کشیش کجاست که ما را تبرک کند؟ او با عجله گفت: نیازی به کشیش نیست. اصلا کشیش یعنی چه؟ دین برای توده‌ها به مثابه تبرک است.

«سپس برخاست، سینه‌اش را پیش داد، کمر بند قرمز رنگش را شل کرد و دستش را به علامت سکوت حضار بالا برد. گیلانی لبالب در دست داشت و چشمانش را به من دوخته بود. آنگاه شروع به صحبت کرد. مدتی مدید حرف زد. چه می‌گفت؟ خدای دانند. من که از ایستادن خسته شده بودم. به علاوه به علت دیگری هم احساس ناراحتی می‌کردم، نشستم و زنانوهایم را به زانوی نوسا-که درست راست من نشسته بود- فشار دادم.

«مرد حاضر نبود دست از نطق کردن بکشد. عرق از سروریش فرو می‌ریخت. همگی، برای ممانعت از ادامه سخنرانی بیشتر، پیش دویدند و از او خواستند تا ساکت شود، مرد ساکت شد. نوسا به‌من چشمکی زده گفت حالا موقع صحبت کردن تو است.

«من، به‌نوبه خود، برخاستم ونیمی به‌روسی ونیمی به‌بوتانی مطالبی گفتم. چه گفتم؟ خدا می‌داند اگر چیزی یادم مانده باشد، فقط به خاطر دارم که، در آخر سخنان خود، شروع کردم به خواندن ترانه‌ای کلفتی، ترانه‌ای بدون آهنگ وقافیه، از ترانه‌های شورشیان. اینست کلماتی که با نعره از گلویم خارج می‌شد:

شورشیان کلفتی از تپه سرازیر شدند،

هر کدام گاودزدی بودند.

سبها را نیافتند،

ولی نوسا را پیدا کردند.

«می‌بینی ارباب، شعر را مطابق وضع مجلس تغییر دادم:

دور می‌شووند، دور می‌شووند،

مادر جان، دور می‌شووند!

آه نوسای من!

آه نوسای من!

وای.

«در حینی که نعره می‌زدم، وای نوسا، خود را روی نوسا انداختم و بوسیدمش. این حرکتی بود مطابق میل حضار. گویی انتظار علامت یا حرکتی را از طرف من داشتند. حقیقت هم همین بود زیرا چند نفر که قوی-هیكل بودند و ریشی سرخ داشتند، دویدند و چراغها را خاموش کردند.»

«زنها ابتدا ترسیدند و از ترس جیغ و فریاد برآوردند. لکن، بلافاصله، در تاریکی محض صدای خنده آنان بلند شد. يك صدا می‌گفتند: هی، مبارک! هی، مبارک! مثل اینکه دلشان می‌خواست کسی آنها را غلغلک بدهد. صدای خنده قطع نمی‌شد.

«ارباب خدا می‌داند آنچه چه خبر بود. ولی در این هم شك بسیار دارم،

زیرا اگر خدا می دانست آنجا چه خیر است رعد و برقی می فرستاد تا همه را بسوزاند. زن و مرد درهم ریخته بودند، و روی زمین می غلتیدند. خواستم نوسا را پیدا کنم، ولی مگر ممکن بود در آن بحبوحه کسی کسی را پیدا کند. زن دیگری به دستم افتاد و یا اومشغول شدم.

«سپیده دم برخاستم تا زنم را پیدا کنم. هنوز هوا نیمه تاریک بود، و چشم بوضوح نمی دید. دستم به پای کسی خورد، آن را کشیدم، ولی نوسا نبود. پای دیگری را گرفتم، باز هم نبود. دستم به پای سوم خورد، پای نوسا نبود. پای چهارم و پنجم هم پای نوسا نبود. بالاخره موفق شدم. آری، پای نوسا را گرفتم و کشیدم، و او را از میان دو با سه غولی که روی دخترک بدبخت افتاده بودند بیرون کشیده بیدارش کردم و گفتم: نوسا، نوسا! پاشو برویم. نوسا برخاسته گفت جیه آسترخزت را فراموش نکن. این بگفت و ما آنجا را ترک کردیم.»

زوربا ساکت شد. بار دیگر پرسیدم خوب، بعد چه شد؟ تعریف کن! زوربا که از این گونه سؤالات من حوصله اش سررفته بود گفت «باز هم شروع کردی، باز هم گفתי خوب! بعد چه شد؟ این بگفت! آهی کشید و مجدداً چنین به سخن ادامه داد.

«مدت شش ماه یا او بودم. از آن روز دیگر خدا شاهد است. از هیچ چیزی نمی ترسم. آری ارباب، از هیچ چیز، از هیچ چیز، و آن اینکه شیطان پاخدا خاطرۀ آن شش ماه را از پادم ببرد. متوجه هستی ارباب اگر متوجه شدی بگو که فهمیدی.»

زوربا چشمش را بست، خیلی متأثر و احساساتی به نظر می رسید. برای اولین بار بود که می دیدم یادآوری خاطره ای مربوط به گذشته های دور تا این حد زوربا را به خود مشغول داشته است. چند لحظه بعد پرسیدم:

بینم، تو نوسا را تا این حد دوست داشتی؟

- ارباب، تو جوانی، تو هنوز جوانی و نمی توانی این مسائل را درک کنی. وقتی موهای سرت مثل من سفید شد، آن وقت در این مورد با هم صحبت خواهیم کرد - آری، ارباب، این مسأله ای جاودانی و فراموش نشدنی است.

- چه چیزی مسأله‌ای جاودانی و فراموش نشدنی است؟
 - چه چیزی؟ معلوم است دیگر زن. چند بار باید تکرار کنم که زن مسأله‌ای است جاودانی و فراموش نشدنی. میدانی ارباب، تو آلان مانند جوجه‌خروسی هستی که دریک چشم بهم‌زدن کار مرغ را می‌سازد، بعد سینه سپر می‌کند، روی تلی از کود بالا می‌رود، و شروع می‌کند به بانگ برآوردن و لاف‌زدن. خروس به مرغها نگاه نمی‌کند بلکه چشمانش متوجه تاج آنها است. آیا خروس از عشق چیزی درك می‌کند؟ مرده‌شورش بیرد. با انزجار آب دهانش را روی زمین انداخت. بعد رویش را به طرف دیگر برگردانید - گویا نمی‌خواست به من نگاه کند.

باردیگر پرسیدم: خوب، زوریا، بالاخره نگفتی نوسا چه شد؟

زوریا درحالی که چشم به دریا دوخته بود گفت:

- شامگاهی که به‌خانه برگشتم دیدم اثری از نوسا نیست. رفته بود. معلوم شد با سرباز خوبرویی که اخیراً به‌ده آمده بود فرار کرده است. همه چیز برایم تمام شده بود. گوش می‌کنی ارباب! حس کردم قلبم از جا کنده و دو تکه شده است. ولی، خوب، خدا ارحم الراحمین است. دو تکه قلبم بزودی به هم جوش خورد. تو آن بادبانهای وصله‌دار قرمز، زرد و سیاه را دیده‌ای که بانج کلفت به هم دوخته شده و در برابر شدیدترین طوفانها هم پاره نمی‌شود؟ قلب من هم نظیر آن و به‌همان سختی است. هزاران بار جریحه‌دار شده و هزاران بار هم وصله‌خورده. بنابراین، دیگر از چیزی پروا ندارم.

- پس نسبت به نوسا هیچ گونه کینه‌ای نداری؟

- چرا کینه داشته باشم؟ ارباب، تو هر طور دلت می‌خواهد فکر کن، اما زن چیز دیگری است. آری چیز دیگری. زن با مرد خیلی فرق دارد. چرا از او کینه‌ای داشته باشم؟ زن موجودی است درك نکردنی؛ کلیه قوانین مدنی، دولتی، مذهبی درباره این موجود اشتباه کرده‌اند. نمی‌بایست در مورد زن این‌طور رفتار شود. ارباب در کلیه این قوانین نسبت به زن سختگیری و بیرحمی شده است. اگر روزی من قانونگذار شوم، برای مرد وزن قوانینی جداگانه وضع خواهم کرد. برای مردها، صد، و هزار دستور و قانون وضع می‌کنم زیرا بالاخره مرد، هر چه باشد، مرد است، و می‌تواند با آنها روبه‌رو

شود. ولی، برای زن حتی يك قانون هم وضع نخواهم کرد زیرا - ارباب، چند هزار دفعه این مطلب را بگویم - زن موجودی است ضعیف. بیا ارباب، بیا به سلامتی نوسا بخوریم! و به سلامتی جنس زن. بشود که خداوند به ما مردها حساسیت بیشتری بدهد. «

زوربا جام خود را سرکشید، دستش را با قدرت تمام - مانند کسی که تیری را قروود می آورد - پایین آورده گفت:

«آری بشود که خداوند به ما مردها حساسیت بیشتری بدهد یا اینکه ما را تحت يك عمل جراحی قرار دهد. اگر غیر از این باشد، ارباب قبول کن که کار ما ساخته است.»

VIII

روز بعد هوا بارانی بود. ابر سراسر آسمان را پوشانیده و اثری از افاق مشهود نبود؛ لاجرم، چنین به نظر می‌رسید که آسمان، بارقت بیحد خود، با زمین درآمیخته است. بهیاد نقش برجسته‌ای افتادم که در هندوستان بر سنگ خاکستری تیره‌رنگی تراشیده شده بود. عوامل طبیعی چنان آن دو را به یکدیگر پیوسته بود که، بی اختیار، منظره جفتگیری دو حشره در در چشم مجسم می‌شد که بارانی لطیف بر آنها باریده و بالهایشان را مرطوب ساخته بود. چنین می‌نمود که در همین وضع هواغوشی، بتدریج، در کام سیری ناپذیر زمین فرو خواهند رفت.

من مقابل پنجره کلیه نشسته و چشم به زمینی دوخته بودم که تاریک می‌شد و به دریایی که رنگ سبز فوسفورسانی پیدا می‌کرد. در سراسر ساحل نه‌ذیرو حی دیده می‌شد، نه کشتی و نه پرنده‌ای. تنها بوی خاک باران‌خورده بود که از پنجره داخل کلیه می‌شد.

برخاستم و، مانند گدایی که دستش را برای گرفتن صدقه دراز می‌کند، دستم را از پنجره بیرون بردم تا از شدت و ضعف باران باخبر شوم. ناگاه احساس کردم که می‌خواهم سرشک از دیده فروبارم. غم و اندوهی، عمیقتر و مبهمتر از غم و اندوه خودم، از خاک نمناک برمی‌خاست. حیوانی اهلی را در نظر مجسم کنید که با آرامی در حال چریدن است. ناگاه، بدون هیچ سابقه قبلی، سر بلند می‌کند، بوی خطر در نضا، بوضوح، به مشامش می‌رسد و می-

بیند که هیچ مغری هم ندارد. همان حالت اضطراب و وحشتی که به آن حیوان دست می‌دهد درمن پیدا شده بود.

خواستم برخیزم و فریاد بکشم؛ می‌دانستم که این کار مرا تسکین خواهد داد و از زنجیر افکار و محسوسات کنونی رهاییم خواهد بخشید. ولی از این کار احساس شرم کردم.

ابرها در آسمان بتدریج پایتتر می‌آمدند. از پنجره به بیرون نگاه کردم. قلبم در سینه می‌طپید.

هیچ توجه کرده‌اید که ریزش بارانی ملایم تا چه حد غم و اندوه انسان را شدیدتر و جانکاه‌تر می‌سازد؟ کلیه خاطرات تلخ مکتون در اعماق ذهن در برابر انسان مجسم می‌شود؛ دوری و هجران دوستان؛ لبخند محوشده زنان؛ امیدهای شیرینی که چون بید بال خود را از دست داده‌اند و از آنها فقط گرمی باقی مانده است - گرمی که اینک بر روی برگهای قلب من خزیده و کم‌کم آن را بتامی خواهد خورد.

تصویر دوستم که در گوشه تنهایی در قفقاز به سر می‌برد، بتانی، از خلال باران و خاک نمناک متجلی می‌شد. قلم برداشتم، روی کاغذ خم شدم تا، بانوشتن نامه‌ای، با او سخن آغاز کنم - تصور می‌کردم که، بدین ترتیب، خواهم توانست از میان قطرات ظریف باران که به یکدیگر پیوسته و به صورت رشته لطیفی درآمده بود بگذرم و دمی بیاسایم.

چنین نوشتم:

«دوست عزیز،

«از ساحل خلوتی در جزیره کرت یعنی از جایی برایت نامه می‌نویسم که سرنوشت و من، هردو، موافقت کردیم که من چند ماهی از عمر را در آنجا بگذرانم و نقش سرمایه‌داری را ایفا کنم. اگر در این بازی موفق شوم خواهم گفت که صرف نقش آفرینی سرنوشت نبوده که مرا به اینجا کشانیده بلکه، تصمیم مهمی اتخاذ کرده و روش زندگی خود را دگرگون ساخته‌ام.

«آیا به خاطر داری روزی که از من جدا می‌شدی مرا کرم کتاب خواندی؟ این حرف تو چنان مرا آزرده خاطر ساخت که تصمیم گرفتم - اگر توانم برای همیشه، لااقل برای مدتی - از سیاه کردن کاغذ خودداری کنم

وزندگی فعالانه‌تری در پیش گیرم. به همین منظور، تپه‌ای را که دارای معدن لینییت بود اجاره کردم، کارگرانی به خدمت خود در آورده کلنگ، بیل، دستگاههای جوش دادن، زنبه و کامیون فراهم ساختم. تونلهایی در معدن احداث کرده داخل آنها می‌شوم. این همه به خاطر تو و حرفه‌هایت بود. کسی که روزی او را کرم کتاب خواندی، اینک با نقب‌زدن و راه باز کردن در دل تپه تبدیل به موش کوری شده است. امیدوارم که از این وضع دلجو و نپاشی و، بر عکس، از تناسخ من خشنود شوی.

«سرگرمیهای من در اینجا فراوان است و خوشیهاییم بسیار، زیرا این همه بسهولت، و از عناصری تأمین می‌شود که دیرپای است و تمام نشدنی: هوای پاک، حورشید، دریا و نان گندم.

هر شامگاه یک سندیاد ببحری چهار زانو، مانند ترکها، در برابرم می‌نشیند و به گفتار آغاز می‌کند. او حرف می‌زند و جهان مرا وسعت بیشتری می‌بخشد. گاه گاه، وقتی کلمات برای ادای مقصود کافی نباشد، برمی‌خیزد و می‌رقصد. از این گذشته، چنانچه رقص هم کفایت نکند، ستورش را روی زانو گذارده به نواختن می‌پردازد.

«گاهی آهنگهایی وحشی می‌نوازد. در مواقعی چنین، انسان خود را گم می‌کند زیرا تا گه‌ان احساس می‌کند که زندگی سرد و بی‌عروغ، و آمیخته با یدبختی است و شایسته آدمی نمی‌باشد. زمانی دیگر، آهنگ نوایی جانگداز به خود می‌گیرد، و انسان حس می‌کند که زندگی را باخته، عمرش سپری شده، و چون قطرات آبی از لای انگشتانش فرو می‌ریزد - یدتر از همه اینکه هیچ راه نجاتی هم متصور نیست.

«قلب من در سینه‌ام، چون ماسوره دستگاه بانندگی، به این سو و آن سو می‌جهد. می‌دانی چه می‌یافتد؟ طومار عمر چند ماهه‌ای را که در کورت گذرانیده‌ام و - گوش شیطان کر - خود را خوشبخت احساس می‌کنم.

«کنفوسیوس می‌گوید. بسیار کسان خوشبختی را در مراحل بالاتر از آدمی می‌جویند، و گروهی دیگر در مراتبی پایتتر از انسان. ولی باید دانست که خوشبختی هر کس را به قامتش دوخته‌اند. این حقیقت محض است. بنا بر این، باید، به تناسب قامت هر کس، نوهی خوشبختی وجود داشته باشد.

شاگرد ارجمندم و استاد گرانقدرم، خوشبختی امروزی من نیز از این قاعده بیرون نیست، هر روز مشتاتانه، آنرا ارزیابی می‌کنم تا بهرشد روزانه خود پی ببرم. تو خود بهتر می‌دانی که قامت انسان همواره به یک اندازه نمی‌ماند. «عجب اینکه روح انسان هم، بر حسب اقلیم، سکوت، تنهایی یا وضع جامعه و محیطی که در آن زیست می‌کند تغییر و تحول می‌یابد.

«در وضع تنهایی کنونی خود، دیگر به انسانها به صورت مورچه نگاه نمی‌کنم بلکه، برعکس، آنها را به صورت هیولایی عظیم الجثه، نظیر دینوزورها^۱ و پتروداکتیل‌هایی^۲ می‌بینم که در عصری به سر می‌بردند که هوا از اسید کربنیک اشباع بود و زمین از نباتات کشن فاسدی مستور - عصری که شرایط آن برای آفرینش مناسب بود. جنگلی بود مرموز و بیکران. مفهومی ملت و نژاد که تا آن حد به آنها علاقه‌مندی، و همچنین مفهومات ابرملت و یسویت که من شیفته آنها هستم در این جا، تحت دم نیرومند و برانگیز، دارای ارزشی یکسان می‌باشند. ما چنین می‌پنداریم که پا بر روی زمین گذاشته‌ایم تا چند کلمه هجایی - شاید کلمه هجایی هم نه بلکه فقط صداهایی گنگ و ناشمرده نظیر آه، بله، و غیره - از حلقوم خود خارج ساخته و بعد دستخوش فنا و نابودی بشویم. حتی، اگر والاترین انکار و انگارها را مورد تجزیه قرار دهیم، معلوم می‌شود که آنها هم صرفاً چون عروسک‌هایی هستند که با کاه انباشته شده و در درون کاه هم فتری پنهان شده‌باشد.

«تو باید مرا به اندازه کافی شناخته باشی و بدانی که این انکار خشن هیچ‌گاه مرا دلسرد نمی‌کند و موجب آن نمی‌شود که فرار را برقرار ترجیح

۱- dinosaur ، خزنده خشکی زوال‌یافته‌ای از دوران مزوزوئیک که طولش از یک تا حدود سی متر بوده است. دینوزورها در پایان دوره کرتاسه از بین رفته‌اند.

۲- pterodactyl ، خزنده پرنده زوال‌یافته‌ای از دوران مزوزوئیک که ارتباطی با پرنده‌گان و پستانداران ندارد. به اندازه‌های مختلف از یک پرنده کوچک تا پرنده‌ای بزرگ، با گسترش بال بیش از ۷ متر - بوده‌اند.

دهم. برعکس، همان افکار خشن برای تهییج من و ملیت‌ساز ساختن آتش درونم ضرورت دارد. بودا می‌گوید **من دیده‌ام**. من هم دیده‌ام و توانسته‌ام، در یک چشم برهم‌زدن، با خالق نامرئی سرمست و دهن‌بین روابط حسنه برقرار کنم. لاجرم، از آن پس، من هم می‌توانم نقش خود را در این کرهٔ خاکی رسماً و دقیقاً، و بدون دغدغهٔ خاطر، ایماکتهم‌زیرا، تحت‌اثر خصیصهٔ دیدن، من هم در صحنهٔ نمایش الهی همکاری و شرکت داشته‌ام.

«به همین مناسبت هم، با دقت نظر، در صحنهٔ نمایش جهانی، قادرم تو را هم در آن قلعهٔ افسانه‌ای قنقاز ببینم که به ایفای نقش خود می‌پردازی. تو را می‌بینم که برای نجاب‌دادن جان‌هزاران نفر از افراد هم‌تراز امان، که با خطر مرگ مواجهند، مبارزه می‌کنی. دو هم‌یک‌پرومتئوس ثانوی هستی که باید شکست‌های واقعی‌را، ضمن مبارزه با تیروهای تیره و اهریمنی گرسنگی، سرما، بیماری و مرگ تحمل کنی. لکن، از آنجا که مردی مغرور هستی، باید گاهی از اینکه این تیروهای مخرب اهریمنی نا آن حد بی‌شمار و شکست‌ناپذیرند اظهار شعف و شادمانی هم بکنی زیرا، به این ترتیب هدف زندگی بدون امید تو قهرمانیتر جلوه می‌کند و روح از عظمت غم‌انگیزتر و مرموزتری برخوردار می‌شود.

«مسلماً باید احساس کنی که روزگار سعادت آمیزی داری؛ و چون زندگی خود را چنین تلقی می‌کنی قطعاً همین‌طور هم هست. تو هم خوشبختی خود را به قامت خویشتن دوخته‌ای، و قامت تو اکنون - خدارا شکر - از من بلندتر است. استاد شایسته‌جز این پاداشی نمی‌خواهد: **شاگردی بار آورده برتر از خودش.**

«اما، در بارهٔ خودم، باید بگویم که من اصولاً فراموشکار شده‌ام. فضیلت خود را نادیده می‌گیرم و به‌دیر راه گام می‌نهم؛ ایمانم موزائیکی است از بی‌اعتمادی و ناپاوری. گاهی احساس می‌کنم که بهتر است دست به معامله‌ای بزنم و آن اینکه لحظه‌ای چند از زندگی حقیقی برخوردار شوم و، در مقابل، نقد بقیهٔ عمر را تحویل دهم. اما تو، محکم به سکان چسبیده‌ای؛ هیچ‌گاه غفلت یا فراموشی در زندگیت جایی ندارد. حتی در شیرین‌ترین لحظات عمر به‌سوی مقصدی که نیایب مسیر تو است گناه برمی‌داری:

«آیا روزی راکه، در راه سفر بوتان، از ایتالیا عبور می‌کردیم به خاطر داری؟ تصمیم ما این بود که خود را به ناحیه پونتوس^۱ یعنی منطقه‌ای برسانیم که آن موقع در خطر بود. در شهری کوچک، با عجله از قطار پیاده شدیم؛ قطار بعدی يك ساعت دیگر می‌رسید. در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن پارك جنگلی بزرگی بود. در پارك درختانی با برگ‌های بهن، موز و خیزرانهایی به رنگ تیره کاشته شده بود. زنبورهای عسل بر شاخه‌های گلدار گرد آمده به مکیدن شیرۀ آنها مشغول بودند. شاخه از ضربات نیش آنان می‌لرزید.

«با نوعی وجد و سرمستی، شبیه به رؤیا، خاموش، قدم می‌زدیم. ناگاه سر پیچ یکی از خیابانهای پارك دودختر پیدا شدند که ضمن راه رفتن به خواندن کتابی مشغول بودند. اکنون به خاطر ندارم که آیا زیبا بودند یا زشت؟ آرایش کرده بودند یا با سیمای طبیعی به پارك جنگلی آمده بودند؟ شیکپوش بودند یا لباسی ساده در بر داشتند؟ فقط به یادمانده که یکی از آنها سفیدرنگ بود و دیگری سیه‌چرده. ولی هر دو بلوز بهاره بر تن داشتند.

«ما با تهوری که تنها در خواب ممکن است به انسان دست بدهد، به آنان نزدیک شدیم و تو گمتی کتابی راکه می‌خوانید راجع به هر موضوعی باشد، حاضریم در باب آن با شما بحث کنیم. کتابی که می‌خواندند اثری بود از ماکسیم گورکی^۲. آنگاه، شتابان، در باب زندگی، فقر، انقلاب فکری و عشق

۱- Pontus، مملکتی قدیمی در شمال آسیای صغیر در زمان اردشیر II هخامنشی، آریو بارزانس II، که والی آنجا بود، بر اردشیر طغیان کرد (۳۶۲ قبل از میلاد) و پونتوس را مستقل ساخته تا ۳۳۷ قبل از میلاد بر آن فرمانروایی کرد و فرمانروایی را در خاندان خود هم موروثی ساخت. بزرگترین فرمانروای پونتوس مهرداد VI است که از ۱۳۲ تا ۶۳ قبل از میلاد سلطنت کرد و عاقبت مغلوب پومپئوس، کنسول روم، شد.

۲- Gorki، ۱۸۶۸-۱۹۳۶، شاعر و رمان‌نویس روسی. در فقر و فاقه بزرگ شد و به همین جهت نام گورکی (به روسی = تلخ) را اختیار کرد. شاگرد کماش بود؛ به مشاغل مختلف پرداخت :

و محبت صحبت کردیم. آخر ما وقت چندانی نداشتیم.

«هیچ گاه شادی توأم باغم آن روز را فراموش نمی‌کنم. ما و این دو دختر ناشناس، بزودی به دوستانی صمیمی و عاشقی دیرین تبدیل یافته بودیم؛ خود را مالك روح و جسم آنان می‌پنداشتیم، و عجله داشتیم ریرا چند لحظه بعد می‌بایست، برای همیشه، آنان را ترك كنیم. در هوای پراعتراز بوی هماغوشی و مرگ استشمام می‌شد.

«قطار رسید، سوت زد. مثل کسی که از خواب بیدار شود از جای پریدیم و به هم دست دادیم. چگونه ممکن است فشار سخت و یأس آمیز دستها. ده انگشتی که نمی‌خواستند از هم جدا شوند. را فراموش کنیم. رنگ یکی از دختران بسیار پریده بود. دیگری می‌خندید و می‌لرزید.

«خوب به خاطر دارم که به تو گفتم یونان، وطن و وظیفه چه معنایی دارد؟ حقیقت همین جا است! و توجواب دادی یونان، وطن و وظیفه هیچ است. با این حال، ما برای همین هیچ‌ها حاضریم هلاکت و خطر را استقبال کنیم.

«نمی‌دانم چرا اینهارا برایت می‌نویسم؟ شاید برای اینکه یادآوری کنم که هیچ يك از لحظاتی را که باهم بوده‌ایم فراموش نگرده‌ام. شاید هم برای اینکه فرصتی باشد تا بتوانم به تشریح احساساتی بپردازم که - به تبعیت از عادت خوب (باید) - قادر نیستم حضوراً بیان کنم.

«اکنون چون دیگر رو به روی هم نیستیم و چهره یکدیگر را نمی‌بینیم و، از این لحاظ که دیگر در معرض این خطر نیستیم که در نظرت فردی رقیق- القلب یا مسخره جلوه کنم، می‌توانم صریحاً بگویم که از ته دل دوستت دارم.»

نامه‌ام تمام شد. با دوستم گفتگوها داشتیم، و اکنون احساس آرامش

مدتی ولگردی کرد، سرانجام منشی يك وکیل دعاوی شد. داستان کوتاه «چلکاش» که در ۱۸۹۵ منتشر شده باعث شهرتش گردید. آثار عمده‌اش مشتمل است بر «دشمنان» (۱۹۰۶)، «مادر» (۱۹۰۷)، «يك اعتراف» (۱۹۰۸) و غیره.

می کردم. زوربا را صدا زدم. چمباتمه، زیر صخره‌ای نشسته بود تا از قطرات باران محفوظ بماند. با طرح سیم نقاله ابداعی خود سرگرم بود.
گفتم: زوربا، بلندشو بیا اینجا، برویم باده.

— ارباب، معلوم می‌شود خیلی سرحالی! باران می‌بارد، بهتر نیست خودت تنها بروی؟!

— می‌خواهم در همین نشاط و خوشی باقی بمانم. اگر بامه باشیم این حالت سرخوشی از بین نخواهد رفت. برخیز و بیا!
حنده‌ای کرده گمت «خوشحاله که می‌بینم بهمن احتیاج داری. بسیار خوب، برو.»

روپوش کرسی پسمین خود را، ده باشلقی بولدیز دانتت. و من به او هدیه کرده بودم. نوشید؛ پازنان از مسان گل عمور می‌کردیم و به سمت دهکده می‌رفتیم.

باران می‌بارید، ابرنل کوهها را پوشانیده بود. هوا کاملاً آرام بود، کمترین نسیمی هم نمی‌وزید. سنگریزه‌ها در زیر باران می‌درخشیدند. تپه لینیست‌دار در زیر پوششی از مه مستور، و مشابه زنی شده بود که چهره‌اش را افسردگی کامل فرا گرفته و در زیر ضربات قطرات باران از حال رفته است.
زوربا گمت «وقتی باران می‌بارد، دل انسان می‌گیرد. ارباب، تو نباید نسبت به باران عصبانی باشی و نعرینش کنی. آخر آن هم دلی دارد و روحی.»

کنار پرچین ایستاده اولین گل نرگس وحشی سال را چید. مدتی مدید به آن چشم دوخت. گویی برای اولین بار است که گل نرگس را می‌بیند؛ از دیدنش سیر نمی‌شد. چشمانش را فر و بست، گل را بوید، آهی کشید، آن را به من داد و گفت:

«ارباب، کاش می‌دانستیم باران، گل و سنگ چه می‌گویند؟ شاید ما را، آری ما را، صدا می‌زنند. ولی ما صدایشان را نمی‌شنویم؟ ارباب، کی مردم شنوا خواهند شد! و کی دیدگان حقیقت‌بین ما بازمی‌شود تا همه چیز را ببینیم. کی ما آغوش خود را باز خواهیم کرد تا همه چیز، سنگ، باران، گل و افراد بشر — را در بر بگیریم؟ ارباب فقطت راجع به این امر

چیست؟ آیا در کتابهایت در این باب چیزی نوشته شده است؟»
 من، با استفاده از اصطلاح مخصوص زوربا، گفتم: «مرده شوی آنها
 را ببرد. در کتابها فقط نوشته: «مرده شوی آنها را ببرد»
 زوربا دسمنم را گرفته گفت:

«ارباب، حالا صبر کن من نظر خود را برایت بگویم. اما مبادا عصبانی
 بشوی. کلیه کتابها را روی هم بریز و آتش بزن. بعد از آن کسی چه می‌داند،
 توله آدم ایلهی نیستی—شاید بشود از تو آدمی درس و حسابی ساخت!»
 با خود گفتم راست می‌گوید، به خدا راست می‌گوید. ولی من نمی-
 توانم چنین کاری بکنم.

زوربا قدری مکث کرد—گویا در فکر فرو رفته بود—سپس گفت:
 «یک نکته هست که برایم روشن است....»

— چه نکته‌ای برایت روشن است؟ زوربا بگو، زود بگو، جان بکن!
 — درست نمی‌دانم که این‌طور هست یا نه؟ ولی تصور می‌کنم برایم
 روشن باشد. ولی اگر در صدد برآیم که آن را به تو بگویم ممکن است
 بتوانم از عهده بیان برآیم و احياناً خرابش کنم. روزی، وقتی سرحال باشم،
 با رقص، آن را برایت تشریح خواهم کرد.

باران شدیدتر شد. نه‌ده رسیدیم. دختران جوان گوسفندهای خود را
 از چرا به‌خانه باز می‌گردانیدند؛ کشاورزان گاوها را ازخیش باز کرده مزارع
 نیمه‌شخم‌زده را به‌حال خود رها می‌کردند. زنان، به دنبال کودکان خود،
 در کوچه‌های تنگ دهکده می‌دویدند. از لحظه آغاز رگبار، نوعی هراس—
 هراسی آمیخته با رنج و افسردگی— سراسر دهکده را فرا گرفته بود. زنان،
 در حالی که جیغهای تند و زیری می‌کشیدند، چشمانشان به‌نظر خندان می-
 آمد. از ریشهای پریشتم و سبیل سربالای مردان قطرات درشت باران فرو
 می‌ریخت. بویی تند و نافذ از زمین، سنگ و علف برمی‌خاست.

در حالی که به‌صورت موشهایی آب‌کشیده در آمده بودیم خود را
 درون کافه‌قصابی آزریم انداختیم. جمعیت کثیری در آنجا گرد آمده بودند.
 جمعی مشغول بازی بلوت بودند، دیگران با صدایی بلند (در اوج صدای
 خود) به بحث و گفتگو مشغول— صدایشان چنان بلند و گوش‌خراش

بود که گویی از نقاط مختلف پهنه‌ای کوهستانی با یکدیگر صحبت می‌کنند. در گوشه‌ای از میخانه میز گردی قرار داشت، وریش سفیدان دهکده مشغول وضع مقرراتی دربارهٔ ده خود بودند. عموآنا گنوستی پیراهن سفید آستین-گشادی در برداشت؛ ماوراندوتی با قیافه‌ای جدی و ساکت قلبان می‌کشید و چشمان خود را به زمین دوخته بود؛ معلم لاغر میانسال و نسبتاً پرهیت مدرسه، درحالی که به عصای کلفت خود تکیه داده بود، با تبسمی آمیخته با مهربانی، به سخنان غول پشمالوی گوش می‌داد که نتازگی از کاندیا بازگشته و از عجایب این شهر بزرگ داد سخن می‌داد. صاحب‌کافه در پشت پیشخوان ایستاده و، در حالی که از گوشهٔ چشم به ردیف‌ظرفهای قهوه‌خوش‌روی اجاق می‌نگریست، به سخنان حضار گوش می‌داد و به این وضع و این جمع می‌خندید. عموآنا گنوستی ناچشمش به ما افتاد گفت «یا الله، همشریها، بفرمایید. سفاکیانونیکولی^۱ برای ما از آنچه در کاندیا دیده و شنیده تعریف می‌کند. خیلی خوشمزه است. شما هم بفرمایید، این نگفت و رو به صاحب قهوه-خانه کرده گفت:

«مانولاکی^۲، دوپیک عرق بیاور.»

ما هم نشستیم. چویان وحشی ازدیدن دو نفر عربیه در لاک خود فرو رفته سکوت پیشه کرد.

معلم مدرسه برای اینکه، باردیگر، او را به سخن درآورد گفت «خوب، رئیس نیکولی، بگو ببینم، در آنجا به تاثر می‌رفتی؟ نظرت راجع به آن چیست؟»

سفاکیانونیکولی دست ستبرش را دراز کرد. گلاس سرابش را برداشت، آن را جرعه جرعه سرکشید و، پس از آنکه دل و جرئت پیدا کرد، گفت: «چرا که نه؟ البته که رفتم. آخر چرا نباید بروم. همهٔ صحبتها در اطراف کونوپولی^۳ بود؛ کونوپولی چنین کرد، کونوپولی چنان کرد، چنین

۱- Sfakianonikoli ۲- Manolaki

۳- Kotopouli ، نام‌زن‌ه‌ترپیشهٔ معروف بونانی-پولی به معنای مرغ است.

گفت، چنان گفت. بالاخره شی صلیب بر خود کشیده گفتم: بسیار خوب، چرا من نباید بروم و شخصاً همه چیز را به چشم ببینم. آخر این کوتوپولی چه اعجوبه‌ای است که این همه در اطرافش هیاهو و سروصدا می‌شود.»

عمو آنا گنوستی پرسید: خوب رفیق، بگو، رفتی؟ چه دیدی؟ چگونه بود، برای خاطر خدا برای ما هم تعریف کن!

به خدا که چیز چندان چشمگیری نبود. مدام می‌شنوید که مردم از تأثر حرف می‌زنند، به خود می‌گویند چرا نروم و خودم ببینم. ولی از من بشتوید و تروید. تأثر رفتن جز پول دور ریختن چیزی نیست. میخانه بزرگی را در نظر مجسم کنید که، نظیر محوطه حرمن کوبی، گرد باشد، و پراز صندلی و مردم. نمی‌فهمیدم کجا هستم. نور چراغها چشم را خیره می‌کرد. با خود گفتم مرده شوی این تأثر را ببرد. اگر یک دقیقه دیگر اینجا بمانم مرا جادو خواهند کرد. هم الان خارج می‌شوم. ولی، درست در همین لحظه، دختری شوخ، بشاش و سرزنده، نظیر دم‌جنبانکی، دستم را گرفته با خود به سوی کشید. پس از مدتی برگشته گفتم اینجا بنشین. من هم نشستم. درست فکرش را بکنید. جز مردم چیزی دیده نمی‌شد. رو به رو، تماشاچی؛ پشت سر، تماشاچی؛ دو طرف تماشاچی و تاسقف تماشاچی. احساس کردم که نزدیک است خمه بشوم. با خود گفتم الان می‌ترکم، آخر اینجا که هوایی برای تنفس نیست. رو به نفر پهلو دستم کرده پرسیدم داداش می‌توانی بگویی این آرتیسته^۱ از کدام طرف می‌آید؟

«او، در حالی که با دست پرده‌ای را نشان می‌داد، گفت از پشت این پرده. راست هم گفت چون بلافاصله زنگی به صدا درآمد، پرده پس رفت و آنچه را کوتوپولی می‌گفتند بر روی صحنه مجسم شد. از من پرسید که چرا او را مرغک می‌نامیدند در هر حال، او هم زنی بود با تمام خصوصیات زنانه. به راه افتاد، دمش را تکان داد، بالا و پایین برد، و موقعی که مردم از دیدنش سیر شدند و شروع کردند به کف‌زدن، او هم از صحنه خارج شد.»

۱- در متن *permadonnas* بوده که تعریفی است از *prima donna*،

به معنی بزرگترین زن هنرپیشه یا خواننده در تئاتر یا ارکستر.

شتونندگان ازخنده روده بر شدند. سفاکیاتونیکولی ناراحت، و گونه-
هایش از شرم سرخ شد. لاجرم رویش را به طرف در بر گردانید. برای اینکه
زمینۀ صحبت عوض شود گفت: ببینید چه بارانی می بارد!؟

تمام چشمها مسیر نگاه او را دنبال کرد. در همین لحظه زنی، شتابان
به درون کافه آمد. زنی بود که زلفی انبوه برشانه اش ریخته و دامنی سیاه
تا سرزانو بر تن داشت. صورتش گرد و قشنگ بود. لباس تنگش به بدن چسبیده
و، بخوبی، هیکل محکم، فریبنده و هوس انگیزش را مجسم می کرد.
من یکه خورده با خود گفتم: این از کدام جهنم آمده است؟ به نظرم
زنی تودار و خطرناک آمد. از آن زنهایی که مردها را می فریبند و طعمۀ خود
می سازند.

زن تازه وارد سرش را بر گردانید، نگاه سریعی به اطراف میخانه کرد.
تازه جوانی، با ریشی تنک و نرم، که کنار پنجره نشسته بود گفت: یا
مریم مقدس!

مانولاکاس، داروغۀ دهکده گفت: لعنت خدا بر این زن لوند. لعنت
بر تو ای زن لوند که مردان را برمی انگیزی، شیفته و دلدادۀ می کنی و،
سپس، آنها را می سوزانی.

جوانک کنار پنجره، پس از کمی تردید، شروع به ترنم این شعر کرد:
بالش بیوه زن بوی عطر دل آویز می دهد.
من هم آن عطر را استتمام کرده ام و، از آن لحظه دیگر خواب ندارم.
صدایش ابتدا آهسته و آرام بود، بتدریج بهم، خشن و گرفته شد.

ماوراندونی، درحالی که لولۀ تلمانش را تکان می داد، فریادزد «خفه!
خفه شو!»

جوان خاموش شد. پیرمردی مقابل مانولاکاس داروغۀ آمده گفت:
عمویب دارد عصبیاتی می شود. اگر روزی به چنگش بیفتد او را تکه
تکه خواهد کرد. خدا به این زن رحم کند، و در کف خویش حنط کند!

مانولا کاس گفت: «چی می گی بابا آندروولی^۱؟ تصور می کنم تو هم تنهات به تنه بیوه زن خورده است. آخر هرچه باشد تو ناظم کلیسا هستی! آیا از این کارها شرم نداری؟»

«به من گوش بده، خدا به این زن رحم کند. هیچ متوجه نشده ای که که بچه هایی که این آخریها در ده به دنیا می آیند چه شکلی دارند؟... خدا بیوه زن را عمر بدهد و بروی رحمت آورد. گوش کن بین چه می گویم؟ شاید بتوان گفت که آن بیوه زن معشوقه کلیه مردان این دهکده است. گوش کن تا توضیح بدهم. مردان، شیها، هنگامی که زن خود را در آغوش می گیرند هیچ گاه فکر نمی کنند که این زنشان است که در آغوششان خسته بلکه چنین می پندارند که با بیوه زن هماغوش شده اند. همین پندار موجب می شود که بچه ها همگی به شکل بیوه زن باشند خوشکل بودن این همه نوزادهای اخیر علت دیگری نمی تواند داشته باشد.»

بابا آندروولی، پس از چند لحظه مکث، چنین ادامه داد:

«خدا کم رکسی را که با او هماغوش می شود قوت و قدرت بدهد. آخ، کاش من هم نظیر پاولی^۲ جوان، پسر ماوراندوتی، بیست ساله بودم.»
کسی خنده کنان گفت «دارد برمی گردد، دوباره تماشا کنید.»
همگی به طرف در خیره شدند باران کماکان فرو می ریخت. از ریختن آب روی سنگفرش کوچه صدای شرشر و غل غل شنیده می شد. گاه گاه برقی در آسمان نمودار می شد. زوربا، از لحظه عبور زن، خود را باخته بود. مثل اینکه دیگر تحمل خودداری نداشت لاجرم به من اشاره ای کرده گفت «ارباب، باران بند آمده است. برویم!»

در این موقع پسرکی پابرهته، پریشان و ژولیده، با چشمانی درشت و وحشی در برابر در ظاهر شد. قیافه اش شبیه مدلهایی بود که سازندگان تمثال قدسین عموماً برای قدیس یحیی معمدان^۳ (تعمیددهنده) انتخاب می کنند.

۱-Androuli ۲-Pavli

۳ - st. John the Baptist ، از پیامبران بنی اسرائیل. شش ماه ←

باچشمائی که از فرط گرسنگی و عبادت فوق العاده بزرگ شده بود.

جمعی، خنده کنان، گفتند: سلام میمیکو!

هر دهکده ای ابله و دلقکی دارد و، اگر هم نداشته باشد یکی را می-
تراشند تا بتوان با آن ایجاد سرگرمی کرد و وقت گذرانید. میمیکو نیز ابله
و دلقک همین ده بود.

میمیکو با صدایی زنانه توأم با لکت گفت: وقتا، میش سورملینا،

قبل از عیسی به دنیا آمد، جمعی او را مسیح موعود پنداشتند ولی
او این خیال را از ذهن مردم بیرون کرد و مردم را به نبوت عیسی
و ملکوت خداوند بشارت می داد: من شمارا به آب تعمید می-
دهم، لکن شخصی توانا تر از من می آید که نیاقت آنرا ندارم که
بند نعلین او را بازکنم. او شما را به روح القدس و آتش تعمید
خواهد داد.

در آن موقع هرودس، والی شهر، با زن برادر خود، فیلیس
زندگی می کرد. این زن هرودیاس نام داشت و با هرودس روابطی
نامشروع برقرار کرده بود. یحیی معمدان دایماً هرودس را از این
فسق و فجور بر حذر می داشت، لاجرم والی او را به زندان افکند.
هرودیاس یاکه یحیی را مزاحم تشخیص می داد به دختر خود،
سالومه، دستور داد تا در مجلس جشنی که به مناسبت میلاد هرودس
برپا شده بود برقصد. سالومه چنین کرد و موجب شادی و سرمستی
اهل مجلس شد تا آنجا که هرودس قول داد که هر آنچه را دختر
بخواهد به وی خواهد داد. دختر، طبق دستور مادر خود، سر
یحیی را خواست. هرودس هم چون چاره ای نداشت جلاد را امر
کرد تا سر یحیی را جدا کرده در طشتی زرین بگذارد و برای
سالومه ببرد.

اوسکار وایلد در نمایشنامه سالومه به چگونگی این ماجرا و

قتل یحیی معمدان (تعمیددهنده) پرداخته است.

یعنی همین بیوه زن، گم شده؛ يك كپ شراب جایزه به کسی می دهد که آن را پیدا کند.

ماوراندونی فریاد زد، برو بیرون! برو بیرون!
میمیکو، وحشتزده، در گوشه‌ای نزدیک در کز کرد. عمو آنا گنوستی که دلش به حال وی سوخته بود گنت بشین میمیکو، بشین و عرقی بنوش تا سرما نخوری. اگر ده‌ما دلکی مثل تو نداشت چه می کردیم؟
جوانی لاغر اندام، دراز و باریک، با چشمان آبی نمدار، در آستانه در ظاهر شد. نفسش بند آمده بود. از موهایش که به پیشانی چسبیده بود، آب سرازیر بود.

مانولا کس با صدای بلند گفت «سلام پاولی! سلام عمو اقلی! بشین.»
ماوراندونی نگاهی به اطراف کرد، اخم‌ها را درهم کشیده زیر لب چنین گفت:

«این پسر من است؟ این زردنبو، این نیم‌خورده عزرائیل. آخر به چه کسی رفته است؟ دلم می‌خواست یشت گردنش را بگیرم و او را مانند بچه هشت‌پایی^۱، بر زمین بکوبم.»

زوربا حال گربه‌ای را داشت که روی شیروانی داغی نشسته باشد. بیوه زن جگرش را سوزانده و مشتعلش کرده بود. پیش از این طاقت نداشت درون این چهار دیواری بماند. هر لحظه در گوشم چنین زمزمه می‌کرد: اریاب، برویم! اریاب برویم. اگر اینجا بمانم خفه می‌شوم.
در نظر او ایرها بر طرف شده و خورشید نمایان گشته بود. در حالی که سعی می‌کرد خود را بی تفاوت نشان دهد از صاحب کافه پرسید:

این بیوه زن کیست؟

کوندومانولیو جواب داد «يك بیوه زن اصیل.» سپس انگشتانش را به علامت سکوت روی لب گذاشت. نگاهی پرمعنی به ماوراندونی - که چشمانش را به زمین دوخته بود - انداخت و اضافه کرد:

۱- octopus ، نوعی ماهی مرکب، که ۸ بازوی گیرنده دور

آری. يك مادبان اصیل؛ ولی بهتراست درباب اودیگر صحبتی نکنی
والا به دردر و لعنت دچار خواهیم شد.

ماوراندونی برخاست، فیقلیان را دور بدنه پیچیده گمت «معذرت
میخواهم، من باید به منزل بروم. پاولی، توهم دنبالم بیا.»
پسر دنبالش راه افتاد، ازیرا بر ما گذشتند و لحظه ای بعد، درزیر باران،
ازنظر محو شدند. مانولاکاس هم برخاست و دنبال آنان رفت.

کوندومانولیو برصندلی ماوراندونی نشسته باصدایی چنان آهسته که
افراد میزهای مجاور متوجه نشوند گفت «بیچاره ماوراندونی. حتماً دق
خواهد کرد. خانواده اش باید بختی عظیمی قرین شده است. همین دیروز بود.
به گوش خود شنیدم که پاولی به پدرش می گمت اگر او زن من نشود، خود
را خواهم کشت. ازطرفی هم آن اعجوبه به هیچ وجه این پسر را به بازی
نمی گیرد. حتی حاضر نیست باوی حرف بزند. می گوید این پسر حالایاید
برود گردوبازی کند.»

زوربا، باردیگر تکرار کرد: ارباب برویم. هر بار که کلمه ای در باب
بیوه زن ادا می شد به هیجان در می آمد، و بر انقلاب و آتش درونش
می افزود.

بانگ خروس برخاست، ریزش باران هم تاحدی آرامتر شده بود.
برخاستم و به زوربا گفتم «بسیار خوب، برویم.»

در این حال، میمیکو نیز از جای حسست و دنبال ما راه افتاد.
ریگها بر زمین می درخشیدند. درهای منازل، که از باران خیس شده
بودند، سیاه رنگ به نظر می رسیدند. پیرزنهاى خمیده، سپید به دست، از منازل
خارج می شدند تا مگر حلزونی به چنگ آورند.

میمیکو به سوی من آمده بازویم را گرفته گمت «ارباب، يك سیگار به
من بده، الهی در عشق شانس بیآوری.»

سیگاری به وی دادم. نداشت لاغر و آتتابسوخته خود آن را گرفته
گمت «آتش هم بده.»

سیگارش را روشن کردم. پکی زد، دود آت را به ریتین فروربرد، و با
چشمان نیمه بسته دود را از متخرین خود خارج ساخت. زیر لب گمت «امیدوارم

زندگیت، مثل پاشاها، قرین کامرانی بشود.»

از او پرسیدم:

کجا میروی؟

- به باغ بیوه زن. آخر او گفته بود که اگر خبرگم شدن میش را درده
پخش کنم غذایی به من خواهد داد.

بسرعت گام برمی داشتیم. ابرها ازهم متفرق شده بود. باران سراسر
دهکده را شسته و به آن طراوت خاصی بخشیده بود.

زوریا آهی کشیده گفت:

میمیکو، از بیوه زن حوش می آید؟

میمیکو، درحالی که زیر لب می خندید، گفت:

رفیق، چرا که نه؟ چرا از او خوشم نیاید؟ مگر من مثل دیگران از

منجلاپی بیرون نیامده ام؟

من، با تعجب پرسیدم: منجلاب، مقصودت چیست میمیکو؟!

- معلوم است دیگر از دل و روده مادر! دل و رورده هم به منزله

منجلاپی است.

نوق العاده متعیر شده بودم. تصور می کردم تنها شکسپیر، با آن نکر

خلاق و بدیع خود، می توانست چنین بیان رسایی برای این گونه واقعپردازی

ناهنجار از توصیف اسرار مبهم و کراهت آمیز تولد وزایمان ایراد کند.

به میمیکو نگاه کردم. چشمان درشت و نشاط انگیزی داشت که اندکی

لوج می نمود، پرسیدم:

میمیکو، وقتت را چگونه می گذرانی؟

- نکر می کنی چه کار می کنم؟ زندگی من مثل زندگی یک لرد است.

بامدادان برمی خیزم و تکه ای نان خشک می خورم. آنگاه کارهای گوناگون

برای مردم انجام می دهم - از هر قبیل کار و برای هر کس: دنبال فرمان

می روم، کودکی می کنم، به جمع آوری پهن می پردازم؛ علاوه بر اینها، یک

قلاب ماهیگیری هم دارم. من با خاله ام، خاله لنبوا، زندگی می کنم: همان

نوحه خوان حربه‌ای. شماعم، باید بشناسیدش - همه او را می‌شناسند، حتی عکسی هم از او گرفته‌اند. شبها به‌خانه یارمی‌گردم، کاسه‌ای سوپ می‌خورم و جرعه‌ای شراب - اگر باشد - می‌نوشم. اگر شراب نباشد آنقدر آب‌صافی خداوند را می‌نوشم تا شکمم مثل طبل بالا آید. آنگاه شب به خیری گفته می‌خواهم.

میمیکو، نمی‌خواهی زن بگیری؟

- چی، من، مگر احمقم یا دیوانه؟ رفیق چرا این سؤال را از من می‌کنی؟ چگونه انتظار داری که خود را به دردمر بیندازم؟ آخر زن کفش می‌خواهد! من از کجا کفش پیدا کنم. نگاه کن، خودم پابرنه هستم.

- بینم، تو کفش نداری؟

- مگر تصور می‌کنی من که هستم؟ البته که دارم. سال گذشته مردی فوت کرد. خاله‌ام کفشهایش را درآورده به من داد. روزهای عید فصیح و هر وقت که بخوام به کلیسا بروم و به کشیش خیره‌شوم آنها را می‌پوشم. بعداً آنها را درمی‌آورم، به گردنم می‌آویزم. و به منزل باز می‌گردم.

- میمیکو، از چه چیز پیش از همه خوشت می‌آید؟

- اول نان؛ نمیدانی چقدر از نان خوشم می‌آید - البته نان برشته و داغ - مخصوصاً اگر نان گندم باشد؛ بعد شراب، و آخر از همه از خواب.

- از زن چطور؟

- آه، آه، گفتم نان، شراب و خواب. جز این همه‌اش دردمر است.

- از بیوه زن چطور؟

- مرده‌سورش ببرد. اصلاً میدانی چه می‌گویی؟ به نظرم شیطان در جلدت رفته است.

این بگفت، سه بار آب دهان بر زمین انداخت و روی سینه‌اش صلیب کشید. باردیگر پرسیدم:

سواد داری؟

- گوش کن! تا این حد احمق نیستم! هنگامی که کودک بودم مرا، بزور به مدرسه کشانیدند. لکن بخت با من یار بود؛ تیغوس گرفتم و خل شدم؛ و، بدین ترتیب، از شر درس و مدرسه خلاص.

زوربا از سؤالاتم خسته شده بود. او حاضر نبود جز حدیث بیوه زن سخن دیگری به میان آید. دستم را بگیرف، رو به میمیکو کرده و دستور داد اندکی از ما فاصله بگیرد. آنگاه گفت: ارباب، راجع به موضوعی باید حرف بزنیم، سپس چنین افزود:

ارباب، این دیگر موردی است که من باید روی تو حساب کنم؛ مبادا آبروی هرچه مرد است ببری. خدا برایت ساخته و این لقمه چرب و نرم را فرستاده است. دندان هم داری بسیار خوب، این لقمه لذیذ را گاز بزن. دستهایت را باز کن و او را در بغل بگیر. مگر خداوند این دستها را جز برای آن به ما داده که چیزی را در دست یا در بغل بگیریم. معطل نشو. تو هم او را بغل کن. من به عمر خود صدها بار این کار را کرده‌ام. اما، این بیوه لعنتی لقمه‌ای است که گلدسته را هم می‌جنباند.

من، با حال خشم، پاسخ دادم «من در دسر نمی‌خواهم.»

از طرفی هم ناراحت و خشمگین بودم زیرا از ته دل خواهان این زن جذاب بودم که همچون حیوانی که به هنگام نحل آمدن مشک از نافه فروریزد در لحظه رد شدن از کنارم عطر افشانی کرده بود.

زوربا با بهت و حیرت گفت: «عجب، در دسر نمی‌خواهی؟ پس لطفاً بگو چه می‌خواهی؟!»

من جوابی ندادم، و زوربا چنین ادامه داد:

«زندگی سراسر در دسر است، ولی مرگ چنین نیست. اصلاً می‌دانی، زندگی کردن یعنی چه؟ یعنی اینکه کمر را محکم ببندی و به دنبال در دسر بدوی.»

باز هم ساکت ماندم. می‌دانستم که حق یا زوربا است. واقعاً هم حق با او بود، اما جرئت نمی‌کردم این مطلب را بر زبان بیاورم. زندگی من در مسیری اشتباهی جریان یافته بود؛ به جای برخورد با مردم، مدام با خود حرب می‌زدم - گویی خودم مشغول شده بودم. چنان به پستی گراییده بودم که اگر مخیرم می‌کردند که بین عشق و وزیدن یا زنی و خواندن کتابی در باب عشق یکی را انتخاب کنم مسلماً دومی را برمی‌گزیدم.

زوربا به سخن خود ادامه داد «ارباب، حساب و کتاب را کنار بگذار،

دست از این همه اعداد و ارقام بردار، این مقیاسهای لعنتی را درهم بگوب، این دکان را تخته کن و به جای آن مغازه ای باز کن. الآن بر سر دوراهی هستی. راهی به رستگاری و نجات می انجامد، و راهی دیگر به هلاک و تباهی. راه صحیح را انتخاب کن. گوش کن ارباب. دستمالی بردار، دوپاسه لیره در گوشه آن گره بزن - البته لیره طلا؛ چون کاغذ که تلائو و جلایی ندارد - و آن را توسط میمیکو برای بیوه زن به مرست. صمناً به او یاد بده که به بیوه زن چنین بگوید: اربابم سلام رسانید و، ضمن تقدیم بهترین ادعیه خود برای سلامتی و خوشوقتی شما، این دستمال ناقابل را هم فرستاده و گفته است که گرچه هدیه ای کوچک و ناقابل می باشد عشقش بزرگ و عظیم است. بعلاوه گفت که شما دربارهٔ میش ناراحت نباشید؛ گم شدن آن نباید موجب ناراحتی شما شود، من در خدمت حاضرم، نگران نباشید. همچنین اظهار داشته که از امروز صبح که شما را در کافه دیده بیمار شده - بیمار دل - و شما تنها چارهٔ دردش هستید.

«آنوقت، همین امشب، کوبهٔ در منزلش را به صدا در آر. آخرتا تنور گرم است باید نان بخت. آری کوبهٔ منزلش را به صدا درمی آوری و بهانه و عذری می تراشی. مثلاً می گویی که هوا تاریک است، و از او فانوسی قرض می گیری؛ یا می گویی که، ناگهان، دچار دوار و سرگیجه شده ای و کیلاسی آب سرد از وی می طلبی؛ یا، بهتر از همه، اینکه می شی می حری و برایش می بری و می گویی: بین، یانوی عزیز، این همان می شی است که گم شده بود. من پیدایش کردم. آنوقت بیوه زن - ارباب خوب گوشه‌هایت را باز کن - آری، آنوقت بیوه زن پاداش ترا می دهد: در را باز می کند و تو داخل منزل می شوی و بعد... جل الخالق! ای کاش من هم می توانستم از قناییت بیایم و تماشا کنم، یا ترک اسیت بنشینم. تو، سوار بر اسب، پای به بهشت خواهی گذاشت. ارباب، اگر فکر می کنی که بهشت دیگری هم وجود دارد و دنبال آن هستی بی خود معطلی. گوش به حرف کشیش بده. بهشت دیگری وجود ندارد.

مثل اینکه نزدیک منزل بیوه زن رسیده بودیم، چون میمیکو آهی کشید و، با لکنت زبان، شروع کرد به خواندن اشعار سوزناک زیر:

شراب برای بلوص، عسل برای گردو

پسر بچه برای دختر بچه، دختر بچه برای پسر چه!
 زوربا با گامهای بلند راه می‌رفت، دماغش تیر می‌کشید. ناگهان ایستاد،
 نفسی عمیق کشید. چشمانش را به من دوخته گفت «خوب» و منتظر پاسخ ماند.
 با خستونت گفتم: «بس کن. کاهی است» و قدم‌هایم را تند کردم.
 زوربا سری تکان داده روبرو چیزی گفت که من دریافتم.

وقتی به کلبه رسیدیم چهار رانو بر زمین نشست، ستور را روی زانو-
 هایش گذاشت، سرفرو افکند. در افکار عمیقی فرو رفته بود. چنین می‌نمود
 که، در حالی که سر به گریبان فرو برده بود، به آهنگهای بی‌شماری گوش می‌داد
 و می‌کوشید تا یکی از آنها را انتخاب کند. قشنگترین و حزن‌انگیزترین آنها را.
 بالاخره مطلوب خود را دریافت و، بالحنی سوزناک، شروع کرد به خواندن.
 گاه‌گاه، ریز چشمی، نگاهی به من می‌کرد. چنین تصور کردم که آنچه رانمی-
 تواند یا نمی‌خواهد بر زبان آورد با ستور بیان می‌کند. می‌خواست به من
 بگوید: تو عمرت را تلف کرده‌ای! تو و بیوه زن، در زیر این آسمان کبود،
 همچون دو حشره هستید. لحظه‌ای چند در زیر آفتاب می‌مانید بعد، برای
 همیشه، معدوم می‌شوید. دیگر هیچ خواهید بود! آری هیچ هیچ.

زوربا، ناگهان، از جای پرید. مثل اینکه متوجه شده بود که بی‌حد
 حود را خسته می‌کند، تکیه به دیوار داد، سیگاری روشن کرد و، بعد از
 چند لحظه، چنین گفت:

«ارباب، صبر کن سری را برای فاش کنم - حرفی را که يك خواجه
 ترك در سالونيك به من می‌گفت. حالا برایت شرح می‌دهم، حتی اگر نقش
 بر آب باشد.

«در آن موقع من در مندونیبه دستم روشی می‌کردم. به‌دهات می‌رفتم:
 غرغره، سوزن، تمثال قدیسین، صمغ حسن‌لیه^۱ و قفل می‌فروختم. صدایی

۱- benzoin benjamin، صمغ به‌رنگ تهوه‌ای مایل به سرخی

لطیف و بی نظیر داشتیم، همچون بلبل چهچه می‌رود. از باب، این را بدان که زن در برابر صدا تسلیم می‌شود ولی راستی را که این سلیطه در برابر چه چیزی تسلیم نمی‌شود. فقط خدا می‌داند که در دل این موجود چه می‌گذرد. ممکن است قوق العاده زشت باشی، شل یا قوزی باشی. اما بدان که اگر صدای خوبی داشته باشی و بتوانی یخوانی زن قوراً خود را لومی دهد.

«گفتم که در سالونیک دستمروشی می‌کرده و حتی به مناطق ترک نشین می‌رفتم. ظاهراً صدای من به گوش زن مسلمان ثروتمندی رسیده بود. این زن دختر یکی از پاشاهای ترک بود. از لحظه‌ای که صدای مرا شنید از خواب و خوراک بازماند. خواجه پیری را صدا کرده مثنی مجیدی^۱ به او داد و گفت امان! به دادم برس. برو و به این گبر کافر دستمروش نگو بیاید اینجا! ای امان، من باید او را ببینم. يك لحظه هم نمی‌توانم طاقب بیاورم. «خواجه نزد من آمده گفت: ای جوان رومی، گوش کن، همراه من بیا. گفتم نمی‌آیم! مرا کجا می‌خواهی ببری. گفت پاشا دختری دارد همچون باغ در بهاران و چون آب چشمه زلال. او الان در اطافش منتظر تو است. بیا. جوان رومی، بیا برویم. ولی من که می‌دانستم شب پیش چند نفر مسیحی (کافر) را در محله ترکه‌ها کشته‌اند امتناع کرده گفتم: نمی‌آیم. گفت: ای گبر، آیا از خدا نمی‌ترسی؟ گفتم چرا باید بترسم؟ گفت گوش کن، بچه رومی! کسی که بتواند در آغوش زنی بخوابد و چنین نکند مرتکب گناهی کبیره می‌شود. پسر جان، اگر زنی از تو دعوت کرده تا در آغوشش بخوابی و تو چنین نکنی روح فاسد و تباه خواهد شد. زن در روز قیامت در برابر خدا آه خواهد کشید و آن آه هر کس که باشی و هر چه خیرات و میرات که

که از درخت بنزوان ترشح می‌شود و محتوی اسید بنزوئیک (جوهر حسن لبه) است. در عطرسازی و پزشکی به مصرف می‌رسد. اگر آن را بسوزانند بوی خوبی متصاعد می‌شود.

۱- سکه سیمین ترکیه، که سابقاً برابر ۲۰ غروش و بعداً ۱۹ غروش بود. اکنون ارزش آن برابر ۰/۴۴ دلار (حدود سی ریال) می‌باشد.

داشته باشی-تو را خواهد سوزانید و یکسره به دوزخ خواهد فرستاد.»

زوربا آهی کشیده چنین ادامه داد:

«راستی را، اگر جهنمی باشد من به جهنم خواهم رفت، و علت آن هم همین است که گفتم. اگر دزدی کرده‌ام، آدم کشته‌ام، زنا کرده‌ام هیچ کدام مهم نیست و، برای ارتکاب هیچ یک از این اعمال، به جهنم نخواهم رفت. سب جهنم رفتن صرفاً این خواهد بود که شی، در سالونیک، زنی در بستر خود منتظر می‌بود، و من به سراغش رفتم....»

زوربا برخاست، آتشی برافروخت و به تهیه غذا پرداخت. از گوشه چشم نگاهی به من کرده از روی استهزا لبخندی زده گفت: نرود میخ آهنین بر سنگ. از کوبیدن در منزل مردی ناشنوا چه حاصل؟ کسی آن را نخواهد گوشود. خم شد و، خشمگین به فوت کردن عیزمهای مرطوب پرداخت.

IX

روزها رفته رفته کوتاهتر می‌شد و خورشید کمتر نگتر. شامگاه ناراحتی و غمی دلها را فرا می‌گرفت. نوعی وحشت بردلها حکمفرما می‌شد و وحشتی که اجداد ما در ماههای زمستان، از اینکه می‌دیدند هر روز خورشید دقیقاً زودتر غروب می‌کند، بدان دچار بودند. آنان هر روز، با یأس و نومیدی، به خود می‌گفتند: فردا خورشید برای همیشه غروب خواهد کرد و شب همه شب را در نهایت ترس و ناراحتی به سر می‌بردند.

زوربا این ناراحتی را بیش ازمن و سخت‌تر ازمن احساس می‌کرد و، برای فرار از آن، تا موقعی که ستارگان در آسمان درخشیدن آغاز می‌کردند، از تونلهای معدن خارج نمی‌شد.

به‌رگه‌ای لیتیت بسیار عالی برخوردار بود. رگه‌ای که خاکسترچندانی نداشت، زیاد مرطوب نبود و، از لحاظ حرارت کالری زیادتری داشت. از این برخوردار بسیار خوشحال و مشغوف بود. در فکر او منافع ما دستخوش تحولات شگفت‌انگیز و عجیبی می‌شد: یا در راه سفر به مصرف می‌رسید، یا برای ماجراهای تازه. با بیصبری انتظار روزی را می‌کشید که ثروت هنگفتی نصیبش بشود و «بالهایش» این اصطلاحی بود که زوربا در مورد پول به کار می‌برد. به حد کافی بزرگ و توانا بشوند تا بتواند با آنها به پرواز درآید و به اطراف و اکناف عالم سفر کند. به همین مناسبت بود که شبهایی را تا صبح در اطراف مدل سیم مقاله‌اش فکر می‌کرد و طرح می‌ریخت؛ می‌گوشید

تا مگر شیب صحیح را پیدا کند تا بتواند تنه‌های بزرگ درختان را با هستگی
وتانی و، بنابر گفتار خودش، بر بال فرشتگان، به پایین برساند.

روزی صبحه بررگی کاغذ با چند مداد رنگی برداشت. در طرحی
کوه، جنگل، سیم نقاله، تنه‌های درخت را که، آویخته برسیم، با هستگی
به پایین حرکت می‌کردند و هر یک دویال به رنگ آبی آسمانی داشتند - رسم
کرد. در خلیج مدور کوچک عکس نایه‌هایی سیاه‌رنگ، ملاحانی سبزه‌پوش -
نظیر طوطی - و بارکتهایی مملو از نه‌های زرد رنگ درختان نقاشی کرد.
در هر یک از چهار گوشه تصویر نقش راهی دیده می‌شد، از دهان هر یک
نوارهای سرخ‌رنگی بیرون آمده و روی آنها، با حروف سیاه درشت، این
کلمات نقش بسته بود «پروردگار قادر و تواناست، و کارهایش حیرت‌انگیز!»
چند روزی بود که زوربا به عجله آتشی برمی‌افروخت، شام شب را
بهیبه می‌کرد و، پس از صرف شام، با عجله به طرف آبادی می‌دوید. پس از
مدت زمانی با صوری پراخم و قیافه‌ای عبوس بازمی‌گشت.

شبی از او پرسیدم «زوربا، کجا رفته بودی؟!»

گفت «ارباب، فکرش را هم نکن» ورشته سخن را تغییر داد.

شامگاهی، پس از بازگشت، با حالتی پراضطراب از من پرسید:

«ارباب، آیا خدایی هست؟ بله یا نه؟ عمیده تو چیست ارباب؟ اگر

خدایی هست - چون عمه چیر ممکن است - به نظر تو چه شکلی است؟»

من شانه‌ها را بالا انداخته سکوت کردم و زوربا چنین ادامه داد:

«ارباب، شوخی نمی‌کنم. به نظر من خدا درست به شکل خود من

است، منتهی بزرگتر. نیرومندتر و دیوانه‌تر از من؛ و، ضمناً، فتان‌پذیر هم

هست. در کلبه‌اش، که در آسمان است، روی تلی از پوستین نشسته است.

البته کلبه او، نظیر کلبه‌های ما از حلب خالی‌نفت درست نشده بلکه از ابر

ساخته شده است. دردست راستش کارد یا ترازویی که به درد قصابها و بقالها

می‌خورد دیده نمی‌شود بلکه قطعه ابر بسیار بزرگی دردست دارد که، نظیر ابری

بارانزا، پراز آب است. در طرف راستش بهشت و در سمت چپ دوزخ قرار

دارد. وی به‌دآوری افراد بشر مشغول است. روحی پیدامی‌شود؛ بینوا کاملاً

لخت و برهنه است زیرا جسدش پوسیده و از میان رفته است، آری، لخت است

و چون بید لرزان! خداوند نگاهی به او می‌کند و زیر لب می‌خندد: ولی مجبور است نقش غولی را ایفا کند. لاجرم، با صدایی رعدآسا، می‌گوید: بیا جلو، ندیخ بینوا، بیا جلو!

«آنگاه سؤال و جواب شروع می‌شود. روح بی‌سوا و برهنه خود را به پای خداوند می‌افکند و طلب رحمت و بخشایش می‌کند. فریاد برمی‌آورد: آری، من گناهکارم. آنگاه گناهانی را که مرتکب شده‌است یک‌یک برمی‌شعرد. یک سلسله چرندیاتی می‌گوید که پایان هم ندارد. خداوند با خود می‌گوید: این یکی دیگر تحمل‌پذیر نیست، کژش خیلی خراب است. حمیازه‌ای می‌شد! چلپ! چلپ! یا یک حرکت اسفنج‌کلیه گناهانش را از لوح گناه و تواب پاک می‌کند و بر آنها قلم عمود می‌کشد. آنگاه می‌فرماید: دور شو، برو، راه بیعت، بدو به سمت بهشت! و به دربان بهشت می‌گوید: در را به روی این بینوا بگشای!

«زیرا ارباب، همان طور که می‌دانی خدا حلی اقامت و، خوب، لازمه آتایی هم بخشش و گذشت است.»

زوربا سراسر آن شب را به گفتن چرندیاتی از این قبیل سپری کرد و من هم، مدام، از گفته‌هایش می‌خندیدم. اما، در عین حال، جبروت و کبریای خداوندی بتدریج در من شکل می‌گرفت و تکامل می‌یافت تا آنجا که در نظرم به صورت خدایی شفیق، رحیم و قادر متعال تجلی می‌کرد.

شامگاهی دیگر که باران هم می‌بارید در کنار آتش قوز کرده به بودادن شاه‌بلوط مشغول بودیم. ناگاه زوربا رو به من کرده مدتی دراز مراخیره نگریست. مثل اینکه می‌خواست پرده از روی راز بزرگی بردارد. سرانجام نتوانست خودداری کند لاجرم گفت:

- ارباب، می‌خواهم بدانم تو مرا چه جور آدمی تصور می‌کنی؟ در من چه دیده‌ای؟ چرا گوشم را نمی‌گیری و بیرون نمی‌اندازی؟ به من لقب کپک داده بودند زیرا هر جا که قدم می‌گذاشتم سنگ روی سنگ بند نمی‌شد، و جر بدیختی و فلاکت و بیچارگی چیزی به بار نمی‌آمد... کارنوه همین سرنوشت را خواهد داشت. بیا، از من بشنو و مرا جواب کن!

- زوربا، من از تو خوشم می‌آید، و همین برای من کافی است. این

فکر را هم از سر ت بدرکن.

- ارباب، آیا تا حالا متوجه نشده‌ای که من عتلم پارستگ می‌برد. مغزم به وزن طبیعی نیست؛ یا اضافه برون طبیعی دارد یا کمتر از آن؛ در هر حال، مسلماً وزن صحیح و عادی ندارد. حالا گوش کن، شاید این مطلب را بهتر درك کنی. چندین شبانه‌روز است که من بخاطر آن بیوه زن همه چیز خود را از دست داده‌ام. تصور نکنی برای خودم، نه، سوگند می‌خورم که موضوع این نیست. همیشه می‌گویم مرده شورش ببرد. من هیچ گاه به او دست هم نخواهم زد زیرا من و او برای هم ساخته نشده‌ایم. اما دلم هم نمی‌خواهد که دست هر کسی به بدنش بخورد. دوست هم ندارم که تنها بخوابد. ارباب، این درست نیست. من طاقت تحمل این وضع را ندارم. به همین لحاظ است که شها دورادور باغش قدم می‌زنم - اینکه گاهی می‌پرسیدی شبها کجا می‌روی، حالا جوابش معلوم شد؛ می‌دانی چرا این کار را می‌کنم تا ببینم آیا کسی به باغ می‌رود که ناوی بخوابد و آیا چه کسی باشد. اگر مردخویی نزدش برود خیالم راحت خواهد شد.

من خندیدم و زوربا چنین ادامه داد:

- ارباب نخند. اگر زنی شب تنها بخوابد گناه آن زن گردن ما مردها است. ما همه باید روزی حساب اعمال خود را پس بدهیم. واپسین داوری برای همین است. خداوند کلیه گناهان را خواهد بخشید. همان طور که گفتم قطعه اسفنجش همیشه آماده پاک کردن بهرست گناهان بندگان است. اما این گناه را هرگز نمی‌بخشد. وای به حال مردی که بتواند در آغوش زنی بخوابد و چنین نکند؛ و وای به حال زنی که بتواند در آغوش مردی بخوابد و چنین نکند. گفته‌های آن خواجه ترك را به خاطر بیاور.

زوربا لحظه‌ای خاموش ماند. ناگهان از من پرسید:

- وقتی مردی می‌میرد آیا ممکن است بار دیگر به دنیا باز گردد؟

- تصور نمی‌کنم چنین باشد زوربا!

- من هم همین طور! لکن اگر چنین امری امکان داشت، می‌دانی، آن وقت آن مردانی که صحبتشان بود - همان مردانی که از خدمت شانه خالی زده‌اند، همان وظیفه‌شناسها - به چه شکلی به زمین باز می‌گشتند؟ نه،

نمی‌دانی؟ به شکل قاطر؟!!

باز ساکت شد، مدتی فکر کرد. ناگاه چشمش برقی زد، و گویی از اینکه مطلبی به خاطرش خطور کرده به هیجان آمده باشد. گفت:
 - کسی چه می‌داند ارباب! شاید هم قاطرهایی را که امروزه در دنیا می‌بینیم همان افراد بی‌دست و پا و چاهن و وظیفه‌شناسی باشند که در دوران زندگی خود به ظاهر زنی و مردی بوده‌اند ولی معنای زنی و مردی نبوده‌اند. به همین لحاظ است که همواره به هم جفتک می‌زنند! در این مورد نظرت چیست. ارباب؟

من، خنده‌کنان. گفتم: نظرم اینست که عقلمت واقعاً یار سنگ می‌برد. برو و سنتور را حاضر کن.

- ارباب، اگر به تو بر نمی‌خورد، باید بگویم که امشب حوصله سنتور زدن ندارم. اینکه امشب مدام چرند می‌گویم یاوه‌سرای می‌کنم می‌دانی سببش چیست؟ چون فکر و خیالم ناراحت است. آن تونل تازه‌لعتی کاملاً حساب‌مرا خواهد رسید. حال تو انتظارداری برایت سنتور بتوازم....
 بلافاصله شاه‌بلوطها را از زیر خاکستر بیرون کشیده مستی به من داد؛ گیل‌سها را پراز عرق کرد. من، در حالی که گیل‌سها را به هم می‌زدیم گفتم «خدا کند که شاهین ترازو به این طرف متمایل شود.»
 زوربا فوراً حرفم را قطع کرده گفت «از این طرف نه، از آن طرف؛ تا حالا که از این طرف خیری ندیده‌ایم.»

مایع آتشین محتوی درگیلاس را لاجرعه نوشید و روی تخت دراز کشیده گفت:

«مرداخیلی کار داریم. به تمام انرژی و نیروی خود نیازمندم. فردا باید با هزاران مشکلات دست و پنجه نرم کنم. شب به‌خیر.»

صبح روز بعد، بادمیدن اولین پرتو خورشید، زوربا داخل معدن شد. کارگران درحفر تونل درامتداد رگه جدید به پیشرفت چشمگیری نایل شده بودند. از سقف تونل آب فرو می‌چکید و کارگران در میان گلی سیاه‌رنگ مشغول به کار بودند.

دوروز قبل زوربا چند اصله الوار برای محکم ساختن دیوارهای تونل خواسته بود. با اینکه آنها را مصرف کرده بود هنوز خیالش ناراحت بود. تیرها به اندازه‌ای که مورد نظر وی بود نبودند. زوربا نوعی فراست طبیعی داشت، همین فراست بود که همواره او را از آنچه در آن لایبرنت‌های زیر-زمینی می‌گذشت واقف و آگاه می‌ساخت. تونلها را، مانند بدن خود، کاملاً می‌شناخت. احساس کرده بود که تیرها قابل اطمینان نیستند - صدای غرغر آنها را می‌شناخت - صداهایی کاملاً آهسته، که برای دیگران قابل تشخیص نبود. چنین به نظر می‌رسید که تیرها زیر بار سنگین سقف می‌نالیدند.

انگیزه دیگری هم بود که بر ناراحتی و نگرانی وی می‌افزود. آن روز صبح، درست موقعی که می‌خواست در میانه‌چال معدن فرو رود، کشیش ده، موسوم به ستفانوس^۱، سوار بر قاطرش از جلو معدن می‌گذشت. وی شتابان به آبادی مجاور می‌رفت تا مراسم مذهبی را در مورد راهبه‌ای که در حال نزع بود به عمل آورد. خوشبختانه زوربا آن قدر فرصت یافت تا قبل از اینکه کشیش درست مقابل او برسد سه بار آب دهن بر زمین بپاشد و خود در انیشتگون بگیرد.

زوربا، در جواب سلام کشیش، با افسردگی گفت «صبح به خیر پدر» و بعد، با صدایی ضعیفتر چنین افزود «لعنت و لعنت تو بر من باد!»
 زوربا با آنکه احساس می‌کرد که شامت و تحوست دیدار کشیش به آزارش بر خواهد خواست، با عصبانیت پای به درون تونل جدید گذاشت.

۱- labyrinth. ساختمانی با راهروهای پیچ در پیچ و اتاقهای تو در تو که اغلب چنان ساخته می‌شود که شخص در آنها سرگردان شود و راه گم کند. آممنحت III، فرعون سلسله دوازدهم مصر، آرامگاه خود را به شکل لایبرنتی بزرگ ساخت. مشهورترین لایبرنت را، بنا بر اساطیر یونانی، دایدالوس (صنعتگر و هنرمند افسانه‌ای آتن) برای سکنی دادن مینوتاوروس (غول افسانه‌ای کرت با بدن انسان و سر گاو) ساخت.

بوی تند لینییت و استیلن^۱ به مشام می‌رسید. کارگران قبلا شروع به تقویت و استحکام تیرهای حافظ سقف نوتل کرده بودند. زوربا با ترشروی و لحنی تند به آنان صبح به‌خیری گفته آستینها را بالا زد و به کار پرداخت. عده‌ای در حدود دوازده نفر از کارگران مشغول برآشیدن رگه و توده کردن زغال بودند. جمعی دیگر زغالهای کنده شده را با بیل جمع کرده توسط چرخ دستی به‌خارج حمل می‌کردند.

ناگاه زوربا دست از کار کشید، به کارگران هم دستور داد که از وی تبعیت کنند؛ گوشه‌ها را تیز کرد. همان‌طور که سوار با توسن خود و ناخدا با کشتی خویش یکی می‌شوند، همین‌طور هم زوربا با معدن یکی شده بود. انشعابات تونلها را نظیر انشعاب رگهای بدن خود می‌شناخت و آنچه را بوده‌های سیاه‌رنگ زغال نمی‌توانستند احساس کنند وی باروشن‌بینی و شعور انسانی تشخیص می‌داد.

پس از آنکه مدتی با گوشه‌های پرموی خود گوش فرا داد، اطراف تونل را با دقت بازدید کرد. در همین لحظه هم من به نوتل رسیده بودم. عجیب است که من در کلبه خوابیده بودم. ولی به‌طور ناگهانی از خواب پریدم - گویی وقوع سانحه‌ای را پیش‌بینی کرده باشم؛ دستی نامرئی مرا تکان داد. به‌عجله لباس پوشیدم و به‌خارج از کلبه دویدم. نه می‌دانستم این عجله و شتاب برای چیست و نه می‌دانستم که کجا می‌خواهم بروم. ولی پاهایم، بدون درنگ، راه معدن را پیش گرفته بودند. درست موقعی به تونل رسیدم که زوربا گوشه‌های خود را تیز کرده به بازدید کردن اطراف تونل مشغول بود. پس از مدتی گفت «نه، نه، چیزی نیست - چند لحظه خیال کردم که...

ولی نه، چیزی نیست! بچه‌ها دست به کار شوید.»

رویش را برگردانید، نگاهش به من افتاد، لب‌ها را جمع کرده گفت:

«اریاب، صبح به این زودی اینجا چه می‌کنی؟»

این بگفت و به‌طرف من پیش‌آمده و به‌سخن خود چین ادامه داد:
- اریاب چرا نمی‌روی قدری هوا بخوری. اگر هم می‌خواهی تونل را

۱- acetylen ، گازی بیرنگ که در هوا قابل انفجار است.

بازدیدکنی باشد برای روزی دیگر.

- زوربا، موضوع چیست؟

- چیزی نیست ارباب، تصور می‌کردم که... امروز صبح کشیشی از جلو معدن عبور کرد. ارباب از اینجا برو.

- اگر خطری در پیش است آیا شرم‌آور نیست که من در اینجا حاضر نباشم؟!

- چرا.

- توهم می‌آیی بیرون؟

- نه.

- پس در این صورت...

- زوربا یک وظیفه دارد، دیگران هم وظایفی دیگر. اگر فکر می‌کنی که حاضر نبودنت در اینجا شرم‌آور است خوب بمان! ولی مانند همان و چشم از جهان فرو بستن همان!

چکش بزرگی برداشته نوك پنجه پا بلند شد تا میخی چند برتیرهای حافظ سقف بکوبد. من یکی از چراغهای استیلان را برداشته در میان گل و لای کف تونل پیش رفتم و به بازدید رگه سیاه و درخشان پرداختم. فکر می‌کردم که میلیونها سال قبل جنگلهای عظیمی در دل زمین فرورفته، جذب آن شده و دگرگونی حاصل کرده‌اند. درختان تبدیل به لینییت شده و لینییت به زغال. در همین موقع به محلی رسیدم که زوربا مشغول کار بود.

چراغ رابه میخی آویزان کرده به تماشای کار زوربا پرداختم. سراسر وجودش مجذوب کار بود. چنان در بحر معدن فرو رفته بود که به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد؛ بازمین، کلنگ و زغال یکی شده بود. خودش، چکش و میخها متحد و یکی شده بودند تا با تیرها و الوار مبارزه کنند. از این که می‌دید سقف تونل، به اصطلاح، «شکم داده است» ناراحت بود و رنج می‌برد. با کوهستان دست و پنجه نرم می‌کرد و می‌کوشید تا با مهارت و تدبیر و قدرت و زور زغال را از دل آن بیرون بکشد. زوربا با غریزه‌ای قایل اعتماد، بی‌آنکه دچار اشتباه شود، ضربات خود را به نقاطی فرود می‌آورد که ضعیفتر بود و وی اطمینان داشت که بر آنها غلبه خواهد کرد. در لحظه‌ای

که دیدمش سراپا آغشته به گل و سیاهی بود. تنها سمیدی چشمانش بود که در آن تاریکی می درخشید. چنین به نظر می رسید که خود را با قشری از زغال پوشانیده است تا مگر بتواند خودش هم مبدل به زغال شود و بتواند به حریف خود نزدیکتر گردد و در خطوط دفاعی آن نفوذ کند.

من که تحت تأثیر صمیمیت، جدیت و طرز کار وی قرار گرفته بودم فریاد کشیدم «آفرین زوربا، کارش را تمام کن!»

زوربا حتی روی برگردانید. چگونه می توانست در آن لحظه با یک کرم کتاب به گفتگو پردازد. کرم کتابی که به جای کار کردن یا کلنگ مشتی چوب مداد در دست داشت. آری، او مشغول کار بود و میل نداشت صحبت کند. شی بهمن گفته بود: ارباب، موقعی که مشغول کار هستم بامن صحبت نکن. میدانی، ممکن است بی احترامی کنم. گفتم زوربا، چرا بی احترامی کنی؟ در پاسخ گفت باز هم که «چراها» و «برای چهها» شروع شد. ارباب، بیخشی‌ها، درست مثل بچه‌های مانی. چگونه باید توضیح بدهم. من در موقع کار فقط و فقط کار را می بینم لاغیر. از فرق سر تا نوک پا کار می شوم، گویی به سنگ، به زغال و به سنتور می‌خکوب شده‌ام. اگر ناگاه به من دست بزنی یا سختی بگویی و من بخواهم نگاه کنم و جوابی بدهم ممکن است مرتکب بی احترامی بشوم، ارباب، حالا متوجه شدی؟!

به ساعت نگاه کردم، ساعت ده بود. گفتم بچه‌ها تعطیل کنید؛ وقت غذا است؛ از موقع هم گذشته است.

کارگران بلافاصله ابزارهای خود را در گوشه‌ای ریخته عرق پیشانی خود را پاک کردند و آماده خروج از معدن شدند. زوربا که کاملاً در بحر کارش غوطه‌ور بود حرف مرانشنید - حتی اگر هم می شنید از جا تکان نمی خورد. باردیگر گوشها را تیز کرد و به دقت به اطراف خیره شد.

گفتم «بچه‌ها چند لحظه صبر کنید، سیگاری بکشید.» دست به جیب برده با اشیاء داخل آن خود را مشغول کردم. کارگران دورم حلقه زده بودند.

ناگاه زوربا از جای خود پرید، گوش خود را به یکی از تیرهای تونل چسبانید. در پرتو چراغ استیلن او را دیدم که بادهانی باز و تغییر شکل یافته،

غرو حیرت و نگرانی است.

فریاد کشیدم «زوربا، چه شده؟!»

در همین لحظه سقف تونل در بالای سرمان شروع کرد به لرزیدن.

زوربا، با صدایی گرفته و خشن، داد زد «بدو بیرون.»

همگی به سمت درخروجی تونل دویدیم. هنوز به اولین داریست چوبی نرسیده بودیم که صدای شکستی، شدیدتر از صدای قبلی، بر بالای سرمان شنیده شد. زوربا می‌کوشید تا ننه درخت قطوری را از زمین بلند کرده با آن برای قسمتی که در حال ریختن بود حائل و پستی‌بانی درست کند. اگر در این کار موفق می‌شد سقف تونل ثانیه‌ای چند بیشتر بر جای می‌ماند و به ما فرصت می‌داد تا فرار کرده از تونل خارج شویم.

زوربا، بار دیگر، فریاد کشید «بروید بیرون!» لکن این بار صدایش گرفته‌تر و خفه‌تر بود - مثل اینکه از اعماق زمین بیرون می‌آمد.

با ترسی که در این گونه لحظات بحرانی به انسان دست می‌دهد، همگی ستایان بیرون دویدیم: هیچ‌کس به فکر زوربا نبود. اما چند لحظه بعد که من بر اعصاب خود مسلط شده به طرف تونل برگشته داخل آن شدم و فریاد بر آوردم: زوربا! زوربا!

من تصور می‌کردم که فریاد می‌کشم - آری فقط تصور بود، چون بعداً پی‌بردم که اساساً صدایی از گلویم خارج نشده است. ترس صدا را در گلو خفه کرده بود.

از خجلت نزدیک بود آب شوم. با بازوان گشاده به طرفش دویدم. زوربا موفق شده بود تیر بزرگ را سر جایش قرار دهد و متعاقباً، در بین گل ولای کف معدن، به طرف خارج بدود. در تاریکی سرش به طرف جلو بود و همین‌طور که پیش می‌دوید، در آغوش من افتاد. سخت یکدیگر را در بر گرفتیم.

زوربا فریاد کشید «باید برویم بیرون!»

دویدیم تا روشنایی مدخل تونل نمودار شد. کارگران، وحش‌زده، در مقابل در تونل اجتماع کرده بادمه به درون آن می‌نگریستند. صدای شکست، برای بار سوم، بلند شد - نظیر صدای شکستن درختان

ضمن طوفانی سهمگین بود. سپس « ناگهان ، غرشی نظیر غرش رعدبر-
خاست، کوه لرزید: تونل درهم فرو ریخته بود.

کارگران، درحالیکه صلیب بر خود می کشیدند، زبر لب گفتند ای خدای
بزرگ ترا سپاس می گذاریم که ما را نجات دادی!

زوربا، خشمگین، به کارگران گمت چرا کلنگها را همان جا انداختید؟
کسی پاسخی نداد.

مجدداً زوربا باخشم بسیار گفت چرا آنها را باخود بیرون نیاوردید؟!
حتماً شلوارهایتان را هم کثیف کرده اید! حیف از آن همه اثاثیه که نابود شد.
خود را میان زوربا و کارگران قرار داده گفتم «آه، زوربا، حالا موقع
آن نیست که غصه کلنگ را بخوری. باید خدا را شکر کنیم که همه صحیح و
سالم از تونل بیرون آمدیم. زوربا، از تو متشکریم. مازندگی خود را مدیون
تو هستیم.»

زوربا گفت: گرسنه هستم. این سانحه مرا گرسنه کرده است.
بسته غذایش را که روی سنگی گذاشته بود برداشت، آن را گشود،
قطعه ای نان، مستی زیتون، یک دانه پیاز، یک عدد سیب زمینی و ققمه ای
شراب از آن بیرون کشید و، درحالی که دهانش پر بود، گفت:
بچه ها، بیایید غذا بخورید.

زوربا غذا را نجویده فرو می داد-چنین می نمود که قسمتی از نیروی
خود را از دست داده می خواهد، با خوردن غذا، آن را جبران کند.
درحالی که روی سفره خم شده بود، ساکت و خاموش غذا می خورد.
ققمه را برداشت، سرش را عقب برد و محتوای آن را در گروی خشک خود
خالی کرد.

کارگران نیز دل و جرئت یافته بسته های غذای خود را گشوده به
خوردن پرداختند. چهارزانو، دورادور زوربا، نشسته و درحالی که بد اونگاه
می کردند غذای خود را خوردند. می خواستند خود را بدپای زوربا بینکنند و دستش
را بیوسند. لکن می دانستند که زوربا چه خلق و خوی عجیبی دارد. لاجرم
هیچ کس جرئت نمی کرد حرفی بزند یا حرکتی بکند.

سرانجام میخلس^۱، مستترین کارگران، که سیلی پریش و جوگندمی داشت، تصمیم به حرف زدن گرفته گفت:

«آقای آلکسیس، آقای بزرگ و خوب، اگر تو آنجا نبودی الان بچه‌های ما یتیم بودند.»

زوربا، با دهان پر، گفت «بس کن» و دیگر هیچ کس در صد حرف زدن بر نیامد.

X

زن دخمه‌ای است از دورویی و بیوفایی؛ معبدی از گستاخی؛ انبانی از گناه؛ مزرعه‌ای که در آن هزاران تخم نیرنگ و فریب روییده. زن دروازهٔ توزخ است؛ سببی است مالا مال از مکر و حيله گری؛ زهری جانکاه با طعم شهد و نوش؛ زنجیری مششوم که انسان فانی را به زمین متصل کرده است. این وجود ناپاک را چه کسی آفریده است؟!

کنار اجای، بر زمین، نشسته و آرام و خاموش از ترانه‌ای بودایی رونوشت می برداشتم. به هر طلسمی که از پیر استاد به یادم بود متصل می شدم تا مگر تصویر بدن این زن نم کشیده از باران را که هر لحظه از برابرم می گذشت و تهیگاه لغزان خود را می جتبانید. از مخیله ام طرد کنم. از لحظهٔ فروریختن تونل، که نزدیک بود زندگیم نیز یکسره درهم فروریزد، وجود بیوه زن را در یکایک اعضا و جوارح خویش احساس می کردم. وی همچون جانوری درنده، افسوس کنان، با سماجی هرچه بیشتر، مرا به خود می خواند و از ته دل چنین فریاد برمی آورد:

«بیا، بیا! زندگی به آنی بریاد می رود. بیا، زود بیا! قبل از اینکه وقت بگذرد.»

بخوبی می دانستم که این صدای مارا^۱ یعنی روح شیطان است که به

۱- Mara ، بنا بر اساطیر بودایی ، روح شیطان و دشمن بودا.

صورت زنی با ران و کپلهایی بزرگ و شهوت‌انگیز درآمده است. من بر علیه او مبارزه می‌کردم. به همان شیوه که غارنشینان عصر حجر بر دیوارهای غار خود، یا سنگی نوک‌تیز، نقش جانوران گرسنه و درنده را حک کرده آن را با رنگهای قرمز و سفید رنگ‌آمیزی می‌کردند، من نیز به استنساخ نوشته‌های بودا می‌پرداختم. منظور آن غارنشینان از کشیدن تصاویر غاری این بود که، با کشیدن نقش حیوانات درنده و رنگ‌آمیزی آنها، دندان را در جلو صخره می‌خکوب کنند. اگر چنین نمی‌کردند، جانوران آنها را می‌دریدند و وطعمه خود می‌ساختند.

از آن روز که نزدیک بود مرگ، با چنگالهای خود، مرا فرو گیرد، بیوه زن اتصالاً از مضای ملتهب تنهایی من می‌گذشت، به من اشاره می‌کرد و کپلهای خود را به نحو شهوت‌انگیزی تکان می‌داد. به هنگام روز هشیار، و بر خود مسلط بودم. فکرم باز بود، و می‌توانستم خاطره این زن را از ذهن خود بزدایم. درباره موجود و سوسه‌گری که بر بودا ظاهر شده بود چیز می‌نوشتم، وهم از اینکه چگونه آن مظهر اغوا و سوسه به صورت زنی در آمد، پستانهای سفت خود را به زنانوهای مرد زاهد فشرده؛ و نیز از اینکه بودا، چون خطر را احساس کرد، کلیه نیروهای خود را جمع کرده آن موجود پلید و شیطان را از خود براند.

هر جمله‌ای که می‌نوشتم آرامش تازه‌ای در فکر و روحم به وجود می‌آورد و دل و جرتنی می‌یافتم. احساس می‌کردم که روح پلید طرد شده است و با کاربترین و مؤثرترین عزائم دنیا او را از خود رانده‌ام. روز، باتمامی نیروی خود، با وی می‌جنگیدم ولی شب هنگام گوئیا نکریم خلع سلاح می‌شد، درهای درونی گشوده می‌گشت و بیوه زن به داخل وجودم پای می‌گذاشت.

بامدادان خسته، کوفته و درمانده از خواب برمی‌خاستم و، باردیگر، مبارزه را از سر می‌گرفتم. هنگامی که سر را از روی او راقم بلند می‌کردم مقارن شامگاه بود؛ روشنایی بتدریج بی‌فروغتر و سرانجام ناپدید می‌شد، و ظلمتی جانگاه سراسر وجودم را در برمی‌گرفت. روزها، به انتضای فصل، رفته‌رفته کوتاهتر می‌شد؛ عید میلاد مسیح نزدیک بود. تصمیم گرفتم باتمام

توا به مبارزه برخیزم. به خود گفتم: من در این مبارزه تنها نیستم، نیروی عظیمی - نور و روشنایی - نیز بامن در این مبارزه همراه است. آن نیز زمانی پیروز می‌شود و گاهی مغلوب، ولی در هیچ حال مأیوس نمی‌شود. من نیز هیچ‌گاه نباید مأیوس شوم بلکه باید مبارزه کنم و، همچون نور، به پیروزی نهایی امیدوار باشم.

چنین به خاطر رسیدن به مبارزه بر علیه بیوه زن، من نیز از یک نظم بیرونی جهانی پیروی می‌کنم - همین انکار بود که قوت قلبی در من ایجاد می‌کرد و به مبارزه هر چه شدیدتر تحریک و تهییج می‌نمود. فکر می‌کردم که عواملی حیل‌گر و مزور جسم مرا در اختیار گرفته‌اند تا مگر آبی بر شعله آزادی که هنوز در وجودم کورسو می‌زد بینشانند و بتدریج آن را معدوم سازند. به خود گفتم: نیروی لایزالی که ماده را به روح مبدل می‌کند نیرویی است الهی. هر فرد در درون خود عنصری از این گردباد الهی دارد و به کمک همان عنصر است که می‌تواند نان، آب و گوشت را تبدیل به فکر و عمل کند. زور با حق داشت که همیشه می‌گفت: به من بگو غذایی که می‌خوری چه می‌شود تا بگویم چه جور انسانی هستی؟!

به همین لحاظ بود که می‌کوشیدم تا آن امیال شدید جسمانی را تبدیل به بودا کنم.

زوربا، در شب میلاد مسیح، به وضع درون و روحیم پی برده و متوجه شده بود که چگونه با ابلیس مبارزه می‌کنم؛ لاجرم گفت «ارباب، در چه تفری هستی؟ مثل اینکه حالت خوب نیست.»

من چنین تظاهر کردم که سخنانش را نشنیده‌ام. ولی، خوب، زوربا هم که سهولت دست بردار نبود، مجدداً گفت:

«ارباب تو هنوز جوانی.» ناگاه طنین صدا را تغییر داده یعنی تند و حشن اختیار کرد و چنین ادامه داد:

«تو هنوز جوان و کاملاً قوی و نیرومند هستی: خوب می‌جوری، خوب می‌آشامی، هوای مهیج و نشاط‌آور دریا را استنشاق می‌کنی و به ذخیره کردن انرژی می‌پردازی. خوب، منظور از همه این کارها چیست؟ تو تنها می‌خواهی، و این کار برای سلامتی و انرژی یدنیست بسیار مضر است. همین

امشب می‌روی آنجا، بله اریاب، وقت را نباید تلف کرد. گوش کن اریاب، همه کار در این دنیا سهل و ساده است. چند بار باید بگیریم. اگر تروی اوضاع خرابتر و مشکلتر می‌شود.»

نسخه خطی بودا در برابرم گشوده بود. صحن آنکه به سخنان زوربا گوش می‌دادم آن را هم ورق می‌زدم. برآستی می‌دانستم که سخنان زوربا راهی مطمئن، جالب و کاملاً انسانی را به من نشان می‌دهد. بار دیگر روح مارا، آن پانداز نیرنگباز، مرا به سوی خود می‌خواند.

بی آنکه لب به سخن بگشایم به حرفهای زوربا گوش می‌دادم و، در عین حال، صفحات نسخه دستنویس را ورق می‌زدم. برای اینکه احساسات درون را پنهان کنم به سوت زدن پرداختم. زوربا که دید من حرفی نمی‌زنم ناگهان از کوره دررفت و با نهایت خشم و غضب گفت:

«دوست عزیز، امشب شب تولد مسیح است. عجله کن و قبل از آنکه او به کلیسا برود نزدش برو. امشب مسیح متولد می‌شود. توهم برو و معجزه‌ای بکن، بله، معجزه!»

من، یا عصبانیت، برخاسته گفتم:

«زوربا، بس کن! هر کس به راه خود می‌رود. انسان نظیر درخت است. آیا تا به حال یاد درخت انجیر در افتاده‌ای که چرا مثلاً گیلاس نمی‌دهد؟ دیگر بس است، نیمه شب نزدیک شده. برخیز تا به کلیسا برویم و تولد مسیح را با دیدگان خود نظاره کنیم.»

زوربا کلاه ضخیم زمستانی را بر سر گذاشته با اوقاتی تلخ گفت:

«بسیار خوب، برویم. اما من می‌خواستم بفهمی که اگر امشب مثل جبرائیل به سراغ بیوه زن می‌رفتی خداوند بیشتر از تو راضی من شد. اگر خدا هم مثل تو بود و رفتاری نظیر رفتار تو داشت هیچ گاه به سراغ مریم نمی‌رفت و عیسا بی هم زاده نمی‌شد. اگر از من بپرسی خدا چه مسیری را طی می‌کند خواهیم گفت راهی را که به منزل مریم منتهی شود؛ و مریم تو همان بیوه زن است.»

مدتی سکوت کرد تا شاید من هم پاسخی بدهم، و چون جوابی از من نشنید در را بشدت باز کرد و خارج شد. از شدت خشم و عصبانیت عمایش

را بر ریگهای کوچه می‌کوبید و مصرانه تکرار می‌کرد:

بله ارباب، مریم همان بیوه زن است.

گفتم بسیار خوب، راه بیفت، فریاد هم نکش.

با گامهایی بلند در آن شب زمستانی پیش می‌رفتیم. آسمان کاملاً صاف بود، و اختران به نظر بزرگ می‌آمدند؛ چنین می‌نمود که نظیر گلوله‌هایی از نور و آتش، در ارتفاعی اندک، از سقف آسمان آویخته‌اند. همین‌طور که در کنار ساحل قدم می‌زدیم، شب مانند چنثوری سیاه و غرل‌آسا بود که در لبه آب کمین کرده بود.

با خود گفتم «از همین امشب نور هم که مدتی مفعور زمستان شده بود مبارزه خود را آغاز خواهد کرد و پیروز هم خواهد شد - گویی نور هم، همراه با پسر خدای همین امشب قدم به عرصه وجود می‌گذاشت.»

روستاییان، مانند زنیورهایی که در کندو ازدحام می‌کنند، در صحن کلیسا گرد آمده بودند. مردان جلو و زنها، در حالی که انگشتها را در پشت سر خود جمع کرده بودند، در صف عقب قرار داشتند. ستفانوس کشیش بلند قد آبادی، پس از چهل روز روزه^۱ گرفتن حالت زار و تزاری داشت. طیلسان سنگینی در برداشت، با گامهای بلند این سو و آن سو می‌رفت. مجمر خود را پیش و پس می‌برد و با صدایی رسا دعا می‌خواند؛ عجله داشت تا لحظه تولد مسیح فرا برسد تا او بتواند به منزل رفته سوپی غلیظ، سوسی خوش‌طعم و و گوشتی دودزده بخورد.

اگر نوشته‌های قدیمی فقط چنین متذکر می‌شدند که «امروز نور^۲ به

۱ - fast . مسیحیان قبل از عید فصح، به‌عنوان مقدمه عید، مدتی روزه می‌گیرند. در کلیسای غربی روزه بزرگ از هفتمین چهارشنبه قبل از عید فصح آغاز می‌شود؛ این چهارشنبه را چهارشنبه خاکستر می‌خوانند (وجه تسمیه به‌مناسبت آنست که مؤمنین در این ایام بر پیشانی خود خاکستر می‌نهند).

۲ - در انجیل در موارد متعددی از عیسی په‌دور تعبیر شده‌است. مثلاً در آیه ۳۲ باب دوم انجیل لوقا چنین آمده «نوری که کشف

وجود آمده دل اسان ازجاکنده نمی‌شد، عنقیده به صورت افسانه در نمی- آمد و دنیایی را قبضه نمی‌کرد. تنها به تشریح يك پدیده طبیعی فیزیکی می‌پرداخت و تفکرات و تخیلات ما را بر نمی‌انگیخت - منظور روحمان است. اما نوری که در قلب زمستان زاده شد تبدیل به طفلی گشت، طفل خدا شد، و اکنون بیست قرن است که روح ما از آن تغذیه می‌کند و سیراب می‌شود...

مراسم مذهبی کمی پس از نیمه شب به پایان رسید. مسیح زاده شده بود. روستاییان، گرسنه ولی خوشحال، با سرعت به سوی منزل روان بودند تا جشنی برپا کنند و، در اعماق وجود خود، به اسرار تجسد عیسی پی‌برند. معده پایه و اساس است؛ نان، شراب و گوشت مواد اصلی؛ تنها به وسیله نان، شراب و گوشت است که می‌توان خدایی آفرید.

ستارگان، به عظمت کروبیان بر فراز گنبد سفیدرنگ کلیسامی درخشیدند. کهکشان، نظیر رودخانه‌ای بزرگ، از کران تا کران آسمان مستعد بود. ستاره‌ای سبزرنگ، نظیر قطعه‌ای زمرد، بالای سرمان چشمک می‌زد. از شدت احساسات و عواطف درون، بی‌اختیار، آهی از سینه بر آوردم.
زوربا روبه‌من کرده گفت:

«اریاب، آیا باور می‌کنی؟ باور می‌کنی که خدا در قالب انسانی تجسد یافت و در اصطبل زاده شد! آیا باور می‌کنی یا اینکه مرا دست‌انداخته‌ای؟!»

حجاب برای امتهاکند. در آیات ۷-۹ باب اول انجیل پوحتاچنین مذکور است «شخصی از جانب خدا فرستاده شد که اسمش یحیی بود. او برای شهادت آمد تا بر نور شهادت دهد... او آن نور نبود بلکه آمد تا بر نور شهادت دهد.» و بالاخره در آیه ۳۵ باب دوازدهم همین انجیل می‌خوانیم «پس عیسی بدیشان گفت اندک زمانی نور باشماست. پس مادامی که نور باشماست، راه بروید تا ظلمت شمارا فرانگیرد... مادامی که نور باشماست به نور ایمان آرید تا پسران نور گردید.»

۱- پناهر الهیات مسیحی، یوسف نجار از مردم ناصره، با زوجه

در پاسخ گفتم:

- جواب دلدن به این سؤال مشکل است. نه می توانم بگویم باور می-
کنم نه اینکه باور نمی کنم. نظر تو چیست؟ آیا باور می کنی یا نه؟
- من هم نه می توانم بگویم نه و نه بله. در تمام عمرم هم نخواهم
توانست پاسخ صریحی به این سؤال بدهم. می دانی ارباب، موقعی که بچه
بودم مادر بزرگم برایم قصه هایی می گفت که من يك کلمه از آنها را باور
نمی کردم. ولی، برای اینکه تصور کنی که من مطالب قصه ها را باور کرده ام،
تاه تاه می خندیدم؛ گاه فریادمی کشیدم و گاه گریه می کردم. هنگامی که پشت
لبم سبز شد آن حرفها را کنار گذاشتم، حتی به آنها خندیدم. اما حالا، در
سنین پیری - مثل اینکه قدرت و توانایی خود را از دست داده ام و وجودم
اسیر ضعف، رخوت و مستی شده است - به نحوی آن حرفها را باور می کنم.
حقیقتاً که انسان موجودی اسرار انگیز است.

به طرف منزل مادام اورتانس می رفتیم: مانند دو اسب گرمه، که
بوی اصطبل به مشامشان رسیده باشد، بسرعت تمام حرکت می کردیم.
زوربا گفت «می دانی ارباب، این پدران روحانی هم خیلی حقه و
نیرنگبازند. آنها از راه شکم با انسان طرف می شوند به طوری که نمی توان
از چنگشان فرار کرد. در مدت چهل روز مرتباً می گویند: گوشت نباید خورد،
شراب نباید نوشید، فقط باید روزه گرفت. در نتیجه، دل انسان در حسرت
گوشت و شراب می سوزد. این خوکهای چاق تمام رموز و کلکهارا بلدند.»
زوربا به سرعت حرکت افزوده گفت:

«ارباب تندتر، بوتلمون بریان در انتظار ما است.»

هنگامی که به اتاق مادام اورتانس عزیز، با آن تختخواب بزرگ

خود، مریم، برای سرشماری مالیاتی رومیان به بیت لحم آمده بود.
چون در این هنگام مردم کثیری به این شهر آمده بودند، زن و شوهر
ناچار در مسافرخانه ای در خارج شهر منزل کردند، و چون در آنجا
اطاق خالی موجود نبود، در اصطبل جایگزین شدند، و عیسی
در آن اصطبل به دنیا آمد.

وسوسه انگیزش رسیدیم - رسیدیم میز با سفره سبزی آماده است . روی آن بو قلمونی با پاهای از هم باز قرار داشت. هوس از آن بخار متصاعد می شد. منقل آتش حرارتی ملایم و مطبوع ایجاد کرده بود.

مادام اورتانی موها را فرزده و لباس شیی، قرمز کم رنگ، با آستینهای گشاد و توریهای مستعمل بر تن داشت. رویانی به رنگ زرد تناری و به پهنای دو انگشت دور گردن پر چین و چروک خود بسته و مقدار زیادی عطر گلهای بهاری به خود زده بود.

فکر می کردم چگونه همه چیز در این دنیا متناسب با یکدیگر ساخته شده است. چگونه کره زمین با قلب بشر هماهنگ است. همین زن که زمانی خواننده کایاره ها بوده و زندگی را یکسره با هرزگی گذرانیده است اکنون، در این ساحل متروک و در این اتاق فلاکت بار خود، کلیه گراییهها و عواطف زنانه را متمرکز ساخته است.

غذا لذیذ و شامانه بود؛ منقل آتش حرارتی مطبوع ایجاد می کرد. زن از هر لحاظ خود را آراسته و عطر زیادی به مصرف رسانیده بود؛ با خود می گفتم عجیب است که کلیه این لذات کوچک و انسانی با سرعت و سادگی نوق العاده ای تبدیل به یک وجد و لذت عظیم معنوی می شود.

ناگاه، گویی تلیم از جا کنده شد. در آن شب باشکوه احساس می کردم که در این ساحل متروک و دور افتاده تنها نیستم. موجودی آکنده از فداکاری، عطوفت و بردباری زنانه به طرفم می آمد؛ مادر بود، خواهر بود و زن بود. و من، که همواره می پنداشتم به کسی و به چیزی احتیاج ندارم، اکنون احساس می کردم که به همه کس و همه چیز نیازمندم.

مثل اینکه زوربا هم دستخوش عواطفی مشابه من شده بود. به محض اینکه پای به اتاق گذاشتم وی به سوی خواننده آرایش کرده سابق کایاره ها رفته او را در آغوش کشیده و فریاد زد:

«مسیح متولد شده، سلام بر تو ای مظهر جنس مؤنث.»

آنگاه دیدید، رو به من کرد و چنین اظهار داشت:

«می بینی ارباب، زن چه موجود محیلی است. حتی قادر است با یک

انگشت خدا را هم به بازی بگیرد!»

دورمیز نشستیم و با ولع هرچه بیشتر به خوردن و آشامیدن پرداختیم. جسممان اذیت شده و روحمان از خوشی و شادی به هیجان آمده بود. زوربا، بار دیگر، سر ذوق و حال آمده بود، با صدای بلند مرتباً می گفت:

«بخوریم و بتوشیم! بخوریم و بتوشیم تا گرم شویم. بله ارباب، بخوان پسر جان، مثل چوپانها بخوان! درود و افتخار بر زبردستان! ... درود و افتخار بر زبردستان! ... مسیح زاده شده است. می دانی! این حادثه ای سهمگین است. صدایت را بلندتر کن تا خدا هم از شنیدن این سرود لذت ببرد.»

زوربا مست شده بود و دیگر نمی شد جلو او را گرفت. وی چنین ادامه داد:

«مسیح زاده شده است. ای سلیمان حکیم، ای نلپر داز بینوا! این قدر مته به خشخاش مگذار. مسیح زاده شده یا نشده است؟ البته که زاده شده است. حماقت را به کنار بگذار. روزی مهندسی به من گفت اگر ذره بینی برداری و با آن آبی را که می آشامی مورد دقت قرار دهی خواهی دید که آب پر از کرمهای کوچکی است که با چشم عادی دیده نمی شوند. بدیهی است چون کرمها را دیده ای آب را نمی نوشی و جاننت از تشنگی بر لب خواهد آمد. ارباب، توهم ذره بینت را دور بینداز تا کرمها را نبینی، بتوانی آبی بتوشی و نشاطی پیدا کنی.»

سپس چشم به زن جلوه فروش و پر زرق و برق دوخته لیوانش را برداشت و چنین گفت:

«ای بوبولینای بسیار عزیز و دوست داشتنی، ای همقطار دلبنده، من این جام را به سلامتی تو می نوشم! من در عمرم چه بسا مجسمه های روی روی دماغه کشتی را دیده ام. این مجسمه ها را با میخ به جلو کشتی نصب می کنند. مجسمه ها با دستان خود یستانها را بالا نگاه می دارند و گونه و لب آنها به رنگ قرمز آتشین است. این مجسمه ها دریاها را کران تا کران در نور دیده اند و به هر بندری وارد شده اند. هنگامی که کشتی درهم بشکند، مجسمه ها را به خشکی می آورند و برای همیشه در کنار میخانه ماهیگیران - جایی که ناخداها برای نوشیدن شراب به آنجا می روند - تکیه بر دیوار قرار

می دهند. بوبولینای من، امشب معده من در این گوشه ساحل پراز چیزهای خوش مزه و لذیذ است، و چشمهایم کاملاً باز. تو در نظر من به مثابه یکی از همان مجسمه‌های دماغه کشتی هستی، و من آخرین بندری که به آن وارد می شوی وهم میخانه‌ای که ناخداها برای نوشیدن شراب به آنجا می روند. بیا، بیا پهلوی من، به من تکیه بده، بادبانهایت را برافراز. ای پری دریایی، من این گیلان شراب کورت را به سلامتی تومی نوشم.»

مادام اورتانس که کاملاً تحت تأثیر سخنان زوربا قرار گرفته بود به گریه درآمد و به شانه زوربا تکیه داد.

زوربا آهسته در گوشم چنین زمزمه کرد «می بینی ارباب، سخنان محبت آمیز و دلنوازم کم کم در دسری برایم ایجاد خواهد کرد. حتماً امشب دست از سرم برنخواهد داشت و مرا تا صبح نزد خود نگاه خواهد داشت. چه می شود کرد؟ دلم به حال این بدبختها می سوزد.»

باردیگر رو به پری دریایی کرده به صدای بلند گفت «مسیح زاده شده است. به سلامتی خودمان.» آنگاه بازوی خود را زیر بازوی مادام اورتانس انداخت. جامهای خود را برهم زدند و با نگاههایی پراز اشتیاق و تمنای یکدیگر را نگاه کردند.

هنگامی که آن دو را، در آن اتاق خواب گرم با تختخواب بزرگش، ترک کردم و راه کلبه را در پیش گرفتم نزدیک صبح بود. دهاتیها شب پیش خوب خورده و خوب آشامیده بودند. درها و پنجرهها کاملاً بسته، و دهمکده در این ساعت، در زیر پرتو ستارگان درخشان زمستانی، به خواب رفته بود.

هوا سرد بود؛ دریا می غرید. ستاره زهره، در طرف مشرق، با وضعی شیطنت بار و عشوه گر نورانشانی می کرد. من در کنار ساحل قدم می زدم و با امواج بازی می کردم. گاهی امواج خیزی برمی داشتند تا مرا تر کنند؛ من هم فوراً دور می شدم. شاد و سرخوش بودم و به خود می گفتم «خوشبختی حقیقی یعنی این! آرزویی در دل نداشتن و، در عین حال، دومرده کوشیدن که گویی هزاران آرزوی برآورده نشده در دل است. دور از مردمان زیستن، به آنان احتیاج نداشتن و، در عین حال، آنان را دوست داشتن. در مراسم جشن میلاد مسیح شرکت کردن و، پس از خوب خوردن و خوب آشامیدن،

از هردام وتله‌ای گریختن و به کلیه خود پناه بردن؛ ستارگان روشن در بالای سر، دریا دریمین و خشکی دریسارداشتن؛ ناگاه در اعماق وجود چنین احساس کردن که زندگی آخرین معجزه خود را انجام داده و به صورت داستانهای جن و پری درآمد است.

ایام سرعت می‌گذشت. من می‌کوشیدم تا قیافه‌ای فاتحانه به خود بگیرم. فریادمی‌زدم و حرکات ابلهان را تقلید می‌کردم. لکن دردل احساس می‌کردم که غمگینم و متأثر. در سراسر مدت یک هفته جشن میلاد مسیح خاطرات گذشته در ذهنم تازه می‌شد و سراسر وجودم را با موسیقیها و یاد کسانی که دوستشان داشتم پر می‌کرد. بار دیگر، به حقیقت این گفته قدیمی بی‌برده بودم که قلب انسان حفره‌ای است پر از خون. آنهایی که دوست داشتیم و اکنون در گذشته‌اند خود را به کنار این حفره می‌رسانند، از خون آن می‌نوشند تا بار دیگر زندگی را باز یابند. هر چه نزد انسان عزیزتر باشند مقدار بیشتری از خون او را خواهد نوشید.

شب میلاد مسیح بود. دسته‌ای از بچه‌های ده، در حالی که تایق کاغذی بزرگی با خود حمل می‌کردند، نزدیک کلبه ما رسیدند و، با صدای زهر و شادی انگیز خود، شروع به خواندن این سرود مدهبی کردند:

قدیس باسیلیوس کبیرا از مسقط‌الرأس خود،

قیصریه، وارد شد.

در آن ساحل کوچک کورت قدیس باسیلیوس در کنار دریای نیلگون ایستاده و به عصایش تکیه داده بود. ناگاه چنین به نظر رسید که عصایش پوشیده از گل و برگ شد. سرود چنین ادامه می‌یافت:

ای مسیحیان، بشود که سال نویر شما مبارک باشد!

۱-Basil, the Great، ۳۳۰-۳۷۹، روحانی بزرگ یونانی؛ استف

قیصریه. یکی از آباء چهارگانه کلیسای یونانی است. قسمت اعظم مقررات دوگانه فرقه باسیلیان یا راهبان باسیلی از اوست. کتابهای «در باب روح القدس» و «برضد اثنونومیوس» را در دعای از نظام کاتولیکی نوشته است.

ای ارباب، بکنند که خانه‌ات پراز غله، زیتون و شراب بشود؛
 که زنت ستونی مرمرین برای نگاهدای سقف خانه‌ات باشد؛
 که دخترت شوهر کند و نه پسر و یک دختر بزاید؛
 که آن پسران قسطنطنیه، شهر پادشاهان ما را، آزاد سازند.
 زوربا گوش می‌داد و مسحور آواز بچه‌ها شده بود. طبل آنها را گرفت
 و، بیخود از خود، شروع به نواختن کرد.

من نگاه می‌کردم، گوش می‌دادم، ولی دم بر نمی‌آوردم. احساس می‌کردم که برگ‌های دیگر از درخت زندگیم فرو افتاده. این برگ‌سالی بود که گذشت. گامی دیگر به سوی دخمه تاریک عدم برداشته بودم. زوربا، در حالی که همگام با بچه‌ها یا صدای بلند آواز می‌خواند و طبل می‌زد، لحظه‌ای کار خود را ترک کرده پرسید:

«ارباب، چی شده؟ ناراحتی؟ در همین چند ساعت به اندازه سانه‌ها پیر شده‌ای. رنگ صورتت پریده است، آنهم درست در موقعی که من به صورت یک پسر بچه درآمده‌ام. گوئیا من دوباره زاده شده‌ام. مگر مسیح هر سال از نو زاده نمی‌شود؟ خوب من هم همین‌طور. روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم. تلبم آن شب وضعی غیر عادی داشت؟ میلی به حرف زدن نداشتم.

حوابم نمی‌برد. سعی می‌کردم تا مگر علت و انگیزه‌ای برای وضع آن شب خود پیدا کنم. دفترچه حیات را برابر خود گشودم و سراسر زندگیم را که بی‌روح، پریشان و آمیخته با دودلی و رؤیا مانند بود از نظر گذرانیدم. نومیدانه به آن می‌نگریستم. مانند ابر انبوه و پرپشتی که در ارتفاعات مورد حمله تندباد سختی قرار گیرد، زندگی من نیز مدام شکل عوض کرده بود. قطعه قطعه می‌شد، دوباره بهم می‌پیوست و دستخوش تناسخ می‌گشت. هر لحظه به شکلی درمی‌آمد: به شکل تو، سگ، شیطان، عقرب و میمون. ابرها مدام درهم می‌شکستند و پاره پاره می‌شدند. پادهای آسمانی آنها را به این سو و آن سو می‌بردند؛ و رنگین‌کمان آنها را هدف قرار می‌داد.

صبح دمیده بود. چشم باز نکردم. می‌کوشیدم تا مگر همگی نیروی خود را جمع و متمرکز کنم، پوسته مغز خود را درهم بشکنم و دراهماق آن

کانال مظلم و خطرناکی نفوذکنم که از زیر آن هریک از ذرات وجود آدمی سیر می‌کند تا به اقیانوس بیکران بپیوندد. مشتاق آن بودم که حجاب را کنار بزنم و بینم سال نو چه ارمغانی برایم آورده است.

زوربا گفت «اریاب، هی برخیز سال جدید بر تو مبارک باشد!»

صدای زوربا ناگه، با وضعی خشونت‌آمیز، مرا از عالم تفکرات و تصورات به جهان بازگردانید. در لحظه‌ای که چشم گشودم زوربا اناردرستی از آستانه در به داخل اتاق پرت کرد. ناردانها، نظیر یاقوت رخشان، تا روی بستر من پراکنده شدند. تعدادی از آنها را جمع کرده خوردم و گلویی تازه کردم.

زوربا با خوش خلقی گفت «امیدوارم پول کلانی به دست بیاوریم و دختران زیبا را گرد خود جمع کنیم. آنگاه دست و صورت خود را شست، ریش تراشید، بهترین لباسش را شلواری سبزرنگ با ژاکتی دست یافت ولی خشن در بر کرد. روی آن هم کتی که تا نیمه از پوست بز آستر شده بود پوشید. کلاه هشرخانی را بر سر گذاشت و سیبلهایش را تاب داده گفت:

اریاب، من به عنوان نماینده شرکتان می‌روم و سری به کلیسا می‌زنم. میل ندارم مردم تصور کنند ما جزو فراماسونها و بیدینها هستیم. برای من خرجی که ندارد؛ تازه وقت گذرانی هم می‌کنم.»

سپس خم شد، چشمکی زد و زیر لب گفت «شاید هم بوه زن را آنجا

دیدم.»

۱- Freemason (لفظاً به معنای بنای آزاد)، عضو انجمنهای سری و مشهور فراماسونی که متشکل از افرادی است که بر اساس اخوت و معاضدت با یکدیگر متحد شده‌اند. کار فراماسونی پنهانی است، و اعضای انجمنها یا محافل ماسونی نباید آیین و رسوم آن را بازگو کنند.

کسانی که عضویت این انجمنها را می‌پذیرند متعهدند که هر چه را می‌بینند و می‌شنوند فراموش کنند و بازگو نکنند. به همین جهت در ایران مردم این انجمنهای پنهانی را فراموشخانه می‌نامیدند.

خدا، مصالح شرکت و بیوه زن در فکر روربا با نوعی هماهنگی به یکدیگر آمیخته بودند. صدای گامهای سبکش را می شنیدم که دور می شد. از جا پریدم: طلسم شکسته، و باردیگر روحم در زندان تن محبوس گشته بود.

لیاس پوشیده به کنار دریا رفتم. بسرعت قدم برمی داشتم. شاد بودم، مانند کسی که از خطری رهایی یافته یا از ارتکاب گناهی احتراز کرده است. در آن لحظه میل نهائیم برای کنجکاو و پی بردن به اسرار مرموز آینده ای که هنوز به جهان نیامده بود، در نظرم به صورت گناه کبیره ای جلوه می کرد.

ضمن مرور خاطرات ایام گذشته، به یاد آمد که با مدادی پیله گرم ابریشمی را بر تنه درختی مشاهده کردم - درست لحظه ای بود که پروانه می- کوشید تا مگر پیله را شکافته از آن خارج شود. مدتی درنگ کردم تا مگر پیله باز شود و حشره از آن بیرون آید. انتظارم به درازا کشید ولی نتیجه ای حاصل نگشت. روی آن خم شدم و ، با نفس گرم خود، بر آن دمیدم - در نهایت سرعت و شدت نفس می کشیدم تا مگر پیله گرم شود. ناگاه، در برابر چشمانم، معجزه ای به وقوع پیوست. پیله باز شد، پروانه با آهستگی از آن بیرون آمد. ولی هیچ گاه وحشت خود را از اینکه بانهایش چین خورده و چروکیده شده است فراموش نمی کنم. پروانه بینوا بایدن لرزان خود می- کوشید تا مگر بالهای خود را صاف کند. باردیگر، روی آن خم شدم و کوشیدم تا مگر، با نفس گرم خود، منظور حشره را بر آورم، ولی سعیم بیهوده بود - اصولاً هم کارم از ابتدا غلط بوده است. حشره می بایست سرفرصت و در موقع معین از محافظه خود خارج شود. در چنین صورتی صاف شدن بالهایش هم در برابر حرارت مطبوع و لطیف آفتاب بتدریج انجام می گرفت؛ ولی حالا دیگر خیلی دهر شده بود. نفس گرم من موجب شده بود که حشره زودتر از موقع از پیله خارج شود ولی با بالهای تاخورده و چروکیده. ثانیه ای چند نو میدانه، کوشید تا خود را به وضع طبیعی در آورد ولی همانجا، بر کف دستم، جان داد.

همواره نگر می کنم آن جسد کوچک سنگی ترین باری است که بر وجدان من سنگینی می کند. اکنون درک می کنم نادیده گرفتن توانین طبیعت و نقض آنها بزرگترین گناه غیر قابل عفو است که کسان مرتکب شوند.

نیاید عجله کرد و شتاب به خرج داد؛ نباید کم حوصله و عجول بود، بلکه می‌بایست، با اطمینان خاطر، از این نظم جاودانی پیروی کرد.

روی سنگی نشسم تا این نکر نو را، در سال جدید، با سراسر وجود خویش در آمیزم. بشود که این پروانه همواره در برابرم بال و پر بزند تا راه حقیقی را به من بنماید.

XI

صبحدم باشادی و نشاط کامل، مانند طفلی که هدایای سال نو خود را گرفته باشد، از خواب برخاستم. باد سردی می وزید، آسمان صاف بود و دریا درخشان و شفاف.

راه دهکده را درپیش گرفتیم. آیین قداس در این ساعت به پایان رسیده بود. درحالی که قدم می زدم با عواطف و احساساتی گنگ و مجهول از خود می پرسیدم آیا اولین شخصی را - خوش یمن یا بد یمن - که در این صبحگاه عید خداهم دید که خواهد بود؟ با خود می گفتم خدا کند که یا کودکی باشد یا دستانی پر از هدایای عید میلاد مسیح؛ یا پیر مردی سر حال و زنده دل با لباس سفید بلند آستین گشاد و، در عین حال، سربلند و حرسند از اینکه وظایف خود را در این دنیا با شجاعت و شهامت انجام داده است. هرچه بیشتر راه می رفتم و به آبادی نزدیکتر می شدم برنگرانیم می افزود.

ناگاه زانوائم به لرزه در آمد. هیکل باریک بیوه زن را دیدم که زبر درختان زیتون، در همان جاده ای که منتهی به دهه می شد، از طرف مقابل خرامان پیش می آمد. لباس قرمز بر تن داشت و دستمالی بر سر بسته بود.

رفتار خرامانش در حقیقت رفتار پلنگ درنده ای را به نظرم آورد، و من چنین احساس کردم که بوی تند و نافذ مشک فضا را افر گرفته است. ای کاش می توانستم از برایش بگریزم. خوب می دانستم که این جانور، چنانچه خشم بگیرد، فوق العاده بیرحم خواهد بود؛ تنها چاره این بود که به نحوی از

مسیرش منحرف بنوم و فرار کنم. ولی چگونه؟ راه دیگری نداشتم. بیهوشی به خط مستقیم پیش می‌آمد. شنها زیر پایش چنان صدا می‌کردند که گوید ارتشی روی زمین راه می‌رود. زن مرا دید و سرش را تکان داد، دستهایش لغزید و موهای سیاه و براق چون شهباش نمودار شد. نگاه سردی به من انداخت و تبسمی کرد. در چشمانش لطف و زیبایی وحشیانه‌ای دیده می‌شد. به‌عجله روسریش را درست کرد گویی از اینکه من یکی از مرموزترین اسرارش - موی سرش - را دیده‌ام شرمند شده بود.

خواستم با او سخنی بگویم و سالی‌ترین سعادت و خوشبختی برایش طلب کنم، ولی گلویم فوق‌العاده خشک بود - وضع روزی را پیدا کرده بودم که تونل معدن فروریخت و نزدیک بود جان خود را از دست بدهم. نئهای اطراف باغش، بر اثر وزش باد، تاب می‌خورد؛ پرتو خورشید زمستانی بر لیمو و پرتقالهای زرین درختان مرکباتی که برگهایی تیره داشتند می‌تابید. باغ یکسره درخشان و باشکوه، و همچون بهشت می‌نمود.

بیهوشی زن ایستاد، دست دراز کرد و در باغ را بگشود. در سب در همین لحظه من رویه‌رویش رسیدم. برگشت، ابروها را بالا انداخت، و خیره به من نگاه کرد. وارد باغ شد. ولی در را همچنان باز گذاشت. دیدمش که در پشت درختان نارنج بتدریج ناپدید می‌شد و، ضمن راه رفتن، مانند همیشه، کپش را را تاب می‌داد.

به خود گفتم: به باغ داخل شو، در را محکم ببند، دستها را دور کمرش حلقه کن و، بدون اینکه کلمه‌ای ادا کنی، او را به اتاق خوابش ببر. این است رفتار مردانه و حرکت مردان. مسلماً اگر پدر بزرگ من به جای من بود الآن همین کار را می‌کرد! امیدوارم نوه من هم چنین رفتاری داشته باشد. ولی من، مانند جسمی بیروح، بر جای خود ایستاده اوضاع را می‌سنجیدم و در بحر تفکر فرو می‌رفتم.

در حالی که تبسم تلخی بر لب داشتم با خود گفتم: در زندگی بعد، آری در زندگی بعد - اگر چنین زندگی در کار باشد - رفتاری بهتر از این خواهم داشت.

ضمن اینکه در میان جاده پردرخت به‌راه خود ادامه می‌دادم احساس

کردم که چیزی بردل و روح سنگینی می‌کند - گوئیا بارگناه بود که وجدانم را معذب می‌ساخت؛ همچون مستان به‌چپ و راست حرکت می‌کردم. گرچه هوا کمی سرد بود، من بشدت می‌لرزیدم. هرچه کوشیدم تا مگر تیافته بیوه زن، کپله‌های لغزان، تبسم روح افزا، چشمان مخمور و پستانهای برجسته‌اش را از برابر دیدگان دور سازم سعیم بی‌حاصل بود و هر لحظه این مناظر روشتر و واضحتر در برابرم نقش می‌بست - داشتم خفه می‌شدم.

برگی بر درختان دیده نمی‌شد ولی هر جوانه‌ای پراز شیرۀ نیاتی بود که برجسته‌شده و آماده‌شگفتن بود. در هر جوانه وجود تعداد زیادی شاخه‌های نورسته، گل و میوه‌های بالقوه احساس می‌شد که منتظر فرصت بودند تا، با نیروی خورشید، شکوفان و بارور شوند. معجزه بزرگ بهاری، روز و شب در قلب زمستان، در وراء پوست خشک این درختان خود را آماده تجلی می‌کرد.

ناگاه فریادی از شادی بر آوردم: در گودالی، در پناهگاه، درخت بادامی پیش‌رس، در قلب زمستان، شکوفه بر آورده، راه‌را برای دیگر درختان هموار ساخته و نوید بهار را یاخود آورده بود.

افسردگی و ملالی که بر من حکم فرما شده بود جای خود را به شادی و سرور داد. نفس عمیقی کشیدم و ریه را از عطر درخت بادام آکنده ساختم. از حاده خارج شدم و در زیر شاخه‌های پر شکوفه درخت بادام نشستم.

مدتی مدید آنجا توقف کردم. به هیچ چیز فکر نمی‌کردم. کاملاً بی‌خیال و سرخوش بودم. می‌پنداشتم که با ابدیت مواجه شده و زیر یکی از درختان بهشت نشسته‌ام.

ناگاه صدایی خشن مرا از آن بهشت به خارج پرت کرد:

«اریاب، اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا اینجا کز کرده‌ای؟ همه جا را عتبت

گشتم. الان درست ساعت ۱۲ است. پاشو برویم!

- کجا؟!

- کجا؟! از من می‌پرسی کجا؟ معلوم است دیگر، سرونق بچه خوک

بریان. مگر گرسنه نیستی؟ بچه خوک پخته و آماده است. چه عطری، چه طعمی، راستی که دهن آب می‌افتد. بلندشو برویم.

برخاستم. تنه درخت بادام حاوی آن همه رموز و اسرار را، که معجزه شکوفایی و گل افشانی را به منصفه ظهور رسانیده بود نوازش کردم. زوربا، سبکیال، پیشاپیش می رفت. اشتیاقش بکمال بود و گرسنگیش از حد گذشته. احتیاجات اصلی يك مرد - غذا، شراب، زن و رقص - هیچ وقت در وجود نیرومند، مشتاق و سرزنده اش نه تمام شدنی بود و نه کم شدنی.

در دستش بسته نازکی دیده می شد که آن را در کاغذی صورتی رنگ بسته و بانج طلائی رنگی گره زده بود.

با تبسم گفتم «زوربا، حتماً عیدی است!»

در حالی که می کوشید احساسات و عواطف درون را پوشیده و پنهان بدارد و، بدون اینکه به من نگاهی کند، گفت:

«من که از او گله و شکایتی ندارم. این زن بینوا که به من بدی نکرده. این بسته موجب خواهد شد که او روزگار بزرگی و عظمت گذشته اش را به خاطر بیاورد... بالاخره او هم زن است - مگر چندبار راجع به این مطلب با هم صحبت نکردیم - آری، او هم زنی است، یعنی موجودی است که همواره از بیخت و سرنوشت خود شکوه دارد...»

- زوربا، عکس است؟!!

- خواهی دید، خودت خواهی دید ارباب. اینقدر عجله نکن. خودم آن را درست کرده ام، بهتر است تندتر راه برویم!

آنتاب ظهر گرم بود به طوری که حتی به مغز استخوان نیز نشاط می بخشید. دریا نیز، در زیر اشعه آنتاب، آبهایش را گرم می کرد. در فاصله ای دور دست جزیره کوچک غیر مسکونی زیر مه خفیفی پنهان شده بود. چنین می نمود که از آب بیرون آمده و در روی آن شناور است.

به دهکده نزدیک شدیم. زوربا پهلوئی من آمد و ناصدای آرام چنین گفت:

«میدانی ارباب، حضرت علیه هم در کلیسا بود. من در برابر سرود - جوان کلیسا ایستاده بودم و ناگاه دیدم که تمثالهای مقدس - تمثال عیسی مسیح، مریم عنذرا و دوازده حواری - روشن شد؛ همه چیز درخشیدن آغاز

کرد، درحالی که بر خود صلیب می کشیدم گفتم چه حیر شد؟ موضوع چیست؟ آیا خورشید به داخل کلیسا نفوذ کرده؟ سر بر گرداندم و بیوه زن را دیدم. « با عجله گفتم «بسیار خوب زوربا، حرف زدن در این زمینه کافی است» و شتابان به راه افتادم.

زوربا دنبالم دوید و گفت «ارباب، او را از نزدیک دیدم. حال تشنگی بر گوشه صورتش دیده می شد که دیدنش انسان را حالی به حالی می کند. این هم یکی دیگر از آن اسرار است. خالی زیبا بر گونه زنی زیبا!» سپس چشمانش را با حالت تحیر گشوده چنین ادامه داد:

ارباب، هیچ توجه کرده ای؟ پوستی چنان نرم، لطیف و سفید و آنگاه ناگهان خال سیاه بر روی آن. دیگر از این زیباتر چی ارباب؟ واقعاً که انسان دیوانه می شود؛ توجه کن ارباب، راستی آیا در کتابهایت راجع به این موضوع مطلبی نوشته شده یانه؟

– لعنت بر آن کتابها.

زوربا حنده ای از روی رضایت خاطر کرده گفت:

« حالا خوب شد، حالا درست شد. ارباب مثل اینکه کم کم داری به واقعیتها پی میبری!»

در برابر کانه توقف نکرده به راه خود ادامه دادیم.

بانوی مهربان بچه خوکی برای ما در فر پخته خود در آستانه در به انتظار ایستاده بود.

باز هم روبان زردی به رنگ قناری برگردن بسته، پودر زیادی به

فرستادگان مخصوص وی جهت تبلیغ مسیحیت بودند. اسامی آنها بدین قرار است: پطرس؛ قدیس آندرئاس؛ یعقوب حواری (کبیر)؛ یوحنا حواری؛ توما حواری؛ یعقوب حواری (صغیر)؛ یهودای حواری؛ فیلیپ حواری؛ برتولماوس؛ متی؛ شمعون قانوی و متیاس حواری. گاه به جای تفر اخیر نام یهودای اسخریوطی ذکر می شود و او همان کس است که باعث گرفتاری و قتل عیسی شد.

صورت زده و لبها را با قشر ضخیمی از ماتیک سرخرنگ پوشانیده بود - دیدن او در این حال کافی بود که زهره انسان را آب کند. آیا او هم برآستی یکی از این مجسمه‌های روی دماغه کشتی بود؟ در هر حال، به مجرد اینکه ما را دید شاد شد و سراسر وجودش به حرکت درآمد. چشمان کوچکش، با شیطنت، به دو دوفتاد و برسبیل تابدار و سربالای زوربا خیره شد.

به محض اینکه در پشت سر ما بسته شد زوربا دست به کمر او انداخته

گفت:

«بوهولیتا، بوهولیتای عزیز، سال نو بر تو مبارک باد، بین برایت چه آورده‌ام» این بگفت و برگردن چاق و پرچین او بوسه‌ای زد.

بری دریایی پیر مدتی باهستگی خندید، ولی کنترل اعصاب خود را حفظ کرد. چشمانش به هدیه زوربا میخکوب شده بود، آن رایگرفت، نخ طلایی دور آن را بگشود. نگاهی به محتوای کاغذی کرد و از شادی فریادی برکشید.

خم شدم تا ببینم زوربا چه هدیه‌ای آورده است. زوربای رند روی قطعه متوای ضخیمی با چهار رنگ - قرمز، طلایی، خاکستری و آبی - بر سطح دریایی نیلگون چهار فروند کشتی جنگی بزرگ کشیده بود که بر هر کدام پرچمی در اهتزاز بود. در دماغه هر کشتی جنگی، شناور بر روی امواج، سیمای یک بری دریایی - مادام اورتانیس - تخت و برهنه دیده می‌شد که گیسوانی پریشان، پستانهایی سربالا و پاهایی چون دم‌ماهی داشت؛ بر روی گردن این پریهای دریایی هم روبان زردرنگی بسته شده بود. بری با چهار رشته نخ آن چهار کشتی جنگی را که دارای پرچمهای انگلستان، روسیه، فرانسه و ایتالیا بودند می‌کشید. در هر گوشه تصویر هم ریشی دیده می‌شد به رنگهای بور، قرمز، جوگندمی و سیاه.

خواننده سابق کاپاره‌ها بلافاصله موضوع نقاشی را دریافت و، در

حالی که به نقش بری دریایی اشاره می‌کرد، آهی کشیده گفت:

«این هم من هستم! آری، من هم روزگاری قدرت زیادی داشتم!»

آینه گرد کوچکی را از بالای تختش، در نزدیکی قفس طوطی، برداشت و به حای آن تابلو هدایی زوربا را قرار داد. در همین لحظه علی‌رغم توالت

غلیظی که کرده بود، آثار پزیدگی رنگ بر چهره‌اش دیده می‌شد. در خلال این احوال، زوربا هم به آشپزخانه رفته بود. گرسنگی عذابش می‌داد. بچه‌خوک را در تایی روی میز قرار داد، بطری شرابی هم روی میز جلو خود گذاشته گیلاسها را پر کرد و، درحالی که دستها را برهم می‌زد، خطاب به مادام اورتانس گفت:

«بیا، بخور و بنوش! بگذار قبلا از اصل یعنی از شکم شروع کنیم. زان پس، دلبرم، به پایتتر هم خواهیم پرداخت.»

آه‌های سوزناک پری دریایی محیط را آشفته می‌کرد. هر سال او هم برای خودش رستاخیز و روز محشری داشت... وقتی به زندگی خود نظر می‌کرد و آن را خوب می‌سنجید احساس می‌کرد که کمبودهایی دارد. در ورای موهای کم‌پشت زنانه‌اش شهرهای بزرگ، مردان توانا، لباسهای ابریشمین، بطریهای شامپانی، دستهای معطر از گور خاطرات گذشته‌اش بر می‌خاستند. «محبوبانه گفت «من اشتها ندارم، اصلا و ابدا! يك لقمه هم نخواهم خورد!»

جلو اجاق به زانو درآمد و به سیخ‌زدن به زغالهای فروزان پرداخت. گونه‌های وارفته‌اش پرتو آتش را منعکس می‌کرد. طره مویی که از پیشانی‌اش آویزان بود، بر اثر شعله اجاق سوخت و بوی کز آن بلند شد. بویی مهوع بود که بلافاصله سراسر اتاق را پر کرد.

بار دیگر، چون دید ما خندانیم و پروای او نداریم، زمزمه‌کشان گفت:

«نه، نمی‌خورم... نمی‌خواهم بخورم...»

روربا با بیصبری دستهایش را مشت کرد و لحظه‌ای مردد بماند. نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. دو کار ممکن بود بکند: یا اینکه خود به خوردن بچه‌خوک بریان مشغول شود و بگذارد تا پری دریایی، هرچه قدر که دلش می‌خواهد، زیر لب، زمزمه‌کشان، کلماتی ادا کند؛ یا اینکه در برابرش به زانو درآید، او را در آغوش کشد و، با کلمات ملاحظت‌آمیز، آرامش سازد. من در وجنات صورت آنتا بسوخته‌اش بخوبی می‌دیدم که تجلیات متضادی با هم در کشمکش بودند.

ناگاه تضادها از میان رفت. وضع ثابتی در خطوط چهره‌اش پدید آمد.

تصمیم خود را گرفته بود. در برابر دلبر به زانو درآمد، دست روی زانوان او برده بالحنی سوزان و جانکاه چنین گفت:

«دلبندم، غذان خوردن تو پایان همه چیز است. عزیز دلم، به این خوک بینوا رحم کن و این لقمه کوچک را بحور.»

این بگفت و لقمه‌ای را که با گوشت بچه‌خوک و کره درست کرده بود در دهان وی جای داد. آنگاه او را در آغوش گرفت، از زمینش بلند کرد، آرام روی صندلی، میان من و خود، نشانیده چنین ادامه داد.

«بخور جانم، بخور گوهر بی‌همتا، بخور تا قدیس باسیلیوس کبیر به آبادی ما بیاید. می‌دانی که اگر نخوری اوهم نخواهد آمد، بلکه به دیار خود، قیصریه، باز خواهد گشت. دوات و کاغذی بر خواهد گرفت و روی هدایای سال‌نو، اسباب‌بازیهای بچه‌ها و حتی بر روی این بچه‌خوک خط‌بطلان خواهد کشید. یوبولینای عزیزم، پس دهان خود را بگشای.»

آنگاه دوانگشت پیش‌برد وزیر بعل پری دریایی را غلغلك داد. اوهم از فرط لذت، درحالی که با دهان بسته می‌خندید، چشمان کوچک قرمز خود را پاك کرد، و به خوردن لقمه‌ای پرداخت که زوربا بزور دردهانش گذاشته بود.

در همین لحظه دو گربه عاشق پیشه شروع به کشیدن زوزه و بر آوردن فریادهای عاشقانه کردند. گریه‌ها، با طنین غیرقابل وصفی که بیشتر نفرت-انگیز می‌نمود، زوزه می‌کشیدند. صداها گاه زیر می‌شد، گاه بم؛ ولی، در هر حال، تهدیدآمیز بود. ناگاه احساس کردم که، وحشیانه روی بام جست و خیز می‌کنند؛ چنین می‌نمود که هم‌الان یکدیگر را پاره‌پاره خواهند کرد.

زوربا، درحالی که به پری دریایی سالخورده چشمک می‌زد، به تقلید گریه‌ها گفت «میو... میو...»

مادام اورتانس لیخندی زد و از زیر میز دست زوربا را فشرد. چنین می‌نمود که حالتش سر جا آمده است، لاجرم، باشتهای کامل شروع کرد به خوردن غذا.

خورشید در آسمان حرکت می‌کرد، از ورای پنجره‌ای کوچک به درون اتاق تابید و پاهای خانم را روشن و درخشان ساخت. بطری تمام شده بود.

زوربا، در حالی که سبیل خود را نظیر سبیل گریه وحشی تاب می داد، به «مظهر جنس مؤنث» نزدیکتر شده خود را به او چسبانید. مادام اورتانس پیچ و تاب می داد، سرش روی شانه اش افتاد و از اینکه نفس گرم و می آلود زوربا را نزدیک خود احساس می کرد به لرزه درآمد.

زوربا، در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

«خوب، ارباب، این دیگر چه سری است؟ همه چیز در من سیر تهقرایی دارد. هنگامی که بچه بودم رفتاری داشتم که در انظار مثل رفتار پیرمردها بود. خشک بودم و عبوس؛ حرف چندان نمی زدم، اما صدایم کلفت و خشن بود. همیشه به من می گفتند که مثل پدر بزرگم هستم. هر چه بزرگتر می شدم لاابالیترا و بیقیدتر می شدم. هنگامی که به بیست سالگی رسیدم کارهایی اجمتانه انجام می دادم. البته کارهای فوق العاده ای نبود. از سنخ همان کارهایی که سایر پسران ۲۰ ساله انجام می دادند. به چهل سالگی که رسیدم حقیقتاً احساس می کردم که نوجوانی هستم و، به وضعی اجمتانه، از زیر کار شانه خالی می کردم. حالا هم که، خوب ارباب، بیش از شصت سال دارم. درست شصت و پنج سال، ولی ارباب، ندیده بگیر و به کسی نگو. در هر حال حالا که از مرز شصت سالگی گذشته ام نمی توانم روحیه خود را برای توصیف کنم! چه طوری بگویم. راستش را بخواهی ارباب، دنیا برای من تنگ شده است!»

گیلاسش را بلند کرد و، با وضعی خاص، رویه پری دریایی کرده با لحنی خشک و رسمی چنین گفت:

«بویولینای عزیزم، به سلامتی تو می نوشم. از خدا می خواهم که در سال نو دندانهایت دوباره درآید، ابروهایت رشد کند، و پوستت مثل پوست هلو نرم، لطیف و خوشبو بشود. نیز امیدوارم که این نوارهای لعنتی را از خود دور کنی. هم از خداوند مسئلت دارم که مجدداً در کورت انقلابی رخ دهد و چهار قدرت بزرگ جهان با دیگری باز آیند. آری، بویولینای عزیز، باز آیند، هر یک با ناوگان خود؛ و هر ناوگان با دریا سالار خود؛ و هر دریای سالار با ریش مجعد و معطر خود. بشود که با دیگری بر فراز امواج بر خیزی و، از نو، ای پری دریایی، خواندن ترانه های لطیف و دل انگیز را آغاز

کئی؛ ویکندکه ناوگان کلا در برابر دو صخره بزرگ و سخت درهم شکنند و نابود شوند.»

در همین موقع دستهای بزرگ خود را روی پستانهای شل پیر زن قرار داد....

زوربا به وجد آمده بود. صدایش خشن و در عین حال آمیخته با ذوق و تمنا بود. من خندیدم. زوربا گفت «روزی در فیلمی سینمایی یکی از پاشاهای ترک نشان داده می شد که، برای عیاشی، به یکی از کاباره های پاریس رفته و دخترکی جوان و موطلابی را روی زانوان خود نشانده بود. یاشا تحریک شده بود، متگولۀ فینه اش بتدریج بلند شد، حالت افقی به خود گرفت، لحظه ای به همین وضع ماند؛ بعد ناگه بلند شد و راست ایستاد.»

زوربا که متوجه شدت خنده من شده بود پرسید «ارباب چرا می خندی و به چه می خندی؟»

مادام اورتانس که هنوز در فکر حرفهای زوربا بود گفت:

«عجب، زوربا، تصور می کنی که این طور بشود؟ ولی نه، وقتی جوانی رفت دیگر باز نمی گردد....»

زوربا خود را باز هم بیشتر به او چسباند و در حالی که سعی می کرد سومین دگمه (دگمه اصلی) پستان بند او را بگشاید، گفت:

«اردک کوچولوی من، گوش بده، صبر کن تا راجع به هدیه ای عالی که برایت خواهم آورد توضیحی بدهم. تازگیها دکتری پیدا شده که می گویند معجزه می کند. دواهایی دارد - شربت یا گرد، نمی دانم کدام - که در يك لحظه انسان را به بیست سالگی - و حداکثر به مرز بیست و پنج سالگی - باز می گرداند. عزیزم، بیخود نگران مباش و گریه نکن. می نویسم تا از اروپا برایت بیاورند....»

پیری دریایی پیر از جای خود حست. پوست قرمز رنگ سرش از لا به لای موهای کم پشت سرش نمودار شد. دستهای چاق و گوشتالوی خود را دور گردن زوربا انداخت و، در حالی که مثل گربه خود را به او می مالید، گفت:

«ای جان شیرین، اگر شربت باشد دستور بده يك قرابه برایم بیاورند،

نه! حتماً همین کار را می‌کنی! خوب، اگر گرد باشد چه؟»
 زوربا که در این لحظه دگمه سوم پستان‌بند را هم گشوده بود گفت
 «يك گونی پر.»

گر به‌هاکه چند لحظه‌ای آرام گرفته بودند بار دیگر به صدا درآمدند.
 صدای یکی شکوه‌آمیز بود و توأم با التماس؛ صدای دیگری خشمگین و
 تهدیدکننده.

پری دریایی خمیازه‌ای کشید، چشمانش خمار شد؛ آثار خستگی در
 آنها نمودار بود. زیر لب چنین گفت: «صدای این گر به‌های نفرت‌انگیز را
 می‌شنوی. هیچ خجالت نمی‌کشند.» این‌بگفت و روی زانوان زوربا نشست.
 سرش را از عقب به گردن او تکیه داد و آهی عمیق کشید. امشب کمی بیش از
 اندازه مشروب خورده و چشمانش بیحال شده بود.

زوربا، در حالی که پستانهای او را در مشت گرفته بود گفت «بوبولینای
 عزیزم، در چه مکاری هستی؟!»

پری دریایی که تقریباً سراسر جهان را در نور دیده بود زیر لب گفت:
 «در فکر اسکندریه... بیروت... قسطنطنیه... ترکها، عربها، شربت،
 صندلهای طلایی و فینه‌های قرمز...»

بار دیگر آهی سرد از دل پرورد بر آورده چنین ادامه داد:

«هر شب که علی بيك نزد من می‌ماند - واه نکوه، که چه سبیلی داشت،
 چه ابروانی، چه بازوان قوی و ستبری - مقداری پول میان نوازندگان ضرب
 و فلوت بخش کرده به آنان دستور می‌داد که تا صبح در حیاط من به رامشگری
 مشغول باشند. همسایگان که چشمشان از حسد در می‌آمد، باخشم وافر، می-
 گفتند «باز علی بيك شب اینجا مانده است.»»

«بعداً، در قسطنطنیه، سلیمان پاشا هرگز اجازه نمی‌داد که روزهای جمعه
 از منزل خارج شوم. نگران بود از اینکه مبادا سلطان در راه مسجد مرا ببیند،
 از زیبایی من قرار و اختیار از کف بدهد، آن وقت دستور بدهد تا مرا بزدند.
 هر بامداد، هنگامی که از منزل خارج می‌شد، سه غلام سیاه قوی هیکل را مقابل
 در می‌نشانید تا از ورود هر مردی به خانه، ممانعت کنند... آه سلیمان
 عزیزم.»

در این وقت دستمال پیچازی کوچکی را از لای پستان بندش بیرون کشید و، در حالی که مانند لاک‌پشتی فش فش می کرد، آن را به دندان گرفت. زوربا که از گفتار و رفتار پری دریایی ملول شده بود او را از روی زانوی خود کنار زده روی صندلی مجاور نشاند و خود برخاست. دویا سه مرتبه طول اتاق را پیمود - اوهم فش فش می کرد. ناگاه احساس کرد که اتاق برایش تنگ شده. عصا را برداشت، از اتاق خارج شده به حیاط رفت. دیدمش که تردبان را به دیوار تکیه داد و، با خشم تمام، دویله یکی از آن بالا رفت. به صدای بلند گفتم: زوربا، که را می خواهی کتک بزنی؟ سلیمان پاشا را؟!!

در پاسخ گفت: «نه، این گربه های لعنتی را، يك لحظه نمی گذارند آرام بمانم.» لحظه ای بعد روی پشتبام بود.

مادام اورتانس کاملاً مست بود، موهایش ژولیده و پریشان شده، و چشمان پف کرده خود را بسته بود. خرخر خفیفی از میان دهان بیدنداشش خارج می شد. خواب وی را در روبروده و در عالم رؤیا او را سیر می داد - به شهرهای مشرق زمین، به باغهای در بسته و حرمهای تیره و تاریک پاشاهای عاشق پیشه می برد. خواب او را از دیوارها عبور می داد، و خاطراتی را برایش مجسم می ساخت. قطعاً در عالم رؤیا می دید که به ماهیگیری مشغول است: چهار قلاب انداخته و چهار کشتی جنگی بزرگ را قبضه کرده است.

پری دریایی خرخر می کرد و، نفسهایی عمیق می کشید. در حال خواب تبسمی بر لبانش دیده می شد. ظاهر آ از تفریحی که بر روی دریا کرده بود راضی و خوشحال به نظر می رسید، و خستگیش بر طرف شده بود.

زوربا باز گشت و، در حالی که چوب دستش را تکان می داد، نگاهی به پری دریایی کرده گفت:

- خوابیده، عجب، زنک از حالا خوابیده است؟!!

- بله، زوربا پاشا، خوابیده. دکتر ورونوف که اشخاص را بار دیگر جوان می کند - یعنی خواب او را در اختیار خود گرفته است. الان تصور می-

کند که بیست ساله است، و در اطراف اسکندریه و بیروت به گردش مشغول.
زوربا غرشی کرد، آب دهان بر زمین افکنده گفت «خواییده، به جهنم،
سلیطه پیر! بگذار بخواید. نگاه کن چطور لبخندی می زند. هیچ معلوم هست
پیرزن هرزه به روی چه کسی لبخند می زند. بیا بریم ارباب.»

کلاهش را بر سر گذاشته در را بگشود و با صدای بلند گفت:
«مثل اینکه اختیارش دست خودش نیست. خود را به دیگران فروخته.
حتماً الان هم با سلیمان باشا است. نمی بینی ارباب، دارد آسمان هفتم را
سیر می کند. خوک کثیف! بیا بریم ارباب! از او متنفرم!»
دروای سرد از اتاق بیرون رفتیم. ماه در آسمان صاف و بدون ابر
حرکت می کرد.

زوربا با انزجار گفت «این زنها! اه، اه، ولی خوب تقصیر آنها هم
نیست. تقصیر افراد لایالی و سبک مغزی چون سلیمان پاشا و زوربا است
که به آنها توجه می کنند.» و، پس از اندکی تأمل، با خشم و عصبانیت چنین
ادامه داد:

تقصیر ما هم نیست. يك نفر است که مسؤول همه اینهاست. تنها همان
يك نفر! آن هم همان لایالی و سبک مغز، یعنی سلیمان پاشای اعظم است... لابد
میدانی منظور کیست؟
بله، ولی در صورتی که وجود داشته باشد! اما اگر وجود نداشته
باشد چه؟

الله اکبر، آن وقت دیگر حسابان پاک است.

مدتی ساکت و خاموش راه رفتیم. بر من مسلم بود که در مخیله زوربا
انکار عجیب و غریبی خطور می کند. هر چند لحظه يك بار با عصای خود
محکم روی شنها می کوبید و آب دهان بر زمین می انداخت.
ناگاه رو به من کرده گفت:

«خدا پدر بزرگم را رحمت، و روحش را شاد کند. او چیزهایی درباره زنان
می دانست. آنها را خوب می شناخت. بدبخت بینوا آنها را دوست هم داشت
و در تمام مدت عمر به ساز آنها می رقصید. همیشه می گفت آلکسیس، آرزو
دارم در زندگی به بهترین چیزها برسی، اما، الحذر از زن! از آن بهره‌یز!

هنگامی که خدا دندهٔ آدم را در آورد تا از آن زنی بسازد - لعنت بر آن لحظه شیطان به صورت ماری ظاهر شد، فیش فیشی کرد، آن دنده را قاپید و فرار کرد... خدا دنبالش دوید، او را گرفت، اما شیطان از دست خدا دررفت و تنها شاخهایش در دست خداوند باقی ماند. خداوند گفت اینک يك كدبانوی خوبی بسازم که از سر هرانگشتش هزاران هنر بریزد. آری با همین شاخها زنی درست می‌کنم - و زن را آفرید. گوش می‌کنی آلکسیس. به همین سبب است که اختیار همهٔ ما در دست شیطان است. فرق نمی‌کند که در کجا به زنی دست بزنی و به کدام زن دست بزنی. در هر حال دست به شاخهای شیطان زده‌ای. آری فرزندانم، الحذر از این موجود بدجنس و موذی. این موجود حتی سیب-های باغ بهشت را دزدید و آنها را توی پستان‌بند خود پنهان کرد. حالا همه جا می‌رود، می‌خواهد و به سیبهای دزدیده شده از بهشت می‌نازد - لعنت ابدی بروی باد. هر کدام از این سیبها را که بخوری عمرت تباه است؛ اگر هم نخوری باز هم عمرت تلف شده است. پس چه اندرزی می‌توانم به تو بدهم. فرزندانم، هر طور که دلت می‌خواهد و خوشت می‌آید عمر را بگذران. این بود آنچه بابا بزرگ به من گفت. با این حرفی که او زد حالا ارباب، تو انتظار داری من آدم عاقلی باشم. اینست که همین راهی را که می‌بینی در پیش گرفته‌ام و جسم و روح خود را در بست در اختیار شیطان قرار داده‌ام.»

به عجله از دهکده عبور کردیم. پرتو مهتاب ناراحت‌کننده بود. فرض کنید شما مشروبی صرف کرده و برای گردش و قدم‌زدن از خانه خارج شده‌اید.

۱ - اشاره به آیاتی از باب دوم سفر پیدایش است به این شرح «پس آدم همهٔ بهایم و پرندگان آسمان و همهٔ حیوانات صحرا را نام نهاد لیکن برای آدم معاونی موافق وی یافت نشد. و خداوند خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخت و یکی از دنده‌هایش را گرفت و گوشت در جایش پر کرد. و خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد. و آدم گفت همانا اینست استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم، از این سبب نساء نامیده شود زیرا که از انسان گرفته شد.»

آنگاه، یکباره، متوجه شوید که دنیا دگرگون شده است! آیا چه حالی به شما دست خواهد داد؟! مثلاً جاده‌ها تبدیل به رودخانه‌هایی خروشان شده‌اند که شیر در آنها جاری است؛ چاله‌ها مبدل به جاده، و کوره‌راهها به صورت خیابانهای عریض خط‌کشی شده‌ای در آمده‌اند؛ تپه‌ها را سراسر برف فرا گرفته است. دستها، صورت، و گردنتان، مانند دم کرم شب‌تاب، فروزان و فوسفورسان شده است؛ و، بالاخره، قرص ماه همچون مدال گردی بر سینه‌ی سما آویخته است.

بسرعت قدم می‌زدیم. پرتوماه نیز به منزله‌ی شرابی کیرا ما را سرمست-تر کرده بود. گونیا روی هوا راه می‌رفتیم. پشت سرمان، در دهکده‌ی خوابیده، سگها بر بامها ایستاده رو به‌ماه عو عومی کردند. ما هم، بدون هیچ علتی، احساس می‌کردیم که میل داریم روی خود را به طرف ماه متوجه ساخته عو کنیم....

تزدیک باغ بیوه زن رسیدیم. زوربا مکشی کرد. شرابی گوارا، غذایی مطبوع و دلچسب و پرتوماه او را سرمست کرده بود. گردش را دراز کرد، سرکشید و، با صدایی بدتر از انکراالصوات، به خواندن قطعه شعر ریکی پرداخت که، در آن حال سرمستی و شوریدگی، خود بالبداهه سروده بود. سپس گفت « این بیوه زن هم یکی دیگر از همان شاخهای شیطان است. ارباب رودتر از اینجا برویم.»

هنگامی که به کلیه رسیدیم سپیده صبح دمیده بود. چون فوی‌العاده خسته بودم خود را روی تخت انکندم. زوربا سروصورت را صفاداد، اجاق را روشن کرد، و تهوه‌ای آماده ساخت. تزدیک در، روی زمین، چمباتمه بنشست. سیگاری روشن کرده با آرامی به کشیدن آن پرداخت. در این حال، ساکت و بی-حرکت، چشمان خود را به دریا دوخته بود. قیافه‌اش جدی و متمکر بود. بدن او در این وضع مرا به یاد یک تابلو نقاشی ژاپنی انداخت که همواره مورد نظرم بود. در تابلو مردی روحانی چهار زاو نشسته و ردای طویل نارنجی رنگی به خود پیچیده بود؛ قیافه‌اش نظیر تصویری می‌نمود که روی سحتجویی تراشیده شده و بر اثر باران سیاه شده باشد. در حالی که گردن کشیده بود لبخندی بر لب داشت و بی‌پروا به ظلمت شب خیره شده بود.

در پرتو ماه به زور با نگاه کردم و، بی اختیار، سادگی او را در تطابق دادن خود با محیط تحسین می کردم. گوئیا روح و جسمش با هم در آمیخته و یکی شده بود و همه چیز - زن، نان، آب، گوشت و خواب - یا گوشت بدن وی در آمیخته و از آن زور با به وجود آمده بود. هیچ گاه تا کنون چنین توانقی دوستانه، عمیق و واقعی میان انسان و دنیای پیرامونش ندیده بودم.

ماه در حال افول بود. قرص قرمگرد می نمود و رنگ سبز پریده ای از خود نشان می داد. دریا در نوعی آرامش توصیف ناپذیر فرورفته بود.

زور با سیگارش را به دوران کند و سبدی برداشت. کورمال کورمال داخل آن را جستجو کرد. مقداری طناب، قرقره و قلاب کوچک چوبی از آن بیرون کشید؛ سپس چراغ نفتی را روشن کرد و بار دیگر به آزمایش سیم نقاله ابداعی خود پرداخت. در حالی که روی بازیچه ساده و ابتدایی خود خم شده بود محاسباتی انجام داد که مسلماً بیچیده و دشوار بوده است زیرا هر چند لحظه یک بار سر خود را می خارانید و ناسزایی بر زبان می آورد.

ناگاه احساس کرد که کاسه صبرش لبریز شده است. لگلی به طرح سیم نقاله زد، همرا در هم گوید و بر زمین قرو افکند.

XII

خواب یرمن غلبه کرد. هنگامی که دیده گشودم زوربا از کلبه خارج شده بود. هوا سرد بود. و من کمترین میل و رغبتی به برخاستن از بستر نداشتم. دست دراز کردم و از نمسهٔ مجاور کتابی برداشته نگاهی به آن افکندم. دیوان اشعار مالارمه^۱ بود. شروع کردم به ورق زدن آن. از هر جا قطعه‌ای یابیتی چند می‌خواندم. کتاب را بستم، دوباره آن را گشودم؛ و بالاخره، آن را بر زمین انداختم. برای اولین بار در زندگی احساس می‌کردم که همه چیز بی‌روح و عاری از ذات و جوهر انسانیست شده‌است. آنچه در کتاب می‌دیدم کلماتی بود مرده، پوچ و عاری از حقیقت. مانند آبی بود کاملاً تقطیر شده، بدون هیچ‌گونه باکتری؛ و، در عین حال، بدون هیچ‌گونه مواد مغذی، بی‌آنکه اصولاً حیات بخش باشد.

در ادیاتی که شرارهٔ خلافت خود را از دست داده‌اند خدایان تبدیل به انگیزه‌هایی شاعرانه، تزییناتی برای آراستن دیوارها و انزوای انسانی می‌شوند. همین وضع و اتفاق برای این اشعار پیش‌آمده بود. احساسات گرم و پر حرارت قلب با خالک و بذر در هم آمیخته و تبدیل به بازیچه‌ای بی‌عیب و نقص شده بود. سنایی شده بود باشکوه، مرتفع، تو درنو.

باردیگر کتاب را باز کرده از نو به خواندن مشغول شدم. از خود می‌پرسیدم چطور شد که این اشعار سالها در من اثر کرده و مرا پای بند خود ساخته

۱- Mallarmé، اتین مالارمه، ۱۸۴۲-۱۹۸، شاعر فرانسوی.

بود؟ آیا به خاطر اشعار عرای آن بود؟ زندگی تبدیل به بازیچه‌ای روشن و درخشان شده بود که حتی کوچکترین قطره‌ای از خون آدمی آن را آلوده نمی‌ساخت. ذات انسان چیزی است ناهنجار و ناپاک، که از عشق، گوشت و فریاد شکوه تشکیل یافته است. بشود که این ترکیب تصفیه گردد و به صورت انگاری مجرد و انتزاعی در آید؛ و بکنند که در بوتۀ معنویت با طریقه‌های گوناگون تسمیایی تصفیه و تبخیر شود.

کلیۀ عواملی که در گذشته مرا مدت‌ها به خود مشغول داشته و برایم جالب می‌نمود، در این ساعات بامدادی برایم به صورت يك شعبده‌بازی ظریف و نوعی بندبازی درآمده بود. هنگامی که تمدنی در هم فرو می‌ریزد همواره چنین وضعی رخ می‌نماید. غم و غصۀ آدمی بی‌ز به همین ترتیب پایان می‌پذیرد - بایک تردستی استادانه و ساحرانۀ، با شعر محض، موسیقی محض و فکر محض موزون.

آخرین فردی که خود را از کلیۀ این معتقدات، پندارها و تصورات واهی برهاند و دیگر از چیزی نترسد علناً مشاهده خواهد کرد که گلی که او را از آن تراشیده‌اند به صورت روح و جوهر تحلیل یافته و این روح و جوهر دیگر خاکی برای ریشه‌هایش باقی نگذاشته که از آن شیرۀ زندگی را استخراج کند. این آخرین فرد بشری وجود خود را از همه چیز بهی خواهد ساخت. نه بدری دارد، نه خونی و نه مدفوعی - برای او همه چیز تبدیل به کلمات می‌شود و هر مجموعه‌ای از کلمات به صورت انسونی موزون در می‌آید. این آخرین فرد باز هم فراتر می‌رود؛ در خلوت و انزوای محض خود می‌نشیند و آواهای موسیقی را به صورت معادلات ریاضی بی‌زبانی در می‌آورد.

یکه‌ای خوردم و با صدای بلند گفتم «آن آخرین فرد بود است». رمز و معنای وحشت‌انگیز آن این است. بودا روحی است «مجرد» که نفس را از همه چیز نهی کرده است. وجود او سراسر خلایق است؛ اصلاً خودش خلایق شده است. همواره فریاد می‌زند «نفس را تهی کنید، فکر را تهی کنید و دل را تهی کنید.» هر کجا قدم می‌گذاشت آب از جریان باز می‌ایستاد، علفی بر زمین نمی‌روید و بیچه‌ای از مادر زاده نمی‌شد.

باید کلمات و نیروهای جادویی و اسرارآمیزی را که از طریقی با

رفتگان ارتباط دارند بسیج کنم، نظامی جادویی برقرار سازم، آن را به محاصره در آورم، طلسمش کنم و از وجود بیرون اندازم. باید در دامی از تصاویر پای بندش کنم، دستگیرش سازم و خویشتن را برهانم.

استنساخ نوشته‌های بودا برای من دیگر صورت کاری ادبی نداشت بلکه به منزله جنگی دایمی بر علیه نیروی مغرب و عظیمی درآمده بود که مغفیانه در وجود جریان داشت - جنگی تاواپسین لحظه حیات، تادم مرگ. دونلی بود با **تقی اعظم** که قلبم را می خراشید و که نجات و رستگاری روحم بستگی به نتیجه آن داشت.

ناگهان، با عزمی راسخ، دستنویس بودا را برداشتم. هدف خود را یافته بودم و اینک می دانستم که حمله را از کجا باید شروع کرد. بودا آخرین فرد کامل بود. ماهنوز مراحل اولیه را می پیماییم. ما نخورده ایم، نه آشامیده ایم و نه به حد کافی عشق ورزیده ایم؛ اصلاً هنوز زندگی را آغاز نکرده ایم. این پیر مرد ظریف، نفس زنان، قبل از زمان مقرر نزد ما آمده است. باید هرچه زودتر و سریعتر او را از خود برانیم و طردش کنیم.

به این ترتیب با خود صحبت می کردم. سرانجام به نوشتن پرداختم. ولی نه، این کار را نمی شود گفت نوشتن: جنگی بود واقعی، شکاری بیرحمانه، محاصره، طلسمی برای بیرون کشیدن دیو از نهانگاهش. هنر در واقع تجسی است سحرانگیز. در نهاد ما قوای فعاله مرموز و آدمکشی نهفته است. نبضش برای قتل نفس، ویرانی، تنفر و رسوایی. در این موقع است که هنر با تجسم گیرا و دل آویز خود فرا می رسد و ما را از دست این قوا می رها کند. سراسر آن روز را به نوشتن، تعقیب و مبارزه پرداختم. شامگاه، گرچه از شدت خستگی و امانده شده بودم، احساس می کردم که به پیشرفت‌هایی نایل شده و چند نقطه از خطوط مقدم دشمن را به تصرف خویش در آورده ام. مشتاقانه در انتظار بازگشت زوریا بودم تا مگر چیزی بخورم، استراحت کنم، و خود را برای مبارزه مجدد فردا آماده سازم.

هنگامی که زوریا بازگشت هوا تاریک شده بود. برق مخصوصی از قیانه و چشمانش ساطع بود. با خود گفتم حتماً پاسخ معاینی را یافته است. با این حال من به سخن آغاز نکردم بلکه منتظر شدم او لب بگشاید.

کم کم، حوصله‌ام سر می‌رفت؛ کاسه صبرم تیر تیر شده بود. چند روز قبل با حالتی عصبانی به وی گفته بودم:

«زوربا، پول ما دارد تمام می‌شود. هر کاری باید بکنی زودتر انجام بده. این سیم نقلات را راه بینداز. اگر از طرف زغال شانس نداریم بهتر است به الوار پردازیم و الا کارمان زار است.»
زوربا سری خارا نیده و گفته بود:

- ارباب، که گفתי پولها دار تمام می‌سود، چه بد!
- بله زوربا، دارد تمام می‌سود. همه را خرج کرده‌ایم کاری نکن. نتیجه آزمایشات به کجا انجامید؟ هنوز امیدی نداری؟

زوربا سر را پایین انداخته بود؛ جوابی نداشت که بدهد. آن شب احساس شرمندگی می‌کرد. سر انجام، با عصبانیت گفت «آن شیب لعنتی، سعی می‌کنم پیدایش کنم.» و اکنون که باز گذشته بود نور موفقیت از وجناش هویدا بود. با صدای بلند گفت:

- ارباب، پیدا کردم. ما موفق شدیم. زاویه صحیح را پیدا کردم. در تمام این مدت در دستم بود؛ می‌خواست به نجوی بگریزد ولی من نگذاشتم و آن را چهارمیخه کردم!

- خوب، پس چرا معطی، کار را تمام کن. خوب، دیگر به چه چیزهایی احتیاج داری؟

- صبح زود باید به شهر بروم و مقداری لوازم - کابل فولادی ضخیم، قرقره، بلبرینگ، میخ، قلاب و غیره - بخرم. نگران نباش ارباب. قبل از اینکه رفته در تو تأثیر کند، باز خواهی گشت.

بلافاصله آتشی برافروخت، غذا را آماده ساخت و ما، به شتهای کامل، خوردیم و نوشیدیم. راستی را که نتیجه کار هر دو در آن روز جالب و رضایت بخش بود.

فردا صبح به اتفاق زوربا به دهکده رفتم. در مورد کارهای معدن چون دو آدم جدی و فعال صحبت کردیم. موقع عبور از یک سرازیری زوربا لگدی به تخته سنگی زد و تخته سنگ، غلطان غلطان، تا پایین تپه رفت. زوربا ناگهان، با تعجب و حیرت کامل، ایستاد - مثل اینکه چنین رویدادی را برای

اولین بار در عمرش دیده باشد. نگاهی به من انداخت - نگاهی که در آن بهت و حیرت بوضوح دیده می‌شد. گفت:

«ارباب دیدی، توجه کردی، سنگ در سرازیری جان می‌گیرد و نیرو پیدا می‌کند.»

جوابی ندادم ولی در دل احساس شادی و خوشحالی می‌کردم. با خود گفتم به همین ترتیب است که نویسندگان و داستان‌سرایان به هر چیزی چنان می‌نگرند که گویی برای اولین بار است که آن را می‌بینند. هر بامداد دنیایی نوین در برابر دیدگانشان نمودار می‌شود در حقیقت آن دنیا را آن طور نمی‌بینید بلکه خود آن را بدین‌سان خلق می‌کنند.

به‌همان گونه که دنیا برای اولین باری که بر زمین ظاهر شد مجموعه‌ای از شکفتیها و عجایب بود، برای زورباهم رؤیایی جدی و سنگین می‌نمود. اختران بزفر از مرش می‌درخشیدند، و امواج دریا در برابرش درهم می‌شکستند. او با خاک، آب، حیوانات و خدا یکی می‌شد بی‌آنکه نیروی گمراه‌کننده تعقل در آن دخالتی داشته باشد.

مادام اورتانس از سفر زوربا باخبر شده و در آستانه در منتظر مایستاده بود. آرایش بکمال کرده بود. ناهمواریهای صورتش، با مصرف مقدار زیادی پودر، کرم و ماتیک صاف شده بود. روی هم ناراحت به نظر می‌رسید. خود را به صورت حاجی فیروزی در آورده بود. قاطری در برابر در منزلش ایستاده بود! زوربا پر پشت حیوان پرید و انفاسش را در دست گرفت.

پری دریایی با ناراحتی و نگرانی پیش آمد، دست کوچک و چاق خود را بر سینه حیوان گذاشت - گویا می‌خواست از حرکت وی جلوگیری کند. در حالی که روی پنجه پا ایستاده بود، با صدایی از ته حلقوم گفت «زوربا، زوربای من!»

زوربا روی خود را از او برگردانید. از اینکه در کنار جاده به لاطانات عاشقانه گوش دهد نفرت داشت. زن، با دیدن تیانه زوربا و نفرتی که در وجناتش نمایان بود، بر جای خشک شد؛ ولی هنوز دستش، بایک دنیا خواهش و التماس روی سینه قاطر بود.

زوربا با خشم پرسید چه «می‌خواهی؟»

زن یا التماس جواب داد «زوربا، زوربای عزیز، با من به از این باش.»

مرا فراموش مکن... نامن خوب باش...»

زوربا، بی آنکه جوابی بدهد، افسار حیوان را تکان داد و قاطر به راه افتاد. من با صدای بلند گفتم:

«زوربا، سفر به خیر، سه روز، نه! فراموش نکن. بیشتر نشود!!»
 سر برگردانید و دست بزرگش را تکان داد. پری دریایی گریه می کرد
 و اشکهایش بر روی صورت پرپودر و روغنش شیارهایی به وجود می آورد.
 زوربا فریاد زد «قول می دهم ارباب، قول می دهم، حتماً، خدا حافظ!»
 این بگفت و در پشت درختهای زیتون ناپدید گشت. مادام اورتانس به
 گریه افتاد ولی روی خود را به طرف دیگر برگردانید. قالیچه قرمز رنگی
 از سر لطف، برای راحتی معشوق، روی قاطر انداخته بود تا زوربا، در سفر،
 راحت باشد. اینک که جانان ازیرش دور می شد از دور چشم به جلو رنگ-
 آمیزیهای قالیچه دوخته بود که اشعه خورشید رنگ قرمز آن را درخشانتر
 نشان می داد. مادام اورتانس چشم از زوربا، قاطر و قالیچه بر نمی داشت.
 این مجموعه لحظه ای در پشت درختان ناپدید می شد و لحظه ای دیگر باز
 پدیدار می گشت. طولی نکشید که همه چیز ناپدید شد. مادام اورتانس نگاهی
 به اطراف افکند - دنیا برایش حلاشی بیش نبود.

من به طرف ساحل نرفتم چون احساس می کردم که غمگینم، لاجرم به
 سمت کوهستان رهسپار شدم. موقعی که به کوره راه کوهستانی رسیدم صدای
 شیپوری به گوشم رسید: پی بردم که مأمور پست آمده و به وسیله این شیپور
 ورود خویش را به دهکده اعلام می کند. هنگامی که مرا دید دست تکان داده
 به من اشاره کرد و گفت «آقا! آقا!» و به سویم آمد: پاکتی روزنامه، چند مجله
 ادبی و دو نامه به من داد. یکی از آنها را بلافاصله در جیبم جای دادم تا
 شامگاه، وقتی که روز به پایان می رسد و آرامشی برفکرم حکمفرما می شود،
 بخوانم. می دانستم نامه از کیست. لاجرم می خواستم لذت خواندن آن را
 به تعویق بینفکنم تا شادی و شغفم بیشتر به درازا بکشد.

نویسنده نامه دوم برایم مشخص بود، و از سبک نامنظم نوشته پشت
 پاکت و تمبرهای بیگانه ای که روی آن چسبیده بود او را شناختم. نامه از

یکی از دوستان و همکلاسیهای سابقم بود، موسوم به کارایانیس^۱، که اکنون در منطقه‌ای کوهستانی در آفریقا در نزدیکی تانگانیکا^۲ زندگی می‌کرد.

مردی بود عجیب، آتشین مزاج و عبوس، که دندانهایی بسیار سفید داشت. یکی از دندانهای نیشش از دهان بیرون آمده و قیافه گرازی وحشی به وی داده بود. هیچ وقت آهسته حرف نمی‌زد بلکه داد می‌کشید؛ هرگز بحث نمی‌کرد بلکه به جدال می‌پرداخت. در زادگاهش، کرت، راهب بود، الاهیات هم تدریس می‌کرد. ظاهراً بایکی از شاگردانش سرسری پیدا کرده بود و، روزی، هنگام مغازه با دلیند و بوسیدن سر و صورت وی غافلگیر شده بود. انتضاحی برپا شده همه‌جا آنها را هو می‌کردند. معلم جوان همان روز جامه بلند باشلق‌دار رهبانان را کنار گذاشت، برکشتی سوار شد، نزد عمویش که در آفریقا بود رفت و، با عزمی راسخ، به کار پرداخت. در آنجا کارگاهی برای بافتن طناب دایر کرد و پول هنگفتی به دست آورد. گاه گاه برایم نامه می‌نوشت و از من دعوت می‌کرد تا نزدش بروم و لااقل ۶ ماه در آنجا بمانم. هر وقت یکی از نامه‌هایش را می‌گشودم، حتی قبل از اینکه آن را بخوانم، احساس می‌کردم که از لابه‌لای اوراق سیاه‌شده نامه که بانج به یکدیگر دوخته شده بود، دم گرمی برمی‌خیزد که مو پیردتم راست می‌کند. هر بار تصمیم می‌گرفتم به آفریقا بروم و مدتی نزدش بمانم، ولی این تصمیمی بود که هیچ گاه جامه عمل نپوشید.

در هر حال، کوره راه را ترک کرده بر صخره‌ای نشستم، نامه را گشودم

و چنین خواندم:

«ای مرد لعنتی که همچون صدف کوهی که به صخره‌های چسبیده به پوتان چسپیده‌ای و حاضر نیستی از آن دست بکشی، چه موقع تصمیم خواهی گرفت که به اینجا بیایی؟ تو نیز همچون یکی از این یونانیهای اکبیری و منحرف و يك خرابات‌نشین شده‌ای که همواره در کانه‌ها پزه می‌زنند و غلت می‌خورند. برای تو نه فقط کانه خرابات است بلکه کتابهايت، عادات و رسوم و مجموع معتقدات ساختگی و گوناگونت نیز همین وضع را دارند همه برای خرابات

۱- Karayannis

۲- Tanganyika، کشوری در آفریقا، عضو ملل مشترك المنافع

ست. امروز یکشنبه اسب و کاری ندارم. درمکت خود تنها سسته به یاد تو افتادم. آفتاب، مانند تنوری سوزان، گرما پخش می کند؛ مدتها است که در این حوالی قطره ای باران نباریده. در این مناطق، هنگامی که باران می بارد، یعنی در ماههای آوریل، مه و ژوئن، سیل به راه می افتد.

«من تنها هستم و تنهایی را هم دوست دارم. در این جا تعداد زیادی از این یونانیهای اکبیری وجود دارند (و اصولاً مگر جایی پیدا می شود که این جانوران کثیف پای نگذارند؟) ولی من میل ندارم با آنها مخلوط شوم و آمیزشی داشته باشم. از دیدن آنها متنفر و بیزارم. حتی شما خرابات نشیهای لعنتی که مرده شویتان ببرد جدام بدگویی و غیبت کردن را به اینجا هم آورده اید. همین کیفیات ناستوده است که یونان را به نابودی می کشاند. علاوه بر آن، قمار، چهل و نادانی و مدام ذنبال شهوترانی رفتن، اینها است آنچه هستی و زندگی یونان را برباد می دهد.

«من از اروپاییها منزجرم؛ به همین علت است که بیشتر وقت خود را در کوهستانهای اوسومبورا می گذرانم. آری، از اروپاییها متنفرم و، مخصوصاً، از این یونانیهای اکبیری و لعنتی؛ از هر چه مربوط به یونان باشد بیزارم. من عهد کرده ام که هیچ گاه دوباره پای به یونان نگذارم. در همین جا حشم از جهان فروخواهم بست، قبرم هم حاضر است؛ در همین منطقه سرسبز. مقابل منزلم، آن را حفر کرده ام. حتی سنگ آن آماده است و، به دستور من، روی آن چنین نوشته تده:

آرامگاه مردی که از یونانیها متنفر است.

«هر بار که به فکر یونان می افتم از خنده روده بر می روم، آب دهان بر زمین می اندازم، ناسزا می گویم و سرشک از دیدگان فرو می بارم. من برای این از یونان بیرون رفتم که نه فردی یونانی را ببینم، نه هر چه را رنگ و بوی یونانی داشته باشد. به اینجا آمدم، سرنوشتم را با خود آوردم. آری، سرنوشت نبود که مرا به اینجا کشانید، من بودم که سرنوشت را به اینجا آوردم: ریرا انسان به هر چه اراده کند توانا است. باری، من سرنوشت خود

بریتانیا، کرسی آن دارالسلام، دریاچه های ویکتوریا نیانرا، تانگانیکا و نیاسا قسمتی از مرزهای آن را تشکیل می دهند.

۱- Usumbura، شهر پایتخت مملکت بوروندی، در افریقا.

را اینجا آوردم؛ مانند بنده و غلام کار کرده‌ام و هنوز هم کار می‌کنم. سطل
سطل عرق می‌ریزم و عرق خواهم ریخت؛ با زمین، باد، باران و یاکارگران
و با غلامان سرخ و سیاه مبارزه می‌کنم.

«من هیچ گونه سرگرمی و تفریحی در اینجا ندارم جز کار: چه کارفکری
و چه کار جسمی، ولی کار جسمانی را ترجیح می‌دهم. دلم می‌خواهد تا
رمق دارم کار کنم. آنقدر که از شدت خستگی از پای درآیم، عرق بریزم و
صدای استخوانهایم را بشنوم. نیمی از درآمدم را، در واقع، دور می‌ریزم -
یعنی هر طور که دلم بخواهد آن را به مصرف می‌رسانم. تو که خوب می‌دانی
من عید و عید پول نیستم، بلکه پول را بنده خود ساختم. من عید و عید
کار کردن هستم و به آن هم افتخار هم می‌کنم. چوب می‌برم - با انگلیسها
قراردادی برای تهیه چوب بسته‌ام. طناب درست می‌کنم؛ اخیراً هم به کشت
پنبه پرداخته‌ام. شب قبل، در میان دو قبیله از غلامان سیاه، قبیله وایاتو و
قبیله وانگونی^۲، بر سر زنی زد و خوردی در گرفته بود - آری بر سر زنی فاحشه.
میدانی به غیر تشانیر خورده بود - عیناً مثل یونان. دعوا از فحش و قیل و قال
شروع شد، بعداً چوب و چماق هم در کار آمد. سرودست بود که می‌شکست.
زنهای قبیله، نیمه شب، به سراغم آمده بودند مرا با خود ببرند - تا شاید
بین منازعین میانجی شوم. من که از صدای زیر و گریه آنها بیدار شده بودم
با خشم فریاد کشیدم که بروند و گورشان را گم کنند؛ بروند به پلیس انگلیسی
مراجعه کنند. ولی آنها از درگاه منزلم تکان نخورده مدام نعره بر می‌آوردند
و شیون می‌کردند. بامدادان همراه آنها رفتم، دعوا را خاتمه و کار را فیصله
دادم.

«تصمیم گرفته‌ام فردا صبح زود از کوههای اوسومبورا بالا بروم. این
ناحیه دارای جنگلهای انبوه، چشمه‌های آب زلال و درختان سرسبز دایمی
است. خوب، آقای یونانی خوشگذران، کی می‌خواهی دست از این سرگردانی
برداری، از اروپا بیرون بیایی... و طناب قایتت را از ساحل اروپا یعنی این
فاحشه‌ای که روی آبهای سیار نشسته و هر لحظه در آغوش یکی از پادشاهان

زمین خفته است بازگفتی؟... چه موقع خواهی آمد؟ بیا، با هم از این مناطق کوهستانی زیبا، سرسبز، پاک و منزه دیدار، و بر ارتفاعات صعود کنیم.

«از زن سیاهی دارای طفلی شده‌ام: دختری است. مادرش را بیرون کردم، مرا در انتظار رسوا و بی‌آبرو ساخت. وسط روز، زیر درخت یا بوته سبزی رسوایی به یارمی آورد. کاسه صبرم لبریز شد و عذرش را خواستم، ولی دختر را نزد خود نگاه داشتیم. الان دو سال دارد، راه می‌رود؛ تازه به حرف زدن افتاده. کلمه به کلمه زبان یونانی یادش می‌دهم. نخستین جمله‌ای که به او یاد دادم این است: تف بر شما، ای یونانیهای اکبیری! تف بر شما ای یونانیهای کثیف.

قیافه‌اش شبیه من است، تنها بینی بزرگ و بهنی از مادرش به ارث برده. دوستش دارم، ولی همان طور که شما سگ یا گربه منزلتان را دوست دارید. توهم اینجا بیا، بایکی از زنان اوسومبورا ازدواج کن، و از او صاحب فرزندی بشو-فرزند پسر. آنوقت این دو را برای هم عقد می‌کنیم تا هم خودمان تفریحی کرده باشیم، هم وسایل شادی آنها فراهم شده باشد.

«دوست عزیز، لعنت شیطان بر تو و بر من باد.

«بنده شیطان صفت درگاه خداوند

کارایانیم»

نامه را، همان طور باز، روی زانو گذاشتم. ناردیگر میل شدیدی به رفتن به افریقا در خود احساس کردم. این میل نه از این لحاظ بود که می‌خواستم از یونان بروم- در این کرانه کورت به من کاملاً خوش می‌گذشت، خود را خوشبخت و آزاد احساس می‌کردم و به هیچ چیزی نیاز نداشتم- بلکه به این علت که همیشه میلی تند و اشتیاقی سوزان داشتم که، تا حد امکان، قبل از آنکه روی در نقاب خاک فرو کشم، زمین، دریا و قسمت‌های مختلف جهان را ببینم.

برخاستم، نظرم را تغییر دادم؛ به جای صعود از کوه، شتابان، به سمت ساحل رفتم. وجود نامه دوم را که در جیب فوقانی کتم بود احساس کردم.

دیگر طاقت صبر کردن نداشتم. لذت قیل از چشیدن بیش از حد کافی به طول انجامیده بود. به کلبه رسیدم، آتشی روشن، و چای تهیه کردم. نان، عسل و پرتقالی خوردم. لباس از تن درآورده بر روی تخت دراز کشیدم و نامه را گشوده چنین خواندم:

«سلام بر استاد تازه کارم! درود بر تو!

«از اینکه در اینجا وظیفه مهم و خطیری به من محول شده است (خدا) را شکر می گویم. این کلمه خطرناک را، از دو طرف، با پراختزی محصور کردم تا، به محض باز کردن کاغذ، دستخوش وحشت و اضطراب نشوی. و این همان شیوه ای است که حیوانی وحشی را در قفسی آهنی جای می دهند. باری، گفتم (خدا) را شکر که کاری خطیر و سهمگین به من محول شده است. نیم میلیون نفر یونانی در جنوب روسیه و قفقاز در معرض خطر و نابودی هستند. بسیاری از آنان فقط به زبان ترکی یا روسی حرف می زنند، ولی دلهایشان، به طرز عجیبی، به زبان یونانی سخن می گوید. آنها از نژاد و ملت ما هستند. تنها اگر يك نگاه به آنان بینگنی از نحوه برق آزمند و کتجکاو نگاهشان، از حالت زیرکانه و شهوانی لبها به هنگام تبسم، از نحوه عمل و رفتارشان که موجب شده در سرزمین وسیع روسیه خود ارباب شوند و موژیکها را به خدمت بگمارند کافی است تا شخص متقاعد و مطمئن شود که آنها از اعقاب اودوسوس^۱ محبوب و عزیز می باشند. به همین علت است که انسان به آنها علاقه مند می شود و نمی تواند آنها را به حال خود واگذارد تا نابود شوند. «آری، آنها با خطر نیستی و نابودی مواجهند. هر چه را داشته اند از

۱- moujik ، کلمه روسی، به معنای دهقان.

۲- Odysseus، بنا بر اساطیر یونان، پادشاه جزیره کوهستانی ای تاکا. از رهبران جنگ تروا، و به جهت خردمندی و حیل‌های جنگی معروف بود. پس از ده سال سرگردانی به وطن باز آمد. داستان سرگردانی وی و چگونه به دست آوردن مجدد مقام پادشاهی او را هرودوت کتاب معروف «اودیسسه» آورده است.

دست داده‌اند، گرسنه‌اند و برهنه؛ از طرفی بالشویکها آنها را تحت فشار قرار می‌دهند، و از طرف دیگر کردها، پناهندگان ازهرسو و ازهرراهی که بتوانند تلاش می‌کنند تا مگر خود را به یکی از شهرهای گرجستان یا ارمنستان برسانند. نه غذایی دارند، نه لباسی و نه طبیعی. مرتباً در بنادر گرد می‌آیند و با اضطراب کامل چشم به دریا می‌دوزند تا مگر کشتیهای یونانی برای نجات آنان از این ورطه و رسانیدنشان به زادگاه مادری-یونان-اقدام کنند. بخشی از نژاد ما، یعنی قسمتی از روح و وجود ما را وحشت و اضطراب دربر گرفته است.

«اگر آنان را به حال خود واگذاریم مسلماً از بین خواهند رفت. اگر بهره‌ای از محبت، بصیرت، شوق و حساسیت عملی در کار باشد - و اینها همان خصائلی است که تو همواره علاقه داشتی در يك جا گرد آید - خواهیم توانست آنها را نجات دهیم و به قسمتهایی از سرزمین آزاد خود، یعنی جایی برسانیم که بتوانند در آن نقاط مورد استفاده قرار گیرند - منظور حوالی مقدونیه یا بازم دورتر، تا نزدیکی مرزهای تراس^۱ است. این تنها راهی است که می‌توان جان این چند هزار نفر یونانی، و ضمناً خودمان، را نجات بخشیم. به محض ورود به این منطقه، به همان طریقه‌ای که به من آموخته بودی، دایره‌ای کشیدم و آن را وظایف من نام نهادم. یا خود گفتم: موقعی نجات خواهم یافت که بتوانم هر چه را درون این دایره هست نجات بخشم؛ چنانچه نتوانم، خود نیز نابود خواهم شد! می‌دانی درون آن دایره چیست؟ همین پانصد هزار یونانی!»

«مرتباً به شهرها و روستاها می‌روم، کلیه یونانیان را جمع می‌کنم، گزارش می‌نویسم، به مخبره تلگراف می‌پردازم، و می‌کوشم تا مقامات رسمی آتن را وادار کنم کشتی، غذا، لباس، پزشکی و دارو به اینجا بفرستند و این

۱ - Thrace، تراس یا تراکیا، ناحیه‌ای در جنوب شرقی اروپا، که گوشه جنوب شرقی شبه جزیره بالکان را فرا گرفته و مشتمل است بر شمال شرقی یونان، جنوب بلغارستان، و قسمت اروپایی ترکیه. از سال ۵۱۲ تا ۴۷۹ قبل از میلاد تابع دولت ایران بود.

مخلوقات بینوا را به یونان بازگردانند. اگر مبارزه سرسختانه و لجوجانه را بتوان خوشبختی نام نهاد من خود را خوشبخت می دانم. نمی دانم آیا این خوشبختی را به قامت خویش بریده ام یا نه؟ خدا کند که چنین باشد. زیرا تنها در این صورت است که من فردی بزرگ و انسانی خواهم بود که به وظایف خویش عمل کرده است. میل دارم آنقدر اندام خود را بکشم تا درست برابر قامتی بشود که موجب خوشبختی من خواهد شد. می دانی تا کجا بکشم؟ تا مرزهای یونان!! ولی خوب، اینها صرفاً نظریه و پندار است. تو در ساحل کرت زندگی می کنی و گوشت به زمزمه دریا و نوای سنتور است. هر چه باشد فراغت این کار را داری حال آنکه من چنین فراغتی ندارم. چنان سرگرم کار و فعالیت هستم که مجال برای سرخارائیدن نیست - ولی خوب، از این همه کار و فعالیت هم راضی هستم. فعالیت لازم است! آری، استاد تن آخان، فعالیت لازم است! جز این هیچ راهی برای نجات و رستگاری متصور نمی باشد.

«در حقیقت، موضوع تفکرات من هم بسیار ساده است و هم به صورت کیفیتی واحد در آمده است. من می گویم این مردم پونتوس و قفقاز، دهقانان قارص^۱، تجار و پیشه‌وران تفلیس^۲، بساطوم^۳، نووو روسیسک^۴، راستوف^۵،

۱- قارص، شهر، کرسی ایالت قارص ترکیه. در قرن ۱۱ م مدتی جزء امپراطوری بیزانس بود؛ در ۶۰۳ هجری (حدود ۱۲۰۶ یا ۱۲۰۷) گرجیها آن را گرفتند. امیر تیمور آن را ویران کرد. در قرن ۱۶ م عثمانیها آن را از نو ساختند. روسها نخستین بار در ۱۸۲۸ آن را تسخیر کردند. در کنگره برلین (۱۸۷۸) به روسها، و به موجب پیمان برست لیتوفسک (۱۹۱۸) به دولت عثمانی واگذار شد. کلیسایی از قرن دوم دارد.

۲- شهر، کرسی جمهوری گرجستان، بر رود کورا. در نیمه اول قرن دوم تحت تسلط صفویه، و در ۱۵۷۸-۱۶۰۳ تحت استیلای ترکان عثمانی بود. شاه عباس I صفوی، پس از کشتار گرجیان آن را گرفت (۱۶۱۶ مطابق ۱۰۲۵ هجری قمری). در ۱۷۲۳-۳۴ دگر بار در

اودسا^۱ و کریمه^۲ از ما و از خون هستند. برای آنان نیز، مانند ما، پایتخت یونان هنوز قسطنطنیه است. بزرگ و پیشوای همه ما یک تن است. شما اورا اودوسنوس می نامید، دیگران قسطنطین پالئولوگوس^۳ البته نه آن قسطنطینی که در کنار حصارهای شهر بوزانتیوم^۴ جان خود را از دست داد، بلکه قسطنطینی

در دست ترکان عثمانی بود؛ در ۱۷۳۴ (۱۱۳۷ هجری قمری) نادرشاه آن را گرفت. آقامحمدخان قاجار، در لشکرکشی خود به گرجستان، آن را به باد تاراج داد (۱۷۹۵)؛ در جنگهای ایران و روس، در زمان فتحعلیشاه قاجار، به موجب عهدنامه گلستان، به روسیه واگذار شد.

۳- شهر، کرسی جمهوری آجارستان (از توابع گرجستان). از مراکز عمده تصنیف و حمل نفت است. به واسطه زیبایی و باغ نباتاتش شهرت دارد.

۴- Rostov، شهر، شمال شرقی مسکو. در ۸۶۲ بنا شد و یکی از قدیمیترین شهرهای روسیه است.

۱- Odessa، شهر، جنوب غربی اوکراین، کنار دریای سیاه. از بنادر عمده اتحاد جماهیر شوروی، و مرکز صنعتی و فرهنگی است.
۲- Crimea، شبه جزیره ای در جنوب اوکراین، بر ساحل شمالی دریای سیاه. در ۱۷۸۳ به خاک روسیه منضم شد.

۳- Paleologos، لقب چندتن از امپراتوران روم شرقی (بیزانس) است و در اینجا مراد پالئولوگوس یا قسطنطین XI است که در ۱۴۴۸ - ۵۳ امپراتوری کرد و سرانجام به دست سلطان محمد فاتح، امپراتور عثمانی، شکست خورده به قتل رسید.

۴- Byzantium، بوزانتیوم یا بیزانس، شهر قدیم در محل استانبول کنونی. در ۶۶۷ قبل از میلاد به دست یونانیان افتاد. در ۳۳ میلادی، به امر امپراتور قسطنطین I، شهر جدیدی در این محل ساخته شد که همان قسطنطنیه است که بعداً پایتخت امپراتوری بیزانس گردید.

دیگر - قسطنطنیه ای که تبدیل به سنگ مرمر شد و اکنون در انتظار فرشته نجات برپا ایستاده است. با اجازه شما من این رهبر نجات خودمان را آکریتاس^۱ می نامم. من از این تسمیه بیشتر خوشم می آید زیرا این لفظی است سختگوشتر و جنگجو تر. به محض اینکه این نام شنیده شود سیمای هلن^۲ جاودانه در برابر چشم تجلی می کند در حالی که سراپا مسلح است و، بدون وقفه و استراحت، در کلیه سرحدات و مرزها مشغول مبارزه با دشمنان وطن. آری، در کلیه سرحدات و مرزها: ملی، فرهنگی و معنوی. و اگر لفظ دیگنس^۳ را هم به آن بیفزایند آن ترکیب عجیب شرق و غرب، که نژاد ما را تشکیل می دهد، به نحو کاملتری بیان خواهد شد.^۴

«من اکنون در قارص هستم؛ اینجا آمده ام تا کلیه یونانیهای ساکن روستاهای اطراف را یکجا جمع کنم. روز ورود من به اینجا کرده ام یک معلم و یک کشیتس یونانی را در این ناحیه دستگیر کرده پایشان را نعل کرده بودند. تمام طبقه معاریف و محترمین، از ترس و وحشت، به محلی که من در آن ساکن بودم پناه آوردند. صدای تیراندازی کردها مرتباً نزدیکتر می شود. کلیه این یونانیان

۱- Acritas ، باسیلیوس دیوگنس آکریتاس، قهرمان بیزانسی قرن ۵م. لفظ آکریتاس به معنای مرزبان امپراطوری است.

۲- Hellene ، شاهزاده خانم انسانی ای اسپارت، که از لحاظ زیبایی شهره بود. به روایتی دختر لدا و زئوس (که به صورت قو درآمد) بوده است. هنگامی که پاریس (شاهزاده تروایی) هلن را ربود، جنگهای معروف تروا در گرفت.

۳- d'genes ، دورگه (از پدری مسلمان و مادری مسیحی).

۴- دیگنس آکریتاس نام منظومه ای حماسی از قرن X است که به زبان یونانی سروده شده. موضوع آن عملیات قهرمانی باسیلیوس دیگنس آکریتاس بر ضد مسلمین و اعراب می باشد. این منظومه اصیل مهمترین یادگار ادبی یونان در قرون وسطی، و از لحاظ تجسم عادات، رسوم و آداب فتوحات امپراطوری روم شرقی (بیزانس) دارای ارزشی فوق العاده است.

چشم امید به من دوخته اند گویا مرا یگانه فرد نیرومندی می پندارند که می توانم آنها را از این مهلکه نجات بخشم.

«خیال داشتم بامدادان قارص را ترك گفته عازم تفلیس شوم. ولی حالا، در برابر این خطرات هائل، شرم دارم که هموطنان خود را تنها بگذارم و، لاجرم، همین جا می مانم. نمی گویم خودم نمی ترسم، چرا، من هم می ترسم. و کیست که در این مواقع نترسد - ولی شرم دارم که تنها خود را نجات دهم. حتی، اگر، جنگجوی رامبران^۱ هم به جای من بود دستخوش ترس و وحشت می شد. با این حال، همان گونه که او بر جای ماند، من هم بر جای ماندم. اگر کردها به شهر وارد شوند طبیعتاً وعادلانه تر است که من نخستین کسی باشم که پایم را نعل کنند. استاد، من مطمئن هستم که هیچ گاه فکر نمی کردی آخر وعاقبت کار شاگردت چنین باشد.

«پس از یکی از آن مباحثات طولانی، که خاص یونانیان است، تصمیم گرفتیم که شامگاه امروز کلیه مردان باقاطر، اسب، گاو و زن و بچه خود در این محل گرد آیند و، سحر گاهان، دسته جمعی به طرف شمال حرکت کنیم. من پیشاپیش همگی خواهم رفت و نقش بز پشاهتگ را در گله پیرعهده خواهم داشت.

«باز دیگر مهاجرت شیوخ قومی از روی رشته کوهها و صحراها، با اسامی انسانی خود، تکرار می شود - مهاجرتی که یادآور مهاجرت قوم یهود از مصر است^۲. من، نظیر حضرت موسی - یا بدل موسی - قوم برگزیده خود

۱ - Rembrandt ۱۶۰۶-۶۹، یکی از بزرگترین نقاشان و حکاکان هلندی.

۲ - بتایر سفر خروج، هنگامی که حضرت موسی گله پدرزن خود را در صحرا می چرانید «فرشته خداوند در شعله آتش از میان بوته ای بروی ظاهر شد و چون او نگریست اینک آن بوته به آتش مشتعل است اما سوخته نمی شود. و موسی گفت اکنون بدان طرف شوم و این امر غریب را بینم که بوته چرا سوخته نمی شود... خدا از میان بوته بهوی ندا در داد... و گفت من هستم خدای پدرت،

را به ارض موعود - این نامی است که یونانیهای اینجا به یونان داده‌اند - هدایت خواهیم کرد. بدیهی است برای اینکه لایق این رهبری موسی وار باشیم

خدای ابراهیم و خدای اسحق و خدای یعقوب... هرآینه مصیبت قوم خود را که در مصرند دیدم و استغاثه ایشان را از دست سرکاران ایشان شنیدم زیرا غمهای ایشان را می‌دانم. و نزول کردم تا ایشان را از دست مصریان خلاصی دهم و ایشان را از آن زمین به زمین نیکو و وسیع برآورم. به زمینی که به شیر و شهد جاری است... پس اکنون بیا تا ترا نزد فرعون بفرستم و قوم بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورم....

«عهد خود را با ایشان استوار کردم که زمین کنعان را به ایشان بدهم یعنی زمین عربستان را که در آن غریب بودند. و من چون ناله بنی اسرائیل را که مصریان ایشان را مملوک خود ساخته‌اند شنیدم عهد خود را به یاد آوردم... بی اسرائیل را بگو من شما را ازین مشتهای مصریان بیرون خواهم آورد و شمارا از بندگی ایشان رهایی دهم... و شما را خواهم رسانید به زمینی که در یاره آن قسم خوردم....»

«و خداوند موسی را گفت نزد فرعون برو و به وی بگو خداوند چنین می‌گوید: قوم مرا رهاکن تا مرا عبادت نمایند. ولی فرعون دل خود را سخت ساخته قوم را رهایی نداد.»

سرانجام، پس از نزول بلاهای مصری (از جمله تبدیل آبهای مصر به خون، هجوم ملخ و وزغ و شپش، بیماری عمومی دمل و غیره) پس از آنکه مرگ همه جا را - از کاخ فرعون تا کوخ بیچارگان و آغل چهارپایان - فرا گرفت فرعون به بنی اسرائیل اجازه خروج از مصر داد. نخستین عید نصح مصادف با شب نزول آخرین بلا است.

بدین ترتیب، موسی قوم بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد و به ارض موعود رسانید.

و موجبات حجلت تو را فراهم نکتم، بهتر آن بود که مچ‌بچه‌های ظریف و اشراقی را که همواره نزد شما وسیله‌ای برای دست انداختن من بوده است به دور می‌انکنم؛ پاهایم را در پوست گوسفندی می‌بپچیدم؛ می‌گذاشتم ریشم آن قدر بلند شود تا به صورت ریش جوگندمی بلند و مجعدی درآید و، بالاتر از همه، جفتی شاخ درمی‌آوردم. اما، متأسفانه، نمی‌توانم از این راه وسیله ترضیه خاطر ترا فراهم کنم. برای من تغییر روحیه و اخلاق سهلتر از تغییر لباس است. بنابراین همان مچ‌بچه‌های ظریف و اشراقی را به پا می‌بندم، صورتم را از ته می‌تراشم و آن را مثل هلوی پوست‌کنده نرم می‌کنم؛ از همه گذشته، هنوز حالت شیخوخیت پیدا نکرده و مردی مجرد هستم.

«استاد، امیدوارم این نامه به شما برسد چون ممکن است آخرین نامه من باشد. کسی چه می‌داند؟ من به آن نیروهای مرموزی که گفته می‌شود حافظ انسان است اعتقادی ندارم بلکه به نیروهای ناپیدا و گنگی اعتقاد دارم که، بدون علت خاص و نیت بد، به چپ و راست حمله می‌کنند، و هر که را بر سر راعشان باشد نابود می‌سازند. اگر من دنیا را ترک کنم (مخصوصاً کلمه ترک کردن را به کار بردم تا نه تو نه خودم از آن لفظ مخصوصی وحشت نکشیم) آری، اگر دنیا را ترک کردم، امیدوارم تو، ای استاد عزیز، سالم و خوشبخت باشی. گرچه من حتی از گفتن آن هم وحشت دارم ولی، خوب، می‌بایست بگویم. استاد، امیدوارم مرا ببخشی. من نیز ترا از صمیم قلب دوست داشته‌ام.»

زیر نامه، بامداد و با شیوه‌ای عجولانه، این کلمات اضافه شده بود:

«حاشیه: میثاقی را که روز عزیمت، بر عرشه کشتی، بستیم به خاطر دارم. اگر قرار باشد من این دنیا را ترک کنم به خاطر خواهم داشت که باید قبلاً ترا آگاه سازم؛ هر جا باشی خیرت خواهم کرد، بی‌جهت نگران نباش.»

XIII

سه روز، چهار روز، پنج روز گذشت ولی خبری از زوربا نشد. روز ششم نامه‌ای از کاندیا رسید. چندین صفحه بود و سراسر جفتگ و بی‌معنی. نامه روی کاغذی صورتی و معطر نوشته شده و در گوشه آن تصویر تلمبی رسم شده بود که تیری دلدوز آن را شکافته بود.

نامه را بدقت محفوظ داشتم و هم بدقت و با امانت آن را برای شما بازنویس می‌کنم و سعی خواهم کرد که اصطلاحات خاص و عبارات تصنعی را که در آن ذکر شده عیناً نقل کنم. تنها اشتباهات املایی آن را اصلاح کرده‌ام. زوربا قلم را مانند کلنگ دوسری در دست می‌گیرد، و با همان شدتی که با کلنگ به زمین و خاک حمله می‌کند، بر کاغذ هم فشار وارد می‌آورد. به همین علت هم کاغذش، در چندجا، سوراخ شده و هم در تمام سطح آن جوهر دویده بود.

«ارباب عزیزم، آقای سرمایه‌دار!

«من قلم به دست گرفتم تا از تو احوال‌پرسی کنم. امیدوارم از سلامتی برخوردار باشی. ماهم، خدا را شکر، سر حال و سلامتیم.

«مدتی است که متوجه این نکته شده‌ام که من برای این به دنیا نیامده‌ام تا مانند اسبی یا گاوی زندگی کنم. تنها حیواناتند که زندگی برایشان صرفاً خوردن است. برای فرار از این وضع حیوانی است که، روز و شب، برای

خودکاری دست و پامی کنم. نان روزانه‌ام در گرو فکری بدیع مانده‌است. ضرب‌المثلها را ریز و رو می‌کنم و می‌گویم: اگر انسان مرغ جنگلی لاغری در استخری باشد بحرانب بهتر از آنست که بلبلی چاق باشد در قفس.

«بسیاری از افراد وطنپرستند بی‌آنکه وطنپرستی آنان اصلاً هزینه‌ای داشته باشد. من وطنپرست نیستم و نخواهم بود ولو آنکه برایم گران تمام شود. بسیاری از افراد به بهشت عقیده دارند و می‌بخ‌طویلئ الاغشان را در آنجا بر زمین کوبیده‌اند. من خری ندارم، لاجرم آزاد هستم. نه از جهنمی می‌ترسم که احتمالاً خرم در آنجا از بین برود؛ نه چشم‌امیدی به بهشت دارم که حرم بتواند در آنجا، با خوردن شیدر، شکمی از هزا دریاورد. من مردی بی‌سواد و کله‌خرم، می‌توانم مطالبه‌را، آن‌طور که دلم می‌خواهد، ادا کنم؛ ولی، تو ارباب، هر چه باشد حرفهایم را می‌نهمی.

«چه بسا کسان که از بیهودگی و عیب بودن اشیاء دستخوش نگرانی می‌شوند؛ ولی برای من این نگرانی وجود ندارد. من بر آن غلبه کرده‌ام. بعضیها سخت به فکر فرو می‌روند، من اصولاً نیازی به فکر کردن ندارم. نه از چیزهای خوب سرمست می‌شوم، نه از ناملايمات مأیوس. شنیدن اینکه یونانیها قسطنطنیه را گرفته‌اند به‌عنوان اندازه‌زمن تأثر می‌کنند که بگویند نرکها آتن را تصرف کرده‌اند.

«اگر نوشته‌های مرا چرندیات می‌پنداری و تصور می‌کنی که عقلم را از دست داده‌ام برایم صریحاً بنویس. من مرتباً به مقاله‌های کاندیدا سر می‌زنم، و می‌گویم تا بهتری نوع کابل را پیدا کنم و، ضمناً، به کار خود می‌خندم.

«مغازه‌داران از من می‌پرسند. برادر، چرا می‌خندی؟ ولی من سکوب می‌کنم، آخر چه جوابی می‌توانم به آنان بدهم؟! می‌خندم زیرا در عین آنکه کابل را با دستهایم لمس می‌کنم تا از مرغوبیت آن اطمینان حاصل کنم بکرم متوجه این می‌شود که ماهیت و جوهر انسان چیست؟ چرا به دنیا می‌آید و چه کار مفیدی از وی ساخته‌است... به نظر من هیچ کاری از وی ساخته نیست و به هیچ دردی هم نمی‌خورد. برای من تفاوتی ندارد که زنی داشته باشم یا نه؟ شرانمند و درستکار باشم یا نه؟ پاشا باشم یا باربر؟ تنها چیزی

که برایم تفاوت دارد اینست که زنده باشم یا مرده! روزی که شیطان یا خدا (آخر می‌دانی ارباب، به عقیده من شیطان و خدا یکی هستند) مرا احضار کند باید بمیرم، به لاشه‌ای متعفن بدل شوم و بوی تعفنم دنیا را بگیرد و همه از کنارم فرار کنند. مردم، برای اینکه از بوی عنوونتم آسوده باشند مرا در گودالی خواهند انداخت و اقلاً ۱۵ متری خاک رویم خواهند ریخت تا بوی لاشه آنها را خفه نکنند.

«ضمناً، ارباب، می‌خواهم مطلبی را یاتو در میان بگذارم - مطلبی که مرا سخت ناراحت کرده است. باورکن ارباب، این تنها چیزی است که مرا ناراحت ساخته و شب و روز آسایش را از من سلب کرده است. بله ارباب، آنچه مرا رنج می‌دهد پیری و کهنولت است. خدا هیچ‌کس را پیر نکند. مرگ چیزی نیست - فوت می‌کنی و چراغی خاموش می‌شود؛ ولی پیری بد دردی است. مصیبت است و رسوایی؛ خفت است و مغضوبیت.

«به نظر من اعتراف به پیری بزرگترین ننگ و شکست است، و من، تا آنجا که بتوانم، کاری می‌کنم که دیگرانم پیر نپندارند: جست و خیز می‌کنم، می‌رقصم با آنکه کمر و پشتم درد می‌کند، مع‌هذا، برای اینکه نشان بدهم که پیر نیستم، دست از رقص نمی‌کشم. باده گساری می‌کنم، آن قدر می‌نوشم که گیج و منگ بشوم، همه چیز در اطرافم شروع به چرخیدن می‌کند ولی، بازهم، دست بردار نیستم. چنین وانمود می‌کنم که سرخوش و شادوم و مسرورم. در حالی که عرق از بدنم سرازیر است توی دریا می‌روم، سرما می‌خورم، سرفه‌ام می‌گیرد: اوهو! اوهو! ولی سرفه کردن را عیب و عار می‌دانم به‌کاری می‌کنم که فشار هوا باز گردد و اثری از سرفه ظاهر نشود. ارباب، آیا تا به حال دیده‌ای در حضورت سرفه‌کنم؟ هیچ وقت! تصور نکنی که در حضور تو با دیگران به خودم فشار می‌آورم تا سرفه نکنم، بالعکس، حتی وقتی هم تنها هستم همین کار را می‌کنم. از زور با خجالت می‌کشم که سرفه‌کنم. عقیده تو چیست ارباب؟! آری، من در برابر زور با خجالت می‌کشم که سرفه‌کنم. «روزی روی کوه آتوس قدم می‌زدم - آری، به آنجا رفته بودم، و ای کاش پاهم می‌شکست و نمی‌رفتم - آنجا راهی را دیدم به نام پدر لاورنتینوا

که اهل جزیره کیوس^۱ بود. بدبخت تصور می کرد که شیطان در جسمش حلول کرده است؛ حتی، برای آن شیطان اسمی هم گذاشته بود آنرا خواجه می خواند. راعب بی تجربه سرخود را به دیوار می کوفت و می گفت خواجه این طور می خواهد. خواجه می خواهد روز جمعه نیک^۲ گوشت بخورد! خواجه می خواهد بعل زنی بخوابد! خواجه می خواهد رئیس دیر را به قتل برساند. تمام این هوسها مربوط به خواجه است نه من. بار دیگر سر خود را به دیوار می کوبید.

«من هم شیطانی در درون دارم و او را زوربا می نامم. زوربای درونی من نمی خواهد پیر شود، و پیر هم نشده، و هیچ گاه هم پیر نخواهد شد. آن زوربا به مثابه غول بیابانی آدمخواری است؛ موهایش چون قیرسیاه است. سی و دو (رقمی: ۳۲) دندان سالم دارد، و شاخه میخکی پشت گوش خویش بند کرده است. اما زوربای بیرون، موجودی بینوا و دردمند است. شکمش پیش آمده، و تمام موهای سرش سفید شده است؛ هیکلش خشک و چروکیده شده؛ دندانهایش در حال ریختن است؛ و بالاخره بر گوشهای بزرگش موهای سفیدی، به درازای موی الاغ، دیده می شود.

«از این زوربای مسکین چه کاری ساخته است؟ ارباب، به نظر تو تا کی این دو زوربا باهم خواهند جنگید؟ کدام یک پیروز می شود؟ اگر من زودتر خرته تهی کنم، همه چیز درست می شود. اما، اگر قرار باشد باز هم مدت درازی زنده بمانم کارم زار است. بله، ارباب، کارم زار است. روزی فرا خواهد رسید که من هم دچار معصیت و رسوایی و خمت و مغضوبیت بشوم. آن وقت دیگر آزادیم از دست خواهد رفت: دختر یا عروسم دستور خواهد داد که از بچه کوچکشان که، مانند خودشان بچه غول وحشتناکی است، نگاهداری کنم مبادا بچه بسوزد، یا زمین بخورد، یا خود را کثیف نکند. و اگر بچه خود را کثیف کند، او، من باید تمیزش کنم.

«ارباب، درست است که تو حالا جوانی، ولی همین بلا روزی بر سر

Chios-۱

Good Friday-۲، جمعه قبل از عید پاک؛ سالروز مصلوب کردن

عیسی.

توهم خواهد آمد. گوش به زنگ باش تا کی توبت تو فرارسد. درست گوش کن بین چه می گویم. از راهی که من می روم تبعیت کن. راه نجات دیگری متصور نیست. بیا از کوهها بالا برویم. معدن زغال، مس، آهن و سرب پیدا کنیم. پول جمع کنیم و ثروتمند بشویم تا آنجا که، حتی افرادی که دستشان به دهانشان می رسد، در برابرمان کلاه از سر بر گیرند. ارباب، اگر موفق به این کار نشویم همان بهتر است که دست و پایمان را جمع کنیم، به بیابان بزنیم، طعمه گرگی، خرسی یا هر حیوان وحشی دیگری که قسمتش باشد بشویم. مسلماناً ما را يك لقمه خواهند کرد. اصولاً علت خلقت حیوانات وحشی همین است. خداوند، آنها را بر زمین خلق کرد تا كلك افراد بینوایی نظیر ما را بکند و مانع از آن شوند که بیش از این دچار سقوط اخلاقی بشویم.

در این قسمت نامه زوربا، پامدادی رنگی، تصویر مرد تدبکندلاگری را کشیده بود که در زیر درختانی سبزرنگ در حال فرار بود، و هفت گرگ گرسنه سرخ رنگ به دنبالش روان. در بالای عکس هم با حروف درشت نوشته شده بود، «زوربا و همت گناه کبیره»

نامه چنین ادامه پیدا می کرد:

«از این نامه می توانی پی ببری که من چه مرد بدبختی هستم. تنها مواععی که باتو هستم امید آن هست که از راه صحبت کردن باتو تاحدی از کسالت روحی و ناراحتی آسوده شوم و احساس آرامش بکنم. هر چه باشد تو هم مثل منی. اما خیر نداری؟ توهم شیطانی درون خود داری، اما اسم او را نمی دانی، و چون از این موضوع بیخبر هستی احساس راحتی و آرامشی می کنی. ارباب، اسمی رویش بگذار تا راحت شوی.

«آری، گفتم که من چه مرد بدبختی هستم. بخوبی احساس می کنم که هوشمندی من حماقتی بیش نیست. با وجود این گاهی انکار بزرگ و قابل توجهی به ذهنم خطور می کند و سراسر روز مرا به خود مشغول می دارد؛ در مواععی چنین، اگر آنچه را زوربای درون دستور می دهد انجام دهم جهانی حیرت زده خواهد شد.

«چون در قرارداد من با زندگی ماده ای در باب محدودیت زمانی وجود ندارد. از این رو، در خطرناکترین شیبه ترمزم را رها می کنم. زندگی انسان

به‌مشابه جاده ای است پرفراز و نشیب. افراد عاقل، هنگام عبور از چنین راهی، کاملاً مراقب ترمز خود هستند. اما من، ارباب - و از همین جا است که می‌توانی بی‌بیری که چه آدم بی‌کله‌ای هستم - مدت‌ها است ترمزهایم را بکلی رها کرده‌ام چون از هر نوع صدمه و ضربه‌ای مصون هستم. هنگامی که قطاری از خط خارج می‌شود، ما مکانیک‌ها نام آن را ضربه یا شوک می‌گذاریم - و خدا می‌داند که من به‌هیچ شوکی اهمیت نمی‌دهم. روز و شب، با سرعت تمام، در این جاده خطرناک می‌رانم و هر کار دلم بخواهد می‌کنم. چه بهتر که از خط خارج و قطعه قطعه شوم. مگر چه چیزی دارم که از دست بدهم و غصه زندگی را بخورم؟ هیچ!! آیا اگر آهسته هم برانم به‌همان پایان زندگی نخواهم رسید؟ پس، یزن بریم ارباب!

«ارباب، یقین دارم که نه‌انکار من خواهی خندید، ولی آنچه که می‌نویسم چرندیات - یا اگر اجازه دهی - انکار یا نقاط ضعف من است. آیا بین این سه اصطلاح تفاوتی هست؟ اگر هم باشد من که از آن بی‌اطلاعم. من مشغول قلم‌زدن هستم و توهم، اگر حوصله‌ات سرزرفته باشد، به آنها خواهی خندید. از فکر خندیدن تو من هم خنده‌ام می‌گیرد و به‌همین علت هم هست که در این جهان خنده هیچ‌گاه قطع نخواهد شد. هر فرد دیوانگی‌هایی دارد و، به‌عقیده من، بالاترین دیوانگی‌ها نداشتن نوعی دیوانگی است.

«به‌طوری که می‌بینی من هم در اینجا، یعنی در کاندیا، تحت تأثیر دیوانگی‌هایم قرار گرفته‌ام. تمام جریانات را برایت می‌نویسم زیرا می‌خواهم مرا راهنمایی کنی. البته تو هنوز جوان هستی، ولی آن همه کتابهای قدیمی حکمت را خوانده‌ای؛ و اگر ناراحت نشوی، باید بگویم که قدری هم کهنه - پرست هستی. در هر حال، با استظهار به آن همه کتابهای حکمتی که خوانده‌ای نیازمند به کمک و راهنمایی تو هستم.

«به‌نظر من هر کس رایحه‌ای مخصوص به‌خود دارد. ما به این مطلب چندان توجهی نداریم زیرا این روایح با هم مخلوط می‌شوند و نمی‌توان گفت کدام رایحه من است و کدام از آن تو... تنها چیزی که می‌توان گفت اینست که بوی نامطبوعی که همان بشریت باشد جهان را فرا گرفته است... منظور من تعفن بشریت است. بعضی‌ها چنان آن را استشمام می‌کنند که

گویی سنبلی را می‌بویند. من که از این بو مشمزم و به حالت تهوع دچار می‌شوم. علی ای حال، بگذریم. این موضوعی است جداگانه.

«باری، مطلبی که می‌خواستم بگویم - باز نزدیک بود ترمز را رها کنم - اینست که زنها، مانند ماده‌سگها، شامه‌ای بسیار تیز و حساس دارند و بخوبی می‌توانند، از راه استشمام بوی مردان، تشخیص بدهند که کدام مرد خواهان آنها است و کدام مرد نسبت به آن بی‌علاقه. همین امر موجب شده که من به‌عمرشهری که پای‌نهادم - حتی در این سن کهولت و با این تیافته کریه و بدون داشتن لاسی فاخر و برازنده - یکی دو زن همیشه دنبالم کرده مرا از روی رایحه مخصوصم پیدا می‌کنند. خدا این ماده سگها را حفظ کند.

«در هر حال، شامگاه نخستین روز سفر، سالم، به کاندا رسیدم. مستقیماً و شتابان به سمت مغازه‌ها رفتم. ولی همگی بسته بودند. به‌مسافر - خانه‌ای رفتم، مقداری علوفه به قاطر دادم؛ غذایی خوردم و وضع خود را مرتب کردم؛ سیگاری روشن کرده برای تماشای شهر بیرون رفتم. نه کسی را می‌شناختم، نه فردی مرا می‌شناخت. کاملاً آزاد و تنها بودم. می‌توانستم در خیابانها سوت بکشم، به صدای بلند بخندم، و با خود حرف بزنم. مقداری تخمه کدو خریدم؛ آنها را می‌شکستم و پوستش را بر زمین می‌ریختم. به کام دل‌گردشی کردم. چراغهای خیابانها روشن شده بود؛ مردها مشغول صرف عصرانه بودند، و زنها به سمت منزل روان. بوی پودر، صابون عطری، انیسون^۱ و کباب فضا را پر کرده بود. به خود گفتم زوربا، تساکی می‌خواهی این بوها را تحمل کنی و حسرت بکشی؟ وقت زیادی نداری، برو، بابا پیره، برو و تا می‌توانی عملاً از این بوها استفاده کن.

«این بود آنچه، ضمن قدم زدن تنها، در میدان بزرگ شهر، به خود می‌گفتم. ناگهان، سبحان‌الله، صدایی به گوشم خورد: نوای طبل بود که،

۱ - anisette، گیاهی که چتر گل‌های آن دانه‌های بسیار معطری به نام بادیان می‌دهد. لیکور معروف آنیزت را با انیسون معطر می‌کنند.

بودم اولین کاری که با زنی می‌کردم این بود که او را نیشگون بگیرم و با وی بازی کنم. ولی امروزه پیر هستم، بنابراین، اولین کاری که باید بکنم این است که ناید پول خرجشان بکنم، زن نواز، متعارف و دست‌ودل‌باز باشم. زنها از این رفتار خوششان می‌آید. صاحب چنین رفتاری رامی‌ستایند و خود را دیوانه او نشان می‌دهند. اگر پیر باشی، زشت و کریه و به منزله شپشی باشی ولی پول خرجشان بکنی همه این ظواهر را فراموش می‌کنند. ماده‌سگها فقط و فقط دستی را می‌بینند که از آن پول خارج شود. دستی مانند سبدی که ته آن سوراخ باشد و از آن پول بیرون بریزد. باری، همان طور که گفتم من قسمتی از پولت را خرج کردم - خدا ترا عمر عطا کند، و یک در دنیا و صد در آخرت به تو باز پس دهد. بهر حال، دختر که دست‌ودل‌بازی مرادید به من نزدیک شد، آنقدر نزدیک آمد که زانوهایش با پای کنده‌مانند من تماس حاصل کرد. ولی من مانند قالب یخی بودم، گرچه درونم مشتعل و یک پارچه آتش بود. هیچ تظاهری نمی‌کردم. همین رفتار است که زنها را شیفته و بیقرار می‌کند به طوری که اختیار از کف می‌دهند. ارباب، تو هم باید این ریزه کاریها را فراگیری - مخصوصاً اگر در چنین موقعیتی قرار بگیری - ممکن است به دردت بخورد و به حالت سودمند باشد. بگذار بفهمند که داری آتش می‌گیری ولی دست به طرفشان دراز نمی‌کنی.

«ساعات می‌گذشت، شب به نیمه رسیده و از آن هم فراتر شد. چراغها رفته رفته خاموش می‌شدند و کانه بسته می‌شد. یک اسکناس هزار دراخته‌ای از جیب درآوردم، حساب کانه را پرداختم و انعام سخاوتمندانه‌ای هم به پیشخدمت اعطا کردم. دخترک کماکان به من چسبیده بود.

«با صدای کسی که از عشق واله و شیدا باشد پرسید است چیست؟»

«با خاطری آزرده گفتم: بابا پیره!»

«ماده‌سگ کوچولوی بیحیا و وقیح نیشگون محکمی از بدنم گرفت

و آهسته گنت. بامن بیا... بامن بیا.

«دست کوچکش را گرفته به طرز معنی‌داری فشار دادم و با صدایی دو-

رگه گفتم: خیلی خوب، کوچولو!»

«ارباب، دیگر بقیه را خودت حدس بزن. کارهای لازم را انجام داده

خوابیدیم. هنگامی که بیدار شدم حدود ظهر بود. نگاهی به اطراف کردم و از آنچه دیدم متعجب و مبهور گشتم ارباب، میدانی چه دیدم؟ اتاقی کوچک و زیبا، تروتعیز و شسته ورقته. چند صندلی راحتی در اتاق بود. اطراف دستشویی صابون و شیشه‌های عطرقرار گرفته بود. آینه‌های کوچک و بزرگی وجود داشت. لباسهایی به رنگ شاد به دیوار آویخته بود. تعدادی عکس از ملاحان، افسران، ناخداها، افرادبلیس، زنان رقاصه، زنهایی سراپالخت که فقط کفش راحتی برپا داشتند زینت بخش دیوارها بود. در کنارم، روی تخت گرم و معطر، ماده موجودات، با موهایی ژولیده، آرمیده بود.

«چشمانم را بسته به خود گفتم: زوربا، زوربا، باینکه هنوز زنده هستی به بهشت پای گذاشته‌ای. اینجا محل خوبی است آن را مغتتم شمار و محکم سرحایت یتشین.

«ارباب، قبلاهم يك بار گفتم: هر کس برای خود بهشتی دارد - برای تو بهشت مشتی کتاب و شیشه‌های بزرگ جوهر است. برای بعضیها بشکه‌های پر از شراب، رم و برندی؛ برای دسته‌ای دیگر کیسه‌های پراز پول. بهشت من عبارت است از اتاقی کوچک و محقر، بالباسهایی شاد، آویخته بر دیوار، عطروصابون و تختی بزرگ باقترهای عالی و، از همه گذشته، جنس مؤنث در کنارم.

«ارباب، می‌دانی، گناهی که مورد اعتراف و اقرار قرار گیرد نیمی از آن بخشوده می‌شود. باری، آن روز قدم از اتان بیرون نگذاشتم. بعلاوه کجا بود که بروم و چه کار بود که بکنم؟ هیچ گونه نگرانی و ناراحتی نداشتم. جایی که بودم بسیار عالی و خوب بود. به بهترین رستوران شهر غذا سفارش دادم. کمی بعد يك سینی غذا - از بهترین انواع، مشهی، خوش طعم و مقوی - حاضر شد: خاویار، کباب، ماهی، آب‌لیمو و کادائیف^۱. بار دیگر به انجام وظیفه پرداخته و ساعتی خوابیدیم. لباس پوشیدیم و، دست در دست یکدیگر، به همان کافه شب پیش رفتیم.

۱- cadaif، نوعی شیرینی محتوی گردو که به عنوان دسر مصرف می‌شود.

«به منظور خلاصه کردن و جلوگیری از اطناب کلام، باید بگویم که برنامه آن روز کماکان ادامه دارد. اما ارباب، نگران نباش، کار تو را فراموش نکرده‌ام. هرچند وقت یکبار به معازنه‌ها سری می‌زنم. کابل و همه چیزهای دیگر را که مورد نیاز است خواهیم خرید. نگران نباش. یک روز زودتر یا یک هفته یا یک ماه دیرتر، اهمیتی ندارد. بنابر معروف، عجله کار شیطان است. تشنیده‌ای که گفته‌اند گربه‌ای که در زائیدن تعجیل داشته باشد بچه‌های عجیب و غریبی به دنیا خواهد آورد. برای اینکه در معاملات متعین نشویم منتظر گوشه‌ایم شتوا بشود و نگریم به کار بیمتد. کابل باید از نوع مرغوب و جنس درجه اول باشد و گرنه حسابان پاک است. بنابراین، ارباب، صبر داشته باش و به من اعتماد کن.

«از همه بهتر، از بابت سلامتی من نگران نباش. این گونه ماجراها برای من مفید و سودمند است. در طول همین چندروزه، من بار دیگر به جوانی بیست‌ساله مبدل شده‌ام. باور کن فوق‌العاده قوی و نیرومند شده‌ام، و نه عجب اگر همین روزها یک دست دندان تازه در دهانم بروید. هنگامی که به اینجا رسیدم کرم قدری درد می‌کرد، ولی حالا صحیح و سالم شده‌ام. هر روز صبح خود را در آینه می‌نگرم و درحیرتم که چرا موهایم، شبانه، مثل واکس کش مشک‌سیاه و براق نشده است.

«حتماً از خودخواهی پرسید که چرا این نامه را برایت می‌نویسم. خوب... میدانی ارباب، تو برای من به منزله کشیشی هستی که کسان در برابرش اعتراف به گناه می‌کنند. من از این اعتراف شرم‌منده هم نیستم. میدانی چرا ارباب؟! تاحدی که من - صحیح یا غلط - درک می‌کنم گناهان من نزد تو ذره‌ای اهمیت ندارد. نوهم مثل خداوند تکه اسفنجی به دست داری و آن را به‌چپ و راست می‌کشی، کلیه گناهان را پاک می‌کنی و می‌زدایی و مرا طیب و طاهر می‌سازی. به همین دلیل است که همه چیز را نزدت اعتراف می‌کنم. پس توجه کن!

«ارباب، مثل اینکه من منگ شده و به اصطلاح قاطی کرده‌ام. چیزی نمانده که بالاخانه را بکلی اجاره بدهم. ارباب، به محض دریافت این نامه لطفاً قلمت را بردار و به من جواب بده. تا موقعی که جواب تو به دستم

برسد کماکان در بی تکلیفی و نگرانی باقی خواهیم ماند. تصور می‌کنم که خداوند نام مرا از دفترش خط زده است؛ شیطان هم همین‌طور. دفتر توتنها دفتری است که هنوز اسم من در آن خط نخورده است. به همین سبب هم جز به وجود قابل احترام و ستایش تو به هیچ کس و هیچ مرجعی نمی‌توانم روکنم. اینک به اصل مطلب می‌پردازم.

«دیروز در یکی از دهات نزدیک کاندیا جشنی برپا بود - خدا می‌داند به خاطر کدام تدیس یا روحانی. لولا - راستی فراموش کردم که یگویم اسم دخترک لولا است - آری، لولا گفت:

«بابا پیره - یک بار دیگر مرا به این لفظ نامید، ولی حالا دیگر این اسم را تنها در موقع ناز و غمزه ادا می‌کند - بابا پیره، دلم می‌خواهد من هم در این جشن شرکت کنم.

«گفتم، خوب برو، نه پیره!!»

- «اما دلم می‌خواهد باتو بروم!»

- «من دلم نمی‌خواهد بروم، من از قدسین خوشم نمی‌آید، تو خودت برو.

- «حالا که این‌طور است پس من هم نمی‌روم!»

«نگاهی حیره به او کرده گفتم: نمی‌روی، چرا؟ مگر نگفتی دلت می‌-

می‌خواند بروی؟!»

- «اگر توهم با من بیایی می‌روم، والا نخواهم رفت.

- «چرا نروی؟ تو فردی آزاد هستی، مگر این‌طور نیست؟!»

- «نه، من آزاد نیستم!»

- «آیا دلت نمی‌خواهد فردی آزاد باشی؟»

- «نه، نمی‌خواهم!»

«تصور کردم عوضی می‌شنوم. قبول کن که نمی‌توانستم باور کنم که

این الفاظ از دهان دخترک خارج شده باشد. لاجرم فریاد زدم:

- «دلت نمی‌خواهد آزاد باشی؟!»

- «نه، نمی‌خواهم! نه، نه، نمی‌خواهم!»

«این کاغذ را از اطاق لولا برایت می‌نویسم، آنهم روی کاغذ لولا.

برای خاطر خدا درست توجه کن. من تصور می‌کنم که تنها کسانی لیاقت عنوان انسانیت را دارند که خواهان آزادی باشند. زنها دلشان نمی‌خواهد آزاد باشند؛ در این صورت، آیا می‌توان آنها را انسان به‌شمار آورد؟

«برای خاطر خدا، هرچه زودتر به‌من پاسخ بده.

«بهترین آرزوها برای بهترین اربابهای دنیا!

خودم، آلکسیس زوربا»

وقتی از خواندن نامه زوربا فارغ‌شدم، در دو - نه بیخشید درسه - رشته فکرمتماوت فرو رفته بودم. نمی‌دانستم که آیا باید عصبیانی شوم، یا بخندم، یا اینکه به‌ستايش این‌انسان بدوی بپردازم که پوسته زندگی - یعنی منطق، اخلاق و راستی و درستی - را شکافته و مستقیم به‌سوی ذات و جوهر زندگی پی برده است. هیچ‌یک از فضایی که، در عین کوچکی، بسیار مفیدند در وی دیده نمی‌شود. برعکس، آنچه در وی متجلی است فضیلتی است - ناراحت‌کننده و خطرناک، که اقتناع کردن آن واقعاً دشوار است؛ همین فضیلت است که او را وادار می‌سازد تا، پیوسته و به‌نحوی غیرقابل احتراز، به‌سوی مرزهای نهایی - به‌سوی لجه‌ها و مغاکها - پیش‌رود.

این کارگر بیسواد، به هنگام نوشتن، قلم را در لای انگشتان خود خرد می‌کند. او هم، نظیر اولین انسانهایی که پوست حیوانات را از خود دور کرده، به‌تفکر پرداخته بودند، یا نظیر فلاسفه بزرگ غرق در مسائل اساسی بشریت است، و در زندگی خود، به‌نحوی آنها را تلقی می‌کند که گویی ضروریترین و مسلمترین واجبات زندگی می‌باشند. زوربا نظیر کودکی است که همه‌چیز را برای بار اول می‌بیند. به همین سبب هم مدام در بهت و حیرت است و عربامداد، هنگامی که دیده از خواب برمی‌گشاید و درختان، دریا، و پرنده‌گان را می‌بیند دستخوش حیرت و بهت می‌شود.

فریاد می‌کشد «این دیگر چه معجزه‌ای است؟ این همه معجزه؛ درخت،

دریا، سنگ و پرنده از کجاست؟»

به‌خاطر دارم روزی که به اتفاق عازم دهکپه بودیم، در راه پیرمرد کوناہ‌تدی را دیدیم که بر قاطری سوار بود. زوربا چشمان خود را درشت کرده

به قاطر نگریست. نگاهش به حدی خیره کننده و ناانذ بود که پیرمرد از ترس فریادی برکشید و، درحالی که صلیبی برخود می کشید، گفت:

«برادر، ترا به خدا قاطرم را چشم نزن»

نگاهی به زوربا کرده پرسیدم «با پیرمرد چه کردی که این طور فریاد کشیدی؟»

- من، فکر می کنی، چه کاری کرده باشم؟! فقط به قاطرش نگاه می-
کردم. بیسم ازیاب، مگر نو متوجه نشدی؟!
- متوجه چه چیزی؟

- اینکه در دنیا چیزی هم به نام قاطر وجود دارد.
روزی دیگر در ساحل دریا دراز کشیده مشغول خواندن بودم. زوربا
از راه رسید، کنارم نشست، ستورش را روی زانو گذاشت و شروع کرد به
نواختن. سر بلند کردم تا چهره اش را ببینم. رفته رفته وجنتاش دگرگون شد.
نوعی شادی و وجد ساده و بی پیرایه ای بر او مسلط شد. گردن دراز و
چروکیده اش را خم و راست کرد و به آواز خواندن پرداخت.
آری، شروع کرد به خواندن ترانه های مقدونی و تصنیفهای کلفتی.
فریادهای وحشیانه از گلو برمی کشید - گویی حنجره اش به حنجره انسانهای
ما قبل تاریخ تبدیل شده بود - صدایش ترکیبی بود از آنچه امروزه ما آنها
را شعر، موسیقی، اندیشه، و نظایر آنها می نامیم. صدای «آخ»، «آخ» از
اعماق روحش برمی خواست. غشاء ظریف آنچه را ما اکنون تمدن می خوانیم
درهم می شکست و راه را برای خروج آن جانور وحشی، آن رب النوع
پشمالو، و آن گوربل وحشتناک باز می کرد.

لینیت، حساب سود و زیان، مادام اورتانس، نقشه های آینده همگی
محو شد. فریادهای زوربا همه را با خود برد؛ به هیچ چیز دیگر نیاز نداشتیم.
در آن ساحل دور افتاده کرت آرام و بی حرکت تمام نوش و نیشها، شیرینیاها
و تلخیهای زندگی را در سینه خود گرد آورده بودیم. دیگر نوش و نیش یا
شیرینی و تلخی بر ایمان وجود نداشت. خورشید غروب کرد، شب فرارسید،
دب اکبر حول محور بی حرکت آسمانی به گردش درآمد. ماه طلوع کرد و،
با وحشت، به نظاره کردن دو جانور کوچکی پرداخت که بر ماسه ها دراز کشیده

آواز می‌خواندند و در جهان از هیچ چیزی پروا نداشتند.
 روربا که از خواندن خود بوق‌العاده به هیجان آمده بود ناگهان گفت
 «های! انسان جانوری است وحشی. ارباب، دست از کتابهایت بردار،
 خجالت نمی‌کشی؟ آری، انسان جانوری است وحشی، و جانور وحشی کتاب
 نمی‌خواند.»

لحظه‌ای ساکت ماند. آنگاه درحالی که به صدای بلند می‌خندید، چنین
 ادامه داد:

«می‌دانی ارباب، می‌دانی خداوند چگونه انسان را خلق کرد؟ آیا می-
 دانی اولین کلماتی که این جانور-انسان به خداوند گفت چه بود؟
 - نه، از کجا می‌دانم؟ من که آنجا نبودم!
 زوربا، درحالی که برقی در چشمانش دیده می‌شد، با صدای بلند گفت
 «ولی من آنجا بودم!»

- خوب، تعریف کن، برای من هم بگو!

زوربا، با نشاطی بیش از حد و با لحنی مسخره‌آمیز، شروع کرد به بافتن
 افسانه خلقت انسان؛ و چنین گفت:
 «پس گوش کن ارباب، صبحگاهی خدا از خواب بیدار شد، افسرده و
 نومید بود. گفت: عجب خدای بی‌عرضه‌ای هستم من! حتی یک نفر هم در
 اطرافم نیست که برایم بخورد و دود کند و به نامم سوگند یاد کند تا سرگرم
 شوم و حوصله‌ام سرنرود. از این زندگی انفرادی و تنها، نظیر زندگی جغد،
 چه حاصل. ام. تفی در دستان خود انداخت، آستینهایش را بالا زد، عینکی
 بر چشم گذاشت، مشت‌های خاک برداشت، آب دهان بر آن ریخت. گلی درست
 کرد، آن را کاملاً ورز داد، با آن آدمکی درست کرد و در آفتابش گذاشت تا
 خشک شود.»

«هفت روز بعد ساخته خود را از آفتاب برداشت؛ خوب پخته شده بود.
 آنگاه خداوند نگاهی به مصنوع خود انداخت؛ در شگفت شد. نزدیک بود
 از حنده روده‌برد شود. گفت:

«این آدم به جهنم بشود، بلا بگیردش! مانند خوکی است که روی دو
 پا ایستاده باشد. این که آن چیزی نیست که من می‌خواستم. تردید نیست

که اشتباه کرده‌ام وید از آب درآمده است.

«خداوند این بگفت و پشت گردن مخلوق خود را بگرفت و اردنگی محکمی به او زده گفت. برو گمشو، برو به جهنم! از این به بعد تنها کاری که می‌کنی این است که يك مشت خوك ديگر، مثل خودت، بیاوری. زمین را به تو بخشیدم. بپرپاین. يك، دو؛ يك، دو؛ قدم رو!!»

«ولی ارباب، به طوری که می‌بینی اصلاً خوکی در کار نبود. شاپویی روی سرداشت؛ ژاکتی، با بیفتیدی، روی شانه‌ها انداخته بود؛ شلوارهایش، بنابر معروف، خربزه را قاچ می‌کرد؛ کفشی سرپایی، ساخت ترکیه، با منگوله‌های قرمز برپاداشت. بر کمرش خنجر تیزی آویزان بود و روی آن این کلمات دیده می‌شد: بالاخره به چنگت خواهم آورد. من یقین دارم که این خنجر را شیطان به او داده بود.

«این بود انسانی که خدا خلق کرده بود. خداوند دست پیش برد تا مخلوقش آن را ببوسد، ولی آدم سیل خود را تاب داده گفت:

«بابا خدا، برو کنار بگذار ردبشم، راهم را بازکن خدا پیره!!»

در این لحظه زوربا که متوجه شده بود من نزدیک است از خنده روده‌بر شوم، مکشی کرده ابروها را درهم کشید و گفت «نخند ارباب، نخند، این عین حقیقت است!»

— از کجا می‌دانی؟

— به عقیده من این عین جربان بوده است، و اگر من هم به جای آدم بودم همین کار را می‌کردم. اگر خلاف آن ثابت شود سرم را التزام می‌دهم. توهم ارباب، این قدر مطالبی را که در کتابهایت نوشته شده باور مکن، من آن کسم که باید سخنانم را باور کنی.

دستهای بزرگتی را دراز کرد و، بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من بشود، باردیگر به نواختن سنتور پرداخت.

نامه معطر زوربا، با آن قلب تیرخورده، هنوز در دستم بود و روزی هابی را به باد می‌آوردم که او در کنارم بود و سراپای وجودم از او پر شده بود. زمان در کنار زوربا معنای جدیدی پیدا کرده بود. زمان دیگر يك

تسلسل ریاضی حوادث یا مسأله فلسفی لاینحلی نبود بلکه چون شن گرم الکتر
شده‌ای بود، ومن احساس می‌کردم که ازمیان انگشتانم فرو می‌ریزد.

زیر لب گفتم «خدا زوریا را عمر بدهد. او به تمام عقاید انتزاعی و
مجردی که در وجود من در حال لرزش و ارتعاش بودند روحی گرم و حیاتی
دوست داشتنی بخشیده بود. هر گاه او در کنارم تپاشد بار دیگر به لرزه و
ارتعاش خواهم افتاد.»

صفحه‌ای کاغذ برداشته چیزی بر آن نوشتم و به کارگری دادم که آن
را به تلگرافخانه برساند. متن تلگراف فوری من چنین بود:
فوراً برگرد.

XIV

شامگاه یکشنبه اول ماه مارس بود. من بر صحرای در برابر دریا تکیه زده مشغول نوشتن بودم. آن روز اولین پرستوی مهاجر را دیده سخت مشعوف شدم. عزائم بودا برای بیرون راندن ارواح خبیثه، بدون هیچ گونه مانع و رادعی، بر کاغذ نقش می‌یست، و مبارزه من با آن آرامتر شده بود؛ دیگر دستخوش شتابی یأس آور و سخت نبودم بلکه، برعکس، به نجات و زستگاری خویش اطمینان داشتم.

غفلتاً صدای پابی را روی ماسه‌های ساحلی شنیدم. سر بلند کرده پری دریایی پیورا دیدم که در امتداد ساحل، همچون کشتی بادبان‌داری که بر امواج دریا می‌غلطد، به سوی من پیش می‌آمد، عرق از سر و صورتش می‌ریخت، از نفس افتاده بود؛ چنین می‌نمود که از چیزی نگران است.

با اضطراب و نگرانی پرسید «نامه‌ای نداری؟»

خنده کنان، در حالی که برخاستم تا به او خیر مقدم بگویم، پاسخ دادم «چرا، و سلام فراوان به شما رسانیده و نوشته که روز و شب در فکر شماست. نه می‌تواند چیزی بخورد و نه چیزی بیاشامد. راستی را که این دوری و مفارقت برایش غیر قابل تحمل شده است.»

زن بینوا، در حالی که نفس نفس می‌زد، پرسید «فقط همین را نوشته؟!» دلم به حانش سوخت. نامه زوربا را از جیب درآورده چنین وانمود کردم که مشغول خواندن آن هستم. پری دریایی پیر دهان بی‌دندانیش را باز

کرد و، در حالی که پلك چشمانش مدام برهم می‌خورد، نفس در سینه حبس کرده سراپا گوش شد تا از معاد نامه استحضار حاصل کند.

باری، چنین وانمود کردم که مشغول خواندن نامه هستم، و که هر چه بیشتر می‌روم خواندن آن برایم دشوارتر می‌شود. برای تسلای دل مادام اورتانس چنین خواندم «اریاب، دپروزیه رستورانی ارزان قیمت رفتم تا مگر غذایی بخورم. فوق‌العاده گرسنه بودم.... ناگاه دیدم دختر جوانی، بینهایت خوشگل، وارد شد. گویی زیبایی محض بود والله حسن و جمال.... با خود گفتم: خدای من، چقدر شبیه بویولینای دلبنده من است. آنا سرشک از دیدگانم فروریخت و بغض‌گلویم را فشرده.... نتوانستم چیزی بخورم! برخاستم، پول رستوران را پرداختم و از آنجا خارج شدم. اریاب، من که تنها گاه‌گاهی به یاد قدیسین می‌افتم چنان متأثر و منقلب شده بودم که، بلادرنگ، به سوی کلیسای قدیس میناس رفته شمع‌های روشن کردم. هنگام دعا گفتم: ای قدیس میناس، از فرشته محبوب و عزیزم اخبار خوبی به من برسان. بشود که بالهای ما بزودی بهم پیوندند.»

مادام اورتانس، در حالی که چهره‌اش از خوشحالی درخشان شده بود، تاه تاه خندید.

من از خواندن دست برداشتم تا هم نفسی تازه کنم و هم دروغهایی تازه بیافم. ضمناً پرسیدم «یافوی عزیز، چرا می‌خندید؟ فکر می‌کنم گریه کردن اولیتر باشد تا خندیدن!»

پری دریایی پیر، در حالی که خنده امانش نمی‌داد، گفت «آه، اگر می‌دانستید... آری، اگر فقط می‌دانستید که...»

— که چه؟

— بالها... این اصطلاحی است که زوربای حقه‌باز برای پا به‌کار می‌برد؛ نامی است که در مواقعی که تنها هستیم روی آن می‌گذارد. خدا کند که هر چه زودتر بالهای ما بهم پیوندند... ها! ها! ها!

— اگر به بقیه نامه گوش کنید گیج و میهوت خواهید شد.

نامه را پشت و رو کرده بار دیگر تظاهر به خواندن کردم و چنین ادامه

دادم:

«امروز از کنار آرایشگاهی عبور می‌کردم. آرایشگر سطل آب صابون خود را در خیابان خالی کرد. سراسر خیابان را بوی عطر فراگرفت. بلافاصله به یاد عطر بوبولینا افتادم و به گریستن آغاز کردم. ارباب، من دیگر يك لحظه هم نمی‌توانم دور از او بمانم.... اگر با او نباشم دیوانه حوالم شد.... بین ارباب، حتی شعری هم برایش سروده‌ام. دوشب پیش نتوانستم بخوابم. شب همه شب به فکر او بودم و قطعه کوچکی برایش سرودم.... امیدوارم تو لطف کرده برایش یخوانی تا بداند که دور از او روز و شب چه‌سان می‌گذرد:

«آه، اگر من و توفیق می‌توانستیم در معبری با هم برخورد کنیم،
«و اگر آن معبر آنقدر وسیع باشد که بتواند درد و رنج ما هر دو
را تحمل کند!

«اگر من چون گوشت تیمه ریز ریز وله و لورده شوم،

«هنوز هم استخوانهایم یارای آن دارد که به سوی تو بشتابد!»
مادام اورتانس با چشمانی خمار و تیمه بسته، بیخود از خود، با سر مستی کامل سراپا گوش شده بود. حتی روبانی را که همواره دور گردن می‌بست باز کرد (چه نزدیک بود از خوشحالی خفه شود) و چین و چروکهای گردنش لحظه‌ای نمایان گشت. متبسم و ساکت بود. احساس رضایت و خوشبختی می‌کرد. گوئیا روح و فکرش در جهان دیگری به پرواز و جولان درآمده بود.

ماه مارس بود. همه جا سبزه نورسته، گل‌های کوچک قرمز، زرد و میخکی، و آبهای زلالی دیده می‌شد که در آنها توهای سیاه و سفید، حین آواز خواندن، به عشق‌بازی مشغول بودند. توهای ماده سفید، و توهای نر سیاه بودند، و هر دو دسته منقاری قرمز رنگ و نیمه باز داشتند. مارماهی‌های درشت آبی رنگ در زیر آب می‌درخشیدند و به اطراف مارهای بزرگ زرد-رنگ می‌پیچیدند. گوئیا مادام اورتانس، بار دیگر، به دنیای نوجوانی، باز گشته و چهارده ساله شده بود. حس می‌کرد که روی تنالیه‌های مشرق زمین در اسکندریه، بیروت، از میروت و سطنطیه و، سپس، در کرت روی هر شه کشتیهای برزرق و برق مشغول دست افشانی و پای کوبی است.... سن کهولت

به وی اجازه نمی‌داد که جزئیات آن گذشته‌های دور را به خاطر آورد. خاطرات آن روزگاران درهم شده بود. ضربان تند قلبش موجب می‌شد که پستانهایش بالا و پایین برود. سواحل گوناگون دریاها در مخیله‌اش رژه می‌رفتند. ناگاه، در حینی که مشغول دست‌افشانی و پای‌کوبی بود، دریا را پرازکشتیهایی می‌دید که قست جلوه‌مگی زرین‌نাম بود. برعرشه این کشتیها چادرهایی رنگارنگ، با درفشهای ابریشمین دیده می‌شد. دسته‌ای از پاشاها از این چادرها بیرون آمدند؛ بر فینه آنها شرابه‌های زرین وجود داشت. سپس نوبت بیگهای ثروتمند زائری بود که یا دسته‌های پرازهدایای گرانبها پیش آمدند؛ پشت سر آنان پسران نوجوانشان در حرکت بودند. بعداً دریا - سالارها، با کلاههای سه‌گوش، و دریانوردان، با یقه سفید شفاف و شلوار - های گشاد ظاهر شدند. بالاخره جوانان کرت با شلوارهای یف‌کرده آبی، چکمه‌های زرد و دستمال سیاهی که بر سر بسته بودند پدیدار شدند و سرانجام زوربای قوی هیکل، که بر اثر افراط در عشق‌بازی تزار شده بود دیده می‌شد در حالی که انگشتر بزرگ نامزدی بر انگشت و تاج بزرگی از شکوفه‌های بهار نارنج بر موهای جوگندی خود داشت....

کلیه مردانی که وی در زندگی پرماجرایی خود با آنان سروسی داشت از کشتی بیرون می‌آمدند - حتی يك تن غایب نبود. آن ملاح قوزی پیر، با دندانهای پوسیده خود، که شامگاهی او را در قسطنطنیه از ساحل به دریا برده بود، نیز حضور داشت. شب فرارسیده و دیگر کسی نمی‌توانست آنها را ببیند. جملگی از چادرها خارج شده بودند. در انتهای این دورنما مارها و قوهای مشغول جفتگیری بودند.

مردها پیش می‌آمدند و به وی ملحق می‌شدند. به صورت دسته‌ها و خوشه‌هایی بودند شبیه مارهای عاشقی که، در بهاران، دسته دسته جایی حلقه زده و گاه‌گاه، هیس هیس کنان، از میان حلقه‌ها گردن می‌افراشتند. در کانون این حلقه‌ها مادام اورتانس دیده می‌شد که چهارده، بیست، سی، چهل و شصت بهار را پشت سر گذاشته و اینک، با بدن سفید و عریان خود، در حالی که هرق از سراپایش روان بود، با بالهای از هم بازی که دندانهای تیزش را نشان می‌داد، استوار و سیراب ناشدنی، پستانهای خود را بر افراشته

وهيس هيس می کرد.

از لحاظ او هیچ کم و کسری دیده نمی شد. هیچ بك از عشاقش دم در نکشیده بود. برپستانهای پژمرده و چروکیده وی همگی آنها با لباس تمام رسمی قیام کرده بودند. چنین می نمود که مادام اورتانس کشتی سه دکله معظمی بود که چهل و پنج سال دریاها را سیر کرده و معشوقهایش بر او نشسته، در انبارهای وی خزیده، از لبه دیوارش بالا رفته و به بادبانها و طتابهای سرزده بودند؛ و که این کشتی که بکرات ترك برداشته و بکرات بتونه شده بود، کماکان بر دریاها حرکت می کرد و به سمت آخرین بندرگاهی که تا آن حد سابق و آرزومند آن بود - ازدواج - پیش می رفت. در میان این جمع زوربا برای او هزاران چهره به خود می گرفت - ترك، اروپایی، ارمنی، عرب، یونانی - و پری دریایی پیر او را در آغوش می فشرد - نه فقط او را، بلکه کلیه شرکت کنندگان در این مراسم پرشکوه و نناناشدنی را.

پری دریایی که ناگاه متوجه شد من دست از خواندن کشیده ام از عالم رؤیا خارج شد، بلکه ای سنگین خود را بلند کرد و، در حالی که با حرص و ولع لبهای خود را می لیسید، پرسید:

- چیز دیگری نوشته؟! -

«مادام اورتانس، چه چیز دیگری می خواستید نوشته باشد؟ مگر توجه نکردید؟ سراسر نامه فقط و فقط درباره شما است. نگاه کنید چهار صفحه تمام نوشته است. در این گوشه هم نقش قلبی دیده می شود. زوربا نوشته که نقاشی اثر خود اوست. با دست خویش آن را کشیده و، نگاه کنید، ناوک عشق آن را سوراخ کرده و درهم شکافته است. حالا، به قسمت پایین نگاه کنید، می بینید که دو کبوترند که یکدیگر را در آغوش گرفته اند. روی بالهایشان با حروفی ریز و جوهری قرمز دو نام نوشته شده: اورتانس و زوربا!»

البته نه خبری از کبوتر بود و نه اثری از اسم دو دل داده؛ لکن چشمان پری دریایی پیر چنان پراشک بود که هر چه را می گفتم واقعیت می پنداشت و آن را می دید.

باری، وی که هنوز از محبت چشم و دلش سیر نشده بود بار دیگر پرسید

«چیز دیگری نوشته؟ ها! بگویید ببینم، چیز دیگری نوشته؟»
 بانها، سطل آب صابون آرایشگر و کبوتران کوچک اگرچه الفاظی
 نعر و لطیف بودند از لحاظ او چیزی جز نقش بر آب به شمار نمی رفت. مغز
 واقعینانۀ زنانه او هنوز دنبال چیزی دیگر بود؛ چیزی محسوستر و معلومتر.
 آیا در زندگی خود تاکنون چند بار از این لاطائلات شنیده! و اصولاً چه
 فایده ای برایش داشته است؟ پس از سالها کار سخت و پرمشقت، اینک تنها
 وعاطل در این بیغوله به سر می برد.

بار دیگر، با لحنی شکایت آمیز پرسید «چیز دیگری نوشته؟» و بانگاهی
 نظیر نگاه آهو بره ای که به دام افتاده باشد در من نگریست. دلم برایش
 سوخت و گفتم:

«گوش کنید. مطلب دیگری هم نوشته که البته خیلی مهم است.
 مادام اورتانس، به همین لحاظ هم آن را برای آخر کار گذاشتم؟»
 آهی عمیق کشید و پرسید «چه مطلبی؟ زود بگوئید چه مطلبی است؟!»
 «نوتته که به محض یازگشت، با چشمانی اشکبار، در برابر شما زانو
 خواهد زد و، التماس کنان، از شما خواهد خواست که باوی ازدواج کنید.
 او دیگر صبرش تمام شده. نوشته دلش می خواهد که شما عروس کوچک ناز
 و محرم رازش باشید. از آن پس اسم شما مادام اورتانس زوربا خواهد بود و
 هیچ گاه از یکدیگر جدا نخواهید شد.»

این بار سرشک واقعی از دیدگان پری دریسایی پیر سرزیر شد. این
 برایش کمال مطلوب و بهشت موعود بود. چیزی بود که در تمام عمر حسرت
 بدست آوردن آن را داشت. آرامش و استراحت در بستری حلال و مشروع،
 نه چیزی بیشتر.

مادام دیدگان خود را با کف دست پوشانید و، با فروتنی و وقار خاصی
 که مخصوصی خانهای طبقة اشراف است، گفت «بسیار خوب، درخواستش
 را می پذیرم. ولی لطفاً برایش نکته ای را بنویسید. بنویسید که در اینجا تاج
 بهار نارنج وجود ندارد. یکی از کاندیا برای من بیاورد. همچنین دو عدد شمع
 سفید رنگ با روبان میخکی، و مقداری بادام سوخته بیاورد. بعلاوه یک دست
 لباس عروسی، جوراب ابریشمی و کفش درباری ساتین تهیه کند. برایش

بنویسید که ملحفه داریم و لازم نیست او تهیه کند. تختخواب هم که داریم.»

مشغول تهیه نهرست خرده فرمایشهای خود شد؛ معلوم بود که از همان آغاز کار شوهر آینده خود را تبدیل به پادویی خواهد کرد. از جا برخاست، به طور ناگهانی قیافه زن شوهردار و متشخصی را بخود گرفته گفت: «می‌خواهم چیزی را از شما بپرسم. مطلبی جدی است» سپس، درحالی

که قدمهای کوتاهی برمی‌داشت درانتظار پاسخ من باقی‌ماند. گفتم:

– مادام‌اورتانس، بفرمائید درخدمت حاضرم.

– زوربا و من خیلی به شما علاقه‌مندیم. شما هم خیلی خوب و مهربان هستید و لطف خود را از ما دریغ نخواهید کرد. ممکن است محبت کرده به‌عنوان شاهد در مراسم ازدواج ما شرکت کنید؟

حالت اشم‌ئزازی، آمیخته با لرزش، به من دست داد. هنگامی که کودک بودم، درخانه ما ننه پیری بود به‌نام دیاماندولا! سنش متجاوز از شصت سال، و زنی بود بسیار زشت. سبیلی پرپشت لب داشت. از زمان دوشیزگی بیمه‌دبوانه و عصبانی، بدنش پراز چین و چروک، وسینه‌اش صاف بود و اثری از پستان در آن دیده نمی‌شد. وی دل به عشق میتسو، پسر خواربار فروش محل – که پسر بچه‌ای دهقانی، کشیف و چاق و چله بود – بست.

هریکشنبه میتسو را می‌دید و می‌پرسید: «کی با من عروسی خواهی کرد؟ همین امروز با من ازدواج کن. چطور می‌توانی این قدر صبر کنی! من که دیگر طاقت صبر ندارم!!»

میتسو شیطان هم برای اینکه دلی از او به دست آورده باشد می‌گفت «من هم دیگر طاقت صبر ندارم. آری، دیاماندولا من هم دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم، ولی اشکال کار در این است که من تا موقعی که سیلیم مانند سیل تو رشد نکرده نمی‌توانم ازدواج کنم...»

سالها به همین نحو می‌گذشت، و دیاماندولا، تنه پیره، درانتظار می-

سوخت. رفته رفته اعصابش تسکین یافت و آرام شد؛ دیگر از سردرد چندان شکایتی نمی کرد؛ لبان زهر آگینش که هرگز طعم بوسه را نچشیده بود با لبخند زدن آشنا شد. از آن پس لباسها را با دقت بیشتری می شست، کمتر ظرف می شکست، و هرگز غذا را نمی سوزانید.

شبی، محرمانه، به من گفت «از باب کوچولو، آیا ممکن است به عنوان شاهد در مراسم ازدواج ما شرکت کنی؟»
من، در حالی که بغض گلویم را می فشرد پاسخ دادم «البته دیاماندولا، مسلماً شرکت خواهم کرد.»

ولی همین اندیشه حالم را منقلب کرد؛ به همین مناسبت هم اینک که پری دریایی پیر مطلبی مشابه را عنوان می کرد برخورد لرزیدم و حالت استمنازی احساس کردم. با این حال گفتم:

«مسلماً شرکت خواهم کرد. مادام اورتانس، این برای من کمال افتخار و مباهات است.»

پلند شد، دستی به طره های مویی که از زیر کلاهش بیرون آمده بود کشید. با زبان لبهای خود را تر کرد و گفت:
«شب به خیر! شب به خیر آقا. خدا کند زوربا زودتر نزد ما باز گردد.»

در حالی که چون اردکی راه می رفت بدن خود را چون دختران جوان پیچ و تاب می داد. شادی و سرور او را به پرواز درآورده بود، و کنشهای کهنه درباری که بایند به پاهایش بسته شده بود اثری عمیق بر سطح ماسه می گذاشت. هنوز خلیج را دور نر زده بود که صدای جیغ و ناله و شیون از ساحل مقابل شنیده شد.

برخاستم و به طرفی که صدا از آن سو می آمد دویدم. در ساحل مقابل زنها شیون و زاری می کردند. گویی به خواندن نوحه یا سرود عزا مشغول بودند. از صخره ای بالا رفتم و درست دقت کردم: زن و مرد از سمت دهکده می دویدند؛ سگها هم پشت سرشان پارس می کردند. چندتن که سوار بر اسب بودند از دیگران پیش افتادند. گرد و خاک غلیظی از زمین برمی خاست. یا خود گفتم قطعاً حادثه ای روی داده و به سمت خلیج دویدم.

غلغله و هیاهو رفته رفته زیادتیر و شدیدتر می‌شد. چند قطعه ابر بهاری هنوز در پرتو خورشیدی که در حال افول بود می‌درخشیدند. درختانچیر بانوی جوان را برگهای سبز تازه‌ای پوشانیده بود.

ناگهان مادام اورتانس را دیدم که مستقیم به طرف من می‌آمد: از راهی که رفته بود باز می‌گشت. پریشان و ژولیده بود، و از نفس افتاده؛ یکی از کفشهایش از پا درآمده و، درحالی که کفش را به دست داشت، می‌دوید و می‌گریست.

هنگامی که مرا دید به هق‌هق افتاد، مرتباً می‌گفت «خدایا... پروردگارا...» سکندری خورد و نزدیک بود که بر زمین بیفتد. گرفتش و پرسیدم «چرا گریه می‌کنید؟ چه اتفاقی افتاده؟» در این حال کمک کردم تا کفش کهنه‌اش را برپا کند. گفت:

- می‌ترسم... می‌ترسم!...

- از چی می‌ترسید؟

- از مرگ؟!!

گویی بوی مرگ را با تمامی هراس و وحشت در فضا استشمام کرده بود. باروی شل و نحیفش را گرفته‌ام تا به محل حادثه هدایتش کنم، ولی بدن سالخورده‌اش مقاومت می‌کرد و می‌لرزید. فریادکشید:

- نمی‌خواهم... نمی‌آیم....

بدبخت بیتوا از رفتن به محلی که مرگ در آن ظاهر شده بود بیم داشت. خارون نمی‌بایست او را ببیند و چهره‌اش را به خاطر بسپارد... پری دریایی پیر، نظیر تمام اشخاص مسن، سعی داشت تا به رنگ سبز گیاه درآید یا به رنگ خاک، به طوری که خارون نتواند او را از گیاه یا خاک تشخیص دهد. سررا میان دو شانه فرو برده بود و می‌لرزید.

۱- Charon، در اساطیر یونانی، قایقران هادس (خدای اموات و جهنم) که اموات تازه‌وارد را از ستوکس (رودی در عالم زیرین که ارواح مردگان، در سفر خود از زمین می‌بایست از آن بگذرند) عبور می‌داد.

خود را به طرف درخت زیتونی کشید، کت وصله‌دار خود را بر زمین انداخت، برخاک نشست و گفت:

خواهش می‌کنم این کت را روی من بپندازید. این را روی من بپندازید و بروید ببینید چه خبر شده است.

- مردتان است؟

- بله، بله، مرا بپوشانید!

به بهترین وجه ممکن او را پوشانیدم به طوری که هیچ نقطه بدنش پیدا نبود و نمی‌شد او را، از زمین و خاک تشخیص داد. سپس حرکت کردم.

خود را به رأس خلیج رسانیدم. در اینجا اشعار سوزناک و مرثی بوضوح به گوش می‌رسید. در این لحظه میمیکو از کنارم گذشت. پرسیدم:

«میمیکو، چه اتفاقی افتاده؟»

بدون اینکه توقی کند گفت «خودش را کشت! خود را در دریا غرق

کرد!»

- کی؟

- پاولی، پسر ماوراندونی.

- چرا؟ به چه علت؟

- به خاطر بیوه زن!...

سخنانش در آن شامگاه تجسم یافت و به صورت بدن خطرناک و

نرم آن بیوه زن درآمد.

به صخره رسیدم. همگی اهالی ده در آنجا جمع بودند. مردان ساکت

بودند و سر برهنه؛ زنان، در حالی که روسریهای خود را روی شانه افکنده

بودند، موهای خود را می‌کنند و فریادهای سوزناکی از دل بر می‌آوردند.

جسدی باد کرده و پرپده‌رنگ بر روی شنهای ساحلی دیده می‌شد. ماوراندونی

سالخورده بیحرکت در کنار آن ایستاده بود و خیره بدان می‌نگریست. در

دست راستش عصایی بود که بدان تکیه داده بود. دست چپش را در ریش مجعد

و جوگندمیش فرو برده بود.

ناگاه صدای زیر و نازکی شنیده شده شد که می‌گفت «لعنت بر تو،

ای بیوه زن! خدا تقاص او را از تو خواهد گرفت!»

زنی از میان جمعیت برخاست، رو به حضار کرده گفت:
 «آیا در این دهکده يك مرد پیدا نمی‌شود که این زن را بر زمین بیفکند
 و سرش را چون سرگوسفندی از بدن جدا کند؟ اه، مردمان ترسو و بزدل!»
 سپس به طرف صف مردانی که خاموش و ساکت در برابرش ایستاده
 بودند آب دهانی انداخت.

کوندومانولیو، صاحب کافه، در پاسخ به زن گفت «ساکت شو، کاترینای
 دیوانه! به ما امانت نکن. در دهکده هنوز دهها شیر مرد و یالیکاریا وجود
 دارد، خواهی دید!»

توانستم خودداری کنم؛ بانگ بر آوردم:
 «خجالت نمی‌کشید؛ مگر گناه آن زن چیست، و چه تقصیری دارد؟
 تقدیر چنین خواسته بود! آیا از خداوند نمی‌ترسید؟!»
 سکوت محض حکمفرما بود؛ هیچ کس پاسخی نداد.

مانولاکاس، پسر عموی مغروق، با هیکل ستبر خود خم شد، جنازه
 را روی دست گرفت و به سمت دهکده به راه افتاد.

زنان فریاد می‌کشیدند، طپانچه بر صورت می‌زدند و موهای خود را
 می‌کنند. هنگامی که دیدند مانولاکاس جنازه را حرکت می‌دهد شتابان به
 سمتش دویدند تا مگر جنازه را از او پس بگیرند. ولی ماوراوندونی، پاتکان
 دادن عصا، مانع آنان شد، و پیشاپیش تشییع‌کنندگان به راه افتاد. زنان،
 نوحه‌خوانان، به دنبالش روان شدند. مردان، خاموش، در ردیف آخر
 حرکت می‌کردند.

صف تشییع‌کنندگان در نیم‌تاب شفق ناپدید شد. بار دیگر زمزمه
 آرام دریا به گوش رسید. به اطراف خود نگاه کردم؛ تنهای تنها بودم. با
 خود گفتم:

روزی دیگر سپری شد. بهتر است به کلبه بازگردم، آری، روزی

۱- Palikaria، نام افراد سپاهی و جنگجویان یونانی در جنگ
 (۱۸۲۱ - ۲۸) استقلال بر علیه حکومت عثمانی.

دیگر، روزی سراسر غم و اندوه بگذشت!

سر به جیب تفکر فرو برده به راه افتادم. درمخيلة خود این افراد را که تا این حد صمیمانه در آلام افراد دیگر انسانی همدردی می کردند قابل ستایش و تمجید می دانستم. مادام اورتانس، زوربا، بیوه زن و پاولی بیجان را که شجاعانه خود را به دریا افکنده بود تا غم خویش را فراموش کند؛ همچنین کاترینا را که از مردان می خواست تا بیوه زن را بر زمین بیفکنند و سرش را چون سر گوسنندی از بدن جدا کنند؛ و بالاخره ماوراوندونی قوی-الاراده را که از گریه و زاری، وحتى از ذکر قاعده در برابر دیگران، خود-داری کرده بود. در آن جمع تنها من بودم که عاجز و ناتوان به شمار می رفتم زیرا عاقلانه و منطقی فکرمی کردم. نه حونم به جوش آمده بود، نه شیفته و دنداده کسی بودم، و نه از کسی منزجر و متنفر. هنوز در پی آن بودم که بزدلی و کم جرتی پیشه کرده دست تقدیر و سرنوشت را در کلیه امور در کار آورم و، بدین نحو، کارها را تجزیه و تحلیل، و حوادث را حل و فصل کنم. در نیمتاب شفی عمو آنا گوستی را دیدم که هنوز بر سنگی نشسته است. چانه را بر عصای بلندش نهاده و حیره به دریا می نگریست.

صدایش کردم ولی نشنید. جلوتر رفتم، مرا دید، سرش را تکان داد و زیر لب چنین گفت «بیچاره بشریت! تلف شدن زندگی يك جوان! پسرک بینوا نمی توانست رنج دوری و بیوفایی را تحمل کند، لاجرم خود را به دریا افکند و غرق شد. اکنون دیگر نجات یافته است!

- نجات یافته است؟

- آری، فرزند، نجات یافته است. چطور می توانست زنده بماند. اگر با بیوه زن ازدواج می کرد بزودی میانشان خلاف می افتاد و مناتشه درمی گرفت. شاید هم کار به بی آبرویی می انجامید. آن زن وقیح و بی شرم نظیر مادیانی تخمی است. به محض اینکه چشمش به مردی می افتد شیبه می کشد و دلبری و غمز و دلال آغاز می کند. چنانچه این ازدواج صورت نمی گرفت سراسر عمر عذاب می کشید زیرا همیشه این فکر آزارش می داد که خوشبختی و سعادت بزرگی را که بر سر راهش تجلی کرده بود از دست داده است. لجه ای عمیق و عظیم در پیش داش و ورطه ای پرمهلاکه در پس.

- عمو آنا گنوستی، این طور صحبت نکنید. هر کس سخنان شما را بشنود دستخوش یأس و نومیدی می شود.

- خیر، فرزندی، نگران نباش! کسی جز شما حرف مرا نمی شنود. به فرض هم کسی بشنود مگر باور می کند؟! گوش کن فرزندی، آیا خوشبخت تر از من کسی بوده است؟ زمین دارم و تاکستان و مزارع زیتون و خانه ای دو- آشکوبه. هم ثروتمند هستم و هم مباشر این ده. زنی خوب و فرمانبردار دارم که برایم چند پسر آورده است. هیچ گاه تا کنون، به عنوان مخالفت، سردربرابرم بلند نکرده است. کلیه پسرانم هم پدران خوبی هستند. هیچ کم و کسری در زندگی ندارم و از هیچ چیز و هیچ کس گله ای یا شکایتی نه. چندین نوه دارم. دیگر آرزوی چه چیزی را داشته باشم. خانواده من چون درختی که نسل ریشه های گسترده ای دارد، یا این وصف، اگر مقرر بود که من باردیگر پای به این جهان نهم، همچون پاولی، سنگی گران به دور کردن می بستم و خود را به دریا می افکندم. زندگی سخت است حتی مرفه ترین زندگیها و زندگیهای آمیخته با خوشبختی و سرور. لعنت بر زندگی!

- در این صورت، عمو آنا گنوستی، چه چیزی کم داری و از چه شکایت؟! - هیچ کم و کسری ندارم. حالا چرا اینقدر سؤال پیچ می کنی و می خواهی به کنج دل و به اعماق وجودم پی ببری؟! -

لحظه ای ساکت شد. باردیگر به دریای ظلمانی نظر افکند و در حالی که عصایش را تکان می داد، چنین گفت :

«بله، پاولی! تو کار صحیحی کردی! بگذار زنها هرچقدر که می خواهند شیون و زاری کنند. بالاخره آنها زن هستند و عقل و شعور درستی ندارند. پاولی، تو اکنون نجات پیدا کردی. پدرت این موضوع را خوب می فهمد و به همین مناسبت است که دم بر نمی آورد!»

سپس نگاهی بر آسمان و کوهها افکند که بتدریج در یگدیگر محو می شدند. لحظه ای بعد گفت «شب شده، بهتر است برگردیم.»

برخواست، به راه افتاد، ولی ناگاه ایستاد؛ چنین می نمود که از سخنانی که بر زبان رانده پشیمان است. گویی راز بزرگی را فاش کرده و اینک می خواست به نحوی آن را جبران کند. لاجرم دست لرزانش را بر شانه من گذاشته

لیخند زنان چنین گفت:

«شما جوان هستید، گوش به حرف پیرها ندهید. اگر دنیا به نظرات من و امثال من توجهی کرده بود با شتاب به سوی عدم ونیستی می رفت. اگر بیوه زنی در مسیر زندگی پیدا شد در دامنش بیاویز و فوراً او را تصاحب کن! با او پیمان زناشویی ببند، بچه دار بشو؛ درنگ نکن تمام درد سرها برای جوانان است.»

به کلبه رسیده آتش روشن و چای آماده کردم. خسته بودم و گرسنه، لاجرم با ولع تمام غذا خوردم و سراسر وجودم را در راه اکتان این لذت جسمانی به کار انداختم.

ناگاه میمیکو را دیدم که سر کوچک و پهنش را به شیشه پنجره چسبانیده و به من که در کنار آتش قوز کرده مشغول خوردن غذا بودم خیره شده است. پرسیدم.

- میمیکو، برای چه اینجا آمده‌ای؟ چه می خواهی؟

- چیزی برای شما آورده‌ام ارباب... از طرف بیوه زن... یک سبد برتقال. گفت که این آخرین محصول باغش می باشد....

- از طرف بیوه زن؟ چرا اینها را برای من فرستاده است؟!

- به خاطر حرفهای بجایی که امروز بعد از ظهر در برابر روستائیان زدید و دفاعی که از وی به عمل آوردید!

- کدام حرفهای بجا؟ و چه دفاعی؟!

- من چه می دانم. هرچه او گفت من هم عیناً بازگو می کنم.

برتقالها را روی تخت خالی کرد. بوی عطر تند مرکبات سراسر اتاق را فرا گرفت. گفتم به او بگو که از هدیه اش بسیار ممنونم. توصیه می کنم که خیلی احتیاط و مراقبت کند. عجالتاً درباغ بماند تا موضوع امروز تاحدی فراموش شود. متوجه شدی میمیکو؟!

- ارباب، فقط همین؟!

- بله، همین؛ می توانی بروی.

- میمیکو چشمکی زده باز پرسید:

- ارباب، فقط همین؟

- بروگمشو!

میمیکو رفت. یکی از پرتقالهای آبدار را پوست کندم. مثل عسل شیرین بود. دراز کشیدم! بزودی خواب مرا در ربود. شب هم‌شعب خود را در باغ مرکبات می‌دیدم که قدم می‌زنم و گردش می‌کنم. بادی گرم می‌وزید. سینه را در برابر آن یرهنه کرده شاخه‌ای ریحان معطر پشت گوش آویختم. در عالم رؤیا می‌دیدم که دهقانی هستم بیست‌ساله، گرداگرد باغ مرکبات گردش می‌کنم، سوت می‌زنم و چشم‌به‌راه هستم! چشم به راه کی؟ نمی‌دانستم. ولی دلم از فرط خوشحالی غش می‌رفت. سیبل خود را می‌تاییدم و، سراسر شب، به صدای دریا گوش می‌دادم - گوئی صدای زنی بود که از پشت درختهای پرتقال آه می‌کشید!!

XV

آن روز تندبادی می وزید! بادی بود جنوبی که از روی شنهای داغ و سوزان افریقا برخاسته و از فراز مدیترانه عبور کرده بود. غباری از ماسه نرم، چون گردباد، دور خود می پیچید، به هوا بلند می شد، و در کلو و ریوها نفوذ می کرد. دندانها بر هم می سایید و چشمهایی سوخت. اگر کسی می خواست لقمه نانی بخورد که به ماسه نرم آغشته نباشد می بایست در و پنجره ها را محکم ببندد.

هوا دم دار بود و خفه کننده. در طی آن روزهای طاقت فرسا که شیره نباتی در ساقه گیاهان صعود می کرد، من نیز اسیر بیجوصلگی و کسالت فراگیر بهار بودم. نوعی خستگی، کششی عاطفی در سینه، سوزشی سطحی در سراسر بدن و میلی شدید به یک لذت و خوشی بی آرایش و ممتد شاید هم خاطره ای از آن - را در خود احساس می کردم.

در جاده شنی کوهستانی به راه افتادم. ناگاه هوس شدیدی به دیدن آن شهر کوچک مینومی در خود احساس کردم - شهری که پس از سه یا چهار هزار سال از زیر خاک بیرون آمده و خود را، باردیگر، در معرض اشعه گرم خورشید کرت محبوب قرار داده بود. تصور می کردم که خستگی پیاده روی سه چهارم -

۱- Minoan، فرهنگ قبل از تاریخ کرت، که خود به سه دوره اولیه متوسط و متأخر تقسیم می شود.

ساعته کسالت و ناراحتی بهاران را از وجودم خواهد زدود و فرین آسایش و آرامشم خواهد ساخت.

از لابه‌لای صخره‌های عریان و خاکستری‌رنگ آن کوهستان برهنه وحشی که همواره مورد توجه و نظر من بود حرکت می‌کردم. بومی باچشم‌های گرد و خیره خود، که از پرتو آفتاب ناراحت شده بود، بر سر صخره‌ای نشسته بود. پرندهای بود موفر، زیبا و اسرارآمیز. آرام و بی‌سروصداراه می‌رفت ولی گوشه‌هایش تیز بود، صدای حرکت مرا شنید. ترسید، به پرواز درآمد و در میان صخره‌ها ناپدید شد. بوی گیاه آویش^۱ فضا را پر کرده بود. اولین گل‌های کوچک و لطیف دارشیشعان^۲ از میان خارهای آن به چشم می‌خورد.

هنگامی که منظره آن شهر کوچک ویران از دور نمایان شد، همچون موجودی افسون شده متوقف شدم. ساعت حدود ظهر بود. اشعه خورشید به‌طور عمودی می‌تابید و سنگ‌ها را غرق در نور و حرارت می‌کرد. در شهرهای ویران قدیمی این ساعت بدترین موقع روز است زیرا فضا پر است از غرور و فریاد ارواح درگذشتگان. اگر شاخه درختی بشکند، یا سوساری از زیر پا بگریزد، یا ابری در حین عبور سایه بر زمین بگسترده و وحشی انسان را فرامی‌گیرد. گویی هر وجب از زمینی که بر آن پای می‌نهد گوری است که از آن صدای ناله و شکوه مردگان به گوش می‌رسد.

بتدریج چشمم با نور تند خورشید خو گرفت. اینک به وضوح آثار باقیمانده دست بشر را در این خرابه‌ها می‌دیدم: دو جاده عریض که با تخته سنگ‌های بزرگی مفروش بود. از طرفین این خیابانها کوچه‌های باریک و باریج و خمی منشعب می‌شد. در وسط میدان مرکزی یا مرکز اجتماع عمومی

- ۱- گیاه یا بوته‌ای معطر از تیره نعناعیان، که دارای اساس معطر تیمول است، و به عنوان معطرکننده مواد غذایی به کار می‌رود.
- ۲- دارشیشعان یا قندول، بوته برگریز گلدان نیمکره شمالی. گل‌های ساده یا پرپر سفید یا قرمز آن متفرد یا به صورت خوشه‌های مارپیچ است.

قرار داشت. کاخ سلطنتی هم با دو ردیف ستون و پلکان سنگی وسیع و حیاطهای فرعی و جنبی متعدد در همین محل بنا شده بود تا نشانه‌ای از دموکراسی باشد.

سنگهای قسمت مرکزی شهر، بر اثر تردد و روت و آمد مردم، ساییده شده بود. معبد اصلی هم ظاهراً در همین محل بوده است. الهه اعظم، بنا پستانهای بزرگ و دور از یکدیگر خود، در حالی که مارهایی دور دستش چنبر زده بودند، در همین معبد منزل داشت.

در هرسو دکا کینی کوچک، مراکزی برای عصاره‌گیری، کوره‌های آهنگری و کارگاههای درودگری و کوزه‌گری به چشم می‌خورد. دیدن منظره آن انسان را به یاد لانه مورچه‌ای می‌انداخت که، با زیرکی و مهارت، در محلی امن بنا شده ولی مورچگان ساکن آن هزاران سال قبل ناپدید گشته‌اند. در گوشه‌ای هنرمندی سرگرم آن بوده تا سنگ رگه‌داری را تراش دهد و از آن کوزه‌ای بسازد؛ ولی دست زمان فرصت نداده بود تا آن را تمام کند. اسکنه‌ای که از دستش افتاده بود هزاران سال بعد، در کنار اثر هنرش، مکشوف گردید.

باز هم همان سؤالات عیث و احمقانه همیشگی به مغز انسان خطور، و فکر را مسموم می‌کرد: و آن اینکه چرا؟ برای چه؟ آن کوزه ناتمام و هنرمندی که به اتمام کار خود توفیق نیافته بود انسان را دستخوش یأس و تلخکامی می‌ساخت.

ناگاه پسر بچه چوپانی، آفتاب سوخته، که موهای فروری خود را با دستمالی بسته بود، از روی سنگی درپای کاخ ویرانه‌ای برپا خاست. چشم به زانوهایش افتاد که برهنه بودند و سیاه. پسرک فریاد زد:

«آهای، برادر!»

من که میل داشتم تنها باشم چنین وانمود کردم که صدایش رانشیده‌ام. پسرک، به طرز استهزا آمیزی، خنده‌ای کرده باردیگر گفت:

«آهای، چرا خود را به کری می‌زنی؟ سیگار داری؟ یکی به من بده. در این بیغوله منزوی انسان از زندگی سیر می‌شود.»

کلمات اخیر را طوری کشیده و با تأکید ادا کرد، و لحنش چنان ترحم آمیز

بود که دلم به حالش سوخت.

من که سیگار نداشتم پولی به‌وی تعارف کردم؛ گفتم: «پول به‌چه دردم می‌خورد! مرده‌شور پول را ببرد! گفتم که از همه چیز سیر شده‌ام؛ فقط سیگار می‌خواهم.»
با تأسف گفتم ندارم، من اصلاً سیگاری نیستم.

پسركه از خود بیخود شده بود با عصای خود بر زمین کوبیده گفتم «سیگار نداری؟ پس در جیب‌هایت چه گذاشته‌ای که این‌طور باد کرده است؟»
گفتم «کتاب، دستمال، کاغذ، مداد و قلم‌تراش.» سپس یکایک آنها را بیرون آورده جیب‌های خالی را نشان داد و اضافه کردم «قلم‌تراش می‌خواهی؟»

- خودم دارم، هرچه لازم است خودم دارم. نان، پنیر، زیتون، قلم-تراش، چرم برای تعمیر کفشها، دوفش، بطری آب، همه چیز و همه چیزه فقط سیگار کسر است. فکر می‌کنم حالا که سیگار ندارم هیچ چیزی ندارم. اما، راستی، تو در این خرابه‌ها چه کار داری؟

- راجع به روزگار باستان تحقیق می‌کنم.

- چه فایده‌ای از این کار می‌بری؟

- هیچ!

- هیچ، من هم همین‌طور! همه اینها مرده‌اند و ما زنده، بهتر است هرچه زودتر از اینجا بروی، زود، خدا پشت و پناحت!

به پیروی از گفته‌اش اظهار داشتم «بسیار خوب، می‌روم.»

با ناراحتی فکری به‌کوره راه باز گشتم.

لحظه‌ای، به عقب نگریستم و پسرك را دیدم که، خسته و درمانده از تنهایی، هنوز بر صخره ایستاده بود. موهای مجعدش از زیر دستمال سرسیاهش بیرون افتاده و، بر اثر بادی که از جنوب می‌وزید، موج می‌زد. آفتاب بر او تابیده و پیکرش را، از پای تا سر، روشن کرده بود. پنداشتم که بر مجسمه مفرغی جوانی خیره شده‌ام. عصایش را روی دوش گذاشته مشغول سوت‌زدن بود.

مسیر دیگری در پیش گرفته به سمت ساحل روانه شدم. گاه‌گاه نسیم

نسبتاً داغی، آغشته باعطر گباهان، از باغهای مجاور به مشام می‌رسید. خاک معطر بود، و دریا از شادی موج می‌زد؛ آسمان آبی بود و درخشان همچون فولاد.

زمستان مغز و بدن انسان را افسرده و خشک می‌کند. سپس فصل گرما فرا می‌رسد و سینه را پر می‌سازد. ضمن راه رفتن ناگاه احساس کردم که از دور دست صدای شیپور می‌آید. سر بلند کردم و چشمم به منظره‌ای برخورد که از زمان کودکی همواره تحت تأثیر آن بوده‌ام. درناها که برای تشلاق به به‌مناطق گرمسیر مهاجرت کرده بودند اینک با آرایشی، نظیر آرایش جنگی سربازان، باز می‌گشتند و، بنابر معروف، پرستوها را بر بالها و در عمق پیکر استخوانی خود حمل می‌کردند.

نظم جاودانی فصول، گردش متوقف‌نشده‌ی چرخ حیات، سیمای چهار-گانه زمین که به نوبه خود تابع نحوه تابیدن اشعه خورشید است، گذشت عمر، این همه مجدداً مرا دستخوش افسردگی ساخت. بار دیگر، توأم با ندای دریاها، این اخطار وحشت‌انگیز در درونم برخاست که به بشر تنها يك زندگی داده شده‌است، و در وراء آن زندگی دیگری وجود ندارد. از آنچه لذت بخش است باید در همین جهان لذت برد؛ در سرای جاوید مهلت و فرصتی به ما داده نخواهد شد.

ذهنی که به این اخطار تساوت‌آمیز - اخطاری که، در عین حال، آمیخته با ترحم و دلسوزی است - پی برد بر آن می‌شود تا بر ضعف، فرومایگی، تنبلی و امیدهای واهی آن چیره شود و، با تمام قوای خود، به لحظاتی جنگ درزند که برای همیشه از دستش بیرون می‌رود.

نمونه‌های زنده‌ای به فکر انسان خطور می‌کند و بوضوح می‌بیند که وجودش چون روحی سرگردان است، و عمرش بالذات ناچیز، آلام و سخنان واهی تلف شده است. فریاد می‌کشد: شرم آور است! شرم آور است! ولبهای خود را گاز می‌گیرد.

درناها پهتای آسمان را در نور دیده در جهت شمال از نظر ناپدید شدند؛ ولی، از لحاظ من، پروازشان دایمی است و، در حالی که جیبهای کوتاهی می-کشند، از معبدی به معبد دیگر پرواز می‌کنند.

به دریا رسیدم. در کنار آب بسرعت قدم می‌زدم. راستی را که تنها قدم‌زدن در کنار دریا بسیار ناراحت‌کننده است. دریا با امواج خود، و پرندۀ با پرواز خود در آسمان شما را فریاد می‌زند و وظیفه‌ای را که بر عهده دارید به یادتان می‌آورد. هنگامی که مصاحبی داشته باشید می‌خندید و نمی‌توانید آنچه را که امواج و پرندگان می‌گویند بشنوید. چه بسا که آنها واقعاً در این لحظات سختی نمی‌گویند و فقط و فقط به شما که در میان ابری از کلمات عبور می‌کنید نگاه می‌کنند و دم بر نمی‌آورند.

برماسه‌های ساحلی دراز کشیده چشمها را بستم. از خود می‌پرسیدم «روح چیست؟ و چه ارتباط مرموزی میان روح، دریا، ابر و عطریات وجود دارد؟ روح هم، به ظاهر، همان دریا و ابر و عطر است...»

برخاستم و یار دیگر به قدم‌زدن پرداختم. مثل اینکه ناگهان تصمیمی گرفته بودم، ولی چه تصمیمی؟ خود هم نمی‌دانستم. غفلتاً از پشت سر صدایی شنیدم که می‌گفت:

«آقا، آقا، کجا می‌روید؟ ترا به خدا بگویند کجا؟ آیا به دیر می‌روید؟!»
 برگشتم، مردی چهارشانه و سالخورده را دیدم که دستمالی سفید بر موهای سفیدش بسته بود. دستش را تکان داد و به رویم لبخند زد. پیرزنی در پشت سرش راه می‌رفت و در عقب او دخترش - دختری سیاه چرده، با چشمانی درشت، که روسری سفیدی هم بر سر داشت.

پیرمرد یار دیگر پرسید «به دیر می‌روید؟!»

ناگهان به خاطر آوردم که همین تصمیم را گرفته بودم. ماهها بود که می‌خواستم به دیر کوچکی که برای راهب‌های نزدیک دریا ساخته شده بود بروم. ولی هیچ‌گاه این نیت را عملی نساخته بودم. همان بعد از ظهر بود که ناگاه مصمم شدم به دیر بروم.

پاسخ دادم «آری، به دیر می‌روم تا به سرودهای مذهبی مریم عذرا گوش فرا دهم.»

«لطف حضرتش شامل حالت باد!» پیرمرد این بگفت، قدمهایش را تندتر کرد تا به من برسد. آنگاه پرسید:

- شما همان آقایی هستید که صاحب کمپانی زغال است؟

- بله، همین‌طور است.

- بسیار خوب، امیدوارم مریم عدرا شما را برکت دهد و سود و ابری نصیب شما بکند. شما برای این آبادی زحمت بسیار کشیده و کارهای زیادی انجام داده‌اید. چه بسا خانواده‌های فقیر و تنگدست که از قبل شما دارای وسیله معاش شده‌اند. خداوند به شما عمر باعزت بدهد.

چند لحظه بعد پیرمرد رند که ظاهراً از وضع خراب کار ما آگاهی داشت، از راه تشفی خاطر، چنین افزود «بسم، حتی اگر در این کار نفعی هم نصیب شما نشود ناراحت نباشید. شما بازنده نخواهید شد. لا اقل روحتان یگراست به بهشت برین صعود خواهد کرد...»

- پدرجان، این درست همان چیزی است که من آرزویم را دارم.

- من هیچ وقت تحصیل نکرده‌ام. ولی روزی در کلیسا فرمایشات مسیح را شنیدم که همواره در خاطر من مانده و هیچ‌گاه آن را فراموش نخواهم کرد. مسیح می‌فرماید «آنچه را که داری بفروش تا مالک آن مروارید گرانبها بشوی! این مروارید گرانبها چیست؟ نجات و رستگاری روح. شما هم، آقا، در راه به دست آوردن آن مروارید گرانبها گام برمی‌دارید.»

مروارید گرانبها! چه بسیار، در ظلمت، این مروارید همچون قطره اشک بزرگی در برابرم درخشیده است.

به سمت دیر به راه افتادیم. من و پیرمرد جنو، و زن و دختر، دست در دست یکدیگر، در پشت سرمان. هر چند گاه کلماتی از این قبیل میان ما رد و بدل می‌شد: آیا شکوفه‌های زیتون امسال بادوام خواهد بود؟ آیا باران خواهد بارید؟ محصول جو خوب خواهد شد؟ ظاهراً هر دو گرسنه بودیم زیرا صحبتها کاملاً در اطراف مواد خوراکی دور می‌زد.

از او پرسیدم:

۱- اشاره به آیات ۴۵ و ۴۶ باب سیزدهم انجیل متی است به این شرح «... ملکوت آسمان تاجری را مانند که جویای مرواریدهای خوب باشد. و چون یک مروارید گرانبها یافت رقت و مایملک خود را فروخته آن را خرید.»

- باباجان، چه غذایی را بیشتر دوست داری؟
- همه غذاها را، پسر. گفتن اینکه این غذا خوب است و آن غذا بد، گناه است.

- چطور؟ مگر ما حق انتخاب نداریم؟

- مسلماً نه!

- چرا نه؟!

- زیرا در دنیا بسیاری افراد وجود دارند که گرسنه هستند.
شرمنده شدم و خاموش. هیچ گاه موفق نشده بودم به این مرتبه‌هالی
از مناعت و همدردی با ابناء بشر برسم!
زنگ دیر کوچک به صدا درآمد، در طنین نوای آن وجد و سرور و جذبه
خاصی، نظیر آنچه در خنده زنی زیبا احساس می‌شود، وجود داشت.
پیرمرد صلیبی بر خود کشیده زیر لب گفت:

«بشود که با کوه شهید به یاریمان بشتاید. در گردنش زخم کاردی هست
که گاهی از آن خون خارج می‌شود. در زمان دزدان دریایی...»
آنگاه پیرمرد، با آب و تاب، به تشریح آلام و مصائب حضرت مریم
پرداخت - طوری کلمات را ادامی کرده گویا ماحرّای زنی واقعی و پناهنده
ستمدیده جوانی را شرح می‌دهد که، گریان و با داشتن طفلی در آغوش، از
جانب شری آمده و کفار در راه او را با دشنه مضروب ساخته‌اند.

وی به گفتار خود چنین ادامه داد «سالی یک بار خون گرم از گردنش
خارج می‌شود. خوب به خاطر دارم - قضیه مربوط به سالها قبل است - روز
تولد حضرت مریم عذرا بود؛ من هنوز سبیل در نیاورده بودم. زن و مرد
از کلیه دهات اطراف به این تپه آمده بودند تا به زیارت حضرتش نایل شوند.
روز پانزدهم اوت بود. ما مردان در حیاط خوابیده بودیم؛ زنها در داخل
بودند. در عالم رؤیا صدای قریاد مریم را شنیدم. شتابان برخاستم، نزدیک
به‌مثال رتم و دست برگردنش نهادم. تصور می‌کنید چه دیدم؟ انگشتانم
آغشته به خونی گرم شده بود...»

آنگاه پیرمرد بار دیگر صلیبی بر خود کشید، روی برگردانید و به زن
و دختر چنین گفت:

«کمی تندتر راه بپایید؛ داریم می‌رسیم.» سپس، با صدایی ملایم، چنین اضافه کرد «آن موقع من هنوز زن نداشتم. در حضورش زانو زدم و تصمیم گرفتم که دست از این جهان بخدار بشویم و راهب بشوم...» خندید پرسیدم:

- باباجان، چرا می‌خندی؟

- پسر، از اینکه ترا هم می‌خندانم راضی نیستی؟ آخر در همان روز، در ضمن مراسم جشنی، شیطان در جامه زنی نمودار شد و در برابرم ایستاد. آن شیطان همین زن است.

بدون آنکه سر را به عقب برگرداند با انگشت شست خود به پیرزن اشاره کرد که ساکت و آرام در پشت سرمان قدم برمی‌داشت. سپس چنین گفت:

«امروز انسان دلش نمی‌خواهد به قیافه‌اش نگاه کند. صرف دست‌زدن به او انسان را متزجر و مشمتز می‌سازد. ولی، در آن روزگاران، طننازی عشوهر بود و از قرط زنده دلی چون ماهی به این سو و آن سو می‌دوید. عموماً او را زیبای مژه دراز می‌نامیدند و، راستی را، که این لقب برای عایشه خاتم و اتماً بسیار بجا و برازنده و برحق بود. ولی امروز... پناه بر خدا! چه شد آن مژه‌ها؟ گویی دود شد و بر هوا رفت. حتی يك تار مژه هم ندارد.»

در این لحظه پیرزن درست در پشت سرما بود و، چون گفتار پیرمرد را شنید، صدای خفه‌ای شبیه غرغرسگی روستایی که قلاده‌اش راست بکشد از گلو خارج ساخت.

پیرمرد گفت «رسیدیم، ببینید آنجا است.»

در کناره دریا، بین دو صخره عظیم، دیر سفید و درخشان قرار داشت. در قسمت وسط گنبد نمازخانه، که بتازگی سفیدکاری شده بود، شبیه پستان کوچک و مدور زنی به چشم می‌خورد. در اطراف نمازخانه تعدادی حجره‌ها با درهای آبی وجود داشت. در حیات چند درخت سرو بزرگ، و در کناره دیوارها درختان وحشی انجیر هندی روئیده بود.

تدمها را تندتر کردیم. نغمه‌های موزونی از در باز محراب به گوش

می‌رسید، بوی حسن لبه باهوای نمکین دریا درهم آمیخته بود. در ورودی در وسط توس سردر، چهار طاق، باز بود و به داغچه معطری که باشتهای سیاه و سفید مفروش شده بود باز می‌شد. در کنار دیوارها، در هر دو طرف، ردیفی گلدان اکلیل الجیل، مرزنجوش و ریحان به چشم می‌خورد.

چه صفا و روحانیتی در آنجا بود و چه حلاوتی داشت؟ خورشید در حال غروب کردن بود، و دیوارهای سفیدکاری شده رفته رفته رنگ می‌بخگی به‌خود می‌گرفت.

داخل نمازخانه کوچک گرم و تقریباً تاریک بود. بوی شمع مومی قضا را پر کرده بود. زن و مرد در وسط ابری از بخور و کندر تکان می‌خوردند؛ پنج یا شش راهبه که لباسهای دراز و سیاهشان محکم بر بدن چسبیده بود، با آهنگ دلپذیر و وطن‌داری سرودی می‌خواندند که با این کلمات آغاز می‌شد «ای قادر متعال!...» ضمن خواندن سرود مرتباً زانو می‌زدند و مجدداً به سرودخوانی می‌پرداختند. خش‌خش لباسهایشان شبیه صدای مرغانی در حال پرواز بود.

سالها بود که سرودهایی را که برای مریم‌عذرا خوانده می‌شود نشنیده بودم. در دوران انقلاب روحی نوجوانی از برابر کلیساها همواره باخشم و نفرت می‌گذشتم. به مرور ایام این خشم و تنفر کاهش یافت. گاه‌گاهی به جشنهای مذهبی - عید میلاد مسیح، احیاء و قیام پس از مرگ - می‌رفتم و خوشحال بودم از اینکه این طفل در وجودم دوباره به زندگی بازگشته است. شور رازورانه سالهای اولیه، با گذشت زمان، به لذتی زیباپسندانه تحول یافته بود. قبایل وحشی معتقدند که هرگاه آلات موسیقی برای شعایر مذهبی مورد استفاده قرار نگیرند نیروی ربانی خود را از دست داده و به نواختن صداهای خوش‌آهنگ آغاز می‌کنند. مذهب نیز، به همین وجه، در من دستخوش تنزل مقام شده و به هنر تبدیل یافته بود.

به گوشه‌ای رفتم و به اطاقکی چوبی که بدنه آن از کثرت تماس دست مؤمنین چون عاج صیقلی شده بود تکیه دادم و در عالم وجد و جذبیه به سرودهای بی‌زانی که از زمانهای دور باقی مانده بود گوش فرادادم: «درود، ای بلندیهایی که از دسترس بشریت خارج هستید!! درود، ای ژرفتاهایی که

حتی دیدگان نافذ فرشتگان را به اعماق شما راه نیست! درود برتسو، ای عروس پاک و باکره، ای گل سرخ جاویدان و ناپژمردنی...»
 راهبه‌ها، بار دیگر، با سرهای خمیده به زانو در آمدند؛ و لباسهای پلندشان چون بال پرنده‌گان در پرواز صدا کرد.

دقایق سپری می‌شد. راهبه‌ها با بالهای آغشته به‌عطر حسن لبه، در حالی که شکوفه‌های بازنشده گل سوسن در دست داشتند ترانه‌هایی در باب محسنات و ملکات حضرت مریم می‌خواندند. خورشید در حال غروب بود و تنها نیم‌تاب شفق پرتوی بر زمین می‌افکند. نمی‌دانم چگونه خود را به باغچه‌دیر رسانیدم، فقط به‌خاطر دارم که در آنجا با مادر روحانی و دو راهبه جوان در زیر درختان بزرگ سروی ایستاده بودیم. راهبه تازه‌کاری وارد شد و قاشقی مربا، آب خنک و قهوه به من داد؛ گفتگویی آرام و دلپذیر آغاز شد.

ابتدا سخن در باب معجزات و کرامات حضرت مریم بود؛ بعداً به‌لینیت و به مرغانی رسید که در این فصل بهاران تخمگذاری می‌کنند؛ و بالاخره، سخن از انودوکسیا، راهبه بیمار و مصروعی به میان آمد که مرتباً غش می‌کرد، بر زمین می‌افتاد و، مانند ماهی می‌لرزید؛ کف پردهان می‌آورد، و لباسهایش را پاره می‌کرد.

مادر روحانی آهی کشیده گفت «سی و پنج ساله است و، می‌دانید، این سن مرحله بد و دشواری است - آری، بسیار دشوار. بشود که مریم عنبرای شهید به یاری ما پرخیزد و او را شفا بخشد. ده یا پانزده سال دیگر شفا خواهد یافت.»

من با بهت و حیرت گفتم «ده یا پانزده سال دیگر؟!»
 مادر روحانی بالحنی جدی گفت «ده یا پانزده سال که چیزی نیست. باید به ابدیت فکر کنیم.»

پاسخی ندادم. می‌دانستم که ابدیت همین لحظاتی است که سپری می‌شود دست چاق و سفید و معطر مادر روحانی را بوسیده آنجا را ترک کردم.

شب فرارسیده بود. دویا سه کلاغ زاغی شتابان به آشیانه خود باز می‌گشتند: بومها از تنه درختان، برای طلب روزی، خارج می‌شدند. حلزون، کرم صدپا، کرم و موش صحرایی از زمین بیرون می‌آمدند تا طعمه جفت شوند.

مار مرموزی که دم خود را گاز می‌گیرد مرا در چنبر خود محصور کرده بود؛ زمین کودکانی به وجود می‌آورد و سپس آنها را می‌بلعد؛ بار دیگر بچه‌های تازه و بلعیدن آنها. این سیر طبیعی پایان‌پذیر نیست.

به اطراف خود نگاه کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. آخرین افراد دهاتی به خانه‌های خود رفته بودند؛ لاجرم دیگر کسی نمی‌توانست مرا ببیند. کاملاً تنها بودم. پاها را برهنه کرده آنها را در آب دریا فرو بردم. بر ماسه‌ها غلت می‌زدم. هوس عجیبی در من به وجود آمده بود تا بدن عریان خود را با سنگ، آب و هوا در تماس بگذارم. مادر روحانی، با ذکر کلمه ابدیت، مرا از کوره به در کرده بود. حس می‌کردم که این کلمه لعنتی مانند کمند یا طناب قلاب‌داری که برای گرفتن اسب به کار می‌رود گرداگرد بدنم پیچیده شده است. برحاستم تا مگر بگریزم، ولی اشتیاق عجیبی داشتم که بدن برهنه‌ام را در برابر خاک و دریا قرار دهم، و اطمینان حاصل کنم که این اشیاء فانی و زودگذر ولی عزیز و محبوب واقعاً وجود دارند.

از اعماق خویشتم فریاد برآوردم «آری، شماها وجود دارید، و تنها شما هستید که وجود دارید. ای خاک! من آخرین نوزاد تو هستم. پستان تو را می‌مکم و آن رارها نمی‌کنم. تو مرا بیش از یک دم زنده نخواهی گذاشت؛ ولی همان یک دم خسود به شکل پستانی در خواهد آمد و من آن را خواهم مکید.»

چنین احساس می‌کردم که با خطری مواجه هستم. می‌پنداشتم آن کلمه لعنتی و آدمخوار- ابدیت- مرا به سوی خود می‌کشاند. از این احساس به لرزه درآمدم و به خاطر آوردم که سابقاً - کی؟ شاید فقط یک سال قبل - با اشتیاق تمام آماده بودم تا، با چشمانی بسته و آغوشی باز، خود را به آغوش آن بیفکنم.

هنگامی که کلاس اول مدرسه دولتی بودم، در کتاب قرائتمان داستانی

بود که معلم، برای تدریس نیمه دوم الفبا، از آن استفاده می کرد. آن داستان بدین شرح بود که بچه کوچکی به چاهی افتاد. درون چاه شهری شکفت آور، باغهایی پراز گل، دریاچه ای پراز عسل ناب، کوهی از شیر برنج و اسباب بازی- های رنگارنگ دید. ضمن هجی کردن کلمات چنین می نمود که هر جایی مرا هم به داخل آن شهر اسرار آمیز می کشاند. روزی، هنگام ظهر، پس از بازگشت از مدرسه، در حیاط منزل دویدم تا بر سر چاهی رسیدم که زیر دار بست مو حفر شده بود. ایستادم و، همچون موجودی افسون شده، خیره خیره به سطح آب زلال آن چشم دوختم. لحظاتی بعد چنین پنداشتم که شهر شکفت- انگیز، منازل، خیابانها، بچه ها و داربستهای مو پراز خوشه های انگور را بوضوح می بینم. طاقت و صبرم تمام شد، سرپایین آوردم، دستها را به جلو دراز کردم و خم شدم تا خود را به چاه بیفکنم. در همان لحظه چشم مادرم به من افتاد، فریادی کشید، شتابان خود را به کنارم رسانید و کمر بندم را، در دست در لحظه سقوط، بگرفت....

به همان نحو که در طفولیت چیزی نمانده بود در چاه سقوط کنم، اینک هم، در سن بیوغ، چیزی نمانده بود تا در کلمه «ایدیت» و تعدادی کلمات دیگر از قبیل «عشق»، «وطن» و «خدا» سقوط کنم. هر بار که بر یکی از این کلمات خطرناک غلبه کرده و آن را پشت سر می افکندم، چنین احساس می- کردم که از خطری جدی رهایی یافته و تا حدی به پیشرفت نایل شده ام. ولی حقیقت امر ایست که چنین نبود. تنها کلمات عوض می شد و من آن را نجات و رهایی می پنداشتم - کما اینکه در دو سال اخیر به دام کلمه «بودا» افتاده بودم.

لکن اکنون، خدا زوربا را حفظ کند، اطمینان داشتم که بودا آخرین چاه زندگی من خواهد بود و از آن پس با مهلکه و گردابی مواجه نخواهم شد. و، چنانچه از آن هم رهایی یابم، برای همیشه نجات خواهم یافت. برای همیشه؟ ولی چند بار این کلمه را تکرار کرده ام؟!

از جاپریدم، وجد و سروری در سراسر وجودم احساس می کردم، لخت شدم و به دریا رفتم. امواج بانشاط دریا گوئیا با من شوخی می کردند و

من نیز با آنها به بازی می‌پرداختم. پس از مدتی خسته شدم، از آب بیرون آمدم و لخت ماندم تا نسیم شامگاهی بدنم را خشک کند. آنگاه، با گامهایی کشیده به راه افتادم، درحالی که احساس می‌کردم از خطر بزرگی رهایی یافته و محکتر به پستان مادر بزرگ [زمین] چنگ زده‌ام.

XVI

همینکه چشم به ساحل لیبیت افتاد ناگهان توقف کردم: کلبه روشن بود و مسلماً کسی در آن.

فکر کردم باید زوربا برگشته باشد، و از این فکر حوشحال سدم. می‌خواستم بدوم ولی خودداری کردم. پنداشتم بهتر آنست که وجد و سروری را که از دیدار او در خود احساس می‌کنم مخفی بدارم و، برعکس، لازم بود خود را رنجیده خاطر نشان داده در باب غیبتش بازخواست به عمل آورم. زوربارا برای انجام کارهای ضروری فرستاده بودم ولی او، با استفاده از پول من، اوقات خود را بایکی از این دلبرهای کاباره‌ای گذرانیده و پس از ۱۲ روز تأخیر بازگشته است. آری، می‌بایست چنین وانمود کنم که از رفتار وی بسیار خشمگینم... این ضروری بود.

مخصوصاً آهسته‌راه می‌رفتم تا آتش خشم را در وجود خویش شعله‌ور سازم. سعی بسیار کردم که واقعاً عصبانی بشوم. جبین درهم کشیدم، مشت‌ها را گره کردم و هر آنچه را از فردی عصبانی و خشمگین سر می‌زند انجام دادم؛ ولی در منظور خویش توفیق نیافتم - عجیتر آنکه هرچه جلوتر می‌رفتم بر مسرت و شادیم می‌افزود.

آهسته نزدیک کلبه آمدم، و از وراء پنجره کوچکی که روشن بود به درون اتان نظر افکندم. زوربا کنار اجاق زانورده مشغول تهیه قهوه بود. قلبم فرو ریخت، فریاد زدم «زوربا»!

در يك لحظه در باز شد و زوربا، پای برهنه، به خارج دوید. گردنش را تکان داد، نگاهی به اطراف انداخت و ناگهان مرا دید. آغوش گشود تا مرا در برگیرد، ولی فوراً منصرف شد و دستها را فرو افکند.

با شك و تردید و با قیافه‌ای رسمی و بیحرکت در برابرم ایستاده گمت «ارباب، خوشحالم که ترا دوباره می‌بینم.»

من، درحالی که می‌کوشیدم صدایم لحنی پرخشم و غضب داشته باشد، به طرزی مسخره‌آمیز گفتم «من هم از این که قدم رنجه فرموده و بازگشتی خوشحالم. لطفاً همانجا بایست و حلوتیا. بوی صابون عطریت انسان راخنه می‌کند.»

زوربا گمت «ارباب، اگر می‌دانستی با چه جان‌سختی حمام کردم و خود را پاکیزه ساختم. راستی را که پوست آفتاب‌سوخته‌ام را، قبل از اینکه تو وارد شوی، تراش دادم. يك ساعت تمام به بدنم ستباده کشیدم. آه، این بوی لعنتی... در هر حال این که مهم نیست، دیر یا زود برطرف می‌شود. اولین بار که نیست؛ حتماً بو از بین خواهد رفت.»

درحالی که خنده مجالم نمی‌داد گفتم «بهتر است برویم تو.» به کلیه رفتیم. بوی عطر، بودر، صابون و زن سراسر کلیه را فرا گرفته بود. در کلیه چشمم به صندوقی افتاد پر از کیف دستی زنانه، صابون عطری، جوراب، يك چتر آفتابی قرمز رنگ و دو شیشه کوچک عطر. در حالی که به صندوق اشاره می‌کردم گفتم «آخر، ترا به خدا این چه وضعی است؟ این صندوق و اثاثیه درون آن چیست و مربوط به کی؟»

زوربا، درحالی که سر را پایین انداخته بود، زیر لب گمت «سوغات...»
 بالحنی خشمگین گفتم: «سوغات؟ ... سوغات یعنی چه؟!»
 - ارباب، سوغات سوغات است... سوغات برای بوبولینای کوچولو.
 عصبانی نشو ارباب. بزودی عید پاک فرا می‌رسد و او هم بشری است. باید هدیه‌ای بگیرد! این طور نیست؟!

بار دیگر، درحالی که سعی می‌کردم از خنده جلوگیری کنم، گفتم:

- مهمترین چیزها را فراموش کردی!

- چه چیزی را؟

- معلوم است دیگر، تاج عروسی را!
 - منظورت چیست ارباب، من که نمی‌فهمم!!
 موضوع را برایش شرح داده گفتم که چگونه پری دریایی پیر را
 دست‌انداخته بودم!

زوربا چند ثانیه‌ای سرش را خارانید، فکری کرد و سپس گفت:
 «ارباب، ببخشی‌ها، اگر به تو برنخورد باید بگویم که نمی‌بایست چنین
 کاری کنی! این نوع شوخی‌ها ... می‌دانی، آخر زنها موجوداتی ضعیف،
 ظریف و حساس هستند - چندبار باید این مطلب را تکرار کنم. زنها نظیر
 ظروف چینی هستند. باید خیلی با احتیاط با آنها برخورد کرد. توجه می‌کنی
 ارباب!»

من احساس خجالت کردم. پشیمان شده بودم ولی پشیمانی سودی نداشت.
 لاجرم موضوع صحبت را عوض کرده پرسیدم:

- خوب، کابلها چه شد؟ سایر لوازم چی؟
 - همه چیز آماده است. اصلاً نگران نباش. بنابر معروف، اگر علی
 ساربونه میدونه شتر را کجا بخوابونه. کابل، خط آهن، لولا، بوبولینا، همه
 چیز روبه راه است.

قهوه جوش را از روی آتش برداشت، فنجان مرا پر کرد، چند عدد نان
 شیرینی میوه‌ای کنجددار که همراه آورده بود به اضافه مقداری حلوا به من
 داد - آخر می‌دانست که من حلوا را فوق‌العاده دوست دارم. سپس، بالحنی
 پر عطوفت، گفت:

«يك قوطی بزرگ حلوا برایت آورده‌ام. می‌بینی ارباب که ترا فراموش
 نکرده بودم.»

در حالی که قهوه‌اش را جرعه‌جرعه می‌نوشید و حلقه‌های دودسیگار را
 از منخرین خود خارج می‌ساخت نگاه می‌کردم به من انداخته گفت «يك جعبه کوچک
 هم یادام کوهی برای طوطی آورده‌ام. می‌بینی هیچ کس و هیچ چیز را فراموش
 نکرده‌ام.» در این لحظه چشمانش، مانند چشم مار کبری، مرا اتسون کرده
 بود.

من هم با لحن مهربانی گفتم «حوب، پیر ناتلا، برای آن مسأله‌ای که

ناراحت کرده بود راه حلی پیدا کردی؟

- کدام مسأله ارباب؟

- اینکه زن هم بشر هست یا نه؟

زوربا در حالی که دستش را تکان می‌داد گفت آن مسأله که حل شده است. زن هم بشر است، بشری است مثل ما - منتها بدتر از ما. به محض اینکه چشمش به کیف پول تو بیفتد اختیار از کف می‌دهد، در دامت می‌آویزد، آزادیش را از دست می‌دهد و از این کار خود راضی هم هست زیرا همیشه محتویات کیف پول دراعماق وجودش برق می‌زند. اما بزودی... خوب ول کن ارباب.»

برخاست، ته‌سیگارس را از پنجره به خارج پرتاب کرد و چنین گفت: «حالا بیا مردانه صحبت کنیم. هفته مقدس نزدیک است. کابل خریده‌ایم و حالا وقت آنست که به‌دیر برویم و از آن خوکها اسناد اراضی جنگلی را بگیریم - بدیهی است این کار باید قبل از آنکه سیم تقاضا ما را ببینند انجام بگیرد - متوجه هستی ارباب؟ وقت می‌گذرد، و اگر بخواهیم با تائی و باری - به هر جهت و دست لرزان پیش برویم هیچ وقت به مقصود توفیق نخواهیم یافت. باید موضوع را با عزمی راسخ دنبال کنیم و کار را جلدی بگیریم... باید هرچه زودتر کشتیها را بار کنیم تا آنچه خرج شده جبران شود... سفر کاندیا خیلی خرج برداشت، می‌بینی ارباب، آن شیطان عشوهرگر...»

در این لحظه خاموش شد. دلم برایش سوخت. مانند کودکی بود که مرتکب فعل خطایی شده و از خجالت نمی‌داند چگونه آن را جبران کند؛ لاجرم از شرم بر خود می‌لرزد.

به خود گفتم «مرد، خجالت نمی‌کشی؟ چگونه حاضر می‌شوی وجودی مثل زوربا در برابر از ترس بلرزد؟ آیا زوربای دیگری پیدا خواهی کرد؟ بیا و خط بطلان بر تمام خطاهایش بکش.»

سپس به صدای بلند گفتم «زوربا، دست از سر شیطان بردار. او به درد من و تو نمی‌خورد. گذشته گذشته است... من همه را فراموش می‌کنم. ستورت را بردار و بیاور اینجا.»

بار دیگر آغوش گشود تا مرا در بر بگیرد، لکن باز هم، با تردید،

حودداری کرده دستها را فروافکنند.

به يك خيز خود را به دېوار رسانيد. توك پا بلند شد و سنتور را بر-
داشت. در پرتو چراغ ديدم كه موهاي سرش، نظير قير، كاملا سياه شده.
گفتم:

«پيرسگ، با موهاي سرت چه كردي؟ اين موهاي سياه از كجا آمده؟
خنده‌اي كرده گفتم:

- رنگ كردم ارباب، ناراحت نشو... رنگ كردم. آن موهاي جو-
گندمي خوش آيند نبود.
- چطور؟

- راستش را بگويم، علت اصلي خودخواهي بود. روزي با لولا قدم
مي‌زديم. من بازويش را گرفته بودم. نه اينكه كاملا دستش را گرفته باشم،
فقط انگشتانم با دست او تماس داشت. پسر كي ابله و نيم‌وجبي - كه قدش
از دست من بلندتر نبود- پشت سر ما به راه افتاده شروع كرد به داد و بيداد
كردن. كلمه ركيكي به او گفتم، ولي پسر ك بي شرم دادكشيد؛ عجب، آي
بچه دزد! اين دختر را كجا مي‌بري؟! حتماً حالت لولا را درك مي‌كني؟
فوق‌العاده شرمنده شد؛ من نيز. لاجرم همان شب به آرايشگاهي رفتم و
موها را سياه كردم.

خنديدم. زوريا با تيافه‌اي جدي و عصباني به من نگاه كرده گفتم:
«آيا اين كار به نظر تو مضحك است ارباب؟ صبر كن تا بگويم انسان
چه حيوان غريبي است. از روزي كه موهايم را سياه کرده‌ام بكلي عوض
شده‌ام. قطعاً فكر كردي كه من به عنوان تفتن موهايم را رنگ كردم؛ شايد
خودم هم ابتدا چنين تصوري داشتم - ولي، خوب، انسان همه چيز را
بزودي فراموش مي‌كند. در هر حال، همان طور كه گفتم من فرد ديگري
شده‌ام. سوگند ياد مي‌كنم كه قويتر شده‌ام. لولا هم اين موضوع را درك
كرده. آيا به خاطر داري كه من هميشه از درد پشت مي‌ناليدم. اكنون اثری
از آن درد نيست. از روزي كه موهايم را رنگ کرده‌ام تا كنون دردی
نداشته‌ام. قطعاً حرف‌هاي ما باور نمي‌كني. چون در كتابهايت از اين
موضوعات مطلبي درميان نيست.»

پوزخندی زد، ولی گونیا پشیمان شد و چنین ادامه داد:

«اریاب، اگر اجازه بدهی بگویم که تنها کتابی که من در عمرم خوانده‌ام کتاب سند باد بحری است، و از آن نتایج و فواید بسیار برده‌ام...»

ستور را باهستگی و مهربانی بیرون کشید و گفت:

«بہتر است برویم بیرون، ستور نمی‌تواند بین چهار دیوار اطاق محصور بماند؛ ستور هم وحشی است و نیاز به فضای باز دارد.»

از اطاق بیرون رفتیم. ستارگان در آسمان چشمک می‌زدند. کهکشان در آسمان کران تا کران ممتد بود. دریا کف بر لب می‌آورد. روی ماسه‌های ساحلی نشستیم: امواج آب به پاهایمان می‌خورد. زوربا گفت:

«اریاب، شنیده‌ای که گفته‌اند: هنگام تنگ دستی، در عیش کوش و مستی. باید خوش باشیم. حالا هم اگر کار درست نشود، کوشش خود را می‌کنیم و از پای فرو نمی‌نشینیم. حالا برویم سراغ ستور.»

گفتم «زوربا، یک آهنگ از مقدونیه، زادگاه خودت، بتواز.»

— نه، یک آهنگ از کرت، زادگاه تو، خواهم نواخت. در کانديا ترانه‌ای یاد گرفتم که زندگی مرا دگرگون ساخته است.

لحظه‌ای فکر کرد و چنین به سخن خود بیفزود.

«نه، زندگی را واقعاً دگرگون نکرده، ولی، نقطه می‌دانم که حق با من بود.»

انگشتانش را بر ستور گذاشت، سرش را تکان داد، و با صدایی وحشی، خشن و دردآلود چنین خواند:

هنگامی که تصمیمی گرفتی یا پس کشیدن معنایی ندارد؛ مدام پیش برو و به سستی مگرای!

در جوانی داد از این جهان گذری بگیر، زیرا جوانی باز نمی‌گردد. بنا بر این، دل توی دار و پای پس مکش!

غم و غصه‌ها بر طرف شد، ناراحتیهای گذشته معدوم گشت؛ روح به اوج تعالی خود رسید. لولا، لینییت، سیم نقاله، ابدیت، نگرانیهای کوچک و بزرگ همه دود شد و به هوا رفت. آنچه برجای مانده بود فقط و فقط پرندۀ بولادین روح بشر بود که آواز می‌خواند.

وقتی ترانه‌ها به پایان رسید به صدای بلند گفتم «زوربا، همه را به تو می‌بخشم. هر کار که کرده‌ای - آن زن، رنگ کردن مو، پولی که از دست دادی - همه را به تو بخشیدم. فقط خدای را، دست از خواندن نکش.»
 زوربا بار دیگر گردن دراز خود را تکان داده چنین خواند:
 دلیر باش! به نام خداوند! رو خطر کن، هر چه بادا باد!
 یکوش تا نبازی، مسلماً برنده خواهی بود!

تعدادی از کارگران که نزدیک معدن خوابیده بودند، پس از شنیدن ترانه برخاستند، از تپه پایین آمدند و، نزدیک ما، چمباتمه بر زمین نشستند. ساکت و خاموش، به ترانه مورد علاقه خود گوش می‌دادند. قر در کمرشان به حرکت درآمده بود. سرانجام، چون نتوانستند بیش از این خودداری کنند از ظلمت به درآمده نیمه‌برهنه، با موهای ژولیده و شلوارهایی پف کرده جلو آمدند، گرداگرد زوربا و سنتور او حلقه زده بر روی ماسه‌های ساحلی شروع کردند به دست‌افشانی و پای‌کوبی.

من، با سکوتی آمیخته با هیجان، آنها را نگاه می‌کردم.
 یا خود گفتم این همان رگه واقعی است که همواره دنبالش بوده‌ام.
 راستی را که رگه دیگری نمی‌خواهم.

روز بعد، قبل از طلوع آفتاب، فریادهای زوربا و صدای کلنگ در راهروهای معدن طنین‌انداز بود. کارگران شوریده و دیوانه‌وار کار می‌کردند. تنها زوربا بود که می‌توانست آنها را به این نحو به کار وادارد. با حضور او کار تبدیل به شراب، زن و موسیقی می‌شد و کارگران از خود بیخود و سرمست می‌شدند. خاک در زیر دست او زنده می‌شد و جان می‌گرفت. سنگ، زغال، چوب و کارگران هم از این رستاخیز پیروی می‌کردند. در تونلها و زیرچراغهای استیلن نوهی جنگ واقعی در گرفته بود؛ زوربا درجه‌ی مقدم قرارداداشت و به نبردی تن به تن دست می‌زد. برای هر یک از تونلها و رگه‌ها اسمی تعیین کرده و کلیه نیروهای نامرئی را سیمایی بخشیده بود به طوری که دیگر فرار از دست زوربا برای آنها مشکل می‌نمود.

اولین تونل را «کاناوارو» نام نهاده بود، و همواره می‌گفت: حال

که می‌دانم اسم این تونل «کاناوارو» است آیا تصویری کنی بتواند از چنگ من بگریزد و خود را پنهان سازد؟ من اسمش را می‌دانم، دیگر قدرت آن ندارد که به من حته بزند. تونلهای «مادر روحانی»، «پاکج» و «هرزه‌گرده» نیز همین وضع را دارند. یکایک آنها را می‌شناسم، هر یک را با اسم مخصوص خود.

بدون اینکه زوربا متوجه شود داخل معدن شدم.

زوربا، مثل کلیهٔ مواقعی که سرخوش بود، مرتباً به کارگران دستور می‌داد: تندتر، بیشتر، زودتر کار را تمام کنید؛ مگر جان ندارید؟ باید سراسر کوه را از پای درآوریم. به ما می‌گویند مرد، مگر این‌طور نیست؟! ما افرادی هستیم که باید رویمان حساب کرد. من تصور می‌کنم که حتی خداوند هم اگر نیروی ما را ببیند به لرزه درخواهد آمد. ما پیروز خواهیم شد و این کوه را از پای درخواهیم آورد. آنچه بتواند ما را درهم بکوبد باید خیلی بیش از این کوه باشد. شما کرتیها و من اهل مقدونیه، ما همانیم که که ترکها را شکست دادیم و درهم کوبیدیم. بنابراین آیا نادر نخواهیم بود این کوه کوچک را از پای درآوریم؟ بجنید، یا الله، زودتر، بیشتر. شخصی به طرف زوربا دوید. در روشنایی چراغ استیلن چهرهٔ میمیکو را تشخیص دادم. با صدایی ضعیف گفت «زوربا! زوربا...»

زوربا سر برگردانید و دریک نظر او را شناخت. دست نیرومندش را بلند کرده دادکشید:

«برو گمشو، زود، جای پردازا!»

پسرك هالوگفت «او مرا فرستاد... بیوه زن مرا...»

– گفتم برو گمشو، ما اینجا کار داریم، زود!

میمیکو با سرعت هرچه بیشتر دور شد. زوربا از روی خشم و غضب آب دهان بر زمین افکنده گفت:

«روز وقت کار است. روز مربوط به مردان است. شب وقت تفریح است و به زن پرداختن. این دو را که نباید با هم مخلوط کرد.»

در همین موقع من به او نزدیک شده گفتم:

«ساعت دوازده است، یعنی وقتی که باید دست از کار کشید و به صرف

غذا پرداخت.»

زوربا روی برگردانید، مرا بدید، چهره ترش کرد و گفت:
«ارباب، منتظر ما نباش، متوجه هستی؟ تو برو و غذایت را بخور،
ما دوازده روز از کار عقب هستیم. باید به نحوی این عقب افتادگی را
جبران کنیم!»

از تونل خارج و به سمت دریا روانه شدم. کنایی را که با خود داشتم
گشودم. گرچه قبلا گرسنه بودم، گرسنگی فراموش شد. با خود گفتم اندیشه
و تفکر هم خود معدنی است؛ در آن به راه افتادم و در طولانیترین و
عمیقترین دلانهایش پیش رفتم.

کنایی بود ناراحت کننده، مشتمل بر شرح مبسوطی از کوههای مستور
از برف تبت، ابرهای اسرارآمیز، راهبهای ساکت و خاموش با لباسهای زرد
زعفرانی رنگ خود راهبانی که اراده خویش را متمرکز کرده به نضا هر شکلی
که بخواهند می بخشند.

در کتاب قلعه‌هایی شامخ و هوایی پراز ارواح را می دیدم. زمزمه عبث
زندگی بشری هیچ گاه تا این ارتفاعات فرا نمی رود. راهب بزرگ شاگردان
خود را که بین ۱۶ تا ۱۸ سال دارند همراهی می کند و نیمه شب آنان را به
دریاچه‌ای یخی در کوهستان سوق می دهد. این نوآموزان، در دل شب، یخ
را می شکنند، لباسهای خود را در آن آب سرد فرو برده سپس آنها را می پوشند
و آنقدر صبر می کنند تا لباسها با حرارت بدنشان خشک شود. بار دیگر لباسها
را کنده آنها را در آب سرد فرو می کنند و مجدداً می پوشند تا با حرارت بدنشان
خشک شود. این عمل را هفت بار متوالی انجام می دهند سپس به دیر بازمی گردند
تا برای فرایض دینی با مدادان خود را آماده سازند.

به تلی که بین ۴،۵۰۰ تا ۵،۵۰۰ متر ارتفاع دارد صعود می کنند، ساکت
و آرام آنجا می نشینند و، به طور منظم، نفسهای عمیق می کشند. از کمر به
بالا لخت هستند ولی سرما را احساس نمی کنند. جامی آب یخزده بردست
می گیرند، چشم به آن می دوزند و تمامی نیروی خود را بر جام متمرکز می-
سازند تا آب به جوش آید. آنگاه با آن چای تهیه می کنند.

راهب بزرگ شاگردان را گرد خود جمع کرده چنین می گوید:

«وای بر کسی که در اندرون خود چشمه خوشبختی نداشته باشد!
 «وای بر کسی که بخواهد رضایت خاطر دیگران را فراهم سازد!
 «وای بر کسی که تصور کند این زندگی وزندگی بعدی یکی نیستند!»

شب فرارسیده بود و ظلمت دیگر اجازه نمی‌داد کتاب بخوانم. آن را بستم و چشم به دریا دوختم. فکر کردم وقت آن فرارسیده که خود را از دست کلیه این اشباح - بودا، خدا، مام میهن و عقاید وانکار - رهایی بخشم.
 ناگاه دریا سیاه‌رنگ شد. ماه نو بسرعت غروب می‌کرد. دریاغهای دوردست سگها پارس می‌کردند و مسیله‌ها صدای پارس آنها را منعکس می‌ساختند.

زوربا از راه رسید؛ سرایش کثیف بود. پیراهنش تکه‌تکه شده بود. کنار من نشسته با شادمانی گفت «کار امروز خوب بود، خیلی کار انجام دادیم.»

حرفهای زوربا را شنیدم ولی گوئیا معنای آن را درک نکردم. فکرم هنوز در آن کوهستانهای پر نشیب و فراز سیر می‌کرد.

زوربا پرسید

«ارباب، کجایی؟ نکرت متوجه کجاست؟ آیا دارد دریاها را سیر می‌کند؟»

از این گفته زوربا به خود بازآمدم. نگاهی به زوربا کرده سری تکان دادم و گفتم:

«تو خیال می‌کنی يك سند باد بحری حیرت‌انگیز هستی ، و حرفهای بزرگ می‌زنی زیرا قسمتهایی از دنیا را زیر پا گذاشته‌ای. ولی راستی را که هیچ ندیده‌ای، مطلقاً هیچ چیز. من هم همین طور. دنیا بسی وسیعتر و بزرگتر از آن است که ما می‌پنداریم. مثلاً ، هنگامی که ما سفر می‌کنیم و خشکیها و دریاها را در می‌نوردیم آیا فی الواقع فکر ، تصور و دیدمان از آستانه در کلبه‌مان فراتر رفته است؟

زوربا لبهای خود را غنچه کرده خاموش ایستاده بود. مانند سگ با - و فای که کتک خورده باشد خرخر می‌کرد. من به سخن خودچنین ادامه دادم:

«در دنیا کوههایی هست بس عظیم، که روی آنها دیرهای متعددی بنا شده است. در این دیرها راهبهایی یا لباسهای زرد زعفرانی نگ زندگی می کنند. این رهبانان مدت يك، یا دو، یا شش ماه چهارزانو بر زمین می نشینند و فکرشان را متوجه موضوع واحدی می کنند، آری موضوع واحدی، می نهی؟ نه دو موضوع، فقط و فقط يك موضوع. آنان، مانند ما، به زن ولینیت یا کتاب ولینیت نمی اندیشند بلکه فکر و حواس خود را متوجه يك موضوع واحد - فقط همان يك موضوع - می کنند، و معجزاتی از آنها سر می زند. مثلاً، هیچ گاه ذره بینی را مقابل پرتو خورشید گرفته ای؟ ذره بین جملگی اشعه خورشید را که بر آن می تابد بر نقطه واحدی متمرکز می سازد و، زوربا، در نتیجه آن نقطه مشتعل می شود. می دانی چرا؟ زیرا انرژی متمرکز در آن اشعه متفرق نشده بلکه در نقطه واحدی متمرکز گشته است. در مورد فکر و ذهن آدمی نیز وضع به همین منوال است. انسان هم اگر حواس خود را متوجه موضوع واحدی - آری، فقط موضوع واحدی - بکند، می تواند معجزاتی انجام دهد. متوجه شدی زوربا ۱؟»

زوربا نفس نفس می زد، يك لحظه تکانی خورد، مثل اینکه می خواهد فرار کند. ولی خودداری کرده یا صدایی بلند گفت «ارباب ادامه بده» ولی بلافاصله از جای خود پریده گفت:

«ارباب، ساکت، ساکت! این حرفها چیست که به من می زنی؟ چرا می خواهی فکرم را خراب و مسموم کنی؟ من سرخوش و شنگول بودم. چرا مرا منقلب و عصبانی کردی. من گرسنه بودم و از طرف خداوند و شیطان (لعنت بر من اگر بین آنها فرقی قائل باشم) تکه استخوانی به طرفم انداخته شد، و من سرگرم لیسیدن آن بودم. دمم را تکان می دادم و می گفتم متشکرم، ممنونم، ولی حالا تو...»

پای بر زمین کوفت، روی از من برگردانید و حرکتی کرد که نشان رفتن به طرف کلبه بود. ولی ظاهراً آتش و انقلاب درون هنوز خاموش نشده و بر طرف نگشته بود. لاجرم ایستاد و گفت:

«آه، آه، ای خدا-شیطان، استخوان خوشمزه ای به طرفم انداختی: يك دلبر پیر کاباره ای، قایق قراضه ای که حتی نمی تواند روی آب

بماند.»

خم شد، مشتی ماسه جمع کرده آنها را به دریا فرو ریخت. سپس چنین ادامه داد:

«او کیست؟ چه کسی این استخوانها را به طرف ما پرتاب می کند؟
چه کسی؟!»

کمی مکث کرد و چون پاسخی نشنید با هیجان بیشتری افزود:
«ارباب، چرا حرف نمی زنی، چرا ساکت ماندی؟ آیا حرفی نداری؟
اگر می دانی که او کیست به من هم بگو تا اسمش را بدانم. نگران بقیه کارها
نباش. من خودم حسابی خدمتش خواهم رسید. اما، اگر فرار باشد ندانسته
و چشم بسته پیش بروم چه مسیری را باید انتخاب کنم؟ اگر نسنجیده گام بر-
دارم مسلماً راه گم خواهم کرد و به هیچ نتیجه ای نخواهم رسید!!
گفتم «زوربا، گرسنه هستم، برو کمی غذا بیاور. بگذار اول غذایی
بخوریم.»

- ارباب، مگر نمی شود يك شب شام نخورد؟ یکی از عموهای من
راهب بود. روزهای هفته جز نمک و آب چیزی نمی خورد. روزهای یکشنبه
و ایام عید کمی سیوس هم به غذای خود می افزود. او يك صد و بیست سال
عمر کرد.

- زوربا، می دانی چرا يك صد و بیست سال عمر کرد، زیرا ایمان داشت.
خدای خود را شناخته بود، لاجرم نگرانی و غم و غصه ای هم نداشت. ولی،
زوربا، ما خدایی نداریم که ما را سیر کند؛ پس بهتر است خودت آتشی بر-
افروزی تا غذایی تهیه کنیم. سوپی پرمایه، گرم و پراز پیاز، و فلفل: از
همان سوپهایی که هر دو مان دوست داریم؛ غذایی می خوریم و بعد به بحث
می پردازیم.

زوربا با عصبانیت گفت چه بحثی؟؟ به محض اینکه معده پر شد همه چیز
فراموش خواهد شد.

- کاملاً صحیح است، زوربا، اصلاً غذا برای همین آفریده شده است.
زود برو و يك سوپ ماهی درست کن تا از حال ترویم و مشاعرمان درست کار
کند.

ولی زوربا تکان نخورد سر جای خود بیحرکت ماند، به من خیره شده و گفت «ارباب، گوش بده، می‌خواهم مطلبی را به تو بگویم. می‌دانم الان چه انکاری از مخیله‌ات می‌گذرد! درست وقتی مشغول حرف زدن بودی بدان بی‌بردم، و در يك چشم بر هم زدن، مانند برق، به خاطر مخطور گرد.» در حالی که کنجکاو شده بودم گفتم زوربا، چه انکاری از مخیله‌ام می‌گذرد؟

— ارباب، تو می‌خواهی دیری بسازی و، به جای رهبانان، تعداد کمی از آن قلمپدازهای نظیر خودت را در آنجا گردآوری؛ شب و روز مشغول کتابت و نوشتن بشوید. سپس، نظیر قدیسین، لاینقطع به موعظه و سخنرانی بپردازید. آیا درست حدس زدم ارباب؟ بگو، درست است یا نه؟! ناراحت شدم و سر فروانکندم. رؤیاهای قدیم جوانی همچون بالهای عظیمی بود که پرهایش ریخته و انگیزه‌های صداقت، نجابت و سخاوت را از دست داده بود... آری، باید جامعه‌ای معنوی درست کرد و در آن فنا شد. تعدادی از دوستان — موسیقیدانها، شعرا و نقاشان — را در آن گردآورد... تمام روز را کار کرد و شب به غذا خوردن، آواز خواندن، کتاب خواندن دسته‌جمعی، بحث کردن در باب مسائل بزرگ بشریت و از بین بردن پاسخهای پیش-پا افتاده و سنتی پرداخت؛ اینست راه حقیقی زندگی. حتی مقررات و آیین نامه‌های این جامعه را قبلاً تهیه و تدوین کرده بودم. نیز محل آن را در یکی از گردنه‌های کوهستان هیستوس در نظر گرفته بودم.

زوربا سکوت را علامت رضا تلقی کرده گفت « پس درست حدس زده بودم!» و پس از لحظه‌ای چنین ادامه داد.

«خوب، ای راهب بزرگ وای عالی‌جناب رئیس دیر، از تو تقاضایی هم دارم: از تو می‌خواهم که مرا هم به عنوان دربان دیر خود منصوب کنی تا بتوانم به قاچاق فروشی بپردازم، و گاه گاهی بعضی چیزهای عجیب — از

۱- Hymettus، کوهستانی در ناحیه آتیک یونان، جنوب شرقی آتن، به ارتفاع ۱،۰۲۶ متر. عسل و مرمر آن معروف بود. بقایای معبد زئوس در آن موجود است.

قبیل زن، ماندولین، صراحی عرق، بچه خوک سرخ شده - را به آن پهنه مقدس
 بیاورم تا به این ترتیب از تباہ شدن زندگیت جلوگیری شده باشد ...»
 زوربا خندید و شتابان به سوی کلیه رفت. دنبالش دویدم. بدون آنکه
 لب به سخن بگشاید ماهی را پاک کرد. من هم هیزمی تهیه کرده آتشی بر-
 افروختم. هنگامی که سوپ حاضر شد ناشتها را به دست گرفته از همان دیگ
 مشغول خوردن شدیم.

هیچ کدام حرفی نزدیم. سراسر آن روز چیزی نخورده بودیم، لاجرم
 هردو اشتهایی صاف داشتیم. مقداری شراب هم نوشیدیم، وضع روحیمان
 بهتر شد. سرانجام زوربا دهان گشوده چنین گفت:

- ارباب، چه خوب بود اگر الآن مادام بوبولینا اینجا پیدا می شد.
 برای اوهم بهترین موقع است که بیاید! ولی خوب، خدا ما را از شر او حفظ
 کند. می گویند در بیابان لنگه کفش کهنه نعمت خداست. هر گاهی است که
 ما غریبها خود را بدان بیاویزیم. و راستی را، ارباب، که دلم برایش تنگ
 شده است، لعنتی!!

- دیگر از من نمی پرسی که آن تکه استخوان خوشمزه را چه کسی
 برایت انداخته است؟

- ارباب، برای توچه فرقی می کند. مانند ککی است که بر توده ای علف
 خشکیده افتاده باشد... استخوان را بردار و کاری نداشته باش که چه کسی
 آن را برایت انداخته است. حواست معطوف به این باشد که لذت و خوشمزه
 هست یا نه؟ گوشتی هم به آن چسبیده یا نه؟ اینهاست سؤالاتی که باید بکنی؛
 بقیه باد هواست...

در حالی که بادست به پشتش می کوفتم گفتم «غذا معجزه خود را کرد.
 جسم گرسنه آسوده شد و آرامش پیدا کرد... و، بدین ترتیب، روحی هم که
 ما را سؤال پیچ می کرد قرین آرامش گردید. زود ستورت را بیاور.»

درست در لحظه ای که زوربا بر می خاست تا ستورت را بیاورد صدای
 قدمهای تند و سنگینی از روی شنها به گوش رسید. پرمهای متخربین مودار
 زوربا تیر کشید و، در حالی که بهران خود می کوبید، با صدایی آهسته گفت
 «حلال زاده بود، پیدا شد. پیره سگ، بوی زوربا را در هوا استشمام کرده

خودرا به اینجا رسانید.»

درحالی که برمی خاستم گفتم من می روم من که با او کاری ندارم. کمی گردش می کنم. بوپولینا هم به تو ارزانی.

- شب به خیر اریاب!

- زوربا، فراموش نکنی که به او قول ازدواج داده‌ای! مرا نزد او

دروغگو نکن!

زوربا آهی کشیده گفت:

«باز هم ازدواج کنم! قبلا که این غلط را کرده‌ام»

هر لحظه بوی تند مابون عطری نزدیکتر می شد. گفتم:

«زوربا، دل داشته باش» و فوراً از آنجا دور شدم. در خارج کلیه صدای

نفس زدن ننه پری دریایی پیر شنیده می شد.

XVII

سپیده دم روز بعد، با صدای زوربا، بیدار شدم. گفتم «صبح به این زودی چرا این قدر سروصدا می کنی؟»
دو حالی که ساکش را پراز غذا می کرد پاسخ داد «ارباب، امروز خیلی کار داریم. کارها را باید جدی گرفت. دوراس قاطر آورده ام. برخیز، باید به دیر برویم و اوراق و اسناد مربوط به مسیر کابل را به امضا برسانیم. میدانی ارباب، شیر به آن عظمت و قدرت فقط از یک چیز می ترسد و آن شیش است. ماهم اگر تسلیم شویم شیشها ما را یکسره خواهند خورد.»
خنده کنان گفتم «چرا بویولینای بیچاره را شیش می خوانی؟ او که به تو بدی نکرده است؟!»

زوربا چنین وانمود کرد که گفتار مرا نشنیده است. لاجرم گفتم «برخیز ارباب، باید قبل از آنکه آفتاب خیلی گرم شود حرکت کنیم.»
از اینکه صبح زود به کوهستان می رویم و بوی درختان کاج را استشمام می کنیم فوق العاده خوشحال و مسرور بودم. باری، قاطرها را سوار شده راه کوهستان پیش گرفتیم. در برابر معدن دقیقه ای چند ایستادیم: زوربا دستورات لازم را به کارگران داده گفت که در تونل «مادر روحانی» کارکنند؛ در تونل «هرزه گرده» عمل حفاری انجام دهند و در تونل «کاناوارو» به نظافت پردازند.
روز چون الماسی مرغوب درخشان و روشن بود. هرچه بالاتر می رفتیم احساس می کردیم که روحمان منزهتر و باصفا تر شده است. بار دیگر،

اثر فرحبخش هوای پاک، تنفس راحت و پهنه وسیع افق را بروح خود احساس می‌کردم. درحالتی چنین انسان به این فکر می‌افتد که روح هم موجودی زنده است، ریه و منخرینی دارد و نیازمند اکسیژن است. از گرد و غبار نفسش به تنگی می‌افتد و در هوای آلوده و کثیف دستخوش خفقان می‌شود.

هنگامی که وارد جنگل کاج شدیم خورشید بالا آمده بود. هوای جنگل بوی عسل می‌داد. باد در بالای سرمان می‌وزید و صدایی نظیر صدای دریا از آن شنیده می‌شد.

زوربا طی این سفر کوتاه به بررسی شیب نقاط مختلف کوهستان مشغول بود. در عالم تصور و تخیل، در توابعل معین، چوبهایی را در زمین فرو می‌برد و هنگامی که سربلند می‌کرد، کابل را می‌دید که در پرتو اشعه خورشید می‌درخشد و مستقیماً تا ساحل پایین می‌رود. تنه‌های عظیم درختان، همراه کابل، به پایین می‌سرید و نظیر صغیر قیری، صدا می‌کرد. زوربا دستها را برهم مالیده گفت:

«پول، ثروت! ارباب! اینجا معدن طلا است. بزودی روی طلا غلت خواهیم زد، و تمام آنچه را گفتیم به مرحله عمل در خواهیم آورد. با تعجب به او نگاه کردم. وی اضافه کرد:

«که این‌طور؟ خیال نکنی فراموش کرده‌ام. قبل از بنای دیر باید به آن کوهستان شامخ و عظیمی که می‌گفتی صعود کنیم. راستی اسمش چه بود؟»
 - تبت! زوربا، تبت! ولی نطق من وتو! آنجا جای زن نیست!
 - کی گفت زنی آنجا ببریم؟ ولی، خوب، این موجودات بیثوا هم خیلی به درد می‌خورند. چرا مدام بر علیه آنها حرف می‌زنی؟ هنگامی که مردکاری نظیر استخراج زغال، حمله به شهر یا مناجات با خداوند نداشته باشد زن خیلی به دردش می‌خورد! در مواردی چنین مرد چه می‌تواند بکند؟ اگر بیکار بنشینند که بیچاره می‌شود. یا باید شراب بنوشد، یا تخته بازی کند، یا دستش را دور کمر زنی حلقه کند... و منتظر بنشیند... منتظر اجل خود - آن هم اگر وقتش رسیده باشد.

لحظه‌ای ساکت شد و، سپس، با لحنی ناراحت چنین ادامه داد:
 «اگر وقتش رسیده باشد، زیرا ممکن است به این زودیها وقتش فرسد.»

دقیقه‌ای بعد چنین افزود:

«برای من دیگر این وضع قابل تحمل نیست. یا باید دنیا خیلی کوچک شود یا من خیلی بزرگ! اگر جز این باشد حسابم پاک است.»
 در این موقع راهبی از میان درختان سرو ظاهر شد. رنگ و رویش زرد و موهایش قرمز بود؛ آستینهای گشادش را بالا زده بود، کلاه دستیاف مدوری بر سر داشت. دودستش میله‌ای آهنین گرفته و آن را، ضمن راه رفتن، بر زمین می‌کوفت. هنگامی که چشمش به ما افتاد ایستاد، میله‌ای را که در دست داشت بلند کرده پرسید: کجا می‌روید؟

زوربا جواب داد «به دیر می‌رویم تا دعا کنیم!»
 راهب، در حالی که چشمان آبی شفافش شرربار شده بود، فریاد کشید «ای مسیحیان، باز گردید! حرف مرا گوش کنید و از همین جا برگردید. آنجا که می‌خواهید بروید شکونه‌زار مریم عذرا وجود ندارد بلکه با مزرعه شیطان روبه‌رو خواهید شد. در آنجا جر فلاکت، پستی، طهارت و عصمت و عفت - یا به‌قول خودشان تاج رهبانان - چیزی وجود ندارد. می‌گویم برگردید. تثلیث آنها متشکل است از پول، خودخواهی و پسران خوشگل!»
 زوربا با خوشحالی در گوشم گفت «یارو عجب دل‌تکی است!» سپس رو به طرف راهب کرده پرسید:

- برادر، اسم شما چیست؟ و از کجا می‌آید؟

- اسمم زکریا است، ساکن دیر بودم ولی اثاثیه‌ام را جمع کردم و بیرون آمدم؛ می‌خواهم از آنجا بروم، و دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. آقا، لطفاً شما هم اسم خود را بگویید.

۱- trinity، در معتقدات مسیحی، سه‌گانگی خدا از نظر شخصیت، در عین اینکه طبیعت او یکی است. این سه شخصیت عبارتند از پدر، پسر (که در عیسی تجسد یافت) و روح القدس، که آنها را اقانیم ثلاثه یا اقنوم‌های سه‌گانه می‌نامند. وضع اصل تثلیث بدین منظور بود که اعتقاد به خدایی کامل عیسی و روح القدس از جنبه دینی درست شود و از شرک احتراز به عمل آید.

- کاناوارو.

- آری، برادر کاناوارو، دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. شب همه‌شب مسیح می‌نالند و نمی‌گذارند من بخوابم. من هم با او همصدا می‌شوم و ناله می‌کنم. در نتیجه رئیس دیر-که به‌درک واصل شود- امروز باامدادان مرا احضار کرده گفت: زکریا، چون تو نمی‌گذاری برادران راهب شبها استراحت کنند مجبورم ترا اخراج کنم. من گفتم: من نمی‌گذارم آنها استراحت کنند؟ من یا مسیح؟ حضرت مسیح است که شبها ناله می‌کند. پس از این جواب، لعنتی عصایش را بلند کرد و... نگاه کنید چه بر سرم آورد؟

راهب در این موقع کلاه از سر برداشت و خون دل‌مه‌شده روی سر خود را نشان داده چنین اضافه کرد: متعاقباً من هم آنجا را بوسیده بیرون آمدم.

زوربا گفت «به دیر برگرد، من با رئیس دیر صحبت می‌کنم. همراه ما بیا و راهمای ما باش. اصلاً خداوند ترا برای راهمایی ما فرستاده است.»

راهب لحظه‌ای فکر کرد، چشمانش برقی زده پرسید:

- در مقابل چه به من خواهید داد؟

- چه می‌خواهی؟

- دو پوند^۱ ماهی روغن نمک سود و یک بطری برندی^۲.

زوربا رو به جلو خم شد و چشمانش را به او دوخته گفت:

«زکریا، نکند شیطانی زیر جلدت رفته باشد؟»

۱- pound، واحد وزن در کشورهای انگلیسی‌زبان، معادل ۴۵۳۳۹۹

گرم (پوند دیگری هم، موسوم به پوند تروی مرسوم است که برابر ۳۷۳۳۲۴ گرم می‌باشد).

۲- brandy، مشروب الکلی قوی که از تقطیر شراب یا تنالۀ انگور ساخته می‌شود. بهترین نوع آن کتیاک است که از انگور سفید در ناحیۀ شارانت فرانسه به دست می‌آید. از پاره‌ای میوه‌ها- مثل هلو- یا دانه‌های نباتی یا نیشکر هم برندی تهیه می‌شود.

راهب یکه‌ای خورده یا تعجب پرسید «تو از کجا مهمیدی؟»
 - من خودم از کوه آتوس می‌آیم و، در این زمینه، کمابیش اطلاعاتی دارم.

راهب سرفرو افکند، با لحنی آرام سخنی گفت به طوری که پاسخش را بزحمت شنیدم:

- آری، من شیطانی زیر جلد دارم.

- همان شیطان است که ماهی روغن نمک سود و برندی می‌خواهد؟

- بله، همان لعنتی ملعون است.

زوربا سیگاری به زکریا تعارف کرده پرسید «خوب، سیگار هم می‌کشد؟»

- بله، سیگار هم می‌کشد! لعنتی دودی هم هست.

سه‌س زکریا آتشزنه و فتیله‌ای از جیب بیرون آورده سیگار را روشن

کرد، دود را به درون فرستاده گفت «به نام عیسی مسیح!» میله آهنی را بالا برد، پشت به ما کرد و راه افتاد.

زوربا، در حالی که به من چشمک می‌زد، پرسید:

«راستی، زکریا، اسم شیطانی که زیر جلدت رفته چیست؟»

زکریا، بی‌آنکه روی خود را برگرداند گفت «یوسف.»

همسفر بودن با این راهب نیمه‌دیوانه به هیچ وجه مطبوع طبع من

نیود. عقل بیمار، نظیر جسم بیمار، احساس دل‌سوزی و شفقتی در من به وجود

می‌آورد و، در عین حال، موجب اشمئزاز و تنفرم می‌شود. با این حال، از هر

گونه واکنشی خودداری کرده به روی خود نیاوردم. تن به قضا دادم تا

زوربا هر کاری می‌خواهد بکند.

هوای پاک و صاف ما را به اشتها آورد. زیر درخت کاج بزرگی نشسته

ساک غذا را گشودیم. راهب به جلو خم شد و، چون بسیار گرسنه بود،

چشم به درون آن دوخت تا از محتویاتش باخبر شود.

زوربا گفت «پواش، تند نرو زکریا، بیخود شکمت را مابون نزن!

امروز دوشنبه مقدس است. ما فراماسون هستیم و می‌توانیم گوشت جوجه

بخوریم. خداوند ما را می‌بخشد. خوب نگاه کن، بگیر، این حلوای و زیتونها

هم برای معده مقدس تو؟»

راهب دستی به ریش کثیف خود کشیده با دغلی وریا کاری گفت «اشکالی ندارد، برای من زیتون، نان و آب خنک کافی است. اما یوسف شیطانی است. ناچار، و با شما برادران گوشت خواهد خورد. از جوجه هم خوشش می آید. او روحی گمراه است! از قمقمه شما شرابی هم خواهد نوشید!!»

سپس صلیبی به خود کشید، نان و زیتون و حلوائی را که زوربا به او داده بود بلعید. دهانش را با پشت دست پاک کرد، آبی نوشید و بار دیگر صلیبی بر خود کشید. و این به علامت آن بود که غذایش پایان یافته است. آنگاه گفت:

«حالانوبت یوسف است: این شیطان لعنتی؟»

این بگفت و به جوجه حمله برده در حالی که تکه های بزرگی از آن را در دهان فرو می برد، با خشم و غضب، زبرلب گفت «بخور، روح لعنتی! بخور ملعون!»

زوربا یا وجد و شعف گفت: آفرین، احسنت بر تو راهب! به طوری که می بینم تو با يك دست دو هندوانه را برمی داری؟» سپس رو به من کرده گفت: ارباب، به نظرت چه جور آدمی می آید؟

خنده کنان گفتم: نسخه بدل خود تو است.

زوربا قمقمه شراب را به سوی او دراز کرده گفت:

«یوسف، یا و يك جرعه بتوش!»

راهب قمقمه را گرفت، بسرعت آن را به لب خود نزدیک کرده گفت

«بیا، روح لعنتی! بیا و بنوش!»

آفتاب خیلی گرم بود، و ما مجبور شدیم خود را به سایه بکشانیم. از بدن راهب بوی عرق ترشیده و بخور استشمام می شد. در زبر آفتاب گرم، عرق تقریباً از سراسر بدنش جاری شده بود و زوربا، برای اینکه از بوی بد بدن وی آسوده باشد خود را به دورترین نقطه سایه کشانید.

در این موقع از راهب پرسید «چطور شد که راهب شدی و یه دیر روی آوردی؟!» زکریا که اکنون خوب خورده و خوب آشامیده و بی میل به سخن پراکنی نبود پوزخندی زده گفت:

– لابد تصویری کنی از روی تقدس و ایمان به دیر روی آوردم و راهب

شدم. ولی یقین داشته باش که چنین نیست. از روی فقر، آری از روی فقر بود که به دیر رو کردم. چیزی برای خوردن نداشتم. لاجرم، با خود گفتم: اگر به دیر بروم لااقل از گرسنگی تلف نخواهم شد!

- حالا از وضع خود راضی هستی؟

- خدا را شکر! البته مرتب ناله و شکایت دارم. اینها مهم نیست. من برای نعمتهای مادی و دنیوی ناله و شکایتی ندارم. چندان در بند آنها نیستم و، تا آنجا که مربوط به خود من است... به صورت باری به هر جهت می گذرد... ولی من در بند آخرت هستم و دلم شوق دیدار بهشت را دارد. در دیر لطیفه می گویم، لودگی می کنم و راهبها را می خندانم. همه می گویند که شیطان در من حلول کرده، و دشنام می دهند. ولی من به خود می گویم: این طور نیست، حتی خداوند هم باید از شوخی و خنده خوشش بیاید. یقین دارم روزی به من خواهد گفت: بیا، دلتك کوچولو، بیا، وارد بهشت شو و لطیفه بگو، شوخی کن و مرا هم بخندان. بدین ترتیب، من به صورت دلتکی به بهشت راه خواهم یافت.

زوربا، در حالی که بر می خاست، گفت «پیرمرد مثل اینکه سرت به تنت می ارزد. برخیز، راه بیفت تا حرکتمان به شب و تاریکی نیفتد!!»

بار دیگر به راه افتادیم. راهب پیشاپیش حرکت می کرد. ضمن اینکه از کوه بالا می رفتیم، چنین احساس می کردم که در سلسله عقلانی درونی خود بالا می روم؛ از وظایف ناچیز و کم ارزش به امور خطیرتر و پرجتري می بردازم؛ و از حقایق راحتی بخش دشتها به مفهومات و نتایج مهلك و مخاطرم آمیزی می رسم.

ناگاه راهب ایستاد و، در حالی که بادیست به معبد کوچکی که گنبد ظریفی داشت اشاره می کرد، گفت «بانوی انتقام!» این بگفت، به زانو در آمد و صلیبی بر خود کشید. من هم پیاده شدم و درون نمازخانه رفتم. در گوشه ای تمثالی قرار داشت که، از کثرت دود و نذورات اهدایی از طرف مؤمنین، سیاه رنگ شده بود. این نذورات بیشتر صفحه های نازکی از تفره بودند، به طرزی ناشیانه، شکل پا، دست، چشم و قلب بر آن حك شده بود... شمعدانی تفره ای در برابر تمثال دیده می شد که آتش آن همیشه

روشن بود.

در سکوت محض پیش رفتیم: مجسمه‌ای از حضرت مریم بود که بیشتر به جنگجویی خشمگین شباهت داشت. گردنش ستبر و قیافه‌اش خشک و عبوس بود. نگاهش شرربار، و در دستش، به جای طفل، نیزه‌ی ای صاف و بلند دیده می‌شد.

راهب با وحشت گفت «بدا به حال کسی که به این دیر حمله کند! مریم عذرا بلافاصله خود را به روی او خواهد انداخت و بدنش را با نیزه سوراخ سوراخ خواهد کرد. در روزگار ان گذشته الجزایریها به اینجا آمده دیر را به آتش سوختند! ولی گوش کن که چه بر سر آن کافران آمد؟! هنگامی که به نمازخانه مریم عذرا رسیدند، وی ناگهان از محل خود بیرون حسست، به خارج دوید و، با نیزه، به آنها حمله کرد، از این سو، از آن سو، و از همه طرف... آنها را تا نقر آخر کشت. پدر بزرگ من این حادثه را به یاد داشت و استخوانهای آنها را که در سراسر جنگل پراکنده بود به چشم دیده بود. از آن پس ما او را «بانوی انتقام» می‌خوانیم - قبلا بانوی رحمت نامیده می‌شد!»

زوربا پرسید «خوب، زکریا، پدر روحانی، حضرت مریم چرا قبل از آنکه به آتش کشیده شود معجزه خود را نشان نداد؟»
راهب سه بار بر خود صلیب کشیده گفت «مشیت قادر متعال چنین بوده است!»

زوربا، در حالی که بر قاطر سوار می‌شد گفت «قربان خدا و مشیت عالیه‌اش بروم! زود باش، راه بیفت!»

طولی نکشید که دشتی نمودار شد، و ما از دور دیر مریم عذرا را دیدیم که در میان صخره‌ها و درختان کاج محصور شده بود. دبری ساده و نشاط‌آور می‌نمود که، در این دره مرتفع و سرسبز، دور از سابر نقاط جهان قرار داشت و با هماهنگی خاصی مهابت و سربلندی‌رأس تپه را با لطافت و بدایع دشت درهم می‌آمیخت. در نظر من، این دیر مناسبترین محل برای این بود که آدمی در آن انزوا گزیند و سر به جیب تفکر فروبرد.

با خود گفتم در اینجا روحی آزاد و قانع می‌تواند طوری پرورش یابد که رفعت و تعالی مذهبیش با قامت بشری متناسب شود. مکانی است که نه

قله‌ای فوق انسان، پراز فراز و نشیبهای خطرناك، دارد نه دشتی ملالت‌آور و شهوت‌انگیز؛ بلکه واجد چیزی است که روح برای تعالی و عروج خود، بدون آنکه مهربانی و عطوفت بشری را از دست بدهد، بدان نیازمند است. چنین مکانی نه قهرمانی پرورش خواهد داد نه افرادی خوك‌صفت؛ بلکه واجد کلیه خصوصیات است که برای پرورش انسان - انسانی واقعی - ضرورت دارد.

در این محل هربنای مذهبی که ساخته شود، خواه از نوع معابد یونان قدیم، خواه مسجدی اسلامی، در هر حال، محیطی کاملاً متناسب خواهد بود. خداوند برای اینکه بتواند اینجا پای نهاد لازم است که به صورت انسانی در - آید، از روی سبزه‌های بهاری با پای برهنه عبور کند و با مردم بی‌آرامی سخن بگوید.

زیر- لب گفتم: چه معجزه‌ای؟ چه خلوت و سکوتی؟ و چه جذبه و سعادتت؟!؟

پیاده شدیم، از در ورودی گذشته به اطاق مراجعین پای نهادیم. در اینجا، طبق مرسوم، يك سینی محتوی عرق، مربا و تهوه به ما تعارف شد. متصدی پذیرایی بسا مهماندار برای دیدار ما آمد و، در يك لحظه راهبان گرداگرد ما را گرفتند: چمکنگی صحبت می‌کردند. همگی چشمانی معیل، لبهایی سیراب نشدنی و ریش و سبیل داشتند؛ بدنشان یوی تند و یدی می‌داد- گویی در میان تعدادی بز نر نشسته باشم.

یکی از راهبان، مشتاقانه، پرسید «روزنامه با خود نیاورده‌اید؟»
من با تعجب گفتم «روزنامه برای چی؟ شما در اینجا چه نیازی به روزنامه دارید؟»

دو یا سه تن از رهبا بان، با لحنی تند و آمیخته با تغیر، گفتند «برادر، روزنامه برای آنست که از حوادثی که در دنیا، دنیای پایین ما، رخ می‌دهد باخبر شویم!»

صدای رهبانان که نه‌نرده بالکون تکیه داده بودند نظیر آوای دسته‌ای کلاغ سیاه بود. با هیجان هرچه تمامتر از انگلستان، روسیه، و نیز لسوس و شاه صحبت می‌کردند؛ گرچه دنیا آنها را از خود طرد کرده بود آنها

دنیا را طرد نکرده بودند. در چشمشان بخوبی تماویری از شهرهای بزرگ،
فروشگاهها، زن و روزنامه دیده می‌شد....

راهب چاق و پشمالویی برخاسته دماغش را بالا کشید و خطاب به
من گفت:

«چیزی دارم که می‌خواهم آن را به شما نشان دهم و بدانم که نظر
شما راجع به آن چیست؟ الان می‌روم آن را می‌آورم.»

به طرف در رفت. دستهای کوتاه پرمویش را روی شکم قلاب کرده
بود و، در حالی که کفش پارچه‌ایش بر زمین کشیده می‌شد، از در خارج
گشت.

رهبانها جمگی، به طرز شیطنت‌باری، لبخند زدند. مهماندار گفت:
«پدردمتریوس^۱ باز رفت تا مجسمه گلی خود را بیاورد. یقیناً شیطان
خود این مجسمه را برای او در زیر خاک دفن کرده و دمتریوس روزی، به
هنگام بیل‌زدن باغچه خود، آن را یافت به حجره خویش برد. و از آن‌روز
دیگر خواب و آرام ندارد؛ تقریباً هوش و حواس خود را از دست داده
است.»

زوریا برخاست: داشت خفه می‌شد. گفت:

«ما اینجا آمده‌ایم تا رئیس دیر را ببینیم و اوراقی را به امضای او
برسانیم.»

مهماندار اظهار داشت «رئیس دیر فعلاً اینجا نیست. امروز صبح به
آبادی رفت. کمی تأمل بفرمایید.»

در این هنگام پدر دمتریوس باز گشت. دستها را به نحوی جلو خود
گرفته بود که گویی جام باده عشای ربانی را در دست گرفته است. در
حالی که دستها را با احتیاط از هم می‌گشود گفت «ملاحظه کنید!»
به طرفش رفتیم مجسمه کوچکی بود شبیه به مجسمه‌های شهر تاناگرا^۲،

۱- Demetrios

۲- Tanagra، شهری در ناحیه بئوسی سابق، که در آن تعداد
زیادی مجسمه‌های گلی کوچک پیدا شده است.

نیمه‌لخت و شرمسار، که از لابه‌لای انگشتان چاق راهب به من می‌خندید.
با یگانه دستی که داشت سر خود را گرفته بود.

دمتریوس گفت « اینکه سر را به این وضع در دست گرفته دال بر آنست که متگی قیمتی - الماس یا مروارید - درون سرش موجود است . عقیده شما چیست؟ »

یکی از رهبانان بالحنی تند و تمسخرآمیز گفت «عقیده من اینست که به سردرد مبتلا شده.»

دمتریوس تنومند، با لبانی آویخته همچون لبان بز، خیره خیره مرا نگاه کرده مدتی در انتظار پاسخ من ماند؛ سپس چنین گفت:

«تصور می‌کنم باید آن را بشکنم و ببینم درون آن چیست؟ من اصلاً شبها خواب نمی‌برد اگر درون آن الماسی باشد!...»

نگاهی به پستانهای کوچک و سنت این دخترک ظریف انداختم که به پهنه‌ای پر از دود و بخور و در میان خدایان مصلوبی تبعید شده بود که عشق‌ورزی، خنده و بوسه را متفور می‌دانند و بر آنها لعنت می‌فرستند.
با خود گفتم: ای کاش می‌توانستم او را نجات دهم.

زوربا مجسمه سفالین رایه دست گرفت، بدن ظریف زنانه‌اش را لمس کرد و انگشتانش را روی نوک پستانهای کوچک و سنت آن قرار داده گفت:

«راهب عزیز مگر نمی‌بینی که این خود شیطان است؟ تردیدی نیست که خود شیطان است، شك ندارد؛ ناراحت نشو. من کاملاً او را می‌شناسم: خود شیطان است! به پستانهایش نگاه کن: سرد، گرد و سفت هستند. آری، پدر دمتریوس، پستانهای شیطان هم عیناً همین‌طور است و من کاملاً با آن آشنا هستم.

راهب جوانی در آستانه در ظاهر شد. پرتو خورشید بر موهای زرین و صورت گردش می‌تابید که موهای کوچک نرمی چون کرک داشت.

راهبی که زیباترین گزاینده داشت و قبلاً هم صحبت کرده بود چشمکی به میزبان زد: هر دو خندیدند و گفتند « پدر دمتریوس، شاگردتان،

گاوریلی، آمده!

راهب بلافاصله مجسمه کوچک سنالین خود را گرفت و، چون بشکهای غلطان، به سمت در رفت. شاگرد زیباروی، خاموش و آرام، با گامهایی موزون، پیشاپیش او حرکت می کرد. هردو بزودی در راهرو رنگ و رو-رفته دیر از نظر ناپدید شدند.

به زور با اشاره ای کردم و هردو به حیاط دیر رفتیم. هوا گرمای مطبوعی داشت. در وسط حیاط درخت پرتقال غرق در شکوفه بود و قضا را معطر می کرد. نزدیک آن آب زلالی از دهان مجسمه مرمرینی که به شکل سرقوج بود خارج می شد. سر را ریز آب گرفتم و صورت را صفا دادم و خنک شدم.

زوربا با تنفر و انزجار پرسید «ترا خدا اینها چه نوع آدمهایی هستند؟ نه مردند و نه زن، بلکه مشتی قاطر هستند. اه، بروند گم شوند.» سپس او هم سرش را زیر آب سرد گرفت و شروع کرد به خندیدن. بار دیگر گفت:

«واقعاً که بروند گم شوند! زیر جلد همه شان شیطانی رفته است: یکی زن می خواهد؛ دیگری ماهی روغن نمک سود؛ سومی پول؛ چهارمی روزنامه... حقا که يك مشت احمق و ابله هستند. چرا عملا پای به جهان هستی نمی گذارند تا از این خواستها سیراب شوند و مغزشان آسوده و راحت شود؟»

سیگاری روشن کرد و روی نیمکتی در زیر درخت پرتقال شکوفه دار بنشست و چنین به سخن ادامه داد:

«من هروقت دلم چیزی را بخواد - می دانی ارباب چه می کنم؟ - خود را از آن چیز انباشته می سازم تا زده بشوم و دلم دیگر آن را نخواهد؛ و اگر هم یار دیگر هوس کنم از دیدنش واقعاً مشمئز شوم. هنگامی که کودک بودم، درست توجه کن ارباب، دیوانه گیلان بودم. پول نداشتم و نمی توانستم يك دنعه مقدار زیادی بخرم. هروقت مقداری می خریدم بازهم

می خواستم، دلم گیلاس می طلبید. روز و شب جز گیلاس چیزی در مدنظرم نبود. دهنم مدام از فکر گیلاس آب می افتاد، و از اینکه نمی توانستم آنقدر که می خواهم بخورم رنج می بردم. روزی، بالاخره دیوانه شدم یا شرمندم - نمی دانم کدام - به هر حال، اسیر و شیفته گیلاس شده بودم و دیگر برایم قابل تحمل نبود. ارباب، می دانی چه کردم؟ شبانه برخاستم، سر جیب لباس پدر رفتم، يك سکه مجیدی نقره در آن پیدا کردم و آن را ربودم. روز بعد، صبح خیلی زود برخاستم، به بازار رفتم و يك سبد پر گیلاس خریدم، در محل امن و خلوتی نشستم و شروع کردم به خوردن : آنقدر خوردم که یاد کردم. باز هم به خوردن ادامه دادم تا حالت استفراغ به من دست داد، معده ام درد گرفت و بیمار شدم. آری ارباب، بسختی بیمار شدم. از آن روز به بعد هیچ گاه هوس گیلاس نکرده ام؛ حتی از دیدن آن هم حالم برهم می خورد. طاقت دیدن آن را ندارم. بدین ترتیب من نجات یافتم. هر وقت گیلاس می بینم می گویم : من دیگر خواهان تو نیستم. همین روش را بعداً در مورد شراب و توتون به کار بستم. درست است که الان هم شراب می خورم و هم سیگار می کشم، ولی اسیر و بنده آنها نیستم. هر لحظه که دلم بخواهد آنها را کنار می گذارم. دیگر اسیر این شهوات نیستم. در مورد وطنم هم همین وضع را دارم. آنقدر بدان فکر کردم که سراپا انباشته شدم و حالت استفراغ به من دست داد. از آن پس دیگر اسیر و بنده آن هم نیستم و دیگر ناراحتم نمی کند.

- راجع به زنها چطور؟

- نوبت آنها هم خواهد رسید. خدا لعنتشان کند. وقتی که هفتاد

ساله شدم.

لحظه ای به فکر فرو رفت. این زمان به نظرش بسیار نزدیک آمد. لاجرم سخن خود را تصحیح کرده چنین گفت «وقتی که هشتاد ساله شدم. ارباب، نخند. خوب اگر تو یا زنها کاری نداری به دیگران ربطی ندارد. من هم در آن موقع خود را از شر آنها نجات خواهم داد. گوش کن: برای مبارزه با خواستها و تمنیات جز اشباع شدن از آن خواسته و تمنی راه دیگری وجود ندارد. از روگردانیدن و ترك دنیا کردن چیزی عاید نمی شود.

تا نتوانی خودت يك برابر ونيم شیطان باشی نمی توانی با شیطان مبارزه کنی!»

دمتریوس، نفس زنان، وارد حیاط شد. راهب جوان و خوش صورت هم در پشت سرش بود.

زوربا، ضمن تحسین قیافهٔ پرآزرم و لطیف جوان، گفت «هرکس او را ببیند تصور می کند فرشته‌ای خشمگین است.»

دمتریوس و شاگردش به سمت پلکان سنگی رفتند که به حجره‌های طبقهٔ بالا منتهی می شد. دمتریوس سر برگردانید، نگاهی به جوان کرد و کلمه‌ای چند با وی سخن گفت. راهب جوان سر را به عنوان مخالفت تکان داد. بلافاصله، باز هم با حرکت سر، با پیشنهاد دمتریوس موافقت کرد. دست به کمر راهب سالخورده انداخت و با هم از پله‌ها بالا رفتند.

زوربا گفت «متوجه شدی ارباب، می بینی، سدوم^۱ و عموره!»
دو راهب دیگر سر از پنجره بیرون آورده به یکدیگر چشمکی زده لبخندی بر لب آوردند.

زوربا، خشمناک، گفت «ای موجودات پست و کثیف. حتی گرگها یکدیگر را نمی درند، ولی این راهبها! آیا تا به حال دیدی که زنها با هم روابط جنسی برقرار کنند؟»
خنده کتان گفتم: ولی اینها همه مرد هستند.

«ارباب قبول کن در اینجا بین زن و مرد نمی توان فرقی قائل شد. همگی قاطرند نه انسان. به اسمشان کاری نداریم: خواه آقایان گاوریلی‌ها نامیده شوند، خواه یانو گاوریلی و آقای دمتریوس، یا آقای گاوریلی و یانو دمتریوس، تفاوتی ندارد. بیا برویم ارباب، باید در اولین لحظه کاغذها را به امضا برسانیم و از اینجا بیرون برویم. اگر بیشتر اینجا بمانیم

۱ - Sodom، بنا بر کتاب مقدس، عمده‌ترین شهرهای وادی اردن که مسکن قوم لوط بود و خداوند آن را، به سبب گناه مردمش (که همجنس باز بودند)، به آتش آسمانی بسوخت. شهر عموره نیز سرنوشتی مشابه داشت.

از هرچه مرد و زن است متزجر خواهم شد.»
 سپس، با صدایی آرام، چنین اضافه کرد «گذشته از اینها من نقشه‌ای
 دارم....»

– حتماً از آن نقشه‌های دیوانه‌وار! ای حقه، هیچ فکر کرده‌ای تا
 کتون چند بار از این کارهای احمقانه کرده‌ای؟ خوب، حالا بگو بینم
 نقشه‌ات چیست؟

زوربا شانه‌های خود را بالا انداخته گفت «اریاب، آخر همه چیز را
 که نمی‌شود گفت؟ چگونه جزئیات آن را برایت فاش کنم؟ تو آدم نازنینی
 هستی – البته اگر اجازه بدهی چنین حرفی بزنم. تو حداکثر کوشش رابه
 عمل می‌آوری تا برای دیگران کاری انجام دهی. اگر ککی روی لحاف پر
 قویت پیدا کنی آن را به زیر لحاف خواهی برد تا مبادا سرما بخورد. پس
 تو چطور می‌توانی نقشه‌های آدم حقه‌ای مثل من را درک کنی؟ من اگر
 ککی را بر بستر خود بینم آن را با ناخن، ترق، می‌کشم. اگر گوسفندی
 به دستم بیفتد فوراً سرش را، پخ، می‌برم؛ گوشتش را قطعه‌قطعه می‌کنم،
 به سیخ می‌کشم و دوستان را به ضیافت دعوت می‌کنم – ولی تو قوراً می –
 گویی گوسفند مال تو نیست. صحیح است، من هم قبول دارم که گوسفند
 از آن من نیست، ولی اریاب، بهتر است اول آن را بتامی بخوریم، بعداً
 راجع به اینکه مال من هست یا نه بحث خواهیم کرد – آری، هر قدر
 بخواهی بحث خواهیم کرد. هنگامی که من مشغول خلال کردن دندانهایم
 هستم تو هرچقدر که دلت می‌خواهد در باب گوسفند حرف بزن.»

صدای تهفّه خنده او حیاط دبر را به لرزه در آورد. در این موقع
 زکریا، هراسان، ظاهر شد، در حالی که انگشت برب گذاشته و نوک پا به
 طرف ما می‌آمد، آهسته گفت.

« هیس، این طور نخندید. آن بالا را نگاه کنید. آن پنجره کوچک
 را... آنجا دفتر کار اسقف است؛ ضمناً کتابخانه هم بشمار می‌رود. اسقف
 آدم بسیار مقدسی است، تمام روز مشغول نوشتن است؛ پس بهتر است سر
 وصدا نکنید.

زوربا، در حالی که بازوی راهب را گرفته بود، گفت «پدر یوسف، در

به در عقب شما می گشتم. بیا، مرا به حجره خودت ببر: کارت داوم. باید باهم صحبت کنیم.»

سپس متوجه من شده گفت:

«تا برگشتن ما تو برو و در اطراف دیر چرخی بزن و تماشاها را تماشا کن. من منتظر رئیس دبر خواهم شد. بزودی باز می گردد. اما خود سرانه کاری نکن والا کارها خراب خواهد شد. همه را به عهده من بگذار. من نقشه کار را کشیده‌ام.»

خم شد در گوشم گفت « این جنگل به نصف قیمت متعلق به ما خواهد شد... هیچ حرف نزن!»

این بگفت و، در حالی که بازوی راهب را گرفته بود، سرعت دور شد.

XVIII

از آستانه نمازخانه گذشته به درون نسبتاً تاریک آن ، که سرد و معطر بود، گام نهادیم .

هیچ کس در ساختمان دیده نمی شد. نور ضعیفی از شمعدانهای مفرغی ساطع بود. پرده تمثال ظریف و فاخری در انتهای نمازخانه دیده می شد .
براین پرده داربست تارك زرینی نقش شده بود که خوشه های انگور از هر سو آن را فرا گرفته بودند. سراسر دیوار را فرسکوهایی^۱ کهنه و رنگ و رو-رفته پوشانیده بود: تصاویری بود از مسیحیان تارك دنیا یا قیانه های اسکلت نما، آباء کلیسا، آلام مسیح؛ فرشتگانی با چهره های خشن و گیسوانی پهن که با نوارهایی رنگ و رو رفته پیچیده شده بود.

برسقف تصویر مریم عذرا دیده می شد که، التماس کنان، دستها را دراز کرده بود. چراغ سیمین بزرگی در جلو آن قرار داشت، پرتو ملامتی از آن به اطراف می تابید و صورت کشیده او را نوازش می کرد. هیچ گاه منظره آن چشمان رنج دیده ، دهان گرد و چین خورده و چانه ستبر و نیرومند او را فراموش نخواهم کرد. با خود گفتم: این مادر است که حتی در برابر

۱ - frescoe (ایتالیایی = تازه)، نقاشی بر پوشش آهکی تازه

مرطوبی، بر دیوار یا سقف.

سخت‌ترین و جانکاه‌ترین و نجه‌ها و آلام، کاملاً راضی و خوشبخت است زیرا احساس می‌کند که از صلب فانی وی موجودی به دنیا آمده که جاودانی و فنا ناپذیر است.

هنگامی که، بار دیگر، از آستانه نمازخانه گذشتم خورشید در حال غروب بود. با حالتی مسرور و مشغوف زبر درخت پرتغالی نشستم. گنبد نمازخانه به رنگ میخکی در آمده بود - رنگی که معمولا در سپیده صبح پیدا می‌کرد - رهبانان به حجره‌های خود رفته بودند تا استراحت کنند. تمام آن شب را می‌بایست بیدار بمانند و به ذخیره و جمع‌آوری قوا بپردازند. آن شب مسیح از جلجتا صعود می‌کرد: رهبانان نیز می‌بایست وی را همراهی کنند. دو خوک ماده سیاه که نوك پستانهایشان قرمز بود، در زیر درخت خرنوبی به خواب رفته بودند. کیوترها برپام می‌خرامیدند و به راز و نیاز عاشقانه مشغول بودند.

از خود می‌پرسیدم آیا تا چند سال دیگر از لذات و نعمات این دنیا، از سکوت و آرامش آن، و از عطر شکوفه‌های بهار نارتج استفاده خواهم کرد؟ تمثالی که از یاکوس^۲ در نمازخانه دیده بودم قلبم را سرشار از مسرت و شادی کرد. یاردیگر، عواملی که مرا بیش از هر چیز تحت تأثیر قرار می‌دهند - وحلت، ثبات مقصود و استواری آرزو - در نظرم مکشوف شده بود. درود بر آن تمثال کوچک مسیح با موهای مجعدی که نظیر خوشه‌های انگور بر پیشانی‌ش ریخته است. دیونوسوس^۳، رب النوع شراب و جذبه،

۱- Golgotha، محلی در خارج حصار بیت‌المقدس، که گویند عیسی در آنجا مصلوب شد. در محل آن کلیسای قیامت ساخته شده است.

۲- Bacchus، در اساطیر یونان و روم، خدای شراب، مطابق با دیونوسوس رومیان. مناسکش همراه با عیاشی و میکساری بود.

۳- Dionysus، در دین یونانی، خدای بارآوری و شراب. یکی از مهمترین خدایان یونانیان بود، و پرستش وی با مراسم و ←

و باکوس در ذهنم با هم یکی شده و به هیئت واحدی تجلی می‌کردند. در زیر برگهای تانک و لباسهای رهبانان تنها يك بدن وجود داشت که از وجد زندگی به هیجان در می‌آمد و می‌لرزید - این پیکر آفتابسوخته بدن یونان بود!

زوربا باز گشت و با عجله این اخبار را به اطلاع رسانید:

- رئیس دیر باز گشته است؛ مدتی با اوصحبت کردیم. باید با تملق و چاپلوسی او را راضی کرد. می‌گوید حاضر نیست جنگل را به این مفتیها از دست بدهد؛ خیلی بیش از آنچه ما پیشنهاد کرده‌ایم می‌خواهد. کهنه - رند حقه‌ای است. هنوز کار تمام نشده.

- چرا باید در برابر رئیس دیر تملق گویی و چاپلوسی کرد؟ ماکه قبلا توافق کرده بودیم؟!

- خواهش می‌کنم، ارباب، محض رضای خدا تو دخالت نکن؛ دخالت تو موجب خرابی کارها خواهد شد. بعلاوه تو هنوز راجع به توافق قبلی صحبت می‌کنی! آن توافق مدتی است دفن شده. بله ارباب، اخم نکن، دفن شده است. ما آن جنگل را به نصف قیمت به دست خواهیم آورد.

- زوربا، باز چه کلکی می‌خواهی بزنی؟!

- ارباب، توکاری نداشته باش؛ اینها مربوط به من است. من هستم که باید چرخها را روغن بزنم، روان کنم و به حرکت در آورم. متوجه مطلب می‌شوی؟

- چه طور؟ من که چیزی سر در نمی‌آورم.

- این همه برای آنست که من در کاندیا بیش از آنچه ضروری بود خرج کردم. لولا مقدار زیادی از پولم را - نه ارباب، معذرت می‌خواهم از پول تو را - نقله کرد. مگر تصور می‌کنی من آن را فراموش خواهم

آداب گوناگونی همراه بوده است. در این آیین‌ها، که هیجان - انگیز و همراه با میگساری بود، یونانیان در رقص، موسیقی، شرب می و خوردن گوشت و ریختن خون حیوانات قربانی افراط می‌کردند. رومیان او را با باکوس یکی می‌شمردند.

کرد؟! آخر چیزی هم به نام عزت نفس وجود دارد. دفترچه من نباید به هیچ وجه قلم خوردگی داشته باشد. آنچه را خرج کرده‌ام باید جبران کنم. حسابش را دقیقاً کرده‌ام. لولا برای من هفت هزار درواخه خرج برداشت. این مبلغ را از محل خرید جنگل جبران می‌کنم. آری این رقمی است که رئیس دیر مریم مقدس باید برای لولا پردازد. این نقشه من است: آیا از آن خوشتر می‌آید؟ تصویب می‌کنی؟

- به هیچ وجه! چرا باید مریم عذرا مسئول و نخرجهای تو باشد؟! - چرا که مسئول نباشد؟ از مسئول هم بالاتر و بیشتر! توجه کن ارباب! او پسری زاده است به نام خدا. خدا مرا، زوربا را، آفرید و اعضا و آلاتی در اختیارم گذاشت - متوجه هستی که منظورم چیست؟ خوب، این اعضا و آلات باید به کار بیفتند. همین امر باعث می‌شود که هرگاه با جنس مؤنث رو به رو شوم عقلم را از دست بدهم و سرکیسه را شل کنم. متوجهی؟ بنابراین حضرت علیه، مریم قدوسی مآب، مسئول است و چیزی هم بالاتر و بیشتر. بگذار با او تصفیه حساب کنیم.

- زوربا، من از این کارت هیچ خوشم نمی‌آید!
- این موضوعی است جداگانه؟ بگذار اول تکلیف آن هفت اسکناس کوچک را معلوم کنیم و بعداً به بحث پردازیم. آیا آن تصنیف مشهور را شنیده‌ای که می‌گوید: عزیزم، بیا اول عشق بازیمان را انجام دهیم بعداً من دوباره خالهات خواهم بود....

در این موقع میزبان ظاهر شد و با لحن نرم و ملایمی که خاص محیطهای مذهبی است گفت «بفرمایید تو، شام حاضر است.»
به سفره‌خانه رفتیم. تالار وسیعی بود با چند ردیف نیمکت و میزهایی باریک و دراز. بسوی تند روغن ترشیده بضا را بر کرده بود. در انتهای تالار فرسکوئی بود که نقش «آخرین شام»^۱ را نشان می‌داد. یازده

۱ - Last Supper ، در انجیل چنین مذکور است : چون وقت شام رسید با آن دوازده نفر بنشست. و وقتی که ایشان غذا می‌خوردند او گفت: هرآینه به شما می‌گویم که یکی از شما مرا

حواری وفادار، همچون گله‌ای گوسفند، دورا دور عیسی را فرا گرفته بودند. نفر دوازدهم، یهودای اسخربوطی، با موهای قرمز همچون گوسفندی سیاه، در طرف دیگر ایستاده بود. پیشانی‌ش برجسته، و دماغش همچون بینی عقاب بود؛ و مسیح نمی‌توانست چشم از او برگردد. میزبان بنشست، مرا در سمت راست خود جای داد و زوربا را در طرف چپ. سپس چنین گفت:

«ما روزه‌دار هستیم. تمنی دارم ما را ببخشید. اینجا نه روغنی است نه شرابی - حتی برای میهمانان. تنها صفا است! خوش آمدید و قدمتان بر روی چشم!»

ما بر خود صلیب کشیدیم؛ سپس به پذیرایی از خویش پرداختیم. زیتون، پیاز، لوبیای تازه و حلوا برداشتیم. هر سه چون خرگوش، بآرامی، مشغول جویدن شدیم.

میزبان گفت «اینست نحوه زندگی ما - صلیب کشیدن و روزه گرفتن. ولی، خوب، باید صبور بود؛ آری برادران، باید صبور بود. قیام پس از

تسلیم می‌کند. هرآینه پسر انسان، به همان طور که در باوه او مکتوب است، رحلت می‌کند، لیکن وای بر آن کسی که پسر انسان به دست او تسلیم شود؛ آن شخص بهتر بود که تولد نیافتی. و یهودا که تسلیم کننده وی بود، جواب گفت: ای استاد آیا من آنم؟ وی گفت تو خود گفتی. و چون ایشان غذا می‌خوردند عیسی نان را گرفته برکت داد و پاره کرده به شاگردان داد و گفت: بگیرید و بخورید: اینست بدن من. و پیاله را گرفته شکر نمود و بدیشان داده گفت: همه شما از این بنوشید زیرا که اینست خون من در عهد جدید که در راه بسیاری بیه جهت آمرزش گناهان ریخته می‌شود. همان شب عیسی دستگیر، و مصلوب شد.

علت اینکه عدد سیزده نزد مسیحیان نحس تلقی می‌شود همین است زیرا آن شب سرمیز شام ۱۳ نفر نشسته بودند.

مرگ و ملکوت خدا نزدیک است.»

من سرفه‌ای کردم . زوربا از زیر میز پا به پایم زد ، گوئیا می-خواست بگوید: ساکت! سپس ، خطاب به میزبان ، چنین افزود :

«در راه پدر زکریا را دیدم...»

میزبان یکه‌ای خورده با نگرانی پرسید:

«آن دیوانه چه می‌گفت؟ هفت شیطان زیر جلد او رفته است. هیچ-

گاه به گفته‌هایش گوش ندهید . روحش پلید شده و ، لاجرم ، همه چیز را پلید و کثیف می‌پندارد.»

زنک احضار رهبانان با نوایی دلتنگ‌کننده نواخته شد . میزبان

گفت :

« من باید بروم ؛ مراسم آلام مسیح آغاز می‌شود ، و ما هم باید

صلیب را همراه وی ببریم . می‌توانید امشب را همین جا استراحت کنید.

حتماً بعد از سفرتان خسته هستید . فردا صبح زود...»

به محض رفتن راهب زوربا زیر لب گفت « ای خوکهای کثیف ،

جملگی خوک هستند ، دروغگو هستند و قاطر!»

- چه شد زوربا؟ مگر زکریا به تو چیزی گفته است؟

- کاری نداشته باش ارباب ، برودگم شود. اگر این خوکها نخواهند

اوراق و اسناد را امضا کنند بلایی سرشان بیاورم که بدانند من چند مرده

حلاجم ۱۹

به حجره‌ای که برای ما تعیین شده بود رفتیم. در گوشه‌ای تمثالی

از حضرت مریم دیده می‌شد که ، با چشمانی اشکبار ، گونه‌ خود را بر

گونه‌ فرزندش چسبانیده بود.

زوربا سر بزرگش را تکان داده گفت:

ارباب ، می‌دانی چرا گریه می‌کند؟

- نه!

- زبرا تمام حوادثی را که این جا روی می‌دهد به چشم می‌بیند .

اگر من نقاشی تمثال کش بودم ، شمایل حضرت مریم را بدون چشم و گوش

و بینی می‌کشیدم . راستی را که دل انسان برایش می‌سوزد!!

روی تختهای سفت و ناراحت خود دراز کشیدیم. تیرهای سقف بوی کاج می‌داد. از پنجرهٔ باز دم لطیف بهار، همراه با عطر گلها، به داخل حجره می‌تراوید. گاه گاه نوای عزا، نظیر وزش باد، از داخل حیاط شنیده می‌شد. بلبلی در نزدیکی پنجره به نغمه‌سرایی آغاز کرد. اندکی دورتر بلبل دوم، و باز هم دورتر بلبل سوم به ترنم پرداخت: شب سرشار از عشق و محبت بود.

خواهیم نمی‌برد. سرود بلبل با ناله‌های مسیح مخلوط می‌شد، و من می‌کوشیدم تا، از میان درختان پرتقال پرگل، به دنبال لکه‌های خونی که از بدن عیسی فرو ریخته بود، به جلبتا برآیم. در این شب آبی‌رنگ بهاری، تطرات عرق سردی را که بر بدن رنگ‌پریده و نحیف عیسی می‌درخشید می‌دیدم. دستانش را می‌دیدم که، لرزان، رو به جلو گسترده بود. گویی گدایی است که به رهگذران التماس می‌کند و کمک می‌طلبد. مردم بدبخت جلیل^۱ به دنبالش می‌دویدند و، فریادکنان، می‌گفتند «هوشیاعانا! هوشیاعانا!»^۲ برگهای حرما بر دست گرفته و رختهای خود را بر قدمش می‌گشودند. مسیح به آنهایی که دوست داشت نگاه می‌کرد، ولی هیچ‌کس از عمق یأس و نومیدی وی باخبر نبود. تنها خود او بود که می‌دانست به سوی مرگ می‌شتابد. گریان و خاموش، در پرتو ضعیف ستارگان، قلب وحشتزدهٔ انسانی خود را تسکین می‌داد:

«ای دل من، تو نیز همچون دانهٔ گندمی بر زمین افتادم خواهی مرد. ترس،

۱- Galilee، ناحیه‌ای زراعتی در شمال فلسطین. مرکز اصلی رسالت حضرت عیسی بود و، به همین مناسبت هم، عیسی را جلیلی می‌خوانند.

۲- اشاره به آیه‌های ۸ و ۹ از باب ۲۱ انجیل متی است «و گروهی بسیار رختهای خود را در راه گسترانیدند و جمعی از درختان شاخه‌ها بریده در راه می‌گسترده‌اند. و جمعی از پیش و پس او رفته فریادکنان می‌گفتند. هوشیاعانا، پسر داودا. مبارک‌باد کسی که به اسم خداوند می‌آید. هوشیاعانا در اعلیٰ علین!»

اگر جان ندا نکنی چگونه می توانی یارور شوی؟ و چگونه خواهی توانست
مردمی را که از کرسنگی جان می دهند سیر کنی؟
ولی ، در باطن ، دل انسانیش سست و بیحال می شد ، می لرزید و
نمی خواست بعیرد....

سرود بلبلان در سر تا سر جنگل پیرامون دیر شنیده می شد. نغمه-
های آنان از میان شاخ و برگ نمناک برخاست و تنها از عشق و آرزو
سخن می گفت . همراه با آن دل بینوای بشر می لرزید ، طغیان می کرد و
اشک می ریخت.

بتدریج به طرزی نامرئی، همراه با آلام مسیح و نغمه بلبل، درست
به همان نحو که روح قدم به بهشت می گذارد، من هم به سرزمین رؤیاها
گام نهادم و به خواب رفتم.

ساعتی بیش نخواستیدم بودم که، ناگهان، وحشتزده از خواب پریدم.
به زوربا گفتم:

«زوربا، شنیدی زوربا! صدای گلوله طپانچه بود!»

زوربا روی تخت خود نشسته می گشاید. در حالی که هنوز
سعی من کرد خشم خود را کنترل کند گفت «نگران نباش ارباب، بگذار این
خوکها حساب یکدیگر را برسند!»

از راهرو سروصداهایی برخاست. صدای به زمین کشیده شدن کفشها،
باز و بسته شدن درها، و صدای ناله از دور دست بخوبی شنیده می شد .
چنین می نمود که شخصی مجروح شده باشد.

از تخت برخاستم و در را گشودم. پیر مردی نحیف و شکسته ، با
صورتی پرچین و چروک ، در برابرم ظاهر شد ، دستها را گشوده راه عبور
مرا سد کرد. شب کلاه نوک تیزی بر سر و پیراهن سفید بلندی که تا زیر زانو
می رسید بر تن داشت. پرسیدم.

«شما کی هستید؟»

در حالی که صدایش می لرزید پاسخ داد «اسقف...»

تاه تاه خندیدم؟ اسقف؟ اگر اسقف است پس زیور آلتش کجاست ؟

طیلسان طلائی، تاج اسقفی، صلیب و سنگهای گرانبهایش کو؟... اولین بار بود که اسقفی را در لباس خواب می دیدم. پرسیدم:

«عالی جناب، این صدای گلوله چه بود؟»

اسقف، در حالی که می کوشید مرا به داخل اتاق براند، با لکنت گفت «نمی دانم. نمی دانم...»

زوربا، همان طور که روی تخت نشسته بود، به صدای بلند خندیده گفت:

« پدرجان، آیا می ترسی؟ اشکال ندارد، بیا تو. بیا رفیق و با ما باش. ما راهب نیستیم که از ما بترسی!»

آهسته به زوربا گفتم « مگر نمی بینی که او اسقف است؟ زوربا، مؤدبانه تر صحبت کن، طوری که در شأن اسقف باشد!» در پاسخ گفت «با پیراهن خواب که کسی اسقف نمی شود.» و خطاب به اسقف چنین افزود: «پیرمرد، بیا تو!»

برخاست، بازوی اسقف را گرفت و او را به داخل حجره کشیده در را از پشت سرش بست. آنگاه يك بطری رم از ساك بیرون آورده گیلاس کوچکی را پر کرد و گفت:

«بیا رفیق، بنوش. این به تو دل و حرثت خواهد داد.»

پیرمرد نحیف و کوچک اندام گیلاش را سرکشید و مزودی حالش جا آمد. روی تخت من نشست و به دیوار تکیه داد.

گفتم «عالی جناب اسقف، این صدای گلوله چی بود؟»

– فرزند، نمی دانم. . . . من تا نیمه شب مشغول کار بودم و بعد خوابیدم. يك مرتبه از حجره ای که متعلق به پدر دمتریوس است صدایی...» زوربا، خنده کنان، گفت «پس زکریا راست می گفت! آن خوکهای کثیف!»

اسقف سر را پایین انداخته زیر لب گفت « شاید دزدی به حجره رفته.»

صدای مهمه در راهروها قطع شد و دیر، باز دیگر، در سکوت و آرامش فرو رفت. اسقف با چشمانی شفقت آمیز و، در عین حال، هراسان به

من نگاه کرد و باحالتی ملتسانه پرسید:

«فرزند، آیا خوابت گرفته؟»

بخوبی احساس کردم که میل ندارد از اینجا خارج شده به حجره‌اش برود و تنها بماند. یقیناً می‌ترسید. لاجرم، در پاسخ گفتم:

«نه، به هیچ وجه، خوابم نمی‌آید، و شما هم قدری همین‌جا بمانید.»

سر صحبت را باز کردیم. زوربا به بالش تکیه داده مشغول پیچیدن

سیگار بود.

اسقف، خطاب به من، گفت «شما جوان تحصیل کرده‌ای به نظر می‌

آیید. من در اینجا هم صحبتی ندارم. سه نظریه دارم که به کمک آنها زندگی

را دلبپذیر و مطبوع می‌سازم. فرزند، اکنون می‌خواهم راجع به این نظریه

ها با شما صحبت کنم.»

بدون اینکه منتظر پاسخ من شود، به سخن خود چنین ادامه داد:

«نخستین نظریه این است: شکل هر گل در رنگ آن مؤثر است؛ و

رنگ گل در خواص آن. از این رو، هر گل تأثیر جداگانه‌ای بر بدن انسان

و نیز بر روحش دارد؛ و به همین مناسبت است که هنگام عبور از دشتی که

گلها در آن شکوفه کرده‌اند باید فوق‌العاده احتیاط کرد.»

مدتی مکث کرد تا مگر من نظرم را بیان کنم. در عالم تخیل پیرمرد

نحیف را می‌دیدم که در دشتی قدم می‌زند و، با کنجکاو و دقت هرچه

تمامتر، در شکل و رنگ گلها مطالعاتی به عمل می‌آورد. پیرمرد بیچاره

از حرمت و هیبتی رازورانه به خود می‌لرزد: در بهاران دشت را پر از

شیاطین و فرشتگان رنگارنگ می‌دید.

باری، وی چنین ادامه داد:

«اینک نظریه دوم. هر عقیده‌ای که تأثیری راستین داشته باشد وجودی

راستین نیز دارد، یعنی واقعاً وجود دارد و، به طور نامرئی، درفضا معلق

و سرگردان نیست. راستی را که جسمی دارد، و چشمی و دهانی و پایی و

معدده‌ای. نرینه است یا مادینه؛ و، به همین علت هم، دنبال مادینه یا نرینه

دیگری می‌دود. به همین مناسبت است که انجیل می‌گوید: کلمه جسم

گردید...»

بار دیگر، با اضطراب و نگرانی، چشم به من دوخت. ولی، ظاهراً، چون نمی‌توانست سکوت مرا تحمل کند، با عجله چنین ادامه داد:

«ایتک نظریه سوم: در هر چیزی، حتی در زندگی موقت ما، ابدیتی موجود است، و برای ما بسیار مشکل است که، تنها، به وجود آن بی‌بریم. زندگی روزمره موجب گمراهی و سرگردانی می‌شود. تنها معدودی از افراد بشر، که همان برگزیدگان و گلهای سرسبدانسانیت باشند می‌توانند، حتی در این زندگی گذران، دارای زندگی ابدی بشوند. چون بقیه به سوی زوال و گمراهی می‌روند، خداوند بر آنها رحمت آورد و دین را برای آنها فرستاد. بدین ترتیب، بقیه نیز خواهند توانست در ابدیت به سر برند.»

گفتارش که به پایان رسید گویی احساس آسودگی و آرامشی کرد. و این امر بوضوح در وجنتاش نمودار بود. چشمان کوچکش را که فاقد مژه بود بلند کرد و لبخندی بر لب آورد. مثل اینکه می‌خواست بگوید:

«بیا، هر چه داشتیم به تو اهدا کردم؛ همه را بردار.» از اینکه این پیرمرد نحیف، بدون اینکه با من آشنایی داشته باشد، ثمره و حاصل یک عمر زندگی‌اش را در اختیارم قرار می‌داد به رقت درآمدم. اشک در چشمانم پرشد. اسقف، در حالی که بازوی مرا گرفته و در چشمانم خیره شده بود، پرسید: «راجع به نظریه‌های من چه عقیده‌ای داری؟» بخوبی احساس کردم که پاسخ من نکته مهمی را برایش روشن خواهد ساخت، و آن اینکه آیا زندگی بکلی تباه شده یا آنکه حاصلی هم داشته است؟! می‌دانستم که بشر علاوه بر حقیقت‌گویی، و در وراء آن، وظایف دیگری نیز دارد که مهمتر و انسانیت‌ر از هر وظیفه دیگری است. لاجرم، در پاسخ، گفتم:

«نظریه‌های شما ممکن است بسیاری از ارواح گمراه را نجات بخشد.»

۱- اشاره به آیه ۱۴ ارباب اول انجیل یوحنا است که می‌گوید
 «و کلمه جسم گردید و میان ما ساکن شد پر از فیض و راستی و جلال او را دیدیم - جلالی شایسته پسر یگانه پدر.»

چهره اسقف باز شد. پاسخ من پاداش يك دوره عمر مشقت بار وی بود. در حالی که دستم را مشفقانه می فشرد گفت «متشکرم، فرزند!»
 زوربا از روی تخت خود داد کشید «من نظریه چهارمی عرضه می کنم!»

با نگرانی به او خیره شدم. ولی اسقف رو به وی کرده گفت:
 «بگو فرزند، ممکن است نظریه تو برکت آمیز باشد. بگو ببینم چیست؟»

زوربا، با قیافه ای جدی، گفت «نظریه من اینست که دو و دو می شود چهار!»

اسقف مات و مبهوت به او نگریست، و زوربا چنین ادامه داد:
 «پیرمرد، نظریه پنجمی هم دارم و آن اینکه دو دو نمی شود چهار!»
 زود باش دوست عزیز، یکی از این دو نظر را انتخاب کن و شانس خود را بیازمای!»

پیرمرد، در حالی که نگاه استفهام آمیزی به من می کرد، زیر لب گفت «من که نمی فهمم!»

زوربا که از خنده بی تاب شده بود گفت «حودم هم نمی فهمم!»
 پیرمرد بیچاره سعی کرد رشته صحبت را عوض کند. رو به او کرده پرسیدم:

– پدر روحانی، در این دیر وظیفه اصلی و رشته تحقیق شما چیست؟
 – فرزند، من نسخ خطی قدیمی را استساخ می کنم؛ و اخیراً هم وظیفه جمع آوری کلیه القایی که از طرف کلیسا برای مریم عذرا به کار رفته برعهده من محول شده است.

سپس آهی کشیده چنین اضافه کرد:

«می بینید، من پیرم و کار دیگری از من ساخته نیست. از تهیه فهرست القاب و عناوین تشریفاتی مریم عذرا احساس آرامش می کنم و، بدین ترتیب، گرفتاریها و بدبختیهای این جهان را از خاطر می زدایم.»
 آرنجش را به بالش تکیه داد، چشم فرو بست و، مانند کسی که در حال هذیان باشد، کلمات ذیل را زیر لب ادا کرد:

«گل سرخ پژمرده نشدنی؛ خاک بارور؛ تارك؛ آبنا؛ چشمه معجزات؛
 فردبان سماوات؛ پل؛ کشتی نجات مغروقین؛ بندرگاه استراحت؛ کلید
 جنت؛ سپیده دم؛ فروغ جاودان؛ برق؛ ستون آتش؛ سردار مغلوب نشدنی؛
 برج استوار؛ دژ تسخیرناپذیر؛ تسلی؛ سرور؛ عصای نابینایان؛ مادر
 یتیمان؛ تسکین گاه؛ طعام؛ صلح؛ صفا و آرامش؛ عطر؛ ضیافت؛ شیر
 و عسل...»

زوربا آهسته گفت «پیرمرد هذیان می گوید، بهتر است چیزی رویش
 بیندازم تا سرما نخورد.» برخاست، پتویی روی اسف کشید، بالش زیر
 سرش را صاف کرد و سپس گفت:

«به طوری که ششدهام هفتاد و هفت نوع دیوانگی وجود دارد.
 جنون این مرد باید نوع هفتاد و هشتم باشد.»

سپیده صبح فرا می رسید. صدای رنگ سماترون^۱ شنیده می شد. سرم
 را از پنجره بیرون بردم در اولین پرتوهای سحرگامی راهبی لاغر اندام را
 دیدم که باشلقی بزرگ روی سرش بود. آهسته، گرداگرد حیاط راه می-
 رفت و با چکش کوچک خود به تکه چوب درازی می زد و نواهای موسیقی
 خوش الحانی از آن ایجاد می کرد. نغمات سماترون، در هوای صبحگاهی،
 به نحوی مطبوع و دلپذیر، با نوایی شیرین منعکس می شد. بلبلان دست
 از خواندن کشیده بودند، و نوبت مرغان خوش الحان دیگری فرا رسیده
 بود که برشاخسار درختان جیک جیک می کردند.

تحت تأثیر نغمات دلپذیر سماترون، که در عین حال شیپور
 احضار رهبانان هم بود، دچار وجد و شعمی شده بودم. فکر می کردم که
 چگونه يك نظام متعالی در زندگی، حتی در لحظات ادبار و بدبختی،
 کلیه سیماهای خارجی آن را محفوظ می دارد و تا چه حد مؤثر و سرشار
 از اصالت و گیرایی است. روح بدن را ترك می کند، اما منزلگاه وسیعی

۱- sematron، صندلای چوبی یا آهنی، که با چکشی بر آن
 می کوبند و صداهای دلآویزی از آن برمی خیزد. بیشتر در کلیساها
 های شرقی مرسوم است.

را که برای خود ساخته و بآهستگی و بتدریج آن را تکمیل کرده است
برجای می‌گذارد - منزلگاهی که، مانند صدف دریایی، ظریف و پیچ در
پیچ است.

با خود می‌گفتم: کلیساهای جامع شگفت‌آوری که در شهرهایی
پرسر و صدا، با مردمی بیخبر از خدا، دیده می‌شود عبارت از همین
صدف‌های خالی هستند؛ هیولاهای مابیل تاریخی که، در زیر فشار آفتاب
و باران، جز اسکلتی از آنها برجای نمانده است.

چند ضربهٔ پیاپی بر درحجره نواخته شد: صدای آرام و آهسته
میزبان به گوش رسید که می‌گفت «برادران، برخیزید، هنگام دعای
صبحگاهی است!»

زوربا از جا پرید و، در حالی که از خود بیخود بود، پرسید «آن
صدای گلولهٔ دیشبی چه بود؟» لحظه‌ای صبر کرد. مسلماً راهب از پشت
در صدایش را شنیده بود چه ما حتی صدای تنفس آرام او را از وراء در
احساس می‌کردیم. زوربا از خشم پای بر زمین کوبید و، در نهایت ناراحتی
و غضب، پرسید «موضوع گلوله و تیراندازی چه بود؟»

صدای پای میزبان را شنیدیم که بسرعت دور می‌شد. زوربا به یک
خیز خود را به در رسانید، آن را باز کرد و، در حالی که پشت سر
راهبی که دور می‌شد آب دهان می‌انداخت، گفت:

«ای افراد رذل و کثیف! هرزه‌ها! شما کشیشها، راهبه‌ها، راهبها،
متصدیان اموال کلیسا، شماها، شما همه کثیف و هرزه هستید!» بار دیگر آب
دهان بر زمین افکند.

گفتم «بیا برویم زوربا! از هوای اینجا بوی خون استشمام می‌شود.»
زوربا، غرشکنان، گفت «کاش فقط بوی خون استشمام می‌شد.
اریاب، اگر تو دلت می‌خواهد می‌توانی در مراسم دعای آنان شرکت
کنی. من باید مواظب اطراف و جوانب کار باشم تا بینم چه روی
می‌دهد؟»

نزدیک بود دچار تهوع بشوم. بار دیگر گفتم «بیا برویم. ضمناً
خواهش می‌کنم از دخالت و قرضولی در کار دیگران خودداری کن.»

زوربا گفت «اتفاقاً ضروری است که در کار دیگران دخالت و فضولی نکنم.» لحظه‌ای مکث کرد و سپس چنین ادامه داد:
 «مثل اینکه شیطان با ما بر سر لطف آمده. خودش کارها را رو به راه می‌کند. اریاب، تصور می‌کنی این شلیک گلوله برای دیر چقدر تمام خواهد شد؟ درست همان هفت هزار درآخه.»

به حیاط رفت. عطر شکوفه‌ها، طراوت هوای صبحگاهی و خوشی و سروری مینوی درقضا محسوس بود. زکریا منتظر ما بود. پیش دوید و یازوی زوربا را گرفته با صدایی لرزان زبر لب چنین گفت:
 - برادر، کاناوارو، بیا، باید برویم.

- بالاخره معلوم شد آن صدای گلوله از کجا بود؟ کسی را کشتند! این طور نیست؟! یا حرف بزن یا گردنت را خرد می‌کنم.
 چانه راهب لرزید. نگاهی به اطراف انداخت. کسی در حیاط دیده نمی‌شده. در حجره‌ها نیز کاملاً بسته بود. از در نیمه‌باز نمازخانه آهنگ موسیقی به گوش می‌رسید. زکریا زبر لب گفت:
 «هر دو دنبالم بیایید: سدوم و عموره!»

از کنار دیوار عبور کرده به طرف دیگر باغ رسیدیم و از آن خارج شدیم، در مجاورت آن گورستانی دیده می‌شد. به گورستان گام نهادیم. از روی قبرها گذشتیم. زکریا در کوچک نمازخانه‌ای را فشار داده آن را بگشود. ما هم دنبالش داخل شدیم. در وسط آن، روی حصیری درشت بافت، جسدی دیده می‌شد که جامه رهبانی روی آن کشیده شده بود. شمعی بالای سر و شمعی هم در برابر پایش می‌سوخت. من، با لرزشی بیسابقه، گفتم «این که جسد راهب جوان است، همان شاگرد تازه کار موبور و زیبای پدر دم‌تربوس!»

بر روی در نمازخانه گورستان شمایل میکائیل، ملک مقرب، دیده می‌شده: باله‌ایش از هم گشوده بود؛ شمعی آخته بردست و صندل سرخی برپا داشت؛ صورتش درخشان و پر جلا می‌نمود.

راهب چنین فریاد زد: ای میکائیل، ای ملک مقرب، آتش و گوگردی بفرست و این همه را سرتا سر بسوز. ای میکائیل، ای ملک

مقرب، همتی کن، از تمثالت بدر آی، شمشیرت را بکش و آنها را تشبیه کن! آیا صدای گلوله دیشب را شنیدی؟!!

زوربا کربیان زکریا را گرفته پرسید:

«چه کسی او را کشت؟ قاتل کیست؟ دمتریوس؟ حرف بزن! کره بزن،

احق حرف بزن!»

راهب کربیان خود را از چنگال زوربا بیرون آورد، و در برابر ملك مقرب بر زمین افتاد. لحظه‌ای چند همانجا بی‌حرکت بماند، صورت خود را بلند کرد، چشمانش از حدقه بیرون زده بود، یا دهانی باز، دقیقاً و کاملاً به تمثال خیره شده بود.

ناگاه، با مسرت و شادی، از جا پریده بسا صدایی محکم گفت «آتششان می‌زنم. ملك مقرب تکان خورد. خودم دیدم که به من با علامت دستور داد!»

به تمثال نزدیکتر شد، لب خود را بر شمشیر ملك مقرب چسبانیده گفت «خدا را شکر، آسوده شدم!»

زوربا، یار دیگر، کربیان راهب را گرفته گفت:

«زکریا، بیا اینجا. حالا هرچه را می‌گویم باید انجام دهی، متوجه

شدی؟!»

سپس رو به من کرده گفت:

«ارباب، پول را رد کن. خودم اوراق و اسناد را به جای تو امضا خواهم کرد. همه آنها را که در دیر هستند برگرد، و تو بره‌ای معصوم و بی‌گناه؛ آنها تو را خواهند بلعید. کارها را به من واگذار کن، و نگران نباش. ریش این خوکهای کثیف فعلاً دست من است. حدود ظهر از این جا خواهیم رفت در حالی که اسناد جنگل را در جیب خواهیم داشت! زکریا، بیا!»

با احتیاط به سمت دیر رفتند، و من به گردش در زیر درختهای کاج

برداختم.»

آنتاب کاملاً بالا آمده بود، شب‌نم برووی برگها می‌درخشید. زاغچه‌ای از برابرم پرید، روی شاخه گلایی وحشی نشست و دم خود را

چند بار جنبانید. دهان بگشود، به من نگاه کرد و چندین بار صدایی مسخره-آمیز از گلو بیرون آورد.

من از خلال شاخ و برگ درختان کاج حیاط دیر و راهبها را می-دیدم که، در يك ستون دراز، از نمازخانه خارج شدند. سرشان پایین بود و باشلق سیاهی روی شانیشان افتاده بود. مراسم عبادت به پایان رسیده بود. اکنون به سفره خانه می رفتند.

با خود گفتم: دریغا که این همه زهد و از خود گذشتگی و نجات عاری از روح و معنویت است.

خسته شده بودم. شب قبل درست نخوابیده بودم، لاجرم بر روی سبزه‌ها دراز کشیدم. بتفشه‌های وحشی، گل طاوسی، اکلیل الجبل، و مریم گلی فضا را کاملاً معطر ساخته بودند. حشرات مدام وز وز می کردند، روی گلهای می نشستند و، نظیر راهزنان، نوش آنها را می مکیدند. در فاصله‌ای دور دست، کوهها به شکل مه متحرکی که در مقابل اشعه خورشید قرار گرفته باشد به حالتی شفاف و روشن می درخشیدند.

چشم گشودم. آرامتی احساس می کردم، نوعی لذت مرموز سراسر وجودم را فرا گرفته بود. چنین می نمود که این معجزات سبزی که گرداگردم را گرفته بود همان بهشت موعود را تشکیل می دادند، و که همگی طراوت، نشاط و سرزندگی و بیخودی و جذبۀ ملایم و معتدلی که در وجود احساس می شد همان ذات احدیت بود. خدا هر لحظه تغییر شکل می دهد. فرخنده حال و سعادت مند کسی که بتواند او را در هر شکل و در هر لباس بشناسد. در لحظه‌ای به شکل گیلامی آب خنک و گوارا جلوه می کند؛ لحظه‌ای بعد به شکل پسر کوچک و شیطان شما که روی زانویتان نشسته؛ یا به شکل زنی طناز و بالاخره به صورت گردش صیحگاهی.

بتدریج همه چیز در اطرافم، بی آنکه تغییر شکل دهد، به صورت رؤیایی در می آمد. احساس خوشبختی می کردم. زمین و بهشت یکی شده بود. زندگی به شکل گلی جلوه می کرد که در گلزاری روییده و قطره بزرگ عسلی در میان گلبرگهایش افتاده باشد. روح من به مثابه زنبور

عسلی بود که آن نوش را تاراج می‌کرد.

تا گهان بیدار شدم و از این حالت جذبه و سرمستی پدر آمدم .
صدای پا و زمزمه‌ای در پشت سر شنیدم. در همین لحظه صدایی شادمانه
فریاد کشید:

«ارباب، تمام شد، راه بیفت!»

زوربا در برابرم ایستاده بود ؛ چشمان کوچکش با درخشی شیطانی
فروزان بود.

با حالت نشاط و آسودگی پرسیدم «تمام شد؟ همه کارها رو به راه
است؟»

زوربا دستی به جیب بعل خود زده گفت «بله، تمام شد. همه کارها
رو به راه است. نگاه کن! جنگل اینجاست - در جیبم . امیدوارم برایمان
شانس بیاورد - و این هم هفت هزار دراخته‌ای که برای لولا خرج کردم.»
این بگفت و از جیبش دسته‌ای اسکناس بیرون آورده گفت :

- ارباب، بگیر، حالا قرضم را ادا کرده‌ام؛ دیگر پشت خجل نیستم.
پول جورابها، کینها، عطر و چتر مادام اورتانس را حساب کرده‌ام. حتی
بهای بادام زمینی طوطی و حلوایی را که برای خودت آورده بودم. آری
ارباب، همه را حساب کرده‌ام.

- زوربا، باشد برای خودت، به عنوان هدیه از من بپذیر. برو و
شمعی برای حضرت مریم، که در برابرش مرتکب گناه شده‌ای، روشن کن!
زوربا به پشت سر خود نگاه کرد : پدر زکریا را دید که با ردای
بلند و کثیف نخ‌نما و کفشهای پاشنه‌ساییده‌اش به طرفمان می‌آمد. انسا
هر دو قاطر را بردست گرفته بود.

زوربا دسته اسکناس را نشانش داده گفت «پدر یوسف، با هم قسمت
می‌کنیم . حالا با پول خودت می‌توانی دویست پوند ماهی نمک‌سود بخری
و آنقدر بخوری تا بترکی ! آری آنقدر بخوری تا بالا بیاوری و دیگر
هوس ماهی روغن نمک‌سود نکنی. بیا کف دستت را بیار جلو!»

راهب اسکناسها را گرفت، آنها را در جیب جای داده گفت «باید

مقداری نفت بخرم!»

زوربا صدایش را آهسته کرده در گوش راهب چنین گفت:
 «شب وقتی همه آن ریش‌بزیها خوابیده‌اند بهترین موقع است؛ باد
 مساعد هم می‌آید. باید کلیه دیوارها را آغشته کنی، متوجه هستی؟! فقط
 کافی است پنبه یا پارچه کهنه‌ای را آغشته کرده آن را آتش بزنی. کاملاً
 فهمیدی؟»

راهب می‌ارزید، و زوربا چنین ادامه داد.
 «این‌طور نلرز! مگر ملک مقرب خودش به تو دستور نداد! به نیت
 اطمینان کن، و به رحم حق امیدوار باش. توفیق یارت باد!»

سوار شدیم و، برای آخرین بار، نگاهی به دیر افکندیم. پرسیدم:

- زوربا، چیزی فهمیدی؟

- راجع به صدای گلوله دیشب؟ بی جهت خونت را کیف نکن
 ارباب. پدر زکریای سالخورده راست می‌گفت: سدوم و عموره. دمتریوس
 راهب جوان را کشت. حالا متوجه شدی؟

دمتریوس؟ چرا؟!!

- دیگر منته به خشخاش مگذار ارباب. سراسر کارشان کثافت است

و پستی؟!!

نگاهی به دیر کرد، رهبانان از سفرمخانه خارج می‌شدند. سرشان
 پایین بود و دستها افتاده؛ می‌رفتند تا در سلولهای خود زندانی شوند.
 زوربا فریاد زد «ای پدران مقدس! لعنت و نفرین شما بر من باد!!»

XIX

هنگامی که در برابر کلبه از مرکبهای خود پیاده شدیم، نخستین کسی را که دیدیم بوبولینا بود که در برابر کلبه نشسته و زانو در بغل گرفته بود. به اتاق رفتیم، چراغ را روشن کردم. از دیدن رخسار مادام اورتانس غرق در وحشت شده پرسیدم:

ناراحتید؟ آیا کسالتی دارید؟

از لحظه‌ای که فروغ سعادت عظیم - ازدواج - افق زندگیش را روشن کرده بود، پری دریایی پیر کلیه جاذبه‌های غیر قابل اطمینان و ناشایسته زندگی خود را از دست داده بود. تصمیم گرفته بود تا برگزیده خط بطلان بکشد و کلیه پیرایه‌ها و زیورآلات حاصل از پول پاشاها، بیگها و دریاسالارها را، که تاکنون خود را به آنها می‌آراست، به دور افکند. هیچ میل و آرزویی نداشت جز اینکه فردی جدی و قابل احترام و بالجمله زنی نجیب بشود. دیگر در بند آرایش نبود و از پیرایه‌ها اجتناب می‌کرد؛ میل داشت خود را، همان طور که واقعاً هست، نشان دهد؛ موجودی بینوا و زنی ستم‌کشیده که در آرزوی زندگی خانوادگی می‌سوزد.

زوربا سخنی نگفت. با عصبانیت سپل‌های تازه‌رنگ‌شده خود را می‌کشید. خم شد، آتشی برافروخت و به تهیه قهوه پرداخت. خواننده پیر کاباره ناگاه، با صدایی خشن، گفت «چقدر بی‌رحم

هستی؟»

زوربا سربلند کرد، نظری بر او افکند. نگاهش به مهربانی گرایید. هیچ گاه تحمل این را نداشت که زنی یا لحنی دلخراش و شکوه آمیز با وی سخن گوید؛ در مواردی چنین، بسختی متاثر می شد و از پای در می آمد. ریختن قطره ای اشک از چشم زنی او را از خود بیخود می کرد و جانش را به لب می رسانید.

با این حال، سخنی نگفت. قهوه و شکر را در قهوه جوش ریخته آن را برهم زد.

پری دریایی پیر، بار دیگر، به سخن در آمده گفت «چرا قبل از ازدواج تا این حد مرا رنج می دهی؟ در ده دیگر، اصلاً نمی توانم سر بلندکنم. آبرویم همه جا رفته؛ مغضوب و مطعون همه شده ام. اگر این وضع ادامه یابد خود را خواهم کشت.»

من روی تخت دراز کشیده آرنج را روی بالش گذاشته و این منظره مضحک و تکان دهنده را تماشا می کردم.

مادام اورتانس پرسید:

«چرا تاج گل عروسی را نمی خری؟!»

زوربا دست چای و لرزان بوبولینا را بر زانوی خود احساس کرد. این زانو آخرین زمین مستحکمی بود که آن موجود بینوا و غریق هزار و یک کشتی می توانست به آن چنگ بزند و بر آن بیاویزد.

زوربا این معنی را دریافت، دلش به رحم آمد. ولی باز هم لب از گفتار فرو بست. قهوه را در سه فنجان ریخت.

بوبولینا، بار دیگر، با صدایی لرزان پرسید «عزیزم، چرا تاج گل عروسی را تهیه نکردی؟!»

زوربا در پاسخ فقط گفت «در کاندیا نوع مرغوب آن پیدا نمی شد.» فنجانهای قهوه را تقسیم کرده خود در گوشه ای چمباتمه زده چنین ادامه داد:

سفارش داده ام که از آتن بیاورند. شمع سفید، بادام سوخته با طعم شکلات هم سفارش داده ام.»

ضمن صحبت قوه تصورش به جولان در آمد. چشمانش برقی زد و،

تظیر شاعری به هنگام خلق آثار هنری خود، به مرحله‌ای رسید که در آن حقیقت و افسانه به هم می‌پیوندند و به مثابه دو خواهر دوقلو می‌شوند. به همان حالت چمباتمه باقی ماند و، در همان وضع، تهوه خود را با سر و صدای بسیار سر کشید. سیگار دیگری روشن کرد. برای او روز خوبی بود. سند واگذاری جنگل را در جیب داشت؛ دیونش را ادا کرده بود؛ احساس شادی و مسرتی فوق‌العاده می‌کرد. لاجرم قفل زبان را برداشت و به سخن درآمد چنین گفت:

«بوئولینای عزیزم، عروسی ما باید بسیار باشکوه و پرسر و صدا و باهیجان باشد. باید صبر کنی تا لباس بلند شب - لباس عروسی - که برایت سفارش داده‌ام برسد. عشق من، علت توقف من در کاندیا هم همین موضوع بوده است. دو تن از بزرگترین طراحان آتن را احضار کرده به آنان گفتم: توجه کنید. زنی که می‌خواهم با وی عروسی کنم نه در شرق قرینی دارد و نه در غرب نظیری. زمانی ملکه سرشناس چهار کشور نیرومند بود. اکنون بیوه‌است، و چون نیروهای چهار کشور نیرومند از بین رفته و وی هم قبول کرده است که به زوجیت من درآید از این رو دلم می‌خواهد که لباس عروسی او هم بی نظیر و تک باشد؛ لباسی سراسر از ابریشم، مروارید و ستاره‌های طلایی. دو طراح اعتراض کرده گفتند که این لباس بسیار زیبا و فوق‌العاده خواهد بود و کلیه میهمانان از این همه شکوه و جلال ناراحت خواهند شد. در پاسخ گفتم: این مهم نیست، آنچه برای من ارزش دارد فقط و فقط رضایت خاطر و جلب نظر جانانه عزیزم می‌باشد.»

مادام اورتانس، در حالی که به دیوار تکیه داده بود، دقیقاً به گفته‌های زوربا گوش می‌داد. لبخندی بر صورت پرچین و چروک و شل و آویخته‌اش نقش بست، دهانش گوش تا گوش گشوده شد، از شدت هیجان نزدیک بود نوار دور گردنش پاره شود. در حالی که با نگاهی عاشقانه به زوربا می‌نگریست گفت «می‌خواهم در گوشت حرمی بزوم!»

زوربا چشمکی به من زد و به جلو خم شد. زن آینده‌اش، در حالی که زبان باریکش را تقریباً داخل گوش پشمائوی زوربا کرده بود، با هستگی

گفت «چیزی برایت آورده‌ام.» آنگاه، از میان سینه‌بند خود، دستمالی را که گوشه‌ای از آن گره خورده بود بیرون کشید و آن را به زوربا داد. زوربا دستمال را با دوانگشت گرفته آن را روی زانوی راست قرار داد. سپس رویش را به سمت در برگردانده به دریا خیره شد.

مادام اورتانس گفت «نمی‌خواهی گره را باز کنی؟ مثل اینکه شوقی به دیدن آن نداری؟!»

زوربا در پاسخ گفت « صبر کن اول تهوه را بنوشم و سیگارم را بکشم. اصلاً لزومی ندارد گره آن را باز کنم ، خودم می‌دانم داخل آن چیست؟!»

پری دریایی پیر، التماس‌کنان، گفت « باز کن، آن را باز کن!»

- گفتم که باید سیگارم را بکشم، آن وقت!

زوربا این بگفت و نگاه تندی به من انداخت: می‌خواست بگوید که مسئول کلیه این جریانها من هستم.

بتأقی سیگار می‌کشید و دود آن را از سوراخ بینی خارج می‌کرد و به دریا می‌نگریست. پس از لحظه‌ای گفت: فردا هوا شرعی خواهد بود. وضع آب و هوا تغییر کرده: درختها سرمبز و بارور خواهند شد، و سینه دختران برجسته - آنقدر برجسته که از سینه‌بندشان بیرون خواهد زد. این هم کلک بهار با ما، در واقع کار شیطان است.

مکشی کرد و پس از لحظه‌ای چند به سخن خود چنین افزود:

- ارباب، هیچ متوجه شده‌ای که کلیه چیزهای خوب این دنیا از ابداعات و اختراعات شیطان است؟ زنان زیبا، بهار، بچه‌خوک سرخ شده، شراب - همه اینها را شیطان ساخته است خدا فقط راهب، روزه، یابونه و زنان زشت را آفریده است... په!

ضمن ادای این کلمات نگاهی به مادام اورتانس شوریده‌بخت انداخت

که در گوشه‌ای زانوی غم در بغل گرفته به سخنان وی گوش می‌داد.

گاه گاه ، با حالتی عاجزانه و پرتمنا، می‌گفت « زوربا ، زوربای

عزیزم!»

ولی زوربا توجهی نداشت. سیگاری دیگر روشن کرد و مجدداً به

تماشای دریا پرداخته. پس از مدتی گفت:

«در بهاران شیطان مالك الرقاب است. کمر بندها شل، و دگمه پیراهنها باز می شود، و پیرزنها آه می کشند... بوبولینا، دستت را از روی زانوی من بردار.»

موجود پیر بیتوا، التماس کنان، گفت «زوربا، زوربای عزیزم!» سپس خم شد تا دستمال گرمخورده را از زمین بردارد و در دست او بگذارد. زوربا سیگار را دور انداخت، دستمال را برداشت و گره آن را گشوده محتوای آن را در دست خود خالی کرد و به آن خیره شد. اندکی بعد، با حالت انزجار، پرسید «خانم بوبولینا، اینها چیست؟»

بوبولینا، با صدایی لرزان، پاسخ داد «عربیر دلم، حلقه، حلقه‌های کوچک! حلقه‌های عروسی. شاهد هم که حاضر است. خدا توفیقش بدهد. شب بسیار تشنگی است، باد شرجی هم که می‌وزد؛ خدا هم ناظر است، بیا نامزد بشویم.»

زوربا نگاهی به من، مادام اورتانس و حلقه‌ها انداخت. دسته‌ای از شیاطین در درویش با هم به جنگ و جدال مشغول بودند، عجالتاً معلوم نبود پیروزی از آن کدام خواهد بود. زن بدبخت، با اضطراب و وحشت کامل بدو می‌نگریست و، با يك دنیا ناز و غمزه، مرتباً می‌گفت:

«زوربا! زوربای عزیزم!»

من روی تخت خود نشسته و فقط نظاره می‌کردم. از خود می‌پرسیدم آیا از این همه راههای متعددی که در برابر زوربا گسترده شده کدام را برخواهدگزید.

زوربا ناگاه سر خود را تکان داد. چنین می‌نمود که تصمیم خود را اتخاذ کرده است. چهره‌اش روشن و درخشان شد. دستی برهم زد و از جای برخاسته به صدای بلند گفت:

از اتاق برویم بیرون. آری بیرون-زیر پرتو ستاره‌ها - تا خداوند هم ناظر باشد - ارباب لطفاً تو حلقه‌ها را بیاور. آیا می‌توانی آوازی هم بخوانی؟!؟

با شیطنت گفتم «نه، اما این که مهم نیست.» ضمناً از تخت پریدم و

به مادام اورتانس کمک کردم تا از جای برخیزد. زوربا گفت:

خودم می‌توانم. فراموش کرده بودم بگویم. من موقعی در دسته همسرایان آواز می‌خواندم. در مراسم عروسی، غسل تعمید، تشییع جنازه و تدفین همراه کشیش می‌رفتم. کلیه سرودهای کلیسایی را از حفظ می‌دانم. بیا، پوبولینای عزیزم، بادبان برافراز، ای کشتی فرماندهی فرانسوی من! بیا و در طرف راست من بایست.

جنگ شیاطین درون زوربا خاتمه پذیرفته بود؛ شیطان هواخواه مهربانی و ملامتت بیروز شده بود. زوربا دلش به حال پری دریایی پیر سوخت و هنگامی که دید زن با دیدگانی مشتاق ولی مضطرب و نگران و با صورتی رنگ‌بریده چشم بر او دوخته است قلبش از جا کنده شد. درحالی که تصمیم نهایی خود را اتخاذ کرده بود زیر لب گفت: لعنت بر من، مرده‌شورم ببرد! هنوز هم می‌توانم جنس مؤنث را خوشحال کنم. بیا، بیا، حلوتر!

به طرف ساحل دوید، بازوی مادام اورتانس را گرفت، حلقه‌ها را به من داد. رو به دریا کرد و چنین خواند:

«دروید بر خداوند جهان لایتنای، آمین!»

سپس روبه من کرده گفت: «ارباب، تو هم وظیفه‌ات را انجام بده!»
گفتمش: امشب موضوع ارباب و اربابی در کار نیست. من شاهد مراسم شما هستم.

— بسیار خوب، پس حواست جمع‌باشد. هنگامی که داد کشیدم «هورا» حلقه‌ها را در انگشت ماکن!

بار دیگر، با صدایی همچون انکر الاصوات شروع کرد به دعا خواندن.

«پروردگارا، برای آلکسیس، خادم خداوند و اورتانس، خادمه خداوند که امشب نامزد می‌شوند طلب نجات و رستگاری داریم!»

من، درحالی که از شدت خنده بی‌تاب بودم و در عین حال اشک از دیدگان فرو می‌ریختم، گفتم:

«کوریه الیزون! کوریه الیزون!»

زوربا گفت «بعضی تشریفات دیگرهم هست؛ مرده‌شوی آنها را ببرد، فراموش کرده‌ام. در هر حال، باید قسمت اصلی کار را انجام دهیم.»
 آنگاه، همچون ماعی که از آب بیرون می‌جهد، در هوا پریده با صدای بلند گفت «هورا.» دست ستبرش را به طرف من دراز کرد و، سپس، به نامزدش گفت «حالا تو هم دست ظریفیت را پیش ببر.»
 دستهای چای و لرزان مادام اورتانس، که بپوشیده لب‌شویی و کارخانه، پرچین و چروک شده بود به طرف من دراز شد.
 حلقه‌ها راه انگشتها کردم. زوربا که بکلی از خود بیخود شده بود، نظیر درویشی این ورد را برخواند:

«آلکسیس، خادم خداوند، با اورتانس، خادمه خداوند، به نام اب و این و روح القدس باهم نامزد می‌شوند. آمین! اورتانس، خادمه خداوند، با الکسیس، خادم خداوند، نامزد می‌شوند!

«خوب، تا سال آینده راحت هستیم. حالا عزیزم، جلو بیا تا بوسمت؛ و این اولین بوسه محرمانه و مشروقی خواهد بود که در عمرت داده‌ای.»
 مادام اورتانس بی‌حال شده و بر زمین افتاده بود. به پای زوربا چسبیده و سرشک از دیده فرو می‌ریخت. زوربا، با شفقت، سرش را تکان داده زهر لب گفت «بیچاره زن‌ها! چه احتمهایی هستند؟!»

مادام اورتانس برخاست، دامنش را تکان داد و آغوش گشود.
 زوربا گفت: نه، حالا نه! امروز سه‌شنبه مقدس^۲ است، گناه دارد.
 در حال روزه که نمی‌شود!

۱- Kyrie eleison، دو کلمه یونانی به معنای «پروردگارا، رحمت خود را از ما دریغ مدار!» معمولاً در مراسم دینی و هنگام خواندن دعا گفته می‌شود.

۲- Shrove Tuesday، سه شنبه قبل از چهارشنبه خاکستر (هفتمین چهارشنبه پیش از عید نصح، که چون مؤمنین برپیشانی خود خاکستر می‌نهند به این نام موسوم شده است).

مادام، با صدایی لرزان و بیحال، گفت: زوربای عزیزم!...
 - عزیزم، صبر کن، تا عید فصیح تأمل کن. آن روز با هم گوشت می
 خوریم و تخم مرغهای رنگی می‌شکنیم. حالا دیگر باید به منزل برگردی.
 اگر کسی ببیند تا این وقت شب اینجا مانده‌ای چه خواهد گفت؟ می‌دانی،
 حلو دهان مردم را که نمی‌شود گرفت.
 نگاههای بوبولینا کاملاً عاجزانه بود. حلو آمد، ولی زوربا مجدداً
 گفت:

- نه، نه، قبل از عید فصیح نمی‌شود! راه بیفت برویم!
 خم شد و در گوشم گفت.

«آریاب، خواهش می‌کنم، یاما باش وما را تنها نگذار. حال و حوصله
 آن را ندارم.»

راه ده را در پیتس گرفتم. آسمان صاف و درخشان بود. بوی دریا
 همه جا را فرا گرفته بود. مرغان شب پرواز در اطرافمان سر و صدا می-
 کردند. پری دریایی یبر، در حالی که به بازوی زوربا آویخته بود، پیش
 می‌رفت: مسرور و در عین حال ناراحت بود.

بالاخره به لنگرگاه مطلوبی که تا آن حد آرزومند و مشتاق آن بود
 رسیده بود. سراسر عمر آواز حوازه، رقصیده، خوشگذرانی کرده و به
 زندهای نجیب خندیده بود... ولی دلش همواره ریش‌ریش بود. هنگامی که
 در خیابانهای اسکندریه، بیروت، قسطنطنیه، با لباسهای جلف و زنده
 ولی پرزرق و برق، با بدنی معطر و چهره‌ای آراسته و نقاشی شده گام
 بر می‌داشت، هر بار زنی را می‌دید که پستان به دهان طفلی گذاشته است
 پستانش به خارش و سوزش می‌افتاد، رگ می‌کرد و دهان کودکی را می-
 طلبید تا در آن فشرده شود. در سراسر حیات همواره به خود گفته بود:
 شوهر کن، و بچه‌دار بشو. ولی هیچ‌گاه از این راز درون پرده برنگرفته،
 و ماجرای دل با کسی بازنگفته بود. اکنون. گرچه از ضربات امواج
 تقریباً در هم شکسته و نلج شده بود، باز هم خدا را شکر، به بندری گام
 می‌نهاد که از دیرباز اشتیاقش را داشت. گرچه قدری دیر بود، ولی بهتر
 از این ممکن نبود.

گاه به گاه چشمان خود را می گشود و دزدانه به مرد لندهوری می-
نگریست که در کنارش گام بر می داشت. با خود می گفت: گرچه او نه از
پاشاهای فینه زرین است و نه از زمره پسران زیبای بیگی ثروت مند، خدا را
شکر، بهتر از هیچ است. او شوهر من خواهد بود. شوهر همیشگی. خدا
را شکر!

زوربا سنگینی بدن مادام را بر بازوی خود احساس می کرد، با
حرارت تمام او را می کشید تا هرچه زودتر به دهکده برسند و از دست وی
آسوده شود. زن بینوا در راه مرتباً سکندری می خورد و در حال افتادن بود؛
ناخنهای انگشتان پاهایش تقریباً کنده شده بود؛ میخچهها آزارش می دادند.
با این حال، کلمه‌ای بر زبان نمی راند؛ چرا سخنی بگوید؟ و چرا شکوه و
شکایتی بکند؟ همه چیز برایش رو به راه شده بود! خدا را شکر! بهتر از این
چه می خواست؟

از برابر درخت انجیر بانوی جوان و باغ بیوه زن گذشتیم. هنگامی
که نخستین خانه‌های آبادی نمایان شد، توقف کردیم.

پری دریایی پیر گفت «خدا حافظ، جواهر من!» و روی انگشت پا
بلند شد تا لبهای خود را برابر لبهای نامزدش برساند. ولی زوربا خم نشد.
بو بولینا، در حالی که می خواست خود را بر زمین بیفکند، گفت «عشق من،
اجازه بده تا پایت را ببوسم.»

زوربا، اعتراض کنان، گفت «نه! نه!» متأثر شده بود، او را در
آغوش گرفته گفت «عشق من، این من هستم که باید پای ترا ببوسم. آری
من باید... اما الان نمی توانم این کار را بکنم. شب به خیر.» او را رها
کرده باز گشتیم. ساکت و آرام گام بر می داشتیم و هوای معطر و نسیم
دریا را به ریتین خود می رسانیدیم. زوربا، ناگهان، رو به من کرده
گفت:

«ارباب، چه کار می بایست بکنیم خنده؟ یا گریه؟ مرا راهنمایی کن.»
پاسخی ندادم. بغض گلویم را بسختی می فشرد، و علت آن را نمی-
دانستم. آیا از فرط خنده بود یا از گریه زیاد؟
زوربا ناگاه گفت «ارباب، راستی اسم آن رب النوع حقه‌ای که هیچ

گاه راضی نمی‌شد زن بیشوهری موجبی برای گله و شکایت داشته باشد چه بود؟ من چیزهایی در باره او شنیده‌ام. به طوری که معروف است، او هم ریش خود را رنگ می‌کرد، عکس تیر و پریهای دریایی را روی بازوی خویش خالکوبی می‌کرد. می‌گویند به اشکال مختلف در می‌آمد: به گاو، قو، یا قوچ بدل می‌شد و، دور از جناب شما، به شکل الاغ هم در می‌آمد تا کسی او را نشناسد؛ علی‌ای حال، به هر شکلی که زنها مایل بودند در می‌آمد؟ می‌دانی اسمش چه بود؟

— شاید مقصودت زئوس^۱ است؟ چه شد که به یاد او افتادی؟

زوربا، در حالی که دستش را رویه آسمان بلند می‌کرد، گفت «خدا روحش را قرین رحمت کند. بیچاره خیلی رنج می‌برد. چه مصیبتها که بر

۱- Zeus ، بنا بر اساطیر یونان، زئوس و برادرانش (پوسیدون و هادس) پدر خود، کروئوس، را از الوهیت خلع کرده جهان را بین خود تقسیم کردند. دریا به پوسیدن، جهان زیرین به هادس، و آسمان و زمین به زئوس رسید. رب الارباب و نماد قدرت و قانون بود. فرزندان متعددی از الاهگان محلی، زنان این جهان و پریان آورد. از جمله، وقتی اتوروپه (شاهزاده خانم نیتی و دختر آگنور) را دید عاشقش شد. لاجرم به صورت نره گاو زیبای سفیدی نزد او رفت و وی را بفریفت تا سوارش شد. آنگاه زئوس او را به جزیره کرت و به قولی به سرزمینی که بعداً «اروپا» نامیده شد برد و در آنجا دختر مینوس را بزاد. هنگامی که لدا، شاهزاده خانم اتولی (ناحیه‌ای در یونان قدیم، شمال خلیج کورنت) و زن توندارئوس (پادشاه اسپارت) را دید به صورت قویی سفید در آمد. لدا دست بر پشت او گذاشت. تو فوراً به پرواز درآمد و شاهزاده خانم را با خود برد. از این وصلت کاستور و پولو به وجود آمد. برای رسیدن به دانانه به صورت رگباری از طلا سراغ دختر رفت و از عشق آنها پرسشوس، پهلوان یونانی، به وجود آمد.

سرش نیامد. قبول کن ارباب که باید نامش را جزو شهدا به ثبت رسانید. تو فقط آنچه را کتابهایت نوشته‌اند قبول می‌کنی. خوب، لحظه‌ای هم فکر کن که کسانی که این کتابها را می‌نویسند چه نوع افرادی هستند؟ اه، يك مشت معلم مدرسه. آنها در باره زنان یا در باره مردهایی که به دنبال زنان می‌انند چه می‌دانند؟ حتی ابتدایی‌ترین چیزها را هم نمی‌دانند!»

با استهزا گفتم: زوربا، چرا خودت کتابی نمی‌نویسی و اسرار این جهان را فاش نمی‌کنی؟

- چرا نمی‌نویسم؟ معلوم است. به این دلیل که من در آنچه تو آنها را اسرار می‌نامی غرقه هستم و فرصتی برای نوشتن ندارم. گاهی گرفتار جنگ هستم؛ گاهی درگیر عشق‌بازی با زنان؛ هنگامی را به باده گساری می‌پردازم، و وقتی را هم به نواختن سنتور. بدین ترتیب کی وقت آن دارم که قلم بردست بگیرم؟ این کار باشد برای شما قلمپردازان! در حقیقت کلیه کسانی که در جریان زندگی هستند و غرقه در اسرار آن، فرصتی برای نوشتن ندارند و کلیه کسانی که وقت این کار را دارند با اسرار حیات آشنا نیستند. متوجه هستی؟!

- خوب، برگردیم سر حرف خودمان. راجع به زنوس می‌گفتی.
زوربا آهی کشیده گفت:

«آری، بیچاره! من تنها می‌دانم که او چه رنجی برده است؟ بدیهی است او هم زنها را دوست داشت، ولی نه آن طور که شما قلمپردازان تصور می‌کنید. مطلقاً چنین نیست. او فقط دلش به حال آنها می‌سوخت. می‌دانست که آنها از تنهایی چقدر رنج می‌برند، لاجرم خود را برای راحتی آنها ندا می‌کرد. هر گاه خبر می‌شد که در بیغوله‌ای یا در نقطه پرت و دور - افتاده‌ای دختر ترشیده‌ای به سر می‌برد که در انتظار شوهر و ازدواج عمرش به هدر می‌رود و جز پشیمانی و تأسف نتیجه‌ای به دست نمی‌آورد، یا هر گاه زن جوان زیبایی را می‌دید - یا حتی اگر زنی که نه فقط زیبا نبود بلکه هیولایی زشت می‌نمود - که شوهرش به مسافرت رفته و از تنهایی شبها خواب به چشمش نمی‌آید، زنوس فوراً حاضر به فداکاری می‌شد، صلیبی بر خود می‌کشید، لباسهایش را عوض می‌کرد، به هر صورتی که میل و خواست

آن زن بود در می آمد و به اتاقش می رفت.

«هیچ گاه وقت خود را برای زنهایی به هدر نمی داد که ناز و غمزه می فروختند و به دلبری صرف اکتفا می کردند. حتی گاهی از پا می افتاد. متوجه هستی ارباب. آخر می بایست تمام آن ماده بزها را راضی کند. بینوا زئوس! پیره بز بد بخت. يك تنه که نمی توانست کلیه آنها را اقناع کند. ارباب، هیچ وقت بز نری را، پس از حفتگیری با چند بز ماده، دیده ای؟ دهنش کف می کند، پرده سفیدی مردمک چشمت را می پوشاند. سرفه امانش نمی دهد و دیگر نمی تواند روی پا بند شود. زئوس بیچاره هم غالباً چنین حال و وضعی داشت.

«غالباً سپیده دم، هنگامی که به خانه باز می گشت، می گفت: خدایا، آیا ممکن نیست يك شب من راحت و آسوده بخوابم؟ از پا در آمده ام. مرتباً آب دهانش را که سرازیر بود پاک می کرد.

«با این حال، چنانچه در همان موقع ناله سوزناکی به گوشش می رسید و پی می برد که در زمین مثلاً زن تنهایی شمد را از روی خود پس کرده و لخت و عور روی بالکنی دراز کشیده و آهی چنان سوزناک می کشد که قدرت نفسش برای برای گرداندن آسیابی بادی کفایت می کند، زئوس بیچاره فوراً تحت تأثیر قراز می گرفت، حاضر به فداکاری می شد و، ناله کنان، می گفت: زنی دارد گریه می کند، بهتر است بروم و دلش را به دست بیاورم.

« این وضع آنقدر ادامه یافت که دیگر نتوانست عشق بازی کند. از رمق افتاد، و دیگر حتی قادر نبود کمرش را تکان دهد. شروع کرد به استفراغ کردن: فلج شد و جان داد. در همین لحظه بود که وارثش عیسی مسیح، از در وارد شد و چون وضع فلاکتبار زئوس سالخورده و بینوا را دید نانگ برآورد که ای مردم، از زن پیره بزید و از او دوری کنید!»

نحوه تفکر و قوه مخیله زوربا را تحسین می کردم، در عین حال نزدیک بود از خنده روده بر شوم. او که چنین دیده، گفت:

ارباب می توانی بخندی! اگر آن خدای شیطان کارهای ما را قرین

موفقیت سازد - گرچه به نظر من محال است - آیا می‌دانی به چه شغلی می‌پردازیم: یک بنگاه ازدواج دایر می‌کنم. آری بنگاه ازدواج. کلیه زنان بینوایی که شوهری گیر نیاورده‌اند می‌توانند به بنگاه مراجعه و شانس خود را بار دیگر آزمایش کنند - پیردخترها، زنهای زشت، زنهای کج‌پا، زنهای اعور و لوچ، زنهای قوزی و شل - همه را در اتاق کوچکی که روی دیوارهای آن پر از عکس جوانان زیبا و خوش هیكل است می‌پذیرم و می‌گویم درست نگاه کنید و مرد دلخواه خود را برگزینید. هر کدام را می‌خواهید به عنوان شوهر انتخاب کنید. آنگاه مردی را که تا حدی مشابه عکس شوهر دلخواه خانم باشد پیدا می‌کنم، پولی به وی می‌دهم و می‌گویم: برو به خیابان فلان، کوچه بهمان، نزد خانم خانمها، و یا او نرد عشق بیاز. مبادا اظهار سردی و بی میلی کنی. اگر هم از او متنفر بودی و حالت را برهم زد، پول آن را هم می‌دهم. با او بخواب، ظریفترین و پرشورترین سخنانی را که عاشقی ممکن است به معشوق زیبا و جانانه‌ای بگوید در گوشش زمزمه کن. برایش سوگند یاد کن که با او ازدواج خواهی کرد. کاری کن که او هم کیف و لذتی ببرد - کیف و لذتی که حتی ماده بز، لاک پشت و هزارپا هم از آن بی نصیب نخواهد بود.

«حتی اگر ماده بز، نظیر بوبولینا - که خدا حفظش کند - مراجعه کند و هیچ مردی به هیچ قیمتی حاضر نشود با وی عشق‌بازی کند، خوب... مهم نیست، خودم، مدیر بنگاه ازدواج، شخصاً این وظیفه را انجام خواهم داد. البته طولی نخواهد کشید که همسایه‌های پیر احق خواهند گفت: نگاه کن، چه آدم هرزه و کثیفی است؟ مگر چشم ندارد که قیافه منحوس او را ببیند یا دماغ ندارد که بوی تعفن او را استشمام کند؟ من هم، در مقابل، خواهم گفت: شما بوزینه‌ها چشم و دماغ ندارید. من هم چشم دارم و هم دماغ، ولی دلم مثل شما از سنگ نیست! چشم دارم، دماغ هم دارم، ولی دلی هم دارم و دلم به حال او می‌سوزد. شما هم اگر دل داشته باشید، با داشتن هزار چشم و دماغ، لطف خود را از وی دریغ نمی‌کنید. به هنگام لزوم، آنچه اهمیت دارد دل است نه چشم و دماغ.

«سپس ، هنگامی که بکلی ناتوان شوم و از پای بیفتم و ، بالجمله چشم از جهان فرو بندم ، سر وقت قدیس بطروس^۱، دربان بهشت رفته می - گویم: در بر من بگشا. و وی خواهد گفت: بیا تو، زوربای بیچاره! بیا نو ، زوربای شهید داخل شو و نزد رفیقت زئوس برو. برو و استراحت کن، زوربای بیچاره. تو در دنیا وظیفهات را انجام دادی. رحمت من بر تو باد!»

زوربا نمیخواست دست از گمتار بکشد. توه تحیل او کماکان در جولان بود و مدام در زیر پایش دام می گسترده ، و او نیز در آن دامها اسیر می شد. بتدریج گفته خود را باور هم می کرد. وقتی از کنار درخت انجیر بانوی جوان عبور می کردیم آهی کشیده دستهای خود را به حالت سوگند خوردن بلند کرد و چنین گفت:

«غصه نخور بوبولینای عزیزم ، ای موجود هرزه مفلوک و درهم شکسته . غصه نخور ، تو را هم بی نصیب نخواهم گذاشت. در جوانی چهار نیروی بزرگ ترا بی پناه و حامی رها کردند. حتی خداوند هم ترا فراموش کرد، ولی من، زوربا، ترا تنها نخواهم گذاشت.»

هنگامی که به کلیه باز گشتیم حدود نیمه شب بود. باد می وزید. بادی بود از آن سوی دریاها ، از افریقا ؛ باد گرم جنوبی که باعث رشد درختها، تاکها و سینههای دختران کرتی می شد. سراسر جزیره، به همان نحو که غرقه در آب بود ، اینک تحت سلطه و تأثیر وزش این باد گرم قرار می گرفت - باد گرمی که شیره زندگی را در آوندهای وجود به

۱- Saint Peter، از شاگردان و حواریون عیسی مسیح ، که در سال ۶۷ میلادی وفات یافت. عیسی ، هنگام قیام پس از مرگ، بطرس را مأمور «شبانی گوسفندان خود» یعنی هدایت مسیحیان فرمود. گویند سر به پایین مصلوب شد. کلیسای بطرس در واتیکان در محل قبر وی بنا شده است.
مسیحیان او را دربان آسمان (یعنی بهشت) می شمارند.

حرکت در می‌آورد. زئوس. زوربا باد گرم جنوبی با یکدیگر در آمیختند و، شبگیر، بوضوح هیکل مرد لندهوری را دیدم که، با ریشی سیاه و موهای چرب، خم شد و لبهای سرخ خود را به لبهای مادام اورتسانس، زمین، بفشرد.

XX

به محض رسیدن به کلیه به بستر رفتیم. زوربا، در حالی که دستها را به علامت رضایت خاطر برهم می‌مالید، گفت:

«ارباب، روز خوبی بود. قطعاً خواهی پرسید منظور از خوب چیست؟ منظور اینکه روزی پرمشغله داشتیم و در پیشرفت کارها سنگ تمام گذاشتیم. ملاحظه کن: صبح، چندین کیلومتر دورتر از اینجا، در دیر بودیم و کار رئیس دهر را ساختیم. قطعاً تا کنون هزاران بار ما را لعن و نفرین کرده است. بعداً به اینجا، کلیه، باز گشتیم و با خانم بوبولیتا برخورد کرده مراسم نامزدی را انجام دادیم. ضمناً، حلقه را نگاه کن: طلای ناب است.... می‌گفت دو سکه یک‌پوندی طلا داشته که، در اواخر قرن گذشته، دریا مالار انگلیسی به وی هدیه کرده بود. از سخنانش معلوم شد که آنها را برای مخارج کفن و دفن خود نگاه داشته بود. ولی، خدا سایدش را کم نکند، از تصمیم خود عدول کرده آنها را به زرگری داده بود تا با آنها دو حلقه تهیه کند. واقعاً که بشر عجب موجود اسرار آمیزی است!؟»

گفتم «زوربا، برو بخواب، ساکت شو. برای امروز کافی است. چقدر می‌خواهی فعالیت کنی؟ فردا مراسمی، برای نصب اولین پایه کابل،

در پیش است. از بابا استفانوس هم خواهش کرده‌ام که در مراسم شرکت کند.»

- ارباب کار خوبی کردی؛ نکری بسیار عالی است. بگذار آن کشیش ریش‌بزی بیاید؛ و نیز تمام معاریف و ریش‌سفیدان دهکده در مراسم شرکت کنند. حتی شمع هم میان آنها توزیع می‌کنیم تا روشن کنند. این کارها تأثیر خوبی دارد و برای پیشرفت کارمان لازم و مؤثر است. تو به کارهایی که فردا می‌کنم زیاد توجه نداشته باش. من راه و رسم کارها را بخوبی می‌دانم و آنها را با خدا و شیطان حل کرده‌ام. ولی، دیگران... این بگفت و شروع کرد به خندیدن. خواهش نمی‌برد. آشوب و اضطرابی در سرش حکمفرما بود. پس از مدتی چنین گفت:

«ارباب، پدر بزرگی داشتم که مثل خودم حقه و رند بود. این پیرمرد ناآرامی به زیارت کلیسای قیامت‌آرفت و حاجی شد. علت این امر چه بود، فقط خدا می‌داند. باری، روزی یکی از دوستان صمیمی که یار غارش بود نزدش آمد. این مرد یکی از دزدان بز بود و در سراسر عمر خود نبود از متکری که نکرد؛ یک بار عملی بجا و درست از وی سر نزد. باری، دزد بز به پدر بزرگم گفت: خوب، دوست عزیز، چرا برای من تکه‌ای از صلیب مقدس را از کلیسای قیامت نیاوردی؟ پدر بزرگم گفت: چطور ممکن است برای تو چیزی نیاورده باشم؟ فکر می‌کنی ترا فراموش کرده بودم. خیر، چنین نیست. امشب اینجا بیا، کشیش را هم با خود بیاور تا ما را برکت دهد و، در عین حال، هدیه‌ی تو به دست کشیش اهدا شود. ضمناً، یک بچه‌خوک سرخ کرده و مقداری هم شراب با خود بیاور تا اقبال بیشتری به ما رو کند.»

«آن روز، بعد از ظهر، پدر بزرگم زودتر به خانه بازگشت، تکه‌ای از قاب در را که سراسر آن گرم خورده بود برید: اندازه آن همچند یک

۱- Holy Sepulchre، کلیسایی که در جلجتا (محل مصلوب

شدن عیسی) برپا شد و، در واقع، قبر عیسی به شمار می‌رود.

۲- Holy Cross، صلیبی که عیسی را بر آن مصلوب کردند.

دانه برنج بود. آن را در پوشالی پیچیده چند قطره روغن هم روی آن ریخت و به انتظار نشست. پس از مدتی رفیق مورد بحث همراه با کشیش، بچه‌خوک بریان و کوزه‌ای شراب از در درآمد. کشیش لباده خود را در آورد و به دعا کردن و برکت دادن ما پرداخت. پدر بزرگ قطعه‌چوب نفیس را به کشیش تحویل داد و کشیش هم به دوست پدر بزرگم سپرد. سپس به کار بچه‌خوک و کوزه شراب پرداختیم. ارباب، قبول کن دوست پدر بزرگم به تکه‌چوب تعظیم کرد و در برابر آن به زانو درآمد. سپس آن را برگردن خود بیاویخت. از آن روز آدم دیگری شد. شخصیتش بکلی تغییر کرد و نوعی دگرگونی در وجودش پدید آمد. دست از زندگی شهری برداشت، به کوهستانها رفته به آرماتول‌ها و کلفت‌ها پیوست و به آتش زدن آبادیهای ترکشین پرداخت. بدون هیچ گونه پروا و ترسی، از وسط رگبار گلوله عبور می‌کرد! چرا بترسد؟ می‌گفت قطعه‌ای از صلیب مقدس را از کلیسای قیامت با خود دارد، و لاجرم گلوله به وی کارگر نخواهد شد.»

زوربا قاه قاه می‌خندید. پس از مدتی گفت:

«در انسان همه چیز بسته به عقیده است. اگر ایمان داشته باشی تراشه‌ای از يك قاب در پوسیده و کهنه برایت شوی، مقدس می‌شود. اگر ایمان و عقیده نداشته باشی خود صلیب مقدس هم برایت تکه‌چوبی بیش نخواهد بود.»

من در دل این مرد راکه فکر و عقیده‌ای چنین راسخ و پر شهامت داشت تمجید می‌کردم. چنین می‌نمود که به هر نقطه روحش که دست بزنی جرقه‌ای خواهد پرانید. پرسیدم:

«زوربا، هیچ‌گاه در جنگی شرکت کرده‌ای؟»

جبین در هم کشیده گفت: چه می‌دانم، یادم نیست. منظورت کدام

۱- Armatoles ، دسته‌ای از سربازان مردور نیرومند یونانی که از قرن ۱۵م تا آغاز جنگ استقلال یونان در خدمت دولت عثمانی بودند و، پس از درگیری جنگ، سر به شورش برداشتند.

جنگ است؟

- منظورم اینست که تا حال برای وطنت جنگ کرده‌ای؟
- ارباب، مگر نمی‌توانی از چیزهای دیگری صحبت کنی؟ دوران
این مزخرفات به سرآمده و سپری شده است. لذا بهتر آنست که همه را به
یوتۀ فراموشی بسپاریم.

- زوربا، تو چگونه این چیزها را مزخرفات تلقی می‌کنی؟ آیا خجالت
نمی‌کشی؟ آیا انسان از وطن خود با این کلمات یاد می‌کند؟
زوربا سر بلند کرد، چشم به من دوخت. من روی بستر دراز کشیده
بودم. چراغ نفتی بالای سرم می‌سوخت. مدتی خیره در من نگریست؛
سپس، سبیل خود را محکم در دست گرفته گفت:

«ارباب، این حرفهای نپخته چیست که می‌زنی؟ اینها حرفهایی است
که در خور يك آموزگار دبستان است نه تو. تصور می‌کنم اگر آوازی
می‌خواندم در تو بیشتر تأثیر می‌کرد تا این صحبتها. می‌بخشی ارباب که
با این لحن با تو سخن می‌گویم.

با لحن اعتراض‌آمیزی گفتم: چی؟ فراموش نکن که من هم شعور
دارم و حرفهای تو را می‌فهمم!

-بله، ولی شما همه چیز را با مغز و فکرتان می‌فهمید. مثلاً تو می-
گویی این صحیح است، و آن غلط؛ این راست است و آن نه؛ این راست
می‌گویی و آن دروغ... ولی، خوب، نتیجه این کار چیست؟ وقتی تو سخن
می‌گویی من به دست و سینه‌ات نگاه می‌کنم. آنها چه کاری انجام می‌دهند؟
ساکت هستند و کلمه‌ای بیان نمی‌کنند. گویی قطره‌ای خون در آنها جریان
ندارد. گفתי که می‌فهمی! با چی؟ با کلمات می‌فهمی؟ عجب!!

برای اینکه او را بیشتر تحريك کرده باشم گفتم:
زوربا، سعی نکن از زیر سؤالات طفره بروی. مطمئنم که تو زیاد در
بند وطنت نیستی و غصه آن را نمی‌خوری.

زوربا عصبانی شده بود. با مشت محکم خود به دیوار کوبید. صدای
حلبهای نفتی طنین‌انداز شد. با صدای بلند گفت:

«مردی که اینجا رو به رویت نشسته روزگاری با موهای خود نقش

کلیسای سن سوفی^۱ را بافت و آن را به گردن آویخت؛ آن نقش را به منزله طلسم و تعویذ می دانست. بله ارباب، خودم با این دستها با این موها که در آن روز همچون شبه سیاه رنگ بود بافتم. در آن روز گاران در کوه های مقدونیه همراه با پاولوس ملاس^۲ می گشتم. مردی بودم بلند قد و تنومند. بلندتر از این کلبه؛ فیته چین دار قرمزی بر سر می گذاشتم و، همواره، تعدادی تعویذ و طلسم نقره ای، شمشیری آخته، فانوسه و طپانچه با خود داشتم. سرپایم پوشیده از فولاد، نقره و قپه بود. هنگامی که راه می رفتم چنان سروصدایی در خیابان بلند می شد که گویی هنگی از گذرگاهی می گذرد. حالا اینجا را نگاه کن!»

این بگفت، پیرانش را بالا زد و شلوارش را پایین کشیده گفت «چراغ را جلو بیاور.» چراغ را نزدیک بدن لاغر و آفتاسوخته اش بردم. آثار زخمهای عمیق بدنش را پوشانیده بود و جای گلوله و شمشیر آن را نظیر آبکش سوراخ سوراخ کرده بود.

۱- Saint Sophia، یکی از کلیساهای بزرگ جهان و شاهکار معماری بیزانسی در قسطنطنیه، که پس از انقراض دولت روم شرقی توسط ترکان عثمانی به مسجد (مسجد ایا صوفیه) تبدیل شد و اکنون موزه است. در محل کلیسایی است که قسطنطین II در سال ۳۶۰ در شهر بوزانتیوم برپا کرد. در دوره عثمانی ها که این کلیسا به مسجد تبدیل شد نشانه های مسیحیت را از میان بردند، بر نقشهای موزائیک آن گچ کشیدند و زیورهای تازه در آن نقش کردند. بعدها چهار گلدسته شامخ و ظریف بر چهار گوشه بنا افزوده شد. بر تارک گنبد هلال ترکان جایگزین صلیب مسیحیان گردید. گنبدی رفیع صحن گشاده مسجد را پوشانیده که قطرش ۳۱ متر و ارتفاعش ۵۶ متر است و چهل پنجره طاقدار بر گرداگرد آن قرار دارد که نور از میان آنها به درون می تابد.

۲- Pavlos Melas، از افسران یونانی که مخصوصاً در جنگ علیه کمیته چپ های بلغاری شهرتی بسزا داشت.

آنکاه گفتم: حالا این طرف را نگاه کن.

برگشت و پشت به من کرده گفتم:

می بینی، حتی يك خراش هم ندارد. متوجه شدی؟ حالا چراغ را ببر. من هیچ گاه به دشمن پشت نکرده‌ام بلکه همواره رو در رو جتکیده‌ام.

با خشم و غضب فریاد زد: اینها همه حرف مفت است، دل انسان را برهم می‌زند. به نظر تو کی زمانی می‌رسد که مردان واقعاً مرد باشند. همه شلوار و پیراهن می‌پوشیم، کراوات می‌زنیم و کلاه بر سر می‌گذاریم! ولی اینها که نشان آدمیت نیست زیرا بازهم مانند يك مشت قاطر، رویاه، گرگ و خوک زندگی می‌کنیم. ادعا می‌کنیم که به شکل خدا آفریده شده‌ایم کی؟ ما؟ واقعاً که تف بر این افراد کودن و ابله!

چنین می‌نمود که خاطرات وحشتناک گذشته در ذهنش بیدار شده‌اند. رفته‌رفته بیشتر خشمگین می‌شد و از کوره به در می‌رفت. کلمات نامفهومی از میان دندانهای لق و کرم‌خورده‌اش بیرون می‌آمد.

برخاست، کوزه آب را برداشت، جرعه گرانی آب مرد نوشید. ظاهراً آرام شد و نیرویی تازه یافت. گفت:

«به هر نقطه از بدن من که دست بزنی فریادم بلند خواهد شد. سراسر آن بکپارچه جای زخم است و سفت و متورم. راستی، منظور از آن سخنان بیهوده‌ای که در باره زنهای می‌گفتی چه بود؟ من موقعی که متوجه شدم مردی شده‌ام حتی دیگر به آنها نگاهی هم نمی‌کردم. هنگام عبور، برای مدت يك لحظه - این طور، عیناً خروس - آنها را لمس می‌کردم و رد می‌شدم. باخود می‌گفتم: راسوهای کثیف، می‌خواهند خونم را بمکند و تمام نیروی بدنم را از بین ببرند! بروند گم شوند!!»

«باری، پس از آنکه مردی شدم تفنگم را برداشتم و به عنوان کمیته چی به کوهها رفتم. روزی به يك دهکده بلغاری رسیدم و در اصطبل پنهان گشتم. هوا گرگ و میش بود. قضا را این اصطبل متعلق به کشیش ده بود. مردی بود بیرحم و خونخوار، از افراد کمیته چی. شیکیر بیبه کشیشی را از تن بدر می‌کرد، لباس چوپانی می‌پوشید، تفنگی بر می‌داشت و به دهات نزدیک یونان می‌رفت. قبل از سپیده دم باز می‌گشت درحالی که گل و خون

از سراسر بدنش می‌چکید. شتابان خود را آماده می‌کرد تا به کلیسا برود و در مراسم قداس مؤمنین شرکت جوید. چندروز قبل يك آموزگار بونانی را، موقعی که در بستر خود خوابیده بود، به قتل رسانیده بود. باری، به اصطبل رفته منتظرش نشستم. شامگاه کشیش به اصطبل وارد شد تا به ستور خود غذا بدهد. بلافاصله رویش پریدم و سرش را، مانند سرگوسفند، بریدم. سپس گوشه‌هایش را کتفه در جیب قرار دادم. من آن موقع در صدد تهیه مجموعه‌ای از گوشه‌های مردان بلغار بودم، به همین لحاظ هم گوشه‌های کشیش را بریده از اصطبل گرفتم.

«قضا را چند روز بعد مجدداً به همان آبادی رفتم؛ مقارن ظهر بود. سلاح خود را در کومه گذاشته برای خرید نان، نمک و کفش برای هم‌زمان خود به این آبادی آمده بودم. در برابر خانه‌ای پنج‌کودک دیدم. همگی لباس سیاه برتن داشتند، دست یکدیگر را گرفته و گدایی می‌کردند. سه دختر بچه بودند و دو پسر بچه. بزرگترین آنها ده‌ساله بود و کوچکترین طفلی خردسال. دختر بزرگ این طفل را در آغوش گرفته بود. او را می‌بوسید و نوازش می‌کرد تا گریه نکند. نمی‌دانم چه عاملی باعث شد - تصور می‌کنم انهام خداوندی بود - که نزد آنها رفته به زبان بلغاری پرسیدم:

«شماها فرزندان چه کسی هستید؟»

«پسر بزرگ سرکوکش را بلند کرده گفت:

«فرزند کشیش ده؛ چند شب قبل سرش را بریدند!

«اشك از دیدگانم سرازیر شد، زمین زبر پایم چون سنگ آسیایی به

گردش درآمد. دست به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم!

«گفتم: بیایید بچه‌ها، بیایید جلوتر، پهلوی من!

«پس کیف پولم را دواوردم: هر بود از لیره ترك و مجیدی. زانو

زدم و تمامی پولها را روی زمین ریخته گفتم:

«بردارید بچه‌ها! بردارید! جمع کنید!

«بچه‌ها خود را بر زمین افکنده شروع کردند به جمع کردن پولها!

«باز گفتم: بردارید بچه‌ها! مال خودتان است؛ همه را جمع کنید!

«مپس سیدم رابا همه چیزهایی که خریده بودم به آنان دادم.
 «از آنجا دور شدم، از دهکده بیرون آمدم؛ پیراهن را باز کردم ،
 نقش کلیسای سن سوفی را که از مویم بافته بودم ریزریز کرده آن را بدور
 افکندم و با تمام نیرویی که در بدن داشتم دویدم.

«و، هنوز هم می‌دوم...»

زوربا به دیوار تکیه داد، چشم به‌من دوخت و گفت:

به این ترتیب بود که نجات پیدا کردم.

– از وطن نجات پیدا کردی؟

با لحن محکم و آرام گفت «آری از وطنم!»

و پس از لحظه‌ای چنین افزود:

«آری، از وطنم، از کشی‌ها و از هول نجات پیدا کردم. سپس شروع
 کردم به دور ریختن زواید زندگی. بدین ترتیب بار خود را سبک می‌کردم
 یا ، چطور باید بیان کنم ، راه رستگاری و نجات را پیدا کردم و مردی
 شدم!»

چشمانش درخشید ، خنده‌ای آمیخته با رضایت بر لبانش نقش بست .
 پس از چند لحظه سکوت، بار دیگر، به سخن درآمد. دلش پر بود. نمی-
 توانست جلو خود را بگیرد. چنین افزود:

«روزگاری بود که می‌گفتم: آن مرد ترك است یا بلغاری یا یونانی.
 کارهایی برای وطنم کرده‌ام که اگر بگویم، ارباب، مو برتنت راست خواهد
 ایستاد. سرها بریده‌ام، آبادیها آتش زده‌ام، دزدیها کرده‌ام، به عتف به زنها
 تجاوز کرده‌ام، خانواده‌هایی را یکجا معدوم ساختم. چرا؟ به صرف اینکه
 آنها بلغاری یا ترك بوده‌اند. بعداً با خود می‌گفتم : مرده شویت ببرد ،
 خوك كثيف! به جهنم واصل شو، ای الاغ نفهم!! امروزه می‌گویم این
 این شخص مرد خوبی است؛ آن یکی حرامزاده است؛ دیگر اینکه یونانی
 باشد یا بلغاری یا ترك مهم نیست. عمده این است که خوبست؟ یا بد است؟
 امروز فقط حواسم معطوف به این نکته است. ارباب، به همین نانی که می
 خورم سوگند که هرچه ستم بالا می‌رود احساس می‌کنم که عتق‌ریب به این
 سؤال نیز نیازی نخواهم داشت. اعم از اینکه فردی خوب باشد یا بد، دلم

به حالتش می‌سوزد. دلم به حال همگی افراد بشر می‌سوزد. از دیدن هر فرد بشر دلم به رقت درمی‌آید، با آنکه چنین وانمود می‌کنم که برایم بی‌تفاوت هستند. با خود می‌گویم آن بدبخت هم انسانی است. او هم می‌خورد و می‌آشامد، عشق می‌ورزد و می‌ترسد! او هم برای خود خدا و شیطانی دارد. او هم روزی دم در خواهد کشید و، همچون کنده‌چوبی به زیر خاک خواهد رفت و طعمه‌ ماران خواهد شد. ما همگی برادریم و همگی هم طعمه‌ مار و مور خواهیم شد.

«اما، اگر زنی باشد... حاضر آن قدر برایش اشک بریزم تا چشمانم از حدقه بیرون بیاید. اریاب، تو مرا دست می‌اندازی و مسخره می‌کنی که بیش از اندازه مشتاق زنها هستم. چرا که مشتاق آنها نباشم؟! موجودات ضعیف و بیچاره‌ای هستند که حتی از کار خود بی‌خبرند. به محض اینکه دست به پستانشان بزنی تسلیم می‌شوند!

«روزگاری به يك آبادی بلغاری رفته بودم. یکی از اقرا ددصفت وحشی مرا شناخت - آخر او کدخدای آبادی بود. به دیگران خبر داد؛ خانه‌ای را که من در آن بودم محاصره کردند. فوراً به بالکن رفتم، از پامی به پامی دیگر می‌خزیدم و، نظیر گربه‌ای، از بالکنی به بالکنی دیگر می‌رفتم. ماه در آسمان نورانشانی می‌کرد. جماعت سایه‌ مرا دیدند، به پشتمی آمده شروع کردند به تیراندازی. چه می‌توانستم بکنم؟ به صحن خانه‌ای که در بالکن آن بودم پریدم. در آنجا زنی بلغاری را دیدم که بر تخت آرمیده بود. بلافاصله برخاست. لباس خواب بر تن داشت. مرا که دید دهان گشود تا فریاد بزند و دیگران را خیر کند. دستها را به نشانه التماس بلند کرده آهسته گفتم: رحم کن! رحم کن! داد نکش! او دست به پستانهایش بردم. رنگش پرید، کمی نرم شد و با صدایی آهسته گفت: بیا تو، بیا تو تا کسی ما را نبیند...»

«داخل اتاق رفتیم. دستم را محکم در دست گرفته پرسید یویانی هستی؟ گفتم بله، خواهش می‌کنم به من خیانت نکنی و مرا لو ندهی. دست دور کمرش انداختم. يك کلمه حرف نزد. با او همبستر شدم. دلم از شدت شوق و لذت می‌لرزید. با خود گفتم: بین زوربا، تو چه حیوانی

هستی؟ به این می گویند زن واقعی! انسانیت یعنی این! این که اهل کجاست بلغاری است؟ یونانی است؟ یا پاپوایی^۱ - مطلب دیگری است که در درجه آخر اهمیت قرار دارد. انسان است. او هم دهانی دارد و پستانی ، و می تواند عشق بورزد. شرم نداری که او را بکشی؟ خوک وحشی!!

«در لحظاتی که با او بودم و گرمای بدنش را احساس می کردم طرز تفکرم چنین بود. ولی فکر می کنی که این پیرسگ وطن مرا آسوده گذاشت؟ فردا صبح با لباسهایی بلغاری که زن به من داده بود رفتیم. زنی بیوه بود. لباسهای شوهر مرحومش را از تنفسه در آورده به من داده بود. زانوهایم را در بغل گرفت و از من خواست که بازعم نزدش برگردم.

«آری، برگشتم. شب بعد بازگشتم. ولی آنشب احساسات وطن-پرستی در من موج می زد- به جانوری وحشی مبدل شده بودم. با یک حلب نفت برگشتم و آبادی را به آتش کشیدم. او هم با سایرین در آتش سوخت. بینوای بدبخت! اسمش لودمیلا^۲ بود.

زوربا آهی کشید سیگاری روشن کرد؛ دو سه پک بر آن زده آن را دور انداخت و گفت:

«تو از وطنم اسم می ببری؟... تو آن چرندیاتی را که در کتابهای نوشته شده باور می کنی؛ اما اشتباه می کنی! این من هستم که باید به حرفم توجه کنی. تا موقعی که وطنهای جداگانه وجود دارد افراد بشر مانند حیوانی زندگی می کنند حیوانی وحشی.... ولی من از تمام این قیود، بندها و شتابتها نجات یافته ام. خدا را شکر، برای من همه چیز سپری شده است. تو چطور ارباب؟»

پاسخی ندادم. به او حسادت می کردم. او با گوشت و خون خود-جنگیدن، کشتن و بوسیدن - زندگی کرده بود، و من اینک می کوشیدم تا این نکات را از راه قلم و مرکب فقط بیاموزم. آن مسائلی را که من می کوشیدم، چسبیده به صندلی خود، یکایک آنها را حل کنم، این مرد در

۱- papuan ، اهل سرزمین پاپوا (متعلق به استرالیا).

۲- Ludmilla

هوای آزاد کوهستان و به کمک شمشیرش حل کرده بود.
از شدت ناراحتی چشمها را بستم.

زوربا، رنجیده خاطر، پرسید: ارباب، خوابی؟ عجب! پس من احمق
اینجا برای کی حرف می‌زنم؟!
غرغرکتان روی تخت خود دراز کشید؛ بزودی صدای خرخرش
بلند شد.

شب همه شب خواب به چشمم راه نیافت. صدای بلبلی برای اولین
بار در آن شب شنیده شد. نغمه‌اش کلبه متزوی ما را از تأثر و اندوهی
تحمل‌ناپذیر آکنده ساخت؛ و من، ناگاه، قطرات اشک را بر گونه‌های
خود احساس کردم.

گلویم گرفته بود، داشتم خفه می‌شدم. سپیده‌دم برخاستم و از
پنجره کلبه نظری به زمین و دریا افکندم. در برابرم، روی ماسه، توده‌ای
بوته خاردار دیده می‌شد که روز قبل رنگ تیره نامطبوعی داشت و اینک
غرق در شکوفه‌های کوچک سفیدرنگی بود. رایحه دلچسب عطر درختان
لیسو و پرتقال فضا را پر کرده بود. چند قدمی راه رفتم: هیچ گاه تا کنون
این معجزه سالیانه را به این وضع ندیده بودم.

ناگاه بانگی آمیخته با مسرت و شادی در پشت سر خود شنیدم.
زوربا عم برخاسته و، نیمه عریان، کنار در ایستاده بود، او هم از دیدن
این منظره بهاری به وجد و هیجان درآمده بود.

با نهایت حیرت و تعجب پرسید «ارباب، این چیست؟ آن معجزه را
می‌گویم، آن رنگ آبی متحرک چیست؟ چه نام دارد؟ دریا؟ دریا؟ آن
چیست که پیش بند سبز گلداری بر خود بسته است؟ زمین؟ کدام هنرمندی
است که این اثر بدیع را به وجود آورده است؟ ارباب، این اولین باری
است که من این منظره را می‌بینم، قسم می‌خورم!!

چشمانش پر از اشک شده بود. به صدای بلند گفتم:

- زوربا، مگر دیوانه شده‌ای؟

- چرا می‌خندی؟ مگر نمی‌بینی ارباب، باید سحر و جادویی در این

کار باشد!

بیرون دوید ، شروع کرد به رقصیدن : مانند کره‌اسی در بهاران
روی علفها غلت می‌زد.

خورشید برآمد. کف دستم را برابر آن گرفتم تا چشمم را نیازارد .
شیره زندگی در آوندها بالا می‌رفت... پستانها متورم می‌شد... و روح
نیز مانند درختی شکوفه می‌کرد ؛ احساس می‌کردم که جسم و روح از
ماده‌ای واحد ساخته شده است.

زوربا از روی علفها برخاسته بود. موهایش پراز قطرات شبنم و ذرات
خاک بود. فریاد زد:

ارباب، زود باش، لباس بپوشیم و خود را آماده کنیم. امروز ما را
برکت خواهند داد . بزودی کشیش و ریش‌سفیدان ده حاضر خواهند شد .
اگر ما را ببینند که یدین سان ، سینه‌مال ، روی علفها غلت می‌زنیم به
هیثیت و اعتبار مؤسسه لطمه وارد خواهد شد. زود باش، یقه و کراوات
بزن. تیافته‌ای جدی به خود بگیر. اگر سر برتن انسان نباشد چندان اهمیتی
ندارد، ولی باید کلاهی حساسی داشته باشدا . . . و اتماً که عجب دنیای
دیوانه‌ای است.

لباس پوشیدیم . کارگرها هم حاضر شدند . طولی نکشید که ریش -
سفیدان ده هم حضور به هم رسانیدند. زوربا گفت:

ارباب، حواست کاملاً جمع باشد. مواظب خود باش. شوخی را کنار
بگذار. نباید رفتاری قابل تمسخر داشته باشیم.

بابا ستفانوس با ردای کثیف خود ، که جیبهای بزرگ داشت ،
پیشاپیش جمع حرکت می‌کرد. در مراسم مذهبی، تشییع جنازه‌ها، عروسیها،
غسل‌های تعمید آنچه را به وی تقدیم می‌شد - انگور، نان ، پنیر، خیار ،
گوشت ، آب نبات و غیره - در جیبهای خرجین‌مانند خود می‌ریخت و،
هنگام شب ، زنش ، ننه پاپادیا ، عینکی برچشم می‌زد و آنها را دسته‌بندی
می‌کرد و مرتباً می‌غرید.

بشت سر بابا ستفانوس ریش‌سفیدان و معاريف ده حرکت می‌کردند :

کوندومانولیو، صاحب کافه که مدعی شناخت دنیا بود - چون تا کائنا مسافرت کرده و شاهزاده ژرژ را به چشم خود دیده بود؛ عموا ناگنوستی، آرام و متبسم، در حالی که پیراهن آستین گشاد براتی بر تن کرده بود؛ آموزگار مدرسه، عصا بردست، با وقار و ابهتی خاص؛ آخر از همه ماوراندونی، با گامهای وزین و سنگین خود. وی دستمال سیاهی بر سر بسته، پیراهنی سیاه برتن و کفشهایی سیاه برپا داشت. با حالتی تصنعی و اجباری با ما برخورد کرد. ناراحت بود، و این ناراحتی از وجناتش نمایان. اندکی دورتر از سایرین ایستاد، هشتش به دریا بود.

زوریا با لحنی موفّر و رسمی گفت «به نام خداوند، عیسی مسیح»، و در پیشاپیش حضار به راه افتاد؛ همگی، با وقاری خاص، در دنبانش حرکت کردیم.

مراسم و تشریفات جادوگران، مربوط به قرن‌ها قبل، در ذهن دهاتیان بیدار شده بود. همگی چشم به کشیش دوخته بودند، گویی انتظار داشتند تا وی با نیروهایی نامرئی درگیر شود و آنها را مغلوب سازد. هزاران سال قبل، جادوگردست بلند می‌کرد، آب مقدسی به هوا می‌پاشید، کلماتی اسرار آمیز برزبان می‌راند تا اینکه شیاطین و ارواح خبیثه فرار کنند و ارواح نیکوسیرت از میان آب و خاک و هوا خارج شده به یاری بشریت برخیزند.

به گودالی که قرار بود نخستین پایه سیم تقاله در آن قرار گیرد رسیدیم. کارگران تنه تظور درخت کاجی را بلند کرده آن را به طور عمودی در این گودال قرار دادند. بابا استفانوس جبهه خود را پوشید، مجمر بردست گرفت و، در حالی که چشم به تنه درخت دوخته بود، شروع به خواندن دعای مخصوص کرد:

«بشود که این تیر بر صخره‌ای استوار قرار گیرد که از باد و باران گزند نییند و مست نشود. آمین.»

زوریا، در حالی که بر خود صلیب می‌کشید گفت: آمین.
ریش سفیدان ده نیز زهر لب گفتند: آمین.
بالاخره کارگران هم گفتند: آمین.

کشیش چنین به سخن خود ادامه داد « خداوند به کار شما برکت بدهد و ثروت ابراهیم و اسحق را به شما ارزانی دارد.» در این موقع زوربا يك اسکناس صددرخمه‌ای در دستش قرار داد. کشیش که کاملاً راضی و خرسند بود گفت «رحمت خدا بر تو یادا تو را هم برکت می‌دهم.» به کلبه بازگشتیم. در آنجا زوربا با شراب و مختصرغذای مخصوص روزه - که عبارت بود از کباب هشت‌پا، خرچنگ بریان، لویبای آب یز و زبتون - پذیرایی کرد. پس از صرف غذا ریش سفیدان به منازل خود بازگشتند - مراسم سحرآمیز به پایان رسیده بود.

زوربا ، در حالی که دستهای خود را برهم می‌مالید ، گفت « الهی شکر ، مراسم به بهترین نحو برگزار شد .» سپس لباسهای خود را بیرون آورده لباس کار پوشید؛ کلنگی بردست گرفته خطاب به کارگران گفت:

«زود باشید بچه‌ها ، صلیب بر خود بکشید و به کار بپردازید.»

آن روز تا شامگاه حتی يك بار سر خود را بلند نکرد و يك لحظه دست از کار نکشید.

کارگران گودالهایی به فاصله ۱۵ متر از یکدیگر حفر کرده تیری در آن قرار می‌دادند ، و مستقیماً به طرف رأس تپه پیش می‌رفتند . زوربا قواصل را اندازه می‌گرفت، حساب می‌کرد و دستور می‌داد . تمام روز در صدد غذا خوردن، سیگار کشیدن یا حتی لحظه‌ای استراحت برنیامد. یکسره در کار غرق شده بود.

اغلب به من می‌گفت « علت این همه آشفتگی کار دنیا این است که هیچ کاری به طور کامل و درست انجام نمی‌گیرد . همه کارها سر هم بندی انجام می‌شود . » به کارگران می‌گفت «ترا خدا کارتار را درست انجام دهید . ضربه را درست روی روی میخ بزنید تا فرو رود . در نظر خداوند نیمه‌شیطان صد مرتبه از شیطان تمام عیار منفورتر و پلیدتر است.» آن روز غروب، پس از خاتمه کار، به حدی خسته و کوفته بود که روی ماسه‌ها دراز کشیده گفت:

- ارباب، من همین جا می‌خوابم تا صبح شود. صبح زود باید سر کار برگردم. بملاوه، باید يك اکیپ شب کار هم درست کنم.

- زوربا، چرا؟ مگر عجله داری؟

قدری تأمل کرده گفت:

- چرا؟ معلوم است دیگر! می‌خواهم بدانم شیب صحیح را پیدا کرده‌ام یا نه؟ اگر شیب صحیح را پیدا نکرده باشم که حسابان پاک است.

بسرعت و با اشتهای تمام غذا خورد. طولی نکشید که صدای خر-خرش ساحل را فرا گرفت. من مدتی طولانی بیدار ماندم و به نظاره ستارگان پرداختم که، کران تا کران، در آسمان نیلگون جا به جا می‌شدند. چنین می‌نمود که آسمان خود، سرتاسر، جای عوض می‌کند - و پوسته بر من نیز، نظیر گنبد رصدخانه‌ای، همراه با صورفلکی^۱ جای عوض می‌کرد. جمله معروف مارکوس اورلیوس^۲ به خاطر آمد که گفته بود «حرکت ستارگان را در آسمان طوری نظاره کن که گویی خود با آنها در گردش هستی!» این جمله دلم را با نوا و آهنگی موزون آکنده ساخت!

۱- constellation، صورت فلکی به هر یک از گروه‌های ستاره‌های ثابت اطلاق می‌شود که، برحسب ظاهر، شکل خاصی در آسمان برای آنها قائل شده و آنها را، برحسب این شکل، نامگذاری کرده‌اند.

۲- Marcus Aurelius، ۱۲۱-۱۸۰، امپراتور و فیلسوف رومی.

آنتونیوس، امپراتور (۱۳۸ - ۱۶۱) روم، او را به پسر-خواندگی قبول کرد و دختر خود (نوستین) را به زنی بدو داد. در ۱۶۱ - ۸۰ امپراتور بود. در دوره سلطنت خود تشکیلات مالی و قضایی را اصلاح کرد. با ژرمنها جنگید. در اواخر عمر، اثر معروف خود، موسوم به «تفکرات» را تدوین کرد.

XXI

روز عید فصح یا عید پاک مسیحیان بود. زوربا لباس مرتبی پوشیده خود را به بهترین نحوی آرایش کرده بود. جوراب ساقه کوتاه پشمی زرشکی پررنگی برپا داشت که مدعی بود روزگاری یکی از دوستان زنش در مقدونیه برایش بافته است. با نوعی اشتیاق آمیخته با نگرانی بر تپه ساحلی بالا و پایین می‌رفت. دستی بر ابروهای پرپشتش گذاشت تا مگر حفاظی برای چشمان خود در برابر آفتاب ترتیب داده بتواند جاده‌ای را که به دهکده منتهی می‌شد - و نیز رفت و آمد در آن را - بهتر در مد نظر قرار دهد. باخود می‌گفت:

«دیر کرد، باز این فیل دریایی پیر دیر کرد! زنیکه شلخته، کهنه کثیف و تکه‌پاره باز هم دیر کرد!»

پروانه‌ای که بتازگی از پیله خارج شده بود به پرواز در آمد و کوشید تا روی سبیل زوربا بنشیند، ولی موجب تحریک پوست و قلقلک زوربا شد. وی نیز نیز دهان را پر باد کرده خراهای کشید پروانه با آرامی به پرواز در آمد و، در پرتو اشعه خورشید، از نظر پنهان گشت.

آن روز قرار بود مادام اورتانس هم پیش مایباید تا جشن عید فصح را برگزار کنیم. بره‌ای را با سیخ کباب کرده، سفره‌ای سفید بر زمین گسترده

و تعدادی تخم مرغ رنگین درست کرده بودیم. به طور جدی و شوخی تصمیم داشتیم پذیرایی شایانی از او به عمل آوریم. وجود این پری دریایی چاق، معطر و وارفته در آن ساحل دورافتاده خود موجب سرگرمی و مسرت ما بود. هنگامی که نزد ما نبود احساس می کردیم که چیزی کم داریم: رایحه عطر و ادکلنی، خرامی چون حرکات اردک به هنگام راه رفتن، صدایی خشن و دورگه و چشمانی پررنگ و بیحال.

به همین مناسبت، مقداری ترکه و شاخ و برگ غار و مورد تهیه، و طاق نصرتی برپا کرده بودیم تا پری دریایی پیر از زیر آن عبور کند. بر روی طاق نصرت چهار پرچم - متعلق به دولتهای انگلستان، فرانسه، ایتالیا و روسیه - برافراشته بودیم. در بلندترین نقطه قسمت وسطای طاق پارچه سفید بزرگی نصب کردیم که راه راه آبی داشت. چون دریا سالار نبودیم و تویی در اختیار نداشتیم دو قبضه تفنگ به عاریت گرفتیم. نظرم آن این بود که روی تیه به انتظار بنشینیم و، به محض اینکه آن فیل دریایی پیر، که جست و خیز کتان حرکت می کرد، نمودار شد، به علامت احترام شلیک کنیم. می خواستیم در این نقطه دورافتاده ساحلی چیزی از گذشته های دور را برایش احیا کنیم تا بتواند، ونو موقتاً، برای خود، در عالم رؤیا لحظه ای به گذشته بازگردد، شاد و مسرور شود و، بار دیگر، چنین بیندازد که زنی است جوان، یا لبانی یا قوتی رنگ و پستانهایی سفت، که کفشهای چرمی درباری و جورابهایی ابریشمی بر پا دارد. اگر قیام پس از مرگ عیسی آیتی برای مشتعل ساختن شور جوانی و وجد و سرور ما نمی شد چه فایده ای داشت؟ و اگر نمی توانست موجب آن شود که این پری دریایی پیر خود را در سن ۲۱ سالگی احساس کند پس نتیجه آن چه بود؟

زوربا هر دقیقه این عبارت را به صورت ترجیع بندی تکرار می کرد «دیر کرد، باز این فیل دریایی پیر دیر کردا زنی که شلخته، کهنه کثیف و تکه پاره باز هم دیر کردا» و جوراب زرشکی رنگ خود را که مدام پایین می افتاد بالا می کشید.

گفتش «زوربا، بیا بنشین، بیا اینجا، در سایه، سیکاری بکشیم. بزودی خواهد آمد؛ نگران نباش.»

نگاه دیگری به جادهٔ دهکده انداخت. سپس از تپه فرود آمد و زیر درخت خرنوب در کنارم بنشست. نزدیک ظهر بود و هوا بسیار گرم. از فواصل دوردست صدای شادی آقرین عید پاک به گوش می‌رسید. گاه گاه هم باد نغمهٔ لیرا کرتی را بر ایمان ارمغان می‌آورد. سراسر دهکده همچون کندو در فصل بهاران، پراز زمزمه و جوش و خروش بود.

زوربا سر خود را تکان داده گفت:

«تمام شد. همه‌ساله در روز عید پاک، در همان لحظه‌ای که عیسی بر آسمان صعود کرد، من هم احساس می‌کردم که روحم به پرواز درمی‌آید. ولی این احساس هم سپری شد. اکنون تنها جسم من است که زندگی دو-باره می‌یابد. درست توجه کن ارباب، موقعی که مثلاً تو را به ضیافتی بخوانند و، پس از غذای اول، غذای دوم و سوم روی میز قرار گیرد و میزبان اصرار کند که یک لقمه از این بخور و یک لقمه از آن، احساس می‌کنی که شکم را از غذاهای لذیذ و خوشمزه‌ای انباشته‌ای که البته تمامی آن به صورت مدفوع در نمی‌آید. مقداری از آن هم باقی می‌ماند که جزو بدنت می‌شود و، مثلاً، به خوش‌مشربی، رقص، آواز و حتی مشاجره و درگیری تبدیل می‌گردد. این است آنچه من آن را به قیام پس از مرگ یا رستاخیز تعبیر می‌کنم.»

برخاست، چشم به افق دوخت، جبین در هم کشید و گفت:

«مثل اینکه پسر بچه‌ای دارد به طرف ما می‌آید.» این‌بگفت و به آن سمت دوید تا زودتر یا بچه برخورد کند.

پسر بچه روی نوک انگشت پا بلند شد، چیزی در گوش زوربا زمزمه کرد که موجب خشم و ناراحتی او شده گفت:

«ناخوش است؟ ناخوش؟ زود از اینجا گمشو و الا کتک خواهی خورد.» سپس رو به من کرده چنین افزود:

«ارباب، من یک سر به ده می‌روم بینم چه بلایی سر این فیل دریایی

lyte - نوعی ساز زهی، شبیه چنگ، که به جای انگشت با آرشه نواخته می‌شود.

پیر آمده است... زود برمی گردم... لطفاً دو عدد تخم مرغ رنگین هم بده تا با او بشکنم. زود بر می گردم.»
تخم مرغها را در جیب گذاشت ، جورابش را بالا کشید و به راه افتاد.

از تپه پایین آمدم و روی شنهای سرد ساحلی دراز کشیدم. باد خنکی می وزید ، دریا اندکی متلاطم بود. دو مرغ نوروزی روی خیزابهای دریا نشسته با حرکت امواج بالا و پایین می رفتند. پرهای گردن خود را گشوده بودند و، با حرکاتی شهوانی، از امواج دریا لذت می بردند.
من ، بخوبی ، لذتی را که آنها از برخورد آب خنک دریا به زیر سینه هایشان می بردند احساس می کردم . ضمن تعمق در وضع این مرغان نوروزی، با خود گفتم: اینست راهی که باید انتخاب کرد؛ باید در زندگی نظم و آهنگ مطلق را یافت و، با اعتماد کامل، از آن پیروی کرد.
ساعتی بعد زوربا بازگشت و، در حالی که با رضایت خاطر دستی به سبیل خود می کشید، گفت:

«طفلکی سرما خورده، ولی چیز مهمی نیست. طی چند روز گذشته و شاید تمام هفته در مراسم نیمه شب کلیسا شرکت کرده است. گرچه خود او پیرو مذهب فرانک^۱ است ، می گوید که صرفاً به خاطر من به کلیسا می رفته است؛ و، در هر حال، در آنجا سرما خورده است . پشتش را بادکش کردم . مقداری روغن از چراغ درآورده بدنش را مشت و مال دادم و گیلاسی^۲ هم به وی خورانیدم. فردا حتماً صحیح و سالم خواهد شد. ها! ها! مادیان پیر مدام شیرین زبانی و عشوه گری می کرد! ارباب، کاش بودی و می دیدی که وقتی بدنش را مشت و مال می دادم چگونه مانند کبوتری بقیقو می کرد و می گفت تلتلکش می شود!»

سر سفره نشستیم. زوربا گیلاسهها را پر کرده گفت:
بتوشیم به سلامتی او. امیدوارم که سالهای سال عمر کند.
مدت درازی، بدون آنکه سختی گفته شود ، خوردیم و نوشیدیم.
باد صدای پر شور لیر را، به صورت صدای زنبور، به گوشمان می رسانید.

بر تراسهای منازل دهکده بار دیگر مسیح متولد می‌شد. بره و کک عید فصیح تبدیل به ترانه‌های عاشقانه می‌شد.

زوربا، پس از آنکه به حد افراط غذا خورد و شراب آشامید، دست به گوش پرموی خود گذاشته زمزمه کنان چنین گفت: «صدای لیر می‌آید... ارباب، نعمات لیر را می‌شنوی؟ مردم در ده به دست افشانی و پای کوبی پرداخته‌اند.»

تاگاه برخاست: شراب در او تأثیر کرده بود. گفت:
- ارباب، چرا مثل دو فاخته اینجا تنها بنشینیم. بیا ما هم برویم و برقصیم. آیا دلت به حال بره‌ای که چند لحظه پیش خوردیم نمی‌سوزد؟ آیا دلت می‌آید که بگذاری بره همین‌طور، بسادگی، به هدر برود؟
برخیز، بیا تا آن را تبدیل به رقص و آواز کنیم. زوربا بار دیگر به دنیا آمده است.

- تأمل کن زوربا، مگر دیوانه شده‌ای؟

- حقیقت را بخواهی برای من چندان مهم نیست، ولی دلم به حال بره، تخم مرغهای قرمز رنگ، کک و پنبیر چربی نگرفته عید فصیح می‌سوزد. اگر تنها تکه‌ای نان و چند عدد زیتون خورده بودیم می‌گفتم اه، برویم بخواسیم. لزومی ندارد که جستی بریا کنیم و به شادی و سرور پردازیم. نان و زیتون که ارزشی ندارد؟ از آنها که نمی‌شود انتظاری داشت! ولی ارباب، گوش کن! ضایع کردن غذاهایی نظیر آنچه ما خوردیم گناه است. پاشو ارباب، بیا برویم و قیام پس از مرگ عیسی را جشن بگیریم.
- زوربا، امروز حوصله ندارم، تو برو به جای خودت و من، هردو، برقص.

بازویم را گرفت، از زمین بلند کرد و گفت:

- دوست من، مسیح دوباره زاده شده است. اگر مثل تو بودم و جوانی تو را داشتم خود را، با شتاب و از سر، در هر کاری داخل می‌کردم: در کار، در شراب و در عشق، آری در همه چیز و همه کار. نه از خدا باکی داشتم و نه از شیطان. این است نحوه زندگی کردن در سنین جوانی.

- زوربا، مثل اینکه بره‌ای که داخل شکمت رفته به سخن در آمده است؛ حتی وحشی شده و به گرگی مبدل گشته است.

سبره تبدیل به زوربا شده، فقط همین وبس؛ و این زوربا است که با تو سخن می‌گوید. گوش کن ارباب، بعداً هرچه دلت خواست فحش بده. من يك سندباد بحری هستم... نمی‌گویم که سراسرجهان را گشته و ددهام. نه، مطلقاً چنین چیزی نمی‌گویم. ولی دزدی کرده‌ام، مرتکب قتل شده‌ام، دروغ گفته‌ام، با زنان بسیاری خوابیده‌ام و، بالجمله، کلیه احکام را نقض کرده‌ام. راستی تعداد آن احکام چندتا است؟ ده‌تا؟ اگر بیست‌تا، پنجاه‌تا، و صدتا هم بود من همه را نقض می‌کردم. اگر خدایی باشد من از حضور در پیشگاهش، در لحظه مقرر، پروایی ندارم. نمی‌دانم مطلب را چگونه بیان کنم تا تو بفهمی؟ به نظر من اینها هیچ کدام اهمیتی ندارد. آیا خداوند این زحمت را به خود می‌دهد که بیاید و بالای سر يك کرم خاکی بتشینید و حساب کارهای او را نگاه دارد؟ و از اینکه ببیند مثلاً یکی از بندگان پا را از جاده عفاف بیرون گذاشته و با کرم خاکی ماده همسایه روی هم ریخته، یا قطعه‌ای گوشت در روز جمعه مقدس خورده است عصبانی و خشمگین شود و از کوره به دربرود؟ نه چنین نیست. او، ای کشیشهای سوپ‌خور، همگی بروید گم شوید!

برای اینکه او را جریت‌ر کنم گفتم «خوب، زوربا، سخنانت درست. خدا ممکن است از تو نپرسد که چه خورده‌ای، ولی حتماً می‌پرسد که چه کرده‌ای؟»

گفت « به عقیده من حتی این سؤال را هم از من نخواهد کرد .

۱- Ten Commandments ، احکام عشره یا ده فرمان. احکام الهی است که، بنا بر کتاب عهد قدیم، در طور سینا بر موسی نازل شد؛ اجمالاً بدین شرح است : خدا را پرستش کن؛ نام خداوند را به یاطل مبر؛ سبت را مقدس بندارا پدر و مادر خود را احترام کن؛ قتل مکن؛ زنا مکن؛ دزدی مکن! شهادت دروغ مده؛ به زن همسایه طمع مورز؛ برمال همسایه طمع مکن!

ارباب، ممکن است تو بگویی: ای زوربای نفهم، تو از کجا این مسائل را می‌دانی؟ نه فقط می‌دانم، حتی به گفته‌های خود اطمینان هم دارم. اگر من فرضاً دو پسر داشتم. یکی آرام، محتاط، میانه‌رو و دیندار و دیگری حقه‌باز، حریص، قانون شکن و زنباره، مطمئن باش که علاقه‌ام به دومی بیشتر می‌بود. شاید به این علت که به خودم شباهت بیشتری می‌داشت. اصولاً کی می‌تواند بگوید که من کمتر از بابا استفانوس شبیه خدا هستم. بابا استفانوس که روز و شب زانو می‌زند تا پولی جمع کند؟

«گوش کن ارباب، خدا هم خوشگذرانی می‌کند، مرتکب قتل نفس می‌شود، بی‌عدالتی و ستم می‌کند، عشق می‌ورزد، کار می‌کند، از کارهای غیر ممکن محظوظ می‌شود. بالجمله کلیه کارهایی را که من می‌کنم او هم انجام می‌دهد. هر چه را دوست دارد می‌خورد؛ از هر زنی که خوشش بیاید او را تصاحب می‌کند. تصور کن در حین عبور زنی زیبا، به طراوت و زیبایی آبی زلال، را می‌بینی و از دیدنش قلبت از جا کنده می‌شود. اگر ناگهان زمین دهان باز کند و زن ناپدید شود آن زن کجا رفته و کی او را ربنده است؟ اگر زنی نجیب باشد می‌گویند خدا او را برده است؛ و اگر زنی بدکار و روسپی باشد خواهند گفت شیطان او را ربنده است. ولی برای من ارباب، همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام و باز هم می‌گویم، خدا و شیطان یکی، و موجودی واحد هستند.»

زوربا چو بدستیش را برداشت، کلاه را یک‌وری بر سر گذاشت، نگاهی متکبرانانه و، در عین حال، حاکی از رحم و دلسوزی بر من انداخت. لبهای خود را حرکت داد. گویی می‌خواهد به گفته‌های خود مطلبی بیفزاید ولی بدون آنکه حرقی بزند، در حالی که سرش را بالا گرفته بود، به سمت دهکده روان گردید.

در پرتو غروب سایه عظیم او و چو بدستیش را می‌دیدم که در هوا تکان می‌خورد. هنگام عبور زوربا سراسر ساحل جان گرفت. مدتی گوش دادم و صدای پاهایش را شنیدم که بر ماسه‌های ساحلی حرکت می‌کرد. بتدریج صدا ضعیفتر و ضعیفتر شد تا از میان رفت. پس از آنکه خود را بکلی تنهای تنها احساس کردم برخاستم. چرا؟ به چه منظور؟ کجا می‌خواستم

احتمالا بیوه زن متوجه نگاه من شده بود؛ ناگهان دست از ترنم برداشت و نگاهی به اطراف انداخت. نگاههای ما با هم برخورد کردند. احساس کردم که زانوانم سست شده. گویا در پشت پرچین نی چشمان پری خونخوار را دیده بودم.

با صدایی خفه پرسید «آنجا کیست؟» دستمال گردن خود را روی سینۀ نیمه برهنه خویش کشید؛ چهره اش درهم شد.

می خواستم از آنجا بگریزم، ولی ناگاه کلمات زوربا در برابر چشم عیان شد. نیرویی گرم و جبرئتی پیدا کردم «دریا، زن، شراب...» پاسخ دادم «من هستم، من، اجازه می دهید به باغ بیایم؟» هنوز این کلمات از دهانم خارج نشده بود که ترس و وحشت سراپایم را گرفت. باردیگر آماده قرار شدم؛ ولی باز هم خود را کنترل کردم. «... و خجالت را در سراسر وجودم احساس می کردم!»
- منظور از من کیست؟ شما کی هستید؟

بیوه زن این بگفت؛ با احتیاط و گامهایی آهسته قدمی چند به سوی من برداشت. چشمانش را نیمه بسته کرد تا بهتر بتواند مرا ببیند. چند قدم دیگر پیش آمد، سر برافراشت و آماده مقابله با هر گونه خطری شد. ناگاه قیافه اش روشن شد، نوک زبان را از دهان بیرون آورد، لب های خود را لیسیده بالحن ملایمی گفت.

- ها، اریاب!

- بله.

- بفرمایید.

سپیده دمیده بود که به کلبه باز گشتم، زوربا قبلا به منزل آمده و در برابر کلبه بر صخره ای نشسته بود. سیگاری بر لب داشت و چشم به دریا دوخته بود. معلوم بود که منتظر من است.

به محض اینکه مرا دید سر بلند کرد و نگاه خیره اش را به من دوخت. منخرینش، نظیر بینی سگی تازی که بو می کشد، می لرزید. گردنش را دراز کرد و نفس عمیقی کشید... در واقع مرا بو می کرد. يك لحظه بعد قیافه اش

از سرور و شادی چون گل شکفته شد. بوی بیوه زن را از من استشمام کرده بود.

آهسته برخاست، با تمام وجودش لبخندی زد، دستهایش را رو به من دراز کرده گفت «درود برتو! دعای خیر من برتو باد!»

به بستر رفته دیده قر و بستم. صدای امواج آرام و منظم دریا در گوشم طنین افکن بود. احساس می‌کردم که، مانند مرغان نوروزی، آرام آرام، بر موج زندگی بالا و پایین می‌روم. بدین ترتیب خواب مرا در ربود. در عالم رؤیا دیدم که زن غولپیکر سیه‌فامی بر زمین تشسته است: مانند معبدی قدیمی بود که از سنگ خارا ساخته شده باشد. من گرداگرد او طواف می‌کردم. گویی می‌کوشیدم تا راه ورود به این معبد عظیم را بیابم. اندام من درست به اندازه انگشت کوچک پایش بود. ناگاه، ضمن اینکه گرداگرد پاشنه پایش حرکت می‌کردم، به مدخلی تاریک برخوردیم که بیشتر مشابه غاری ظلمانی بود. صدای مهیبی دستور داد: داخل شو!

و من داخل شدم!

مقارن ظهر از خواب بیدار شدم، نور خورشید از پنجره به داخل اتاق می‌تابید و سراسر ملحفه را روشن می‌ساخت. پرتو آفتاب چنان شدید بود که می‌پنداشتم آینه کوچکی که بردیوار آویخته، بر اثر برخورد این اشعه، بزودی درهم خواهد شکست و به هزار قطعه مبدل خواهد شد.

رؤیای زن غولپیکر و سیه‌فام به خاطر آمدن؛ زمزمه دریا را می‌شنیدم. بار دیگر چشم خود را بستم؛ خویشتن را کاملاً خوشحال احساس می‌کردم. جسمم سبک و خرسند بود. نظیر حیوانی بودم که، پس از شکار صید طعمه خود و خوردن آن، اینک در آفتاب لمیده و لبانش را می‌لیسد. فکرم نیز، که به نوبه خود جسمی است، در عین خرسندی، استراحت می‌کرد. چنین می‌نمود که برای آن دسته از مسائل دشوار حیاتی که آزارش می‌داد پاسخی پیدا کرده است. پاسخی که از قرط سادگی به صورتی حیرت‌انگیز جلوه می‌کرد.

لذات شب قبل، از اعماق وجودم، به خارج می‌تراوید و در مسیرها

و مجاری تازه‌ای به جریان می‌انگازد و خاکی را که از آن ساخته شده بودم سیراب می‌کرد. همان طور که با چشمان بسته دراز کشیده بودم، چنین احساس می‌کردم که وجود می‌شکند، پوسته خود را می‌شکافد و بزرگ می‌شود. آن شب، برای اولین بار، بوضوح درک کردم که روح در عین حال گوشت هم هست، شاید قدری فراتر، لطیفتر و شفافتر، و احتمالاً آزادتر؛ ولی مسلماً گوشت می‌باشد. و، برعکس، گوشت هم روح است، شاید قدری غلیظتر و، بر اثر سفرهای طولانی خود، فرسوده‌تر؛ و، در عین حال، از سنگینی بار موروثی خود، خمیده‌تر.

احساس کردم که سایه‌ای روی صورتم افتاده است. چشم گشودم. زوربا در آستانه در ایستاده و با نیافه‌ای مسرور به من چشم دوخته بود. زوربا گفت «بلند نشو! بلند نشو! امروز تعطیل است. بخواب.»
لحن صدایش همچون طنین صدای مادری بود که با نگرانی و اندیشه با فرزند خود سخن می‌گوید.

برخاستم، روی تخت نشستم و گفتم «به حد کافی خوابیده‌ام.»
زوربا تبسمی کرده گفت «الان برایت تخم مرغی می‌زنم تا توایت سر جای خود بیاید!»

پاسخی ندادم، به سوی دریا دویده در آب غوطه ور شدم و، بعداً، بدن خود را در آفتاب خشک کردم. با این که تن خود را شسته بودم هنوز بوی مطبوع و نافذی در منخرین، برلبان و برانگشتانم استشمام می‌کردم. بوی عرق لیمو و عصاره برگ غار بود که زنان کرتی به موهای خود می‌زنند.

دوشینه مشتی بهار نارنج چیده بود تا هنگامی که مردم زیر درخت تبریزی سفید در میدان دمکده به رقص مشغولند و کلیسا خلوت است، آنها را برای حضرت مسیح هدیه برد. دستمالی هم که بالای سرش قرار داشت پوشیده از شکوفه بود، و از خلال گلبرگهای آن قیالیه محزون و ماتمزده مریم عذراء، با چشمان بادامی خود، دیده می‌شد.

زوربا تخم مرغ را در فنجان، همراه با دو عدد پرتقال و شیرینی مخصوص عید نصبح، به ساحل آورد. با آرامی و وجد و سروری، همچون

وجد و سرور مادری که از فرزند از جبهه جنگ برگشته خود پذیرایی می‌کند، به من غذا داد. با مهر و محبت خاصی به من نگاه می‌کرد. آنگاه عازم حرکت شده گفت:

«باید بروم چند ستون دیگر برپا کنم.»

من در زهر آفتاب، بآرامی، به صرف غذا پرداختم. لذت جسمی عمیقی احساس می‌کردم. چنین می‌نمود که بر روی امواج سرد و سبزرنگ دریا شناور هستم. اجازه نمی‌دادم که نکرَم این لذت جسمانی را در اختیار خود گیرد، آن را در تالِبهای مخصوص خود بفشارد و از آن تکرراتی به وجود بیاورد. جز لذت جسمی احساسی نداشتم و این لذت را، همچون حیوانی، از سر تا پا احساس می‌کردم. گاه گاه، با وجد و نشاطی فوق العاده، به اطراف خود و اندرون خویش چشم می‌دوختم تا معجز حیات را بهتر درک کنم. با خود می‌گفتم چه اتفاقی افتاده است؟ چطور شد که این جهان تا این حد یکسره، یکجا و بتامی با دست و پا و امعاء ما تطابق یافته است؟ بار دیگر دیدگان خود را فرو بسته خاموش شدم.

تا گاه برخاستم و به کلبه رتم. نسخه دستنویس بودا را برداشته آن را گشودم. به پایان رسیده بود. در پایان آن بودا در زبر درختی غرق در شکوفه آرمیده بود. دست بالا برده به پنج عنصر سازنده وجود خویش - خاک، آب، آتش، هوا و روح - دستور می‌داد که درهم فروریزند.

من هم دیگر به این تصویر که بازتابی از شکنجه درونم بود نیازی نداشتم. من حتی از آن هم فراتر رفته بودم. کارم با بودا تمام شده بود، لاجرم من هم دست بلند کرده به بودای درون خویش امر کردم که درهم فروریزد.

با عجله، و به کمک کلمات و نیروی امرار انگیز آنها، جسم، فکر و روح بودا را درهم فروریختم. بیرحمانه آخرین کلمات را بر کاغذی نقش کردم. فریاد نهایی را از سینه برآوردم و نام خود را با مداد فرمز بزرگی نوشتم. کارم تمام شده بود.

نخ ضخیم و محکمی برداشته دور نسخه خطی پیچیدم. شادی خاصی در خود احساس می‌کردم؛ مثل این بود که دست و پای دشمنی مغوف

و مرسخت را بسته‌ام. وحشیان، هنگام درگذشت عزیزان خود، جسد آنها را محکم با طنابی می‌بندند تا مبادا از گور برخیزند و به صورت ارواح بر زمین پای نهند. عمل من هم به مثابه همان رفتار وحشیان بود. نمی‌خواستم دیگر نسخه خطی بودا مزاحم شود.

ناگاه دخترکی را دیدم که، شتابان، به سوی من می‌آید. لباسی زردرنگ در بر، و تخم مرغ قرمزرنگی در دست داشت. در برابرم ایستاد و، وحشت زده، نگاهی به من انداخت.

برای آنکه ترسش فرو ریزد، لبخندی زده گفتم «خوب، دخترجان، چیزی می‌خواهی؟»

دماغش را بالا کشید، با کلاماتی مقطع که نشانه نفس‌تنگی حاصل از دویدن بود گفت:

«آن خانم مرا فرستاده تا به شما بگویم به نزدش بروید. بیمار و بستری است. بپنم شما همان کسی هستید که اسمش زوربا است؟ - بله، بسیار خوب الان می‌آیم.»

تخم مرغ قرمزرنگ دیگری در دست کوچکش گذاشتم. دوان دوان دور شد.

برخاستم و به راه افتادم. سرو صدای ده رفته‌رفته بلندتر و بلندتر می‌شد. صدای روح‌نواز لیر، همراه با فریادهای شادی، صدای شلیک تفنگ و ترانه‌های خوش‌آهنگ به گوش می‌رسید. هنگامی که به میدان دهکده رسیدم پسران و دختران جوان را دیدم که در زیر شاخ و برگ درخت تبریزی گرد آمده آماده دست‌افشانی و پای‌کوبی بودند. پیر مردان بر نیمکتهای گرد درخت نشسته و، در حالی که چانه خود را به چوبدستی خویش تکیه داده بودند، جوانان را می‌نگریستند. پیر زنها در پشت سر آنان ایستاده بودند. استاد لیرنواز، در حالی که یک گل سرخ ماه آوریل بر پشت گوش داشت، با تبختر میان رقصندگان راه می‌رفت. با دست چپ لیر را به طور عمودی برزانو گذاشته و با دست راست آرشه زنگوله‌داری بر آن می‌کشید.

هنگامی که برابر آنان رسیدم گفتم «مسیح پیام کرده است!»

جملگی، شادمانه، گفتند «بله همین طور است!»
 با عجله نگاهی به اطراف انداختم. جوانان خوش‌هیكل كمر باریك
 شلوارهایی پف‌كرده بر پا داشتند و دستمالهایی ریشه‌دار بر سر بسته بودند
 كه، نظیر طرهای مو، برپیشانی و شقیقه آنها فرومی‌افتاد. دختران جوان
 گلوبندهایی از مسكوك برگردن داشتند و لچكي سه‌گوش و گل‌دوزی-
 شده بر سر؛ چشمان خود را به زمین دوخته و، در انتظار، از هیجان بر خود
 می‌لرزیدند.

جمعی گفتند «آقا، پیش ما نمی‌آیید؟»

ولی من در این لحظه از برابر آنان گذشته بودم.

مادام اورتانس بر تخت بزرگ خود - تنها قطعه‌ای از اثاث خانه که
 توانسته بود آن را محفوظ بدارد - دراز کشیده بود. صورتش از شدت تب
 می‌سوخت، و سرفه امانش نمی‌داد.

به محض اینکه مرا دید آهی کشیده با لحنی پرشکایت پرسید:

- زوربا؟ پس زوربا کجاست؟

- بیمار است. از روزی که شما مریض شدید، او هم بیمار شده!

عکس شما را در دست گرفته هر لحظه به آن نگاه می‌کند و آه می‌کشد!

- بگوئید، باز هم بگوئید! از همین صحبت‌ها...

پری دریایی پیر این بگفت و چشمانش را که نور رضا و شادی در

آن دیده می‌شد بست. من چنین ادامه دادم:

- او مرا فرستاده تا اگر کاری دارید انجام دهم. گفت که خودش

هم امشب اینجا خواهد آمد - گرچه هنوز حانش خوب نیست، می‌گفت

نمی‌تواند پیش از این دوری شما را تحمل کند....

- ادامه بدهید خواهش می‌کنم ادامه بدهید....

- تلگرامی از آتن برایش رسیده بود که لباسها و تاج عروسی آماده

است. آنها را بسته‌بندی کرده و با کشتی فرستاده‌اند؛ در راهست و بزودی

خواهد رسید... شمع سفید و روبان قرمز هم با آنها همراه است...

ادامه بدهید، خواهش می‌کنم...

خواب بر او غلبه کرد، آهنگ تنفسش دگرگون شد؛ هذبان گفتن

آغاز کرد. اطاق پر بود از یوی ادکلنی، امونیاك و عرق. از پنجرهٔ باز یوی نافذ و تند چلتوز مرغ و فضلهٔ خرگوشهای حیاط به مشام می‌رسید. برخاسته از در بیرون آمدم. در آستانهٔ در با میمیکو مواجه شدم. شلوار و کفشی نو بر پا داشت، و شاخه‌ای ریحان بر پشت گوش زده بود. گفتش :

«میمیکو، فوراً می‌روی به آبادی کالوا و دکتر را اینجا می‌آوری!»
قیل از اینکه سختم تمام شود میمیکو کنشهای خود را در آورده آنها را زیر بغل گذاشته بود: نمی‌خواست در راه خاکی و کثیف شوند. من چنین ادامه دادم:

«دکتر را پیدا می‌کنی، از قول من به او سلام می‌رسانی و می‌گویی مادیانش را سوار شود و بیدرنگ اینجا بیاید. بگو که خانم بسختی بیمار و در حال مرگ است. مخصوصاً این جمله را فراموش نکنی. حالا زود برو.»

«چشم، الساعة!» میمیکو این بگفت، آب دهانی در دست خود انداخته با شادی و خوشحالی کف دستها را بر هم زد ولی از جای خود تکان نخورد. نگاهی پر معنی به من کرده چشمکی زد. گفتم:

«مگر نگفتم زود برو؟!»

باز هم از جای خود تکان نخورد. بار دیگر چشمکی زد، نگاهی - شیطنت‌بار به من انداخت و گفت «آنا، يك شیشه عرق لیمو، به عنوان هدیه، به منزلتان برده‌ام.»

لحظه‌ای مکث کرد. منتظر آن بود بهرسم که هدیه از طرف کیست؟ ولی من سختی نگفتم. خنده‌کنان اضافه کرد:

- آنا، نمی‌خواهید بدانید این هدیه از طرف کیست؟ خانم این هدیه را برای شما فرستاده که به موهایتان بزنید تا خوشبو شود.

- زود برو، بس کن و دیگر حرف نزن!

خندید، بار دیگر آب دهالی بر کف دست خود افکنده به صدای بلند
گفت:

«مسیح قیام کرده است! الساعة می‌روم!»
آنگاه سرعت دور شد.

XXII

در زیر درختان تبریزی مراسم رقص عید فصیح در اوج شور و هیجان خود بود. رهبر رقص جوانی بود تقریباً ۲۰ ساله. رنگی تیره داشت، و صورتش را موهای ظریف سیاه‌رنگی که هرگز با لبهٔ تیغ آشنا نشده بود، پوشانیده بود. از چاک پیراهن سینهٔ سیاهش دیده می‌شد که موهای مجعدی بر آن روئیده بود. سر را عقب گرفته بود؛ پاها را همچون بال پرندگان که برهم می‌خورد، بر زمین می‌کوفت؛ گاه‌گاه نظری به یکی از دختران آبادی می‌انداخت و سفیدی چشمانش در میان چهره‌ای آفتاب‌سوخته، به‌طور ثابت ولی درهم، آمیخته یا اضطراب، برق می‌زد.

در عین حال هم شاد و مسرور بودم و هم مضطرب و ناراحت. از منزل مادام اورتانس باز می‌گشتم. زنی را قراخوانده بودم تا مراقب حالش باشد و به پرستاریش پردازد. از این امر تا حدی احساس آرامش می‌کردم: وجدانم راحت شده بود؛ به همین مناسبت هم اکنون به تماشای رقص کرتی آمده بودم تا از آن محفوظ شوم. چشمم به عمو آناگنوستی افتاد، به سویش رفتم و برنیمکتی در کنارش نشسته پرسیدم:

«جوانی که رهبری رقص را برعهده دارد کیست؟»

عمو آناگنوستی خنده‌ای کرد و گفت «حفه، همچون ملك مقری روح

انسان را به عالم بالا سوق می‌دهد. سپس، با لحنی آمیخته با تحسین، به سخن خود چنین ادامه داد «اسمش سیفاکاس، و شغلش چوپانی است. سراسر سال رماهش را به کوهستان می‌برد، ولی شب عید نصح به آبادی می‌آید تا مردم را ببیند و مراسم رقص را برپا کند.»

در این موقع آهی کشیده زیر لب چنین افزود «اگر من جوانی او را داشتم! آری اگر من به سن او بودم، به خداوندی خدا، با يك حمله قسطنطنیه را تصرف می‌کردم.»

جوان سر تکان می‌داد و صداهایی غیر انسانی، نظیر بعب قوچها به هنگام جفتگیری، از گلو خارج می‌ساخت. به صدای بلند می‌گفت «لیر بنواز! فانوربو، بنواز تا لحظه‌ای که خارون چشم از جهان فروبندد و ما ایمن شویم.»

مرگ نیز مانند زندگی هر دقیقه يك بار می‌میرد و باز زنده می‌شود. در طی عزاران سال، در بهاران، پسران و دختران جوانی در زیر شاخ و برگ درختان تبریزی، صنوبر، بلوط، چنار و نخلهای نازک رقصیده‌اند و، هزاران سال دیگر هم، این رقص ادامه خواهد داشت ولی، در همه حال، آتش میل و آرزو در آنها شعله‌ور است. تنها تیانه‌ها است که تغییر می‌کند، خرد می‌شود و به خاک باز می‌گردد؛ لکن، بلافاصله، جمعی دیگر جای آنها را می‌گیرند. رقص همان يك نفر است که هزاران ماسک دارد و هر لحظه یکی را بر چهره می‌زند. همواره بیست‌ساله است، و موجودی است جاودانی و نناناپذیر.

جوانك دست به پشت لب برد تا سبیل خود را تاب بدهد، ولی سبیلی نداشت. بار دیگر قریباً کشید «بنواز، فانوربو، لیر بنواز و گرنه می‌ترکم!»

فانوربو دست تکان می‌داد. سیمهای لیر را به صدا در می‌آورد و آهنگهایی خوشنوا ایجاد می‌کرد. مرد جوان، به ارتفاع قامت انسانی، در هوا پیرید، سه پار پاهای خود را درضا بر هم کوبید، و باكمك چکمه.

هایش دستمال سفیدی را که بر سر مانولاکاس داروغه کشیده شده بود بر بود.

فریاد «آفرین، آفرین سیفاکاس» بر آسمان برخاست؛ دختران برخود نرزدند و چشم بر زمین دوختند.

شبان جوان ساکت بود و به کسی نگاه نمی کرد. به نحوی وحشیانه و، در عین حال با نظم، به هنگام رقص نگاه محجوبانه خود را بر زمین دوخته و دست چپ را، در حالی که کف آن روبه خارج بود، بر ران قلمی و نیرومند خود گذاشته بود. در گرما گرم رقص، ناگاه، آندرولیو، ناظم کلیسا، سراسیمه وارد میدان شد. رقص متوقف گشت. ناظم کلیسا، در حالی که دو دست را به حالت دعا بر آسمان بلند کرده بود، نفس زنان فریاد کشید.

«بیوه زن! بیوه زن!»

مانولاکاس داروغه اولین کسی بود که نظم رقص را برهم زده به سمت وی دوید. از میدان آبادی کلیسا بخوبی دیده می شد که هنوز شاخه های مورد و غار زیتتی بر آن وجود داشت. رقص بکلی متوقف گشت، خون در سر حاضرین به جوش آمد؛ پیرمردها از مسندهای خویش برخاستند. نانوریو لیر را بر زانو نهاد، گل زرد آوریل را از پشت گوش برداشت و بوید.

جمعیت که از خشم و غضب کف بر لب آورده بود فریاد کشید «کجاست آندرولیو، بیوه زن کو؟!»

در کلیسا! بیسرف الان وارد کلیسا شد. يك بغل شکوفه لیمو با خود همراه داشت.

داروغه، در حالی که پیشاپیش جمعیت روبه کلیسا می دوید فریاد کشید حرکت! بیایید به سراغش برویم!

در این لحظه بیوه زن از در کلیسا بیرون آمد. دستمال سیاهی بر سر بسته بود. صلیبی بر خود کشید.

جمعیت فریاد زد: بیسرف! هرزه! آدمکش! یا کدام جرتت پا به کلیسا نهاده است؟! او آبادی ما را بی آب و رو و رسوا ساخته و موجب تنگ این دهکده شده است!

جمعی، پشت سر داروغه، به طرف کلیسا دویدند: عده‌ای دیگر سنگ به طرفش پرتاب می‌کردند. سنگی برشانه‌اش خورد، فریادی کشید، و با دست صورت خود را پوشانیده به سمت جلو دوید. ولی، در این لحظه، مهاجمین برابر کلیسا رسیده بودند و مانولاکاس هم چاقوی خود را از جلد بدرآورده بود!

بیوه زن، در حالی که از وحشت جیغهای کوتاهی می‌کشید، به عقب بازگشت و، برای آنکه سنگ به صورتش اصابت نکند، خم شد و افتان و خیزان به سمت کلیسا بازگشت تا مگر در آنجا پناهگاهی بیابد. ولی ماوراندونی در آستانه کلیسا ایستاده و با دستهای خود راه عبور را سد کرده بود.

بیوه زن به سمت چپ پرید و به درخت بزرگی که در حیاط کلیسا بود چنگ زد. سنگی که از طرف مهاجمین پرتاب شده بود بر سرش اصابت کرد و دستمال سرش را از هم درید. موهایش از هم باز شد و برشانه‌اش فرو ریخت.

بیوه زن، در حالی که محکم به درخت سرو چسبیده بود، فریاد زد «به خاطر مسیح دست بردارید! به خاطر مسیح ول کنید!» دختران دهکده در حالی که در یک ردیف در میدان آبادی ایستاده بودند روسریهای سفید خود را گاز می‌گرفتند و با اشتیاق به صحنه می‌نگریستند. پیرزنها، در حالی که به دیوار تکیه داده بودند، با صدای زوزه مانند خود می‌گفتند «بکشید! امانش ندهید!»

دو تن از جوانان خود را روی بیوه زن انداخته او را گرفتند. پیراغن سیاهش پاره شد و پستانهای سفید مرمریش بیرون افتاد. خون از فرق سرش بیرون می‌زد و پیشانی، صورت و چانه‌اش را گلگون می‌ساخت. بار دیگر، در حالی که نفس نفس می‌زد گفت «به خاطر مسیح دست بردارید! به خاطر مسیح ول کنید!»

منظره خون و پستانهای نقره‌نم او جوانان ده را آشفته‌تر ساخت. جمعی چاقوهای خود را از جلد بیرون کشیدند. در این لحظه ماوراندونی فریاد برآورد «ایست! دست بردارید؟ او

متعلق به من است.»

ماوراندونی، که کماکان مقابل در کلیسا ایستاده بود، دست خود را بلند کرد. مهاجمین بر جای خود متوقف شدند. سپس با صدای نافذ، رو به داروغه گفت «مانولاکاس، انتقام خون پسرعمویت را بگیر. انتقام بگیر تا در گور آسوده بیارم!»

من از دیواری که بالای آن رفته بودم پایین جسته به طرف کلیسا دویدم. پایم به سنگی اصابت کرد و بر زمین افتادم.

درست در همین لحظه سیفاکاس چوپان از آنجا گذشت. خم شد، پشت کردن مرا گرفت و از زمین بلند کرد. درست نظیر آنکه پشت کردن بچه گریه‌ای را بگیرند. آنگاه گفت:

«اینجا جای افرادی مثل تو نیست، زودتر رد شو!»

گفتم «سیفاکاس، آیا هیچ احساسی نسبت به او نداری؟ لائیل به او

رحم کن!»

کوه گرد وحشی خندیده گفت:

«مگر من زخم که انتظار رحم از من داری؟ به من می‌گویند مردا»

و در يك لعقله خود را به حیاط کلیسا رسانید.

دنبالش دویدم، خواستم او را تعقیب کنم ولی نفسم یاری نکرد.

اکنون همگی بیوه زن را دوره کرده بودند. سکوت کاملی حکمفرما بود.

تنها صدای نفس زدن سریع قربانی شنیده می‌شد.

مانولاکاس برخود صلیبی کشید، پای پیش نهاده چاقو را بلند کرد؛

پیرزنها، بالای دیوار، از شادی زوزه می‌کشیدند. دختران جوان سر پایین

افکنده چهره خود را پوشانیده بودند.

بیوه زن سر بلند کرد، تیغه چاقو را بالای سرخویش دید. مانند گوساله

عمره کشید. در پای درخت سرو قدرتش را از دست داده از پای در آمد.

سرش میان شانه‌ها قرار گرفت، موهایش بر زمین انشاند. گردن

لرزانش در روشنائی می‌درخشید.

ماوراندونی پیر قریاد برآورد «به نام خداوند بزرگ! اینک عدالت

اجرا می‌شود!»

درست در همین لحظه صدای بلندی شنیده شد که گفت:

«چاقو را بپنداز زمین، آدمکش؟»

همگی با حیرت به طرف صاحب صدا برگشتند؛ ماتولا کاس سر بلند کرده زوربا را دید که دست خود را، از شدت خشم، به این سو و آن سو حرکت می داد. بار دیگر گفت:

«شرم ندارید؟ خجالت نمی کشید؟ اه، به شماها می گویند مرد؟ تمام اهل يك ده برای کشتن يك زن تنها به پا خاسته اند. مواظب حرکات خود باشید و الا برای کورت دیگر آبرویی باقی نخواهد ماند!»

ماوراندونی، غرش کنان، گفت «زوربا، برو بی کارت و در کار دیگران مداخله یبجا مکن.» سپس رو به برادرزاده خود کرده اظهارداشت «ماتولا کاس به نام عیسی مسیح و مریم عذرا کار را تمام کن!»

ماتولا کاس پرید، بیوه زن را گرفته بر زمین انکند. زانوی خود را بر شکمش نهاد و چاقو را بلند کرد. ولی زوربا به سرعت برق دستش را گرفت و، در حالی که دستمال بزرگی دور دستش پیچیده بود تا از چاقو آسیب نبیند، کوشید تا آن را از دست داروغه بیرون بیاورد.

بیوه زن زانو زد، به اطراف نگریست تا مگر راه قراری پیدا کند، ولی روستاییان از همه سو راه را براو سد کرده بودند. حلقه وار گرداگرد حیاط کلیسا و حتی روی نیمکتها ایستاده بودند؛ و، هنگامی که دریافتند که زن مفری می جوید، جلوتر آمده حلقه محاصره را تنگتر کردند.

در همین احوال، زوربا مصمم، آرام، خونسرد و خاموش در تلاش و مبارزه بود. من از محلی که ایستاده بودم - نزدیک در کلیسا - بانگرانی و اضطراب به این صحنه می نگریستم. صورت ماتولا کاس از خشم سرخ شده بود. سیفاکاس و مرد غولپیکر به یاریش شتافتند. ولی وی، با ناراحتی و با چشم، به آنها اشاره کرده گفت:

بروید کنار! بروید کنار! هیچ کس حق ندارد جلو بیاید!

بار دیگر، سیمانه به زوربا حمله کرد و، نظیر گاوی وحشی، با سر به طرف او تاخت.

زوربا، بی آنکه سخنی بگوید، لب خود را گزید. سپس، با دست خود،

مانند گیرم‌ای، بازوی راست داروغه را در چنگ گرفت؛ خود را مرتباً به چپ و راست تکان می‌داد تا از ضربه‌های سر مانولاکاس در امان باشد. داروغه که از شدت خشم و غضب از خود بیخود شده بود، دیوانه‌وار پیش رفت، گوش زوربا را به دندان گرفت و با تمام قوای خود شروع کرد به گازگرفتن و دریدن آن. خون از گوش زوربا فوران کرد.

برای کمک به او پیش دویده فریاد زد «زوربا! زوربا!»

- اریاب، از اینجا برو، خواهش می‌کنم دخالت نکن، از اینجا

دور شو!

مشت خود را گره کرد و ضربه محکمی بر قسمت زیر شکم مانولاکاس وارد ساخت. داروغه وحشی فوراً او را رها کرد، دندانهایش از گوشت گوش نیمه‌دریده زوربا بیرون آمد. قیافه گلگون از خشمش به سفیدی گرایید، رنگ مرده پیدا کرد. زوربا او را بر زمین افکند، چاقو را از دستش درآورده به پشت دیوار کلیسا پرتاب کرد.

زوربا با دستمال از ریزش خون گوش خود جلوگیری کرد. سپس عرقی را که بر صورتش جاری بود با همان دستمال پاک کرد؛ لاجرم چهره‌اش از خون گلگون شد. اندام خود را راست کرد، نظری بر اطراف افکند. چشمانش متورم و قرمز بود. رو به بیوه زن کرده گفت «برخیز و همراه من بیا.» و به سمت در کلیسا راه افتاد.

بیوه زن برخاست، کلیه نیروی خود را یکجا جمع کرد تا پیش‌دود، ولی فرصتی برای این کار نیافت. در يك لحظه ماوراندونی پیر خود را چون شاهینی روی او انداخت، بر زمینش افکند، گیسوان درازش را سه بار دور دست‌خود پیچید و با يك ضربه کارد سرش را جدا کرده دادکشید «من مسؤلیت این گناه را بر عهده می‌گیرم.» آنگاه سرمقتول را روی پلکان جلو کلیسا افکند و صلیبی بر خود کشید.

زوربا روی بر گردانید و، به محض اینکه صحنه قتل را دید، دست بر سبیل خود برد و، از شدت وحشت و ناراحتی، چند تار آن را کند. به سویش رفته دستش را گرفتیم به جلو خم شد. نظری به من افکند: دو قطره اشک در مژگانش دیده می‌شد.

با صدایی خمه گفت «اریاب، از اینجا برویم!»
 آن شب زوربا نه چیزی خورد و نه چیزی آشامید. می گفت «گلویم گرفته است، چیزی از آن یابین نمی رود.» گوش خود را با آب سرد شست، تکه ای پنبه برداشته آن را با عرق خیس کرد و به پانسمان گوش خود پرداخت. روی تشک نشست و سر را بین دو دست بگیرفت.

من نیز بر کف کلبه، کنار دیوار، بر آرنج تکیه داده بودم؛ احساس می کردم که قطرات اشک گرم بر گونه هایم جاری است. مغزم مطلقاً کار نمی کرد. به هیچ چیز فکر نمی کردم. مانند طفلی، که بسیار متأثر باشد، می گریستم.

ناگاه زوربا سر برداشت، عنان احساسات را رها کرد و، به دنبال افکار صریح و ناپخته اش، چنین گفت:

«اریاب، به عقیده من هر آنچه در این دنیا اتفاق می افتد بی عدالتی است، بی عدالتی است و بی عدالتی! من، زوربا، گرمی بی قابلیت، نمی خواهم در کارهای آن دخالتی کنم: چرا باید جوانان بمیرند و پیران فرسوده زنده بمانند. چرا باید اطفال کوچک و معصوم بمیرند؟ روزگاری پسری داشتم. اسمش دیمیتری بود. در سه سالگی چشم از جهان فرو بست. خوب... من هیچ گاه خداوند را به خاطر این عملش نخواهم بخشید. متوجه هستی؟ خوب گوش کن اریاب. روزی هم که خود جان بسپرم، اگر خداوند آنقدر رو داشته باشد که در برابرم حاضر شود، و اگر خدایی واقعی و برحق باشد از دیدن من شرمنده خواهد شد. آری، آری، او از اینکه در برابر زوربای بی قابلیت حاضر شود خجل خواهد شد!

در این موقع چهره در هم کشید، معلوم بود که درد آزارش می دهد. بار دیگر خون از زخمش جاری شد. لب می گزید تا از فریاد کشیدن خود داری کند. گفتمش:

زوربا، صبر کن من پانسمان گوشت را عوض کنم!
 گوشش را با عرق تمیز کردم، شیشه عرق پرتقال را که بیوه زن به وسیله میمیکو برایم فرستاده بود از روی تخت خواب برداشتم. پنبه ای را با آن آغشته کرده بر گوشش گذاشتم.

زور با بدقت بوکشید، عطر عرق پرتقال را استشمام کرده گفت: عرق پرتقال؟ عرق پرتقال است؟ کمی در دستم بریز تا موهای خود را با آن آغشته کنم. خوب، کافی است! حالا بقیه را هم در دستهایم خالی کن!

مثل اینکه دوباره سر حال آمده بود. من، حیرت زده، به او نگاه می کردم. گفت «مثل اینست که به باغ بیوه زن گام نهاده ام.» بار دیگر شروع به تاله وزاری کرد و زیر لب چنین گفت:

« ارباب ، آیا چند سال طول می کشد تا زمین بتواند اندامی نظیر اندام او بسازد؟ یادت می آید که به او نگاه می کردی و می گفتی: ای کاش بیست ساله بودم ؛ تمامی مردان از روی زمین معدوم می شدند ؛ زنان نیز هم ؛ تنها او باقی ماند و من ؛ آری من و او تنها ! آن وقت من بارورش می ساختم و او برایم فرزندان می زاید - فرزند که نه ، خدایانی واقعی.... ولی حالا...»

در حالی که چشمانش پراز اشک بود برخاست و چنین گفت:
«تاب تحمل ندارم، باید راه بروم. باید امشب دو یا سه بار از کوه بالا و پایین بروم تا خسته شوم و اعصابم اندکی آرام بگیرد.... آه آن بیوه زن زیبا! احساس می کنم که باید برایت مرثیه ای بخوانم.
بسرعت خارج شد. به سمت کوهستان پیش رفت و، در ظلمت شب، از نظر ناپدید گشت.

من بر تخت دراز کشیدم. چراغ را خاموش کرده بار دیگر، با همان روش نامعقول و غیر انسانی، به جابه جا کردن حقیقت پرداختم. خون ، گوشت و استخوان آن را بدور افکندم، و آن را به صورت انتزاعی در آوردم تا بتوانم با قوانین جهانی ارتباطش دهم ، و سرانجام به این نتیجه مدعش برسم که آنچه اتفاق افتاده ضروری بوده است. گذشته از این، این حادثه به نظم جهانی هم کمکی کرده است. بالاخره، خود را با این فکر زشت و مگروه تسکین دادم که حقا آنچه اتفاق افتاده کاملا عادلانه و برحق بوده است.

ماجرای قتل بیوه زن در مغزم وارد شد - مغزی که به مثابه کندویی بود که در آن، طی سالیانی متمادی، هر گونه شرنگی مبدل به

شهد شده است - و آن را دستخوش آشفستگی ساخت. اما ، فلسفه خاصم ، بلافاصله از این اعلام خطر سهمگین استفاده کرده آن را با تصاویر خیالی و ساختگی محاصره کرد و بی خطرش ساخت. نحوه عمل مشابه طرز کار زنبورهای عسل در برابر زنبور گرسنه‌ای بود که ، چون برای غارت عسل به کندو وارد شود ، او را احاطه و در حجره‌ای مومی رندانی می‌سازند .

چند ساعت بعد بیوه زن هم برایم به صورت نمادی در آمد که ، آرام و آسوده ، به خواب رفته بود. در دلم نیز در حجره‌ای مومی محصور شده بود ؛ دیگر نمی‌توانست وحشتی در دلم ایجاد کند و نکرَم را فلج سازد. حوادث موحش آن روز در زمان و فضا وسیع شد ، گسترش یافت و یا تمدنهای بزرگ گذشته درآمیخت ؛ تمدنها یا سرنوشت زمین ، و زمین با سرنوشت همگی جهان یکی گشت و ، یدین ترتیب ، بار دیگر که به فکر بیوه زن افتادم متوجه شدم که وی نیز تابع قوانین کلی هستی شده ، با قاتلین خویش آشتی کرده و اکنون بیحرکت و آرام گشته است.

برای من زمان معنای واقعی خود را پیدا کرده بود : بیوه زن هزاران سال قبل ، در عصر تمدن اژه‌ای^۱ ، جان سپرده بود و دختران کنوسوس^۲ با موهای مجعد خود ، همان پامداد ، در کرانه‌های این دریای

۱- Aegean civilisation ، نام کلی فرهنگهای یونانی قبل از هلنیها ؛ از آن جمله است تمدن مینوسی (اواخر هزاره ۳م قبل از میلاد) و تمدن میسنی. مراکز عمده تمدن اژه‌ای عبارت بود از کرت ، تروا و جزایر سیکلاد.

۲- Cnosos ، شهر قدیم کرت ، در ۵ کیلومتری کاندیا. مرکز تمدن کرتی (هزاره‌های ۳م و ۴م قبل از میلاد) بود ، و در دوره سلسله افسانه‌ای مینوس به اوج خود رسید. از حفاریهایی که از ۱۹۰۰ به بعد به وسیله باستانشناسان انگلیسی به عمل آمد ویرانه‌های شهر و مقدار زیادی مجسمه ، سفال ، طلا آلات ، اسناد مکتوب و غیره به دست آمد. عصر سلطنتی و فرسکوهای آن به وضع آبرومندی احیا شده است .

باصفا و دلگشا چشم از جهان فرو بسته بودند.

خواب مرا در ربود - به همان نحو که روزی مرگ مرا در خواهد ربود - و هیچ چیز به حقیقت نزدیکتر از این واقعیت نیست. متوجه بازگشت زوربا نشدم و اصلاً نمی‌دانم آیا آن شب برای خواب بازگشته بود یا نه؟ بامدادان دیدمش که روی کوه مشغول فعالیت است به کارگران پرخاش می‌کند و سر آنان داد می‌کشد.

کار آنها را به هیچ وجه من‌الوجه نمی‌پسندید. سه تن از کارگران را که خیره‌سر و نافرمان بودند اخراج کرده بود. خود کلنگ به دست گرفته به پاک کردن مسیری که برای ستونها در نظر گرفته بود پرداخته و سنگ و یوته‌های سر راه را کنار می‌زد. از کوه بالا رفت. هیزم - شکنانی را که مشغول افکندن درختان کاج بودند به یاد ناسزا گرفت. یکی از آنان خندید و زهر لب سخنی گفت. زوربا خود را به روی او انداخته تنبیهش کرد.

آن شب، هنگامی که به کلبه بازگشت، بکلی ارپا در آمده و لباسهایش تکه تکه شده بود. کنار من، در ساحل، نشست. به زحمت می‌توانست دهان بکشد و سخنی بگوید. اگر هم حرفی می‌زد کلا در اطراف الوار، کابل و لینییت بود؛ نظیر پیمانکار حربص و طمعکاری بود که می‌خواست هر چه زودتر کار را ماست مالی کرده حداکثر سود و استفاده را ببرد و فوراً محل را ترک کند.

به خاطر آرامشی که یافته بودم میل داشتم از بیوه زن صحبت کنم؛ ولی زوربا دست درازش را پیش آورده بردهانم گذاشت و با صدایی گفت:
حرف نزن! ارباب، حرف نزن!

خجالت زده خاموش شدم. در عین حالی که نسبت به زوربا احساس حسادت می‌کردم با خود گفتم: به این می‌گویند يك مرد واقعی؛ مردی باخون گرم و استخوانهای سبزه، که به هنگام غم و اندوه اشك خونین از دیده فرو می‌بارد، و در لحظات نشاط وجد و سرور خود را با الك معتقدات مابعدالطبیعه نمی‌بیزد.

سه چهار روزی بدین ترتیب گذشت. زوربا با اهتمام و کوشش

فوق العاده کار می‌کرد، حتی برای خوردن یا آشامیدن یا استراحت هم دست از کار نمی‌کشید. مشغول برپا کردن تیرهای پایه بود. شبی به وی تذکر دادم که مادام بوبولیتا هنوز بیمار و بستری است و که دکتر از او عیادت نکرده و زن، در حالت هذیان گفتن، مدام نام او را بر زبان می‌راند.

مشتهایش را گره کرده گفت «بسیار خوب.»

صبح روز بعد، سپیده‌دم به آبادی رفت و به زودی به کلبه باز.

گشت. پرسیدم:

- او را دیدی؟ حالش چطور بود؟

- چیز مهمی نیست، دارد می‌میرد!!

این بگفت و بلافاصله بر سر کار خود رفت.

شامگاهان، بدون اینکه غذایی بخورد چوب دستی‌اش را برداشت و

خارج شد. پرسیدم:

- کجا می‌روی؟ به آبادی؟

- نه می‌خواهم کمی راه بروم؛ زود برمی‌گردم.

اما با قدمهایی بلند و گامهایی سریع به طرف آبادی حرکت کرد.

من چون خسته بودم به بستر رفتم. فکرم، باز دیگر، به جولان

درآمد و در اکتاف و اقطار عالم به سیر و گردش پرداخت. خاطرات گذشته

در نظرم مجسم شد و غمها و آلام کهن نیز هم. افکارم همچون مرغی

سبکبال به دورانتاده‌ترین انکارها و تصورات سر می‌زد، لکن، باز بر می.

گشت و برزوربا قرار می‌گرفت.

با خود می‌گفتم اگر در خارج از کلبه با مانولاکاس رو به رو شود،

آن غول کرتی، با خشم و درنده‌خویی حیوانی خود، بروی حمله خواهد

کرد. در ده گفته می‌شد که مانولاکاس در چند روز اخیر از منزل خارج

نشده است؛ که از آفتابی شدن در ملأ عام خجالت می‌کشد و همواره می.

گوید که اگر زوربا را گیر بیاورد او را با دندان، نظیر ساردین، تکه

تکه خواهد کرد. یکی از کارگران می‌گفت: در دل شب او را دیده است

که، غرق اسلحه، در اطراف کلبه پرسه می‌زده است. فکر می‌کردم که اگر

امشب با هم موجه شوند مسلماً تلی روی خواهد داد.

برخاستم ، لباس پوشیدم و شتایان به سمت آبادی به راه افتادم .
 هوای آرام و مرطوب شامگاهی آمیخته با عطر بنفشه‌های وحشی بود .
 کمی بعد زوربا را دیدم که آهسته به طرف آبادی پیش می‌رفت . گسوتیا
 خسته شده بود : گاه گاه می‌ایستاد، به ستارگان می‌نگریست ، گوشهای
 خود را تیز می‌کرد تا هر صدایی را بشنود؛ بار دیگر ، کمی تندتر، به راه
 می‌افتاد . صدای برخورد چوب دستیش را بر سنگها می‌شنیدم .

فردیک باغ بیوه زن رسیده بود. عطر بهار نارنج و درختان پیچ قضا
 را بر کرده بود. در همین لحظه از روی درختان پرتقال باغ بلبل‌ی به نغمه
 سرایی پرداخت. آوای محزونش مشابه آب صافی در بهاران یکدست بود.
 نوایش چنان گیرا و جذاب بود که نفس را در سینه‌ها حبس می‌کرد. زوربا
 ایستاد ؛ از گیرایی نغمات بلبل مسحور شده بود.

ناگاه نی‌های چپر باغ بیوه زن تکانی خورد ؛ برگهای یاریک آن
 همچون تیغه‌های فولادین به هم برخورد کردند.

صدایی خشمگین و بلند قریاد برآورد «تو اینجا ای؟ پیر مرد احمق
 مردنی؟ بالاخره به چنگت آوردم.»

خون در رگهایم منجمد شد چون صاحب صدا را بخوبی شناختم .
 زوربا قدمی پیش گذاشت. چوب دستیش را بلند کرد و متوقف شد.
 در پرتو ستارگان جزئیترین حرکاتش را می‌توانستم ببینم.

از پشت چپر مردی عظیم‌الجثه بیرون پرید.
 زوربا، در حالی که گردن می‌کشید، قریاد زد: کی هستی؟
 - منم، مانولا کاس.

- برو بی کارت، از اینجا رد شو.

- چرا آبروی مرا بردی و مرا رسوا و مفتضح ساختی؟

- مانولا کاس، من آبرویت را نبردم و مفتضح و رسوایت هم نساختم.
 از اینجا رد شو. صحیح است که تو توی هیکل و هرزور هستی، ولی بخت
 با تو یار نبود... و بخت و اقبال کور است. قبول داری؟

- بخت یا غیر بخت! کور یا غیر کور! من باید آن لکه تنگ را
 بشویم، و امشب وقت آن است. چاقو همراه داری ؟

در این حال دندانهایش از شدت خشم و غضب برهم می‌خورد.
 زوربا در پاسخ گفت: نه فقط چوب دستی دارم.
 - برو و چاقویت را بیاور. من اینجا منتظرت می‌مانم، زود برو.
 زوربا از جای خود تکان نخورد.
 مانولاکاس، درحالی که نظیر ماری خشمگین فیش فیش می‌کرد، با
 لحنی استهزا آمیز گفت:

می‌ترسی؟ گفتم برو و چاقویت را بیاور.
 زوربا که کم‌کم به هیجان آمده بود گفت «چاقو برای چه می‌خواهم؟
 چه کاری باید با چاقو انجام دهم؟ در کلیسا چه اتفاقی افتاد؟ به خاطر
 داری که آنجا هم تو چاقو داشتی ولی من نداشتم... ولی من برتو فائق
 آمدم و پیروز شدم. آیا این طور نبود؟»
 مانولاکاس از خشم غرشی کرده گفت:

- مرا دست انداخته‌ای پیرمرد؟ اما زمان نامناسبی را برای این کار
 انتخاب کرده‌ای، به خاطر داشته باش که من مسلح هستم و تو ناقد سلاحی.
 گمشو برو و چاقویت را بیاور، مقدونیه‌ای شهبانو! آنوقت خواهیم دید
 که چه کسی بر دیگری فائق می‌آید و پیروز می‌شود.
 زوربا دست بلند کرد، چوب دستی‌اش را بر زمین انکند. صدای فرو-
 افتادن آن را بین نی‌های چپر شنیدم:

آنگاه فریاد کشید: تو هم چاقویت را دور بینداز.
 یا نوك يا به آنها نزدیک شده بودم و در پرتو نور ستارگان برق
 چاقو را هم دیدم که بین نی‌های چپر بر زمین افتاد.
 زوربا آب دهنی بر کف دست انداخت. و در حالی که به هوا می‌پرید،
 داد کشید «بیا جلو.»

ولی، قبل از آنکه فرصت درگیری پیدا شود، من خود را میان آن
 دو حایل کرده داد زدم «ایست، مانولاکاس. بیا اینجا! زوربا تو هم بیا!
 خجالت نمی‌کشید؟»

دو حریف نزد من آمدند، دست هردو را گرفته گفتم:
 «به هم دست بدهید. هردو مردان خوب و نیرومندی هستید. شما

باید این اختلاف را کنار بگذارید.»

مانولا کاس در حالی که می‌کوشید دستش را از دست من خارج کند گفت: «او آبروی مرا برده و مرا منتضح و رسوا ساخته است.»
گفتم:

هیچ‌کس نمی‌تواند به این سهولت آبروی ترا ببرد و منتضح و رسوایت بسازد. کلیه اهالی ده می‌دانند که تو مردی شجاع هستی. آنچه را که آن روز در کلیسا روی داد فراموش کن؛ اصلاً ساعت شومی بود. آنچه آنجا روی داد گذشت و تمام شد؛ و، ضمناً، فراموش مکن که زوربا يك نفر بیگانه است. او اهل متدونیه می‌باشد و برای ما مردم کرت بزرگترین ننگ و رسوایی این است که، در میهن خود، دست روی میهمان دراز کنیم... مانولا کاس، حالا بیا و با او دست بده. مردانگی واقعی همین است و بعداً با هم به کلبه می‌رویم. مشروبی با سوسیس سرخ کرده می‌نوشیم، و بردوستی و رفاقتمان صحنه می‌گذاریم.

کمر مانولا کاس را گرفته او را کمی دور کردم و گفتم:

«مانولا کاس، به خاطر داشته باش که زوربا مردی سالخورده است؛ مرد جوان و نیرومندی مثل تو که نباید به روی پیرمردی به سن او دست بلند کنی!»

مانولا کاس اندکی نرم شده گفت: «بسیار خوب، به خاطر گل روی شما، چشم!»

رو به روی زوربا ایستاد و دست بهتش را دوازده کرده گفت:

«خوب، رفیق زوربا، بیا! حالا دیگر همه چیز تمام و فراموش شده.

دستت را به من بده.»

زوربا گفت: «گوشم را جویدی چه نفعی بردی؟ بیا، این هم دستم،

آن را هم بجو!»

محکم به هم دست دادند. هر لحظه دست یکدیگر را بیشتر می‌

فشردند و خیره به یکدیگر نگاه می‌کردند. من نگران این بودم که می‌آدا، بار دیگر، مناقشه آغاز شود.

زوربا گفت: «مانولا کاس، پنجه‌ای توی داری! بملاوه خوش‌اندام

و قوی‌هیکل هم هستی!»

- تو هم پنجه‌ات قوی است . بینم آیا می‌توانی یاز هم محکتر

بفشاری؟!

قرباد زدم:

- کافی است، برویم به کلبه و، با صرف مشروب، بردوستیمان صبحه بگذاریم و آن را محکتر کنیم.

در راه من بین دو حریف راه می‌رفتم. زوربا در طرف راستم بود و مانولا کاس در سمت چپ.

برای اینکه زمینهٔ صحبت عوض شود گفتم «امسال محصول خوبی خواهیم داشت. باران به حد کافی باریده است.»

هیچ کدام جوابی ندادند. هنوز خون در رگهای هردو می‌جوشید . تنها امید من به جرعه‌های شراب بود. به کلبه رسیدیم؛ گفتم:

مانولا کاس، به کلبهٔ ما خوش آمدی. زوربا الان سومیس سرخ می‌کند و شراب می‌آورد.

مانولا کاس در برابر کلبه ، برسنگی ، بنشست . زوربا مستی ترکه جمع کرده سومیس‌ها را سرخ کرد و سه گیلان هم آورد.

در حالی که گیلان خود را بلند می‌کردم گفتم «به سلامتی هردو: به سلامتی مانولا کاس! به سلامتی زوربا! گیلانها را به هم بزنید.»

مانولا کاس و زوربا گیلانها را برهم زدند. مانولا کاس قطره‌ای چند از شراب خود را برخاک نشانده با لحنی جدی گفت:

«زوربا، اگر روزی دستم روی تو بلند شود، امیدوارم خونم مانند این قطرات شراب بر زمین ریخته شود!»

زوربا نیز، به پیروی از رفتار مانولا کاس، قطراتی از جام خود را بر زمین نشانده گفت:

«حتی اگر هم اکنون به پاد داشته باشم که چگونه گوشم را جویدی امیدوارم خونم مانند این قطرات بر زمین ریخته شود!»

XXIII

سپیده‌دم، زوربا برخاست، روی تخت نشست؛ مرا صدا زده گفت:
- ارباب هنوز خوابی؟!

- چه خبر است؟ کاری پیش آمده؟!

- خواب دیدم، خوابی عجیب و مضحك. فكر می‌کنم بزودی به
مسافرتی برویم. درست گوش کن. حتماً از خواب من به خنده خواهی افتاد.
خواب دیدم در بندرگاه کشتی بزرگی لنکر انداخته، آماده حرکت بود؛
سوت کشتی شنیده می‌شد. من هم از آبادی به بندرگاه رفتم تا بر آن سوار
شوم. قفسی در دستم بود و طوطی در آن. به بندر رسیده بر کشتی سوار
شدم. ناخدای کشتی جلو آمده گفت «بلیت!» درحالی که دسته‌ای اسکناس از
جیب بیرون می‌آوردم پرسیدم «چقدر می‌شود؟» جواب داد «هزار دراخمه.»
گفتم «سخت نکیر. آیا نمی‌شود با هشتصد دراخمه مسافرت کنم؟» گفت «خیر،
هزار دراخمه.» بار دیگر گفتم «من فقط هشتصد دراخمه دارم، همه را به تو
می‌دهم.» نپذیرفت و اظهار داشت «هزار دراخمه؛ کمتر نمی‌شود. اگر نداری
فوراً از کشتی خارج شو.» ناراحت شدم و گفتم «این هشتصد دراخمه را هم
به خاطر گل روی تو می‌دهم. قبول کن، والا به ضررت خواهد بود زیرا
اگر این مبلغ را قبول نکنی من از خواب بیدار می‌شوم و هشتصد دراخمه

ضرر خواهی کرد.»

زوربا تاه تاه خندید و، باحیرت، به سخن خود چنین ادامه داد:
 - انسان عجب دستگاه رموزی است؟ آن را یا نان، شراب، ماهی
 و تریچه پر می‌کنی، آن وقت از آن آه، خنده و رؤیا می‌تراود. درست
 نظیر کارخانه‌ای است. من اطمینان دارم که نوعی دستگاه سینمای ناطق در
 درون ما وجود دارد.

ناگاه از تخت پایین پرید، با ناراحتی، فریاد کشید:
 «موضوع طوطی چیست؟ آخر من که با طوطی سروکاری ندارم. چه
 معنی دارد که تقسی که طوطی در آن است بر دست بگیرم؟ ها! می‌ترسم
 که...»

قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود مرد کوتاه‌قد چاق و فرمزموبی از
 در درآمد - تیافه و هیکلش شیطان را در نظر مجسم می‌ساخت. مرد، برای
 اینکه هرچه زودتر پیغامی را به ما برساند، سراسر راه را دویده بود. باری،
 در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

به خاطر خدا رحم کنید! زن بیچاره داد می‌کشد و پزشک می‌خواهد.
 می‌گوید که دارد می‌میرد، مطمئن است که خواهد مرد... اگر برایش دکتر
 نبرید و کمکش نکنید تا ابد وجدانتان معذب خواهد بود.

احساس خجالت کردم. حادثه بیوه زن و غم و تأثر حاصل از قتل
 وی ما را بکلی از صرافت مادام اورتانس انداخته بود.

مرد فرمزمو، که یک‌بند حرف می‌زد، به صدای بلند گفت.
 «دارد تمام می‌کند. چنان سرفه می‌کند که سراسر مهمانخانه به لرزه
 در می‌آید. نظیر سرفه کسی که به مرض سیاه‌سرفه دچار شده باشد. صدای
 سرفه‌اش در تمام ده شنیده می‌شود و ده تکان می‌خورد.»

گفتم «ساکت، حالا که جای شوخی نیست.»

صفحه کاغذی برداشته روی آن پیامی نوشتم. کاغذ را به مرد
 فرمزمو داده گفتم:

«فوراً برو و این کاغذ را به دکتر یرسان، و همانجا باش تا سوار
 اسب شود و به راه بیفتد. باید رفتش را به چشم خود ببینی. متوجه شدی؟»

حالا راه بیفت!»

مرد کاغذ را یگرفت آن را لای شال کمر خود قرار داد و، شتابان، دور شد.

زوربا قبلا برخاسته بود و، بی آنکه سختی بگوید، به عجله لباس پوشید. گفتیم:

- تأمل کن، من هم همراهت می آیم.

- من عجله دارم، باید فوراً بروم.

این بگفت و از در خارج شد.

کمی بعد من هم به طرف آبادی حرکت کردم. مقابل باغ بیصاحب بیوه زن رسیدم. هوای اطراف کاملاً معطر بود. میمیکو در برابر باغ نشسته، سر به جیب تفکر فرو برده بود. نظیر سگی که کتک خورده باشد، خیره خیره نگاه می کرد. لاغر و تکیده شده بود. چشمانش قرمز شده و در کاسه خود فرورفته بود. نگاهی به اطراف کرد، مرا دید و سنگی از زمین برداشت.

پرسیدم: میمیکو، اینجا چه می کنی؟

با تأسف و تأثر به باغ نگاه کردم. احساس کردم که دو دست نیرومند و گرم دور گردنم حلقه شده... و بوی عطر بهار نارنج و روغن برگ غار در هوا استشمام می شود. خاموش بودیم. در پرتو کمرنگ صبحگاهی چشمان سیاه، دندانهای تیز و سفیدش را که با برگ گردو ساییده و براق کرده بود می دیدم.

میمیکو غرشی کرده گفت:

- به تو چه که اینجا چه می کنم؟ برو، برو بی کارت!

- سیگار می کشی؟

دیگر سیگار نمی کشم. از اینجا رد شو، خوک کثیف. همهتان خوکید!

همهتان کثیف هستید!

مکتی کرد، نفس نفس می زد، و چنین می نمود که در ذهن خود لغت خاصی را جستجو می کند ولی آن را نمی یابد. بریده بریده سخن می گفت: «ای خوکها... ای اراذل... ای دروغگوها... ای آدمکشها...» سرانجام گویا لغت مورد نظر به پادش آمد. زهر خندی زد، دستها را

برهم کوفت و به صدای بلند گفت :
«آدمکشها! ناتلها! آدمکشها!»

سپس قاه‌ناه خندید. دلم از حرکاتش فرو ریخت. گفتم:
«راست می‌گویی میمیکو! تو حق‌داری میمیکو! » و فوراً از آنجا دور شدم.

به آبادی رسیدم. عموآنا گنوستی را دیدم که بر عصای خود تکیه زده و درحالی که لبخندی بر لب داشت، به دو پروانه آبی‌رنگ زیبا چشم دوخته بود که روی سبزه‌های بهاری، دنبال یکدیگر پرواز می‌کردند. اینک که پیر شده و دیگر از بابت زمین، مزارع، زن و بچه‌ها آسوده‌خاطر شده بود فرصت آن داشت که با خونسردی در دنیای اطراف خود غور و تعمقی کند. سایه مرا بر زمین دید، سر بلند کرده پرسید:

«چه امر خیری موجب شده که صبح به این زودی از منزل خارج شوی؟»

ولی گویا علائم ناراحتی را از وجناتم درک کرد چون، بدون آنکه منتظر پاسخ من شود، ادامه داد:

«فرزند، زودتر کاری بکن. حتی من مطمئن نیستم که تا کنون زنده باشد... بدیخت بیچاره!»

تخت‌خواب بزرگی که وفادارترین دوست مادام اورتانس بود و در گذشته، بارها مورد استفاده قرار گرفته بود در وسط اتاق کوچکش دیده می‌شد. تقریباً تمام سطح آن را فرا گرفته بود. در بالای سرش قفس طوطی، دوست و ندیم خصوصی و باوفایش، با تاج سبز، کلاهک زرد و چشمان گرد و شیطانش، به چشم می‌خورد. در حین که زن بر تخت دراز کشیده و ناله می‌کرد، طوطی چشم بر او دوخته بود و، مانند انسانی، سر خود را کج می‌کرد تا مگر به صداهای پیرامون خود دقیقاً گوش دهد.

بحوبی می‌دانست که صدای ناله پیرزن نه آن آه‌های خفه آمیخته با شادی و لذتی است که پری دربابی پیر، هنگام عشق‌بازی و شهوترانی، از سینه بیرون می‌داد؛ نه آن صدای نرم و عاشقانه کبوتروار مادام اورتانس؛ و، بالاخره، نه آن تهته‌های مسرت‌آمیز طوطی قطرات عرق سرد و یخ-

کرده‌ای را که بر صورت صاحبش جاری بود ، موهای طناب مانندش را که نشسته و شانه‌نزده به شقیقه‌هایش چسبیده بود، و بالاخره حرکات تشنج‌آمیز فرد بیتوابی را که اکنون روی تخت انتاده بود می‌دید . این همه کیفیاتی بود که طوطی برای اولین بار با آنها برخورد می‌کرد و، از این لحاظ، به رنج بود. دلش می‌خواست فریاد بکشد کاناوارو! کاناوارو! ولی صدا از گلویش خارج نمی‌شد.

ارباب بیچاره‌اش می‌نالید. شمد را مرتباً از روی دستهای شل و ول و هرچین و چروک خود پس می‌زد ؛ داشت خفه می‌شد. آرایشی نگرده بود؛ گونه‌هایش پف کرده و متورم بود؛ و عرق بدنش بوی گوشت شب‌مانده‌ای را می‌داد که در حال فاسدشدن باشد. کنشهای درباری بیربخت از شکل انتاده و پاشنه‌ساییده‌اش از زیر تخت دیده می‌شد. دل انسان از دیدن آنها ریش‌ریش می‌شد . منظره آن کنشها بیش از تیانه صاحبش شخص را متأثر می‌ساخت.

زوربا در کنارش نشست. چشم از او بر نمی‌داشت. فوق‌العاده ناراحت بود. لبها را گاز می‌گرفت تا از فروریختن اشک جلوگیری کند. وارد اتاق شده در کنار زوربا نشستیم؛ ولی وی متوجه ورودم نشد.

زن بیچاره بسختی نفس می‌کشید؛ در حال خفقان بود. زوربا کلاهی را که با گل‌های مصنوعی تزیین شده بود برداشت و با آن صورت زن را باد زد. دست بزرگش را بسرعت ولی ناشیانه و به صورتی ناآزمود تکان می‌داد. چنین می‌نمود که می‌خواهد زغال نمداری را محترق کند!

زن، هراسان، دیده بگشود و نگاهی به اطراف افکند. داخل اتاق تاریک بود، بیمار نمی‌توانست کسی را ببیند. حتی زوربا را که با بادبزن گلدارش مشغول یادزدن او بود.

همه چیز در پیرامونش تاریک و اضطراب‌انگیز بود. به نظرش می‌آمد که بخارهایی آبی‌رنگ از زمین برمی‌خیزد، شکل می‌گیرد و به صورت پاهایی شبیه چنگال‌پرت‌گان، باله‌های سیاه‌رنگ و دهانهایی در می‌آمد که بر رویش هو بخند می‌زدند.

ناخن‌هایش را در بالشی که از کثرت اشک، آب دهان و هرق لکه‌دار

شده بود فرو برده جیغی کشید و گفت:

«نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم!»

دوتن نوحه‌خوان آبادی که از وخامت حالش آگاهی یافته بودند به منزل مادام اورتانس آمده و درست در همین لحظه وارد اتاق شدند. هر دو بر زمین نشسته به دیوار تکیه دادند.

طوطی باچشمان تیزبین خود خیره‌خیره به آنها نگاهی کرد، عصبانی شد، سرش را بلند کرد و فریاد کشید «کانا و...» ولی زوربا با خشم دستش را به پشت قفس زده او را خاموش ساخت.

بار دیگر نوای نومیدانه زن طنین افکن شد:

نمی‌خواهم بمیرم! نمی‌خواهم!»

دو نوجوان اهل آبادی، با صورتهای آفتاب‌سوخته، از لای در به درون اتاق سرکشیدند و آنچه را می‌خواستند بفهمند کاملاً دریافتند. چشمکی به یکدیگر زده دور شدند.

اندکی بعد صدای بلند غوغا و مرغها و بال زدن آنها از حیاط شنیده شد. معلوم بود کسی مشغول گرفتن مرغها است.

نخستین نوحه‌خوان که ننه‌مالاماتنیا نام داشت روبه همکار خود کرده گفت:

«خاله لئیو، می‌بینی! خیلی عجله دارند. گریسته‌های نلک‌زده الان کله مرعها را می‌کنند و آنها را می‌خورند. همهٔ بیکاره‌های آبادی در حیاط گرد آمده‌اند و طوطی نخواهد کشید که خانه را غارت کنند.»

سپس رو به بیمار کرده با بی‌حوصلگی گفت:

«دوست عزیز، زود باش، بمیر، روح را تسلیم کن تا ما هم فرصتی داشته باشیم، مانند دیگران، چیزی به دست آوریم.»

خاله لئیو دهان بیدندانش را باز کرد و، در حالی که چین و چروک کتاره‌های دهانش کاملاً نمایان می‌شد، اظهار داشت:

«ننه مالاماتنیا، آنها کار درست و بجایی می‌کنند. شنیده‌ای که گفته‌اند

اگر می‌خواهی چیزی برای خوردن گیرت بیاید غارت کن! و اگر می‌خواهی چیزی داشته باشی دست به دزدی بزن... این نصیحتی است که همواره مادر پیرم به من می‌کرد. باید هرچه زودتر مرثیه را بخوانیم و به سراغ مشتی برنج، مقداری شکر و یک دیگچه برویم و برای آموزش روحش دعا کنیم. او نه کس و کاری دارد و نه فرزندی؛ مگر غیر از این است؟! خوب، کی باید مرغها و حرگوشهایش را بخورد؟ چه کسی باید شرابهایش را بنوشد؟ وارث این همه پتیه، شانه، آب‌نیات و سایر کالاها کدام فرد است؟ ها، ننه‌مالاماتیا! عقیده و نظر تو چیست؟ استغفرالله، راه و رسم دنیا چنین است. من هم رقمم که از این خوان بغما سهمی ببرم!»

ننه‌مالاماتیا دستش را گرفته گفت «عزیزم، اندکی صبر کن، این قدر عجله نداشته باش! من هم با فکر و عقیده تو موافقم و به هیچ وجه مخالفتی با آن ندارم. اما باید صبر کنیم تا روحش را تسلیم کند.»

در خلال این احوال زن بیمار کورمال کورمال زیر بالش خود را جستجو می‌کرد. هنگامی که احساس کرده بود که وضعیت وخیم است و ممکن است از این بیماری جان به در نبرد، از یخدانی صلیبی یا پیکر عیسی، که با استخوان صاف درست شده بود، برداشته زیر بالش خود پنهان ساخته بود. سانه‌ها بود که وی این صلیب را از یاد برده، و در ته یخدان زیر لباسها و تکه‌های مخمل و پارچه‌های متفرقه افتاده بود. اینک، به هنگام بیماری، دست به دامان آن شده بود. گویی مسیح دارویی است که فقط در موقع بروز بیماریهای سخت و خطرناک تجویز می‌شود؛ و در ساعات خوشی و سلامتی و تنعم و لحظات خوردن، نوشیدن و عشق‌ورزی کردن از خاطر می‌رود.

سرانجام پیرزن بیمار آنچه را در طلبش بود پیدا کرد، برداشت، به سینه‌اش، که از عرق جبین خیس شده بود، فشرد. در حالی که، با هیجان هرچه بیشتر آخرین معشوقش را به سینه می‌فشرد، زیر لب گفت «مسیح جان! مسیح عزیزم!»

کلماتش را نیمی به فرانسه و نیمی به یونانی می‌گفت؛ ولی، در هر حال، آمیخته با لابه و زاری، التماس و درخواست و اضطراب و جوشش

درونی بود و، غالباً، به طور نامفهومی ادا می‌شد. طوطی صدای صاحبش را شناخت؛ اما بخوبی دریافت که آهنگ گفتار تغییر کرده است. خاطره شب‌زنده‌داریهای طولانی سابق به یادش آمد، قرین نشاط شد و با صدای گرفته، همچون صدای خروس سحری، بانگ برآورد «کاناوارو! کاناوارو!» این بار زوربا عکس‌العمل مخالفی از خود نشان‌داد و در صدد ساکت کردن طوطی برنیامد. چشم به بیمار دوخته بود که می‌گریست و تمثال مسیح مصلوب را می‌بوسید. نوعی طراوت غیر منتظره بر چهره درهم‌شکسته‌اش نمودار شد.

در این موقع در اتاق باز شد، عمو آناگنوستی سالخورده. با آرامی، گام به اتاق نهاد. کلاه را بر دست گرفته بود، نزدیک تخت بیمار رسید، سر فرود آورد، زانو زد و گفت:

«بانوی ارجمند، مرا ببخشید! مرا ببخشید تا خداهم شما را ببخشند. اگر گامی حرف تند یا درشتی زده‌ام فراموش کنید. بالاخره ما مرد هستیم. شما باید ببخشید...»

زن پاسخی نداد. آرام و خاموش بر تخت دراز کشیده بود. گویی روحش با نوعی خوشی غیرقابل توصیف قرین شده بود. سخنان عمو آناگنوستی را نشنید. چنین می‌نمود که کلیه رنجها و آلام سپری شده بود: روزهای پرمحنت پیری، بو زخنها و کلمات درشتی که نثارش شده بود، آن غروبهای غم‌افزای تنهایی را، که در آستانه منزل خود، به باقتن جوراب پشمی گذرانیده بود. آری، برای این زن برازنده پاریسی، این آشوبگری که مردان در برابرش یارای مقاومت نداشتند و به زانو در می‌آمدند، زنی که روزگاری مظاهر چهار قدرت بزرگ جهان را روی زانوهای خود می‌نشاند و با آنها، چون طفلی، بازی می‌کرد همه چیز سپری شده بود.

شاید هم اکنون، در حالت لاعن شعور، دریایی نیلگون را می‌دید که امواج آن، همراه با کفهایی سفیدرنگ، به بدنه کشتیهای متوقف در لنگرگاه می‌خورد. بر فراز دکلهای این دژهای دریانورد، پرچمهای رنگارنگی در اهتزاز بود. بوی کبک سرخ‌شده و شاه‌ماهی قرمز به‌سیخ-کشیده شده فضای کابین فرماندهی را پر می‌کرد؛ بستنی میوه در ظرفهای

بلور تراشیده روی میز بود؛ و چوب پنبه بطریهای شامپانی به سقف پرتاب می‌شد.

ریشهای سیاه، بور، قرمز، خاکستری را در دست داشت. چهار نوع عطر، پنبشه، ادکلنی، مشک و یاچولی در هوا استشمام می‌شد. درهای کابین فلزی بسته و پرده‌های ضخیم آن کشیده شده بود. چلچراغها در اتاق می‌سوخت. مادام اورتانس از این زانو به آن زانو می‌رفت. دستهای نیرومند از آستینهای اوئینورمهای زردوزی شده بیرون می‌آمد و بازوبش را می‌چسبید. او هم انگشتان خود را در ریشهای معطر فرو می‌برد. اسم آنها را دیگر به خاطر نداشت کما اینکه طوطی هم آنها را فراموش کرده بود. تنها نام کاناوارو را به یاد داشت چه هم جواترین دریاسالارها بود و هم طوطی می‌توانست آن را تلفظ کند. بقیه اسامی مشکل، و تلفظ آنها دشوار بود؛ لاجرم از خاطر محو شد. مادام اورتانس با چشم بسته، دفتر ایام را ورق زد و سراسر دوران عشقبازی و ادوار رنج و محنت، همه را از نظر گذراند! عجیتر اینکه مجسم کردن همه صحنه‌های عمده یک عمر چند ثانیه بیشتر طول نکشید.

مادام اورتانس آهی عمیق کشید، مجسمه را با حرارت بیشتری به سینه فشرد. در عالم سکرات و، ضمن آنکه می‌کوشید تا هر چه بیشتر آن را به سینه شل و وارفته خود بچسباند، می‌گفت «کاناواروی عزیز! کاناواروی کوچولو....» بار دیگر، در عالم تخیلات و رؤیاهای گذشته خویش فرو رفت.

خاله لنیو گفت «مثل اینکه هذیان می‌گویدی! کلماتش مفهوم نیست. شاید فرشته نگهبان خود را دیده و هول کرده است. بهتر است دستمال سرمان را شل کنیم و برویم جلو!»

تنه مالماتیا جواب داد «چی؟ چی گفتی؟ مگر از خداوند نمی‌ترسی؟ چطور می‌شود تا لحظه‌ای که زنده است ما نوحه‌اش را بخوانیم؟!»
خاله لنیو، نفس زنان، گفت «ها، چی میگی تنه مالماتیا. به جای اینکه به نگر چمدان، لباسها، اجناس مغازه و مرغ و خر گوشهای حیاط باشی می‌گویی باز هم صبر کنیم تا نفس آخر را بکشد؟ من معتقدم

که از هر که زودتر وارد شود بهتر پذیرایی خواهد شد ! »
ضمین اینکه حرف می‌زد از جای برخاست! ننه مالماتیا نیز پشت سرش بلند شد دستمالهای سیاه سر را شل کردند. موهای سفیدشان پریشان شد. دست بر لبه تخت بیمار گذاشتند.

خاله لئیو نوحه‌سرای را با فریاد « ای ی ی ی ی ! » آغاز کرد. صدایش چنان بلند و گوشخراش بود که لرزه برستون فقرات می‌انداخت. زوریا ، به شنیدن صدای موحش و رعدآسای او، برخاست ، گیس سعید دو پیرزن را بر دست گرفته آنها را عقب راند و گفت «دهن متعمن خود را بپندید ! پیرکلاغهای کثیف ! مگر نمی‌بینید که هنوز زنده است. بروید گم شوید ! »

ننه مالماتیا، در حالی که دستمال سرش را محکم می‌کرد ، غرغر - کتان گفت «این پیر احمق لقلقو چه می‌گوید ؟ از کدام جهنم دره آمده؟ می‌خواهم بدانم اصلا این احمق چرا در کار مداخله می‌کند ؟ »

پری دریایی پیر و خسته صدای خشن و گوشخراش نوحه‌خوانان را کنار تخت خود شنید . رؤیای شیرینش از بین رفت ، کشتی فرماندهی و دریاسالاران غرق شدند؛ کبک‌های سرخ‌شده ، شامپانی و دیسهای معطر ناپدید گشت و وی ، بار دبگر، روی تخت مرگ بدبو و متعنی که در انتهای جهان قرار داشت فرو افتاد . کوشید تا شاید برخیزد. مثل اینکه می‌کوشید از وضع وخیمی که به آن دچار است بگریزد . لکن دو باره بر تخت افتاد . در حالی که به طرزی آرام ولی غم انگیز می‌گریست، فریاد برآورد:

« نمی‌خواهم بمیرم ! نمی‌خواهم »

زوریا به جلو خم شد ، با دست بزرگ پینه‌بسته‌اش پیشانی زن را لمس کرد ، موهایی را که به صورتش چسبیده بود کنار زد و ، در حالی که چشمان پرنده‌مانندش مملو از اشک بود ، گفت «آرام باش عزیزم ! آرام باش . من اینجا هستم ! من زوربای تو. ناراحت نباش و از چیزی هراس نداشته باش ! »

بار دبگر ، رؤیایها تجدید شد ، و به شکل پروانه عظیم سبزرنگی

بالهای خود را بر فراز تخت بگشود. زن محض دست بزرگ زوربا را گرفت؛ ضمن آنکه زوربا به روی او خم می‌شد، دستهای خود را دور کردن زوربا حلقه کرد. لبانش تکانی خوردند... گفت:

کاناواروی عزیزم! کاناواروی کوچولو...»

صلیب سر خورد، برکف اتاق افتاد و ریز ریز شد.
در همین لحظه صدای مردی از حیاط شنیده شد که گفت آب جوش آمده، مرغ‌ها را حاضر کن!

من در گوشه اتاق نشسته بودم. گاه‌گاه چشمانم پراز اشک می‌شد، با خود می‌گفتم: این است زندگی: متنوع، بی‌ربط و پریشان، بی تفاوت، فاسد، تباه و بیرحم... این دهقانان بدوی کرتی پیرزن خواننده کاباره‌ای را که از آن سر دنیا به این جزیره آمده است احاطه کرده و مرگ او را چنان باشوق و شغف تلقی می‌کنند که گویی او یک فرد بشر نیست. چنین می‌نماید که او پرنده عظیم ناشناسی است که از آسمان فرو افتاده، بالهایش در هم شکسته؛ و اینک دهقانان در ساحل گرد آمده‌اند تا ناظر مرگ او باشند. به همان نحو که کسی مرگ طاووسی پیر یا گریه آنقره‌ای پیر یا سیل^۱ پیری را نظاره می‌کند...»

زوربا با آرامی دست مادام اورتانس را از دور کردن خود برداشت و، در حالی که رنگش پریده بود، برخاست. چشمانش را با پشت دست پاک کرد، نگاهی به زن بیمار انداخت، ولی چون چشمش پراز اشک بود چیزی ندید. بار دیگر چشمها را پاک کرده دید که زن بیمار پای متورم و تقریباً بیجان خود را بر تخت حرکت می‌دهد؛ بعلاوه دهانش از ترس و وحشت می‌لرزد. چند بار تکان خورد، ملانه از رویش پس رفت و بر زمین افتاد. بدن زن نیمه برهنه، پوشیده از عرق، باد کرده و به رنگ زرد مایل به خاکستری نمایان شد. فریادی نافذ، خشن و گوشخراش، نظیر جیغ مرغی که سرش رامی‌برند،

۱ - seal، پستاندار دریایی گوشتخواری که دست و پایش بدل به آلات شنا شده است. پوست گرانبهایی دارد. بدغلط او را شیر دریایی خوانده‌اند.

کشید و بیحرکت شد. چشمان بی‌نور و حشترده‌اش بازمانده بود. طوطی به کف قفس پرید، میله‌های آن را به چنگ گرفت و چشم به دست زوربا دوخت که، با ملایمت و عطفوت غیرقابل تشریحی، پلک چشم اربابش را می‌بست.

نوحه‌سرایان گفتند «شروع کنیم، هرچه زودتر و باعجله! فوت کرد!» و به سمت تخت دویدند. درحالی که جلو و عقب می‌رفتند. دستهای مشت‌کرده خود را به سینه می‌کوبیدند و جیخ بلند و ممتدی می‌کشیدند. آهنگ بکنواخت این حرکت ملال‌انگیز، در خود آنها هم، حالت خلسته خفیفی به وجود آورد. غم و رنج قدیمی هر یک در ذهنش جان گرفت و چون سمی او را مسموم ساخت. درهای قلب گشوده شد و خواندن مرثیه به اوج خود رسید:

«هیف از تو که در زیر خاک بیارمی...»

زوربا از اتاق خارج شد و به حیاط رفت. میل داشت گریه کند، ولی خجالت کشید که در برابر زنها سرشک از دیده فروریزد. به خاطر دارم که وقتی به من گفت «من از گریه کردن خجالت نمی‌کشم به شرط آنکه در حضور مردان باشد. میان مردان نوعی یکانگی و اتحاد وجود دارد نه؟ از این رو گریستن مایه رسوایی و ننگ نخواهد بود. اما، در برابر زنان، مرد همواره باید ثابت کند که مرد است و شجاع. اگر ما در برابر زنان سرشک از دیده فرو باریم چه برسر این موجودات بد بخت خواهد آمد؟ دگرکار زار است.

جسد زن را با شراب غسل دادند. پیرزنی که این عمل را انجام داد از داخل یخدانی لباسهای تمیزی درآورد و برمادام اورتانس پوشانید. یک شیشه ادکلنی هم روی یدنش ریخت. مگسها از باغهای اطراف به داخل اتاق هجوم برده در منخرین، گرداگرد چشم و در گوشه لبهای میت تخم‌ریزی کردند.

هوا بتدریج تاریک می‌شد. آسمان در جبهه مغرب بسیار زیبا و آرام بود. پاره ابرهای قرمز انبوه و پرپشت که حواشی طلایی داشتند در آسمان شامگاهی قرمزرنگ در حرکت بودند و مناظر عجیبی را در برابر

چشم مجسم می کردند. گاهی به صورت کشتی، گاه به صورت قو، و بالاخره زمانی به صورت غولهایی افسانه‌ای در می آمدند که از پنبه طبیعی و ابریشم زده درست شده باشد. از لا به لای فی‌های حیاط منظره امواج درخشان دریای متلاطم به چشم می‌رسید.

دو کلاغ فربه از روی درخت انجیر مجاور به پرواز در آمده بر کف حیاط نشستند. زوربا، خشمگین، ریگی از زمین برداشت و آنها را فراری ساخت.

در گوشه دبرگ حیاط غارتگران آبادی بزم عظیم و باشکوهی بر پا کرده بودند. میز بزرگ آشپزخانه را به حیاط آورده، محل نان، بشقاب کارد و چنگال را پیدا کرده بودند. از زیر زمین قرابه‌ای شراب به حیاط منتقل کرده و تعدادی مرغ در دیگی پخته بودند؛ اکنون، گرسنه و مسرور، مشغول خوردن و آشامیدن بودند؛ و، با رغبت هرچه تمامتر، از خویش پذیرایی می کردند و گیلساهای خود را برهم می زدند و می گفتند:

«خدا روحش را شاد کند! کلیه گناهانش را ببخشاید! از سر همه

تقصیراتش درگذرد!»

«بشود که همگی معشوقهایش به صورت فرشته در آیند و روحش را

به آسمان ببرند.»

مانولا کاس گفت «زوربا را نگاه کنید. دارد با ریگ کلاغها را فراری

می‌دهد. حالا دبرگ بیوه شده. چطور است او را هم دعوت کنیم تا به یاد

زن خود جرعه‌ای بنوشد! آهای، زوربا! سلام هشتری، بیا اینجا و در

بزم ما شرکت کن!»

زوربا نگاهی به حیاط انداخت و میز مجلل ضیافت را دیده از مرغهای

داخل ظروف بخار متصاعد می‌شد؛ شراب در گیلساهای برق می‌زد؛ مردان

تنومند آفتاب سوخته، شاد و مسرور، گرداگرد میز نشسته، هر یک دستمالی بر

سر بسته و با سبکی و جلفی سرگرم عیش و نوش بودند.

مانولا کاس، بار دیگر، صدا زد «زوربا، زوربا، دست نگاه‌دار! به

کلاغها چه کارداری؟ اینجاست که تو باید خمیره و ذات خود را نشان بدهی!»

زوربا به سوی آنان رفت، گیلاس خود را لاجرعه سرکشید، دومی

و سومی را هم نوشید؛ یک‌پای مرغ هم خورد. با او صحبت می‌کردند ولی پاسخی نمی‌داد. تندتند و حریصانه می‌خورد و می‌آشامید. لقمه‌های بزرگ بر می‌داشت و رطله‌های گران می‌نوشید، اما سخنی نمی‌گفت. نگاهش به طرف اتاقی بود که جسد بوبولینا در آن قرار داشت. گوش به صدای نوحه‌ای می‌داد که از پنجره اتاق به بیرون می‌آمد. گاه گاه صدای نوحه قطع می‌شد و، به جای آن، صداهای در هم و مغشوش، نظیر همهمه، شنیده می‌شد. صدای در قفسه‌ها و یخدانها بود که باز و بسته می‌شد. گاهی نیز صدای پاهای تندی شنیده می‌شد؛ گویی نزاعی در گرفته بود. بار دیگر نوحه‌سرایی آغاز می‌شد: همان لحن یکنواخت و نومیذکننده را داشت؛ و بیشتر شبیه صدای وز وز زنبور عسل بود.

دو زن نوحه‌خوان در اتاق بالا و پایین می‌رفتند و مرثیه‌خوانی می‌کردند؛ در عین حال، با فعالیتی هرچه بیشتر، کلیه نقاط اتاق را می‌کاویدند. قفسه‌ای را گشودند، در آن تعدادی فاشتی کوچک، مقداری شکر، یک قوطی قهوه و یک جعبه راحت الحلقوم پیدا کردند. خاله لنیو جلو پرید، قوطی قهوه و جعبه راحت الحلقوم را برداشت، و ننه مالاماتیای سالخورده شکر و ناشتها را. دو عدد راحت الحلقوم هم از خاله لنیو گرفته در دهان فرو برد به طوری که کلمات نوحه تا مدتی، از میان آن خمیر شیرین، به صورتی خفه و نامفهوم، شنیده می‌شد.

«باشد که بارانی از گل بر تو افشانده شود، و سیب سرخ در

دامنت بریزد...»

دو پیرزن دیگر داخل اتاق شده به طرف یخدان هجوم برده دستهای خود را داخل آن کردند و تعدادی دستمال، دو یا سه عدد حوله، سه جفت جوراب ابریشمی و یک بند جوراب پیدا کرده آنها را داخل بسته‌های خود جای دادند. سپس به سمت جنازه آمده صلیبی بر خود کشیدند.

ننه مالاماتیاکه متوجه دستبرد پیرزنها به یخدان شده بود خشمگین شده رو به خاله لنیو کرد و با صدای بلند گفت «عزیزم، تو به نوحه‌سرایی ادامه بده، من هم یک دقیقه دیگر بر می‌گردم.» آنکاه تا کمر در یخدان خم شد.

قطعاتی ساتن کهنه، يك دست لباس قدیمی تفایی رنگ، صندلهای قرمز عهد عتیق، يك یادبزن شکسته ، يك چتر آفتابی نو قرمز رنگ و، در ته - صندوق، يك کلاه سه گوش دریا سالاری یافت- و این ارمغانی بود که مدتها قبل به بوبولینا هدیه شده بود . هر وقت در خانه تنها بود ، آن کلاه را بر سر می گذاشت و ، با تیانه ای جدی، سیمای خود را در آینه می دید و خوبستن را می ستود.

در این لحظه کسی به در اتاق نزدیک شد . پیر زنها از سر یخدان کنار رفتند. خاله لنیو گوشه تخت مرده را گرفت و نوحه خوانی را مجدداً آغاز کرد.

«بکنند که میخکهای صورتی گرداگرد گردنت جای گیرد...»
زوربا داخل اتاق شد. نگاهی به جنازه انداخت که آرام و خاموش بر تخت دراز کشیده و رنگش به زردی گراییده بود. صورتش پوشیده از مگس بود. دستهایش روی سینه قرار داشت و روبان باریک بنفش رنگی دور گردن گره خورده بود.

زوربا باخود گفت « این جسد در آغاز مشتی خاك بود . روزگاری گرسنه می شد... می خندید و بومه می داد. مشتی گل بود که می گریست و سرشك فرو می ریخت. ولی حالا ؟... هیچ . کدام شیطانی است که ما را به این دنیا می آورد ، و کدام ابلیسی است که ما را می برد؟! »
آب دهان بر زمین افکند و بنشست.

جوانها در حیاط آماده رقصیدن می شدند . مانوربو ، استاد لیرنواز هم از راه رسید. میز را به کناری کشیدند، حلبهای نفت، طشتهای رختشویی و سبدهای لباس چرك را جمع کردند تا فضای کافی برای رقص موجود باشد.

در این موقع ریش سفیدهای ده وارد شدند: عمو آنا گنوستی، باچوب. دستی گره گره و پیراهن سفید و پف کرده اش؛ کوندومانولیو، چاق و کثیف؛ آموزگار مدرسه، با دوات شاخی برنجی بزرگ آویخته به کمر بند خود و قلم سبزرنگی بر پشت گوش. ماوراندونی پیر حاضر نبود؛ همچون یاغیان به کوه گریخته بود.

عمو آناگنوستی، ضمن آنکه با دست به حضار سلام می‌داد، گفت «از دیدن شما خوشوقتم! خوشحالم که همه را سرحال و خوشوقت می‌بینم! خداوند همه شما را عمر بدهد! اما خواهش می‌کنم زیاد سر و صدا نکنید. نباید کاری کنید که مرده ناراحت شود. شاید هم اکنون صدای شما را بشنود! توجه داشته باشید که مرده هشیار است.

کوندومانولیو چنین توضیح داد:

«ما برای تحریر ترکه آمده‌ایم. آری آمده‌ایم تا از اموال و دارایی متوفی صورتی تهیه، و سپس آنها را بین فقرا تقسیم کنیم. شما به حد کفایت خورده و نوشیده‌اید. اکنون دیگر کافی است. نباید که غارت کنید. متوجه هستید؟ نگاه کنید!» ضمن گفتن کلمه اخیر چوبدستی خود را، تهدیدکنان، در هوا تکان داد.

پشت سر ریش سفیدها يك ردیف زنهای ژنده‌پوش، یا گیسوان ژولیده و پای برهنه، نمایان شدند. هر کدام يك گونی خالی زبر بغل و سیدی بر پشت داشتند. ساکت و خاموش، دزدانه، قدم به قدم پیش می‌آمدند.

عمو آناگنوستی روی برگردانید، آنها را دید و داد زد «بروید عقب! کولیها، از اینجا دور شوید. چطور؟ اگر آمده‌اید که اینجا را غارت کنید اشتباه کرده‌اید. ما کلیه اموال متوفی را قلم به قلم، صورت بر-داری، و سپس آنها را، منصفانه و به طور صحیح، میان فقرا تقسیم می‌کنیم. همه‌تان از اینجا دور شوید.»

آموزگار دوات شاخی بزرگ را از کمر بندش باز کرد، صفحه بزرگ کاغذی بگشود و به دکان رفت تا کار صورت برداری را آغاز کند.

لکن، در همین لحظه، صدای کرکننده‌ای شنیده شد. چنین می‌نمود که کسی روی حلبهای فلزی می‌کوبد، یا صندوقهایی از بلندی فرو می‌افتد، یا فتجانهایی روی هم ریخته و خرد می‌شود. در آشپزخانه نیز غوغا و خروشی بر سر دیگچه‌ها، تابه‌ها و کاردها درگیر بود.

کوندومانولیوی پیر، در حالی که چوبدستیش را تکان می‌داد، شتایان به آشپزخانه رفت. ولی، خوب، چه می‌توانست بکند؟ زنان پیر، مردان، بچه‌ها از میان در و پنجره و روزنه‌ها و بالکن می‌گریختند. هر کس

هرچه توانسته بود بر باید در دست داشت : دیگچه ، ماهی تابه ، دسك ، خرگوش... حتی تئی چند در و پنجره‌ها را از جای کنده آنها را بر پشت خود حمل می‌کردند. میمیکو کفش درباری کهنهٔ مادام اورتانس را برداشته آنها را بانخی بر گردن خود آویخته بود. از دور چنین می‌نمود که خانم اورتانس بر دوش میمیکو سوار است و پاهایش از پشت آویزان.

آموزگار مدرسه جبین درهم کشیده دوات را بسته دوباره به کمریند آویخت ، ورقهٔ کاغذ سفید را تا کرد و ، بی آنکه سخنی بگوید ، باحالتی کاملاً رنجیده و ملول از آستانهٔ در خارج شده راه خود در پیش گرفت. عمو آناگنوستی سالخورده ، داد و فریادکشان ، میان مردم رفت ، خواهش کرد که دست از غارت بردارند . مدام عصایش را هم به حالت تهدیدتکان می‌داد و می‌گفت :

« آبروریزی است ! تنگ است ! به خاطر داشته باشید که مرده هشیار است و می‌شنود ! »

میمیکو گفت « بروم کشیش بیاورم ؟ »

کوندومانولیو ، خشمناك ، جواب داد « ای احمق ، کشیش برای چی؟ او يك فرانك بود! مگر ندیدی که چگونه صلیب بر خود می‌کشید؟ با چهار انگشت - این طور - کافر! بیا برویم. بهتر است قبل از اینکه بوی جسد تمامی آبادی را فرا گیرد چالش کنیم. »

میمیکو، در حالی که بر خود صلیب می‌کشید، گفت « به صلیب مقدس سوگند می‌خورم که هم الآن جسدس پر از کرم است! »
عمو آناگنوستی ، ریش‌سفید آبادی ، سر صاف و کوچک خود را تکان داده گفت:

« ابله ، کجای این کار عجیب است. حقیقت امر این است که بدن آدمی از روزی که زاده می‌شود پر از کرم است ، ولی ما آن کرمها را نمی‌بینیم . موقعی که بدن به حالت فاسد شدن و تپاهی بیفتد کرمها از سوراخهای خود خارج می‌شوند - کرمهایی سفید رنگ ، نظیر کرم پنیر. نخستین ستارگانی که در آسمان جلوه گر شدند، به مثابه زنگوله‌های کوچک سمین ، تکان تکان می‌خوردند . این زنگهای مترنم ظلمت شب

را کلا فرا گرفته بود.

زوربا قفس طوطی را از بالای سر مرده برداشت . پرنده بیصاحب اکنون در گوشه قفس کز کرده و آثار ترس و وحشت در وجناتش هویدا بود . با چشمانی خیره نگاه می کرد ولی نمی توانست پی به کنه حقایق ببرد. سرش را لای بالها فرو برده و از ترس در خود فرو رفته بود.

هنگامی که زوربا قفس را برداشت ، طوطی بلند شد. چنین می نمود که می خواهد سخنی بگوید، ولی زوربا دست جلو برد و او را به سکوت واداشت و ، با مهربانی ، ریر لب گفت «ساکت! ساکت! همراه من بیا!» زوربا به جلو خم شد و نگاهی به صورت زن مرده انداخت . مدتی خیره او را می نگریست ؛ گلویش خشک شده بود . کمی بیشتر خم شد ؛ گویی می خواست او را ببوسد، ولی از این کار خودداری کرد.

زمزمه کتان گفت « دیگر ناید رفت . آری ، برای خاطر خدا باید روت !» قفس را برداشت و وارد حیاط شد. مرا دید، به طرفم آمد و، در حالی که بازویم را گرفته بود، به صدایی آهسته گفت :

«حالا دیگر برویم!»

آرام به نظر می رسید ، ولی لبه اش می لرزید. گفتن:

«ناراحت نباش ! این راهی است که همه باید طی کنیم.»

به طور کنایه و طعنه گفت « حقا که این حرف کاملا مایه تسلای

خاطر است ! دیگر برویم.»

- يك دقیقه صبر کن، می خواهند جنازه را حرکت دهند. باید بایستیم

و ، برای آخرین بار، با وی تودیع کنیم. آیا نمی توانی يك دقیقه بیشتر صبر کنی؟

با صدایی خمه گفت « باشد، صبر می کنم.» قفس را بر زمین گذاشت

و دست بر سینه برجای ماند.

از اتاق متوفی عمو آناگوستی و کوندومانولیو، سر برهنه خارج

شدند و برخورد صلیب کشیدند. پشت سر آنان چهار تن از رقاصان بیرون

آمدند در حالی که هر کدام يك گل سرخ ماه آوریل بر پشت گوش داشتند.

شاد بودند و نیمه مست. هر کدام گوشه ای از دری را که جنازه زن متوفی

بر آن بود در دست داشتند. پشت سر آنان استاد لیرنواز با لیر خود، و ده دوازده تن مردان مست حرکت می کردند درحالی که هنوز آرواره‌هایشان در حرکت بود. پنج شش نفری هم که هر کدام يك ديکچه یا صندلی در دست داشتند در پشت جنازه بودند. میمیکو در ردیف آخر قرار داشت و، در حالی که کفشهای درباری پاشنه‌ساییده با نخ محکم برگردنش آویخته بود، شادمان و مسرور، گفت:

« آدمکشها! قاتلها! آدمکشها! »

باد گرم مرطوبی می وزید، دریا طوفانی بود. استاد لیرنواز آرشه‌اش را بلند کرد. آوازش در آن شب مرطوب توأم با شادمانی و کنایه‌آمیز بود. چنین می خواند:

« ای خورشید، با چه تعجیلی در افق مغرب فرو رفتی!... »

زوربا گفت « بیا برویم، دیگر تمام شد... »

XXIV

ساکت و آرام در کوچه‌های باریک آبادی گام برمی‌داشتیم. ساکنین آرمیده بودند. در هیچ خانه‌ای چراغی روشن نبود؛ شیخ‌خانه‌ها در ظلمت شب درازتر می‌نمود. سگی پارس می‌کرد و گاو نر اخته‌ای آه می‌کشید - صدای هر دو از فواصلی دور به گوش می‌رسید. نغمات شاد لیر که از دور دست به وسیله باد به گوش می‌رسید، نظیر آب فواره‌ای که بالا و پایین می‌رود، به دو حالت زیر و بم شنیده می‌شد.

به منظور شکستن سکوت سه‌گویی که در پیرامون ما حکم‌رما بود گفتم «زوریا این نادی که می‌وزد چه بادی است؟ آیا باد جنوبی است؟» زوریا که جلوتر از من راه می‌رفت و قفس طوطی را، نظیر فانوسی، در دست گرفته بود، پاسخی نداد. هنگامی که به ساحل رسیدیم برگشت و پرسید:

- ارباب، گرسنه هستی؟
- نه زوریا، میل ندارم.
- خوابت می‌آید؟

- نه.

- من هم همین طور. بهتر است قدری روی شنها بشینیم. می‌خواهم چیزی از تو بپرسم.

هر دو خسته بودیم، ولی هیچ کدام نمی‌خواستیم بخوابیم. نیز میل نداشتیم ساعت‌های مرارت‌باری که بر ما گذشته بود بزودی از دست برود. خوابیدن به مثابه آن بود که، در لحظات حساس، نسبت به خطر پشت‌کنیم. از رفتن به بستر احساس خجالت می‌کردیم.

در کنار دریا نشستیم. زوربا تقس پرنده را میان زانوان خود قرار داده مدتی ساکت بماند. جسم فلکی^۲ پرتحرکی از پشت کوهها، در آسمان نمودار شد - به مثابه غولی بود که بینهایت چشم و دمی مارپیچی داشت. هر چند لحظه یکبار ستاره‌ای از آن جدا می‌شد و در فضای بین سیارات می‌افتاد.

زوربا، که گویی در نوعی حالت جذب فرو رفته بود، یا دهان باز به آسمان می‌نگریست - گوئیا اولین دفعه است که آسمان را نظاره می‌کند. زمزمه‌کنان گفت:

«آن بالا چه خبر است و چه حوادثی روی می‌دهد؟!»

چند لحظه بعد تصمیم گرفت حرف بزند. در آن شب گرم صدایش از اعماق دل برمی‌خاست و حرارتی خاص داشت. گفت:

«ارباب، می‌توانی بگویی معنای تمام این کارها چیست؟ این همه چرخها را کدام دست می‌چرخاند؟ و برای چه؟ از همه گذشته چرا مردم باید بمیرند؟» درموقع ابراد جمله اخیر صدایش از فرط ترس و خشم می‌لرزید. خجالتزده گفتم «زوربا، نمی‌دانم.» چنین می‌نمود که سؤالی بسیار ساده

و در عین حال پراهمیت از من شده ولی قادر به ادای پاسخ آن نبودم. زوربا که چشمانش از تعجب گرد شده بود گفت «که نمیدانی؟»

۲- در متن constellation بود، به معنی صورت فلکی؛ ولی چون صورت فلکی نمی‌تواند رفتاری چنین داشته باشد به جسم فلکی تغییر داده شد.

قیانه‌اش درست حالت همان شی را داشت که من اعتراف کردم که رقص نمی‌دانم.

لحظه‌ای ساکت مانده سپس فریاد کشید:

- پس آن همه کتابهای لعنتی که خوانده‌ای به چه درد می‌خورد؟ چرا اصلاً آنها را می‌خوانی؟ اگر کتابها جواب این مسائل را به تو نمی‌دهند پس چه به تو می‌آموزند؟

- آنها درباره حیرت و سرگشتگی انسانی گفتگو می‌کنند که نمی‌تواند به سؤالی که هم اکنون تو کردی پاسخ بدهد.

از فرط خشم و هیجان پای خود را بر زمین کوبیده گفت «لعنت بر آن حیرت و سرگشتگی!»

از سروصدای زوربا پرنده از جا پرید، گوئی کمک می‌طلبید: فریاد کشید «کاناوارو! کاناوارو!» زوربا با مشت به قفس کوبیده گفت «خفه، تو دیگر خفه‌شوا»

مجدداً رو به من کرده گفت:

«می‌خواهم برایم توضیح بدهی که ما از کجا می‌آییم و به کجا خواهیم رفت؟ در طی سالهایی که خود را در آتش آن کتابهای جادویی و آن ورق‌پاره‌های سیاه می‌سوزاندی حتماً باید بیش از ۵۰ تن کاغذ جویده باشی! از این همه چه حاصل؟ وجه به دست آورده‌ای؟»

صدایش چنان آمیخته با درد و غصه بود که دلم بسختی گرفت. ای کاش می‌توانستم پاسخی برای سؤال او پیدا کنم!

عمیقاً احساس می‌کردم که اوج کمالی که انسان ممکن است بدان برسد علم، تقوی، خوبی یا پیروزی نبوده بلکه چیزی است بمراتب بالاتر، قهرمانیتر و مایوس‌کننده‌تر از اینها. و آن هیبت مقدس است.

زوربا باناراحتی پرسید «نمی‌توانی جواب بدهی؟» می‌گوشیدم تا مگر منظور خود را از مفهوم هیبت مقدس برایش تشریح کنم گفتم:

«زوربا، ما به‌مثابه نوزادان حشره‌ای هستیم - نوزادانی بسیار خرد و ریز - که بر روی برگ کوچک و ناچیز درختی تناور و غولپیکر قرار داریم. آن برگ کوچک و ناچیز کره زمین است. برگهای دیگر این درخت

سایر ستارگانی هستند که شب حرکات ظاهری آنها را در آسمان می بینیم. ما روی برگ خودمان حرکت می کنیم و بدقت و با نگرانی، در باب آن به مطالعه می پردازیم. آن را می بوییم: بعضی از آن رایحه ای خوب استشمام می کنند و برخی بوی بد. آن را می چشیم و می بینیم ماکول است. به آن مشت می کوبیم، فریادش بلند می شود و، همچون موجودی زنده، بانگ برمی آورد و ناله می کند.

«پاره ای از ما - بی یا کترین و یا شهامت ترین افراد - خود را به کناره و لبه برگ می رسانند. از آنجا گردن می کشند. به خائوس^۱ نظر می افکنند و بر خود می لرزند. ورطه و هاویه ای هولناک در زیر پای ما وجود دارد. از فواصل دور صدای سایر برگهای آن درخت تناور و غولپیکر را می شنویم؛ احساس می کنیم که چگونه شیره حیاتی از ریشه به برگهای ما می رسد و آنها را متورم و بزرگ می سازد. ضمن اینکه با همگی جسم و تمامی روح یکسره روی این ورطه هراسناک خم شده ایم، از وحشت برخورد می لرزیم. همان لحظه است که آغاز...»

سکوت کردم. می خواستم بگویم « همان لحظه است که آغاز شعر و شاعری به شمار می رود» ولی می دانستم که زوربا آن را درک نخواهد کرد. به این جهت بود که سکوت کردم.

زوربا، با اشتیاق و نگرانی، پرسید «آغاز چه چیزی؟ چرا حرف خود را قطع کردی؟»

«آری زوربا، همان لحظه است که آغاز خطری عظیم به شمار می رود. جمعی گیج و بیقرار شده هذیان می گویند، برخی متوحش می شوند؛ می کوشند تا پاسخی برای آن بیابند و دل خود را قوت و استحکامی بخشند. لاجرم ذات پروردگار را در کار آورده می گویند خدا. عده ای دیگر، از لبه برگ، شجاعانه و خونسرد، مهلکه را می نگرند و می گویند «جایی خوب

۱- chaos، دزدین یونان، جرمی بی شکل و عظیم؛ یا فضایی بی پایان، که همه چیز، از زمینی و خدایی، از آن پیدایش یافته است.

و عالی است!»

زوربا مدتی فکر کرد. می‌کوشید تا مگر موضوع را دقیقاً درك کند. سرانجام گفت «می‌دانی، من هر لحظه به فکر مرگ هستم. چشم به آن می‌دوزم ولی باکی هم از آن ندارم، اما هیچ وقت هم نمی‌گویم از آن خوشم می‌آید. نه، به هیچ وجه از آن خوشم نمی‌آید و موافق آن هم نیستم.»

لحظه‌ای ساکت شد ولی بزودی دنباله سخن را گرفته چنین اضافه کرد:

«نه، من از آن افرادی نیستم که در برابر خارون گردنم را چون گوسفندی دراز کرده بگویم: خواهش می‌کنم، بیا سرم را ببر و قبض روحم کن تا هرچه زودتر به بهشت بروم.»

با حیرت و سرگشتگی به گفته‌های زوربا گوش می‌دادم. از خود می‌پرسیدم: کی بود آن حکیم فرزانه‌ای که می‌کوشید به شاگردان خود بیاموزد که آنچه را قانون مقرر داشته است باید با میل و رغبت انجام داد. به آنچه مورد احتیاج جامعه است پاسخ مثبت گفت، و غیرممکن را به صورت چیزی درآورد که با میل و رغبت انجام پذیرد. شاید این تنها راه انسانی به سوی نجات و رستگاری باشد. ممکن است راهی قابل نکوهش تلقی شود، ولی راه دیگری متصور نیست.

حال ببینیم شورش و طغیان چیست؟ واکنش متکبرانه دون کیشوت وار انسان برای غلبه بر آنچه مورد احتیاج جامعه است؛ سازگار کردن قوانین خارجی و فرعی با قوانین درونی روح؛ انکار هر آنچه موجود است و خلق دنیای نوینی بر طبق قوانینی دلخواه که مخالف قوانین غیر انسانی طبیعت باشد؛ و، بالاخره، ایجاد دنیایی نوین - دنیایی پاکتر، بهتر و اخلاقیتر از دنیایی که اکنون وجود دارد.

زوربا به من خیره شده بود. وقتی درك کرد که دیگر مطلبی برای گفتن ندارم نفس را از زمین بلند کرد و این کار را با منتهای دقت و مراقبت انجام داد تا طوطی از خواب بیدار نشود. آن را کنار سر خود جای داد و بر شن ساحلی دراز کشیده گفت:

«شب به خیر ارباب، دیگر بس است!»

باد گرم تندی از سمت افریقا می‌وزید - بادی بود که موجب می‌شد سبزیجات، میوه، و پستانهای کرتیها رشد کند و درشت شود. دمای آن را برپیشانی، لب و گردنم احساس می‌کردم؛ و معزم نیز، مانند میوه، ترك می‌خورد و باد می‌کرد.

نه میل داشتم و نه می‌توانستم بخوابم. احساس می‌کردم که در این شب گرم موجودی در درونم رشد می‌کند و بالغ می‌شود. بسا روشن بینی کامل ناظر تحقق تجربه‌ای حیرت‌انگیز بودم، می‌دیدم که دگرگون می‌شوم و خویشتم تغییر می‌کند. حادثه‌ای که غالباً در ظلماتترین اعماق وجود ما رخ می‌داد، اینک در برابر چشمان من و در محیطی باز انجام می‌گرفت. کنار دریا در خود فرو رفته، ناظر به ثمر رسیدن این معجزه بودم.

ستارگان رفته رفته بی‌فروغتر می‌شدند. آسمان کم‌کم روشن می‌شد. در برابر این صحنه روشن و درخشان، کوهها، درختها و مرغ نوروزی به وضعی ظاهر شدند که گوئیا نقاش زبردستی آنها را، با ظرافت کامل، به سبک سیاه‌قلم کشیده است.

سپیده صبح دمیده بود.

روزی چند سپری شد. غلات رسیده بودند و خوشه‌ها، بر اثر وزن دانه‌ها، سر فرو افکنده بودند. مرغان بر درختان زیتون پرواز می‌کردند؛ هشراتی پرزرق و برق، در زبر پرتو خورشید، زمزمه سر می‌دادند؛ از دریا بخار متصاعد می‌شد.

زوریا هر روز، هنگام سپیده دم، به کوه می‌رفت. کار نصب خط هوایی در شرف انجام بود. تیرپایه‌ها همه بر جای خود مستقر، کابلها کشیده و فرقه‌ها نصب شده بود. زوریا شامگاه از سرکار برمی‌گشت، در حالی که بکلی فرسوده و خسته بود. بلافاصله آتشی بر می‌افروخت و شام را آماده می‌ساخت؛ به خوردن می‌پرداختیم. سعی داشتیم تا کاری نکنیم که شیاطینی که در درونمان به خواب رفته بودند - مرگ و ترس - بیدار شوند؛ نه از پیوه زن سخنی به میان می‌آوردیم، نه از مادام اورتانس و نه از خدا. ساکت و آرام چشم به دریا می‌دوختیم.

به علت سکوت سنگینی که زوربا پیشه کرده بود، آن سؤالهای عبث ولی همیشگی بار دیگر در نهادم شعله‌ور می‌شد. مجدداً سینه‌ام آکنده از غصه و درد شده بود. باخود می‌گفتم: این دنیا چیست و چه حاصلی دارد؟ هدف از این زندگی چیست و از چه راهی می‌توان در طی این چند صباح عمر به آن هدف دست یافت؟ زوربا معتقد بود که هدف انسان و ماده ایجاد شادی و سرور است. دیگران این هدف را «ایجاد روح» می‌دانستند که، در سطح دیگری، به همان نتیجه می‌انجامید. خوب، که چه؟ برای کدام هدف و کدام منظور؟ آنگاه که کالبد انسان در هم فروریزد و متلاشی شود آیا چیزی از آنچه را روح می‌نامیم برجای می‌ماند؟ یا اینکه هیچ برجای نمی‌ماند، و که عطش سیراب‌نشده‌ی ما برای جاودانه بودن ناشی از این واقعیت نیست که خود ما موجوداتی جاودانه هستیم بلکه از این واقعیت نشئت می‌یابد که در ماطی دوران کوتاه‌حیات خود در خدمت چیزی هستیم که جاودانه می‌باشد؟

روزی برخاستم و سر و صورت را صفا دادم. چنین به نظر رسید که زمین نیز از خواب بیدار شده خود را شستشو داده است. شفاف بود و درخشان؛ گویی زمینی تازه خلق شده بود. به سوی دهکده روان شدم. «در سمت چپ دریای نیلگون ساکت و آرام گسترده بود، و در طرف راست مزارع گندم به مثابه سربازانی می‌نمودند که نیزه‌ای زرین بردست دارند. از برابر درخت انجیر بانوی جوان، که پوشیده از برگهای سبز و انجیرهای کوچک بود گذشته به منزل بیوه زن رسیدم؛ ولی، بدون آنکه نگاهی بر آن بیفکنم، رد شده به سمت آبادی عزیمت کردم. مهمانخانه کوچک مادام اورتانس خالی و ویرانه شده بود. درها و پنجره‌ها را کنده و برده بودند. تعدادی سگ، در حیاط مهمانخانه، آزادانه پرسه می‌زدند. اتاقها خالی بود. اتاقی هم که پیرزن در آن چشم از جهان فرو بسته بود خالی بود. تخت خواب، قفسه و صندلیها به خانه روستاییان نقل مکان کرده بود؛ تنها کفش سرپایی ژنده، با پاشنه‌های ساییده و منگوله‌هایی قرمز رنگ در گوشه‌ای از اتاق دیده می‌شد و، با وفاداری تمام، شکل یا‌های صاحب خود را حفظ کرده بود. آن کفش کهنه مشفقتر و صمیمیتر از افراد بشری بود که با وی سر و کاری داشتند زیرا هنوز شکل آن پاهای محبوب ولی رنج‌دیده را از یاد

نبرده بودند.

دیروقت باز گشتم. زوربا قبلا آتشی برافروخته مشغول تهیه غذا بود. هنگامی که سر بلند کرد تا سلام کند از وجنات من آنآ پی برد که کجا رفته بودم. جبین در هم کشیده و، پس از چندروز متمادی سکوت، آن شب قفل دل را گشود و به سخن گفتن پرداخت. صمنا، برای اینکه گفتار خود را موجه جلوه دهد، چنین گفت:

«ارباب، من هر بار که دستخوش رنج و محنتی می شوم قلبم دو پاره می شود. آنقدر پاره پاره و سوراخ سوراخ شده که دیگر جای سالمی ندارد؛ پس از هر شکافت فوراً جوش می خورد، و تنها جای زخم و آثار آن باقی می ماند. سراسر بدنم پوشیده از زخمهایی است که التیام یافته و، به همین لحاظ هم هست که تا این حد پرطراقت هستم.»

با لحن خشنی که از من بعید می نمود گفتم «زوربا، چه زود بویولینا را فراموش کردی؟!»

زوربا از این گفته رنجیده، صدایش را بلند کرد و فریاد کشید:

«ارباب، هر گاه به جاده جدیدی گام نهادی باید نقشه های نوینی هم طرح کنی. من از تفکر در باره آنچه که دیروز رخ داده دست کشیده ام - همچنین از اندیشه در باره آنچه فردا رخ خواهد داد. به تنها چیزی که توجه دارم حوادثی است که امروز و در همین لحظه روی می دهد. از خود می - پرسم: زوربا این لحظه چه کاری می خواهی انجام بدهی؟ - می خواهم بخوابم - بسیار خوب، پس برو و آرام بخواب. زوربا در این لحظه چه می خواهی بکنی - می خواهم کار کنم - بسیار خوب، پس جدا به کار پرداز. زوربا، در این لحظه می خواهی چه کار کنی - می خواهم زنی را ببوسم - بسیار خوب زوربا، او را کاملاً ببوس! و هنگامی که مشغول بوسیدن هستی همه چیز دیگر را از یاد ببر. در آن لحظه هیچ چیز دیگری بر روی کره زمین وجود ندارد: تنها تو هستی و آن زن. به او پرداز و با او مشغول باش!»

مکشی کرد، و پس از چند لحظه چنین ادامه داد:

«ارباب، مطمئن باش که او، بویولینا، تا موقعی که زنده بود لذتی را که از من می برد از هیچ معشوقی، از هیچ کاناوارویی، نبرده است: آری،

از من پوست و استخوان. حتماً می‌خواهی علت آن را بدانی؟ سبب اینست که کلیه کاناواروهای دنیا مواعی که او را می‌بوسیدند فکرشان متوجه جهازات، یا شاه، یا کرت، یا مدالها و نشانها ویا بالاخره زنشان بوده است. ولی من، در لحظاتی چنین، همه چیز دیگر را فراموش می‌کردم و او- آن سلیطه عایشه - بخوبی به این نکته وقوف داشت. دوست دانشمندم، صبر کن نکته‌ای را به تو تذکر دهم: در دنیا برای زن هیچ لذتی بالاتر از این نیست. به این مطلب نیز کاملاً توجه کن - ممکن است روزی به دردت بخورد - زن واقعی از لذتی که به مرد می‌بخشد بیشتر لذت می‌برد تا از لذتی که خود از او کسب می‌کند.»

خم شد، چند تکه هیزم روی آتش گذاشت و ساکت باقی ماند.

به او نگاه می‌کردم و کاملاً سرور بودم. احساس می‌کردم که این دقایقی که در این ساحل متروک و خالی از سکنه می‌گذرد گرچه خیلی بسادگی سپری می‌شود، ارزش انسانی بسیاری دارد. غذای هر شب مامشابه غذایی بود که دریانوردان، هنگام رسیدن به ساحلی خالی از سکنه صرف می‌کنند: ماهی، صدف، پیاز و مشی فلفل. این غذا از هر خوراک دیگری خوشمزه‌تر و مطبوع‌تر است؛ و، از لحاظ تغذیه و تقویت روح و فکری، هیچ غذایی به پای آن نمی‌رسد، در این ساحل دورافتاده و در این کنج دنیا به مثابه دو دریانورد کشتی‌شکسته بودیم.

زوربا، به دنبال رشته تخیلات خود، گفت «پس فردا خط ما به کار خواهد افتاد؛ مثل اینکه دیگر بر زمین نیستم بلکه در آسمانها پرواز می‌کنم. موجودی هستم فضایی. هم اکنون فشار قرقره‌ها را بر شانه‌هایم احساس می‌کنم!»

پرسیدم «راستی زوربا، به خاطر داری که در کافه پیرایتوس چگونه دام گستریدی و مرا به دام افکندی؟ گفتمی سوپهایی درست خواهی کرد که تاحال نه چشیده باشم و نه حتی اسمش به گوشم خورده باشد! چرا آن حرف را زدی و از کجا دانستی که من سوپ را خیلی دوست دارم.»

سرش را با بی‌اعتنایی تکان داده گفت:

«نمی‌دانم ارباب، یکبار به این فکر به خاطرم خطور کرد. از طرز

نشستن در گوشه آن کافه - بیحرکت و خاموش ، در حالی که سر را روی کتابی کوچک و لب طلاهی که به جانت بسته بود خم کرده بودی - این طور استنطاق کردم که سوپ را خیلی دوست داری. فقط همین و همین. دهر حال، نمی دانم چرا این فکر به سرم خطور کرد؟!»

ناگاه حرف خود را برید ، به جلو خم شد، گوشها را تیز کرده گفت:

«ساکت اریاب، مثل اینکه کسی به این طرف می آید».

بزودی صدای گامهای تند و سریع و نفس نفس زدن کسی را شنیدیم که به طرفمان می آمد. ناگاه، در پرتو بیفروغ آتش، هیکل راهبی پیدا شد که لباسی مندرس در برداشت، سربرهنه بود، ریشی قرمز و سبیلی کوتاه داشت؛ از تمام وجودش بوی نفت استشمام می شد.

زوربا فریاد کشید:

«هان: پدر زکریا، خوش آمدی! چرا به این وضع افتادی؟!»

راهب در نزدیکی آتش پر زمین افتاد، چانه اش می لرزید.

زوربا به طرفش خم شد و چشمکی زد. راهب گفت:

- آری تمام شد!

- آفرین پرتو راهب، حالا می توانی مطمئن باشی که به بهشت خواهی رفت. مسلماً این طور است و برو برگرد هم ندارد. وقتی هم قدم به آنجا می گذاری يك پیت نفت با خود خواهی داشت.

- راهب، درحالی که صلیبی بر خود می کشید، گفت:

- الهی، آمین!

- خوب، تعریف کن؛ کی؟ چگونه انجام دادی؟ حرف بزن.

- برادر کاناوارو، میکائیل، ملك مقرب، را زیارت کردم. دستوری داد و من انجام دادم. گوش کن تا جزئیات را برایت شرح دهم. من در آشپزخانه لوبیا آماده می کردم. کسی در آنجا نبود، من تنها بودم. در آشپزخانه هم بسته بود. راهبها به انجام مراسم ودعای شامگاهی اشتغال داشتند. سکوت مطلق همه جا حکمفرما بود، تنها صدای خواندن پرندگان بود که از شاخسار - های درختان حیاط بر می خواست. نغمه آنان مانند صدای فرشتگان بود.

همه چیز را آماده کرده در انتظار فرصت و لحظه مناسب بودم. يك حلب نفت خریده آن را در نمازخانه گورستان، زیر میز مقدس پنهان کرده بودم تا میکائیل آن را تبرک کند.

«پریروز بعد از ظهر بود، مشغول آماده کردن لوبیا بودم؛ فکر بهشت سراسر وجودم را تسخیر کرده بود. در دل گفتم: ای عیسا مسیح، ملکوت خدا حق من است، و من حاضرم برای ابد در آشپزخانه‌های بهشت هم به آماده کردن لوبیا پردازم. چنین بود زمینه فکریم. اشک از دیدگانم جاری بود و صورتم را تر می کرد. ناگاه، بالای سر خود، صدای برهم خوردن بالهایی را شنیدم. همه چیز را دریافتم، سر فرود آوردم و از ترس به لرزه در افتادم. سپس این صدا را شنیدم: زکریا، به من نگاه کن و ترس! ولی من چنان می لرزیدم که بر زمین افتادم. بار دیگر، صدا گفتم: نگاه کن زکریا! نگاه کردم و او را دیدم. ضمناً در آشپزخانه باز بود و در آستانه آن میکائیل، ملك مقرب، عیناً به همان سیمایی که بر در نمازخانه دهر نقش شده بود ایستاده بود. بالهایش سیاه بود، صندلی سرخ یریا داشت. رو به من کرده گفت: درود بر تو زکریا! در پاسخ گفتم: من بنده خداوند هستم؛ چه می فرمایی تا انجام دهم. گفت این مشعل فروزان را بگیر! خداوند پشت و پناحت باشد. دست دراز کردم و احساس کردم که کف دستم می سوزد. اما در این لحظه ملك مقرب ناپدید شده بود، تنها در آسمان خط آتشینی، مشابه يك شهاب دیدم.»

راعب عرق از صورت پاك کرد. رنگش بکلی پریده بود. دندانهایش، نظیر اشخاص تب دار، برهم می خورد.

زوربا گفت:

خوب. خونسرد باش زکریا! بعد چه طور شد؟!!

درست در همان لحظه رهانان را دیدم که ازدعای شامگامی فارغ شده به سفره‌خانه می رفتند. رئیس دیر، هنگام عبور از برابر من، لگدی به من زد. گویی مرا سگ می پنداشت. و از این عمل کلیه رهبانان به خنده افتادند. من چیزی نگفتم. پس از عزیمت ملك مقرب، هنوز در آشپزخانه بوی گوگرد پیچیده بود، ولی کسی متوجه آن نشد. متصدی سفره‌خانه گفت

زکریا، مگر غذا نمی‌خوری؟ ولی من پاسخی ندادم.

«دمتریوس همچنان باز گفت: غذای فرشتگان او را کفایت می‌کند. باردیگر رهبانان خندیدند. برخاستم و به کورستان رفتم. در برابر ملك مقرب برخاک افتادم... ساعتها به همان حالت بودم و فشارپای میکائیل را برگردن خود کاملاً احساس می‌کردم. زمان مانند برق می‌گذشت - در بهشت هم ساعتها و قرن‌ها به همین سرعت می‌گذرد. نصف‌شب فرا رسید. همه جا آرام و ساکت بود. رهبانان خوابیده بودند. برخاستم، صلیبی بر خود کشیدم و بوسه‌ای برپای ملك مقرب زده گفتم او امرت را اجرا خواهم کرد. حلب نفت را برداشتم، در آن را باز کرده به راه افتادم. جیبهای لباسم پر از کهنه پاره بود.

شبی بود کاملاً ظلمانی و همچون مرکب تیره و حیاه. ماه در آسمان دیده نمی‌شد. دیر نیز همچون جهنم تاریک بود و مظلم. به حیاط رسیدم، از پله‌ها بالا رفته داخل محوطه رئیس دیر شدم. دره‌ها، پنجره‌ها و دیوارها را به نفت آغشته کردم. سپس به حجره دمتریوس رفتم و، پس از آغشتن حجره او، در کلیه حجره‌های سراسر راهرو چوبی نفت ریختم - درست به همان ترتیب که تو گفته بودی. بعد به نمازخانه رفته از آتش چراغی که مقابل مجسمه حضرت عیسی بود شمع روشن کردم و دبر را به آتش کشیدم.»

راهب نفس‌نفس می‌زد. مکث کرد، چشمانش از حرارت آتش درونی شعله‌ور بود صلیبی بر خود کشید و غرش‌کنان چنین ادامه داد:

«الله اکبر! در يك آن تمام دیر مشتعل شد الله اکبر. به صدای بلند گفتم حقا که آتش جهنم است! آری، شعله‌های جهنم است که دبر را در برگرفته! و سرعت خارج شدم. دویدم، دویدم، صدای طنین ناقوسها و فریاد راهبها را می‌شنیدم... بر سرعت خود افزودم دویدم، دویدم و دور شدم...»

«چون صبح شد در جنگل پنهان شدم. از ترس می‌لرزیدم. آفتاب برآمد. صدای رهبانان را می‌شنیدم که در جنگل در جستجوی من بودند. ولی خداوند ارحم الراحمین مه غلیظی بر زمین نازل کرد به طوری که من در استار کامل فرار گرفتم و رهبانان دیگر نمی‌توانستند مرا پیدا کنند. حدود شامگاه صدایی شنیدم که به من گفت: از اینجا دور شو و به طرف دریا برو!»

گفتم ای ملک مقرب، مرا هدایت کن و راهنمایی فرما! به راه افتادم، نمی- دانستم از کدام طرف بروم؛ ولی ملک مقرب مرا راهنمایی می کرد؛ گاهی به صورت درخش برق، لحظه‌ای به شکل پرنده‌ای سیاه رنگ بر شاخسار درختان، و بالاخره به صورت کوره‌راهی در کوهستان. من به حداکثر سرعت دنبالش می‌دویدم، به وی ایمان و اعتماد کامل داشتم و می‌دانستم که کرم و بخشش او بیرون از حد و اندازه است؛ و، به طوری که می‌بینی، ترا پیدا کردم و اکنون، نزد کاناواروی عزیزم هستم! بدین ترتیب من نجات پیدا کردم.»

زوربا هیچ نگفت، ولی به خنده افتاد - خنده‌ای که دهانش را تا کرانه‌های گوشه‌های پرمویش بگشود. شام حاضر بود، دیگر را از روی آتش برداشته پرسید:

«زکریا، غذای فرشتگان چه نوع غذایی است؟

راهب، در حالی که صلیبی بر خود می‌کشید گفت: روح.

- روح؟! به تعبیر دیگر یعنی باد هوا؟ این که کسی را سیر نمی‌کند! بیا و با ما نان و سوپ ماهی و یکی دو تکه گوشت بخور تا حالت کمالا جا بیاید. کار مهمی کرده‌ای! بیا غذا بخور.

- گرسنه نیستم.

- خوب، به فرض که زکریا گرسنه نباشد، یوسف چی؟! آیا او هم

گرسنه نیست؟!

راهب، با صدایی آهسته و آرام، گفت «یوسف؟ یوسف سوخت. لعنت بر وی، سوخت. خدا را شکر!» چنان آهسته حرف می‌زد که گویی راز مهمی را افشا می‌کند.

زوربا، خنده‌کنان، با صدای بلند پرسید:

سوخت، چه طوری؟ کی؟ آیا خودت سوختن او را دیدی؟

- برادر کاناوارو، لحظه‌ای که شمع را با آتش چراغ مسیح روشن کردم با دو چشم خود او را دیدم که از دهانم خارج شد - نظیر روبانی سیاه بود که با حروفی آتشین روی آن چیزهایی نوشته شده بود. شعله شمع به او رسید. یوسف همچون مار به خود پیچ و تایی داد، سوخت و خاکستر شد و - من هم آسوده گشتم. خدا را شکر! احساس می‌کنم که پای به

بهشت نهاده‌ام.

از برابر آتش برخاست و گفت:

«باید بروم و کنار دریا بخوابم. چنین است دستوری که به من داده

شده.»

به راه افتاد، در کنار ساحل روان شد و در ظلمت شب، از نظر پنهان

گشت. گفتم:

– زوربا، تو مسئول جان او هستی! اگر راهیها او را پیدا کنند کارش

تمام است.

– پیدایش نخواهند کرد. ارباب، ناراحت نباش. من به این نوع کارها

خوب واردم. فردا صبح زود ریشش را می‌تراشم، یک دست لباس آدم‌وار تنش

می‌کنم و او را با کشتی روانه می‌سازم. در مورد او ناراحت نباش. ارزش

آن را ندارد. خوب، بیستم، غذا خوب است یا نه؟ مردانه‌غذایت را بخور،

لذت ببر و سرت را راجع به سرنوشت زکریا به درد نیاور!

زوربا، با اشتهای کامل غذا خورد، شراب نوشید و سببش را پاک

کرد. حالا دیگر موقع صحبت کردنش رسیده بود، لاجرم گفت:

«متوجه شدم ارباب، شیطان‌فانی که در درون داشت مرده است و اکنون،

بیچاره، دلش تهی و خالی شده است. از امروز به بعد مثل سایر افراد بشر

خواهد بود.»

یکی دو دقیقه فکر کرده چنین افزود:

– ارباب، نظرت چیست؟ آیا معتقدی که شیطان او همان...؟

– مسلماً! فکر به آتش کشیدن دیر سراسر وجود او را تسخیر کرده

بود. اکنون که منظور خود را انجام داده آرامشی یافته است. آن فکر نیاز به

خوردن گوشت و آشامیدن شراب داشت تا برسد و به مرحله عمل درآید.

حال آنکه زکریای اصلی نه احتیاجی به گوشت داشت و نه به شراب. رشد

و کمال معنوی وی منوط به روزه‌داری و امساک بود.

زوربا گفته‌های مرا در فکر خود تجزیه و تحلیل کرد، سپس گفت:

– چگونه ارباب؟ در هر حال، فکر می‌کنم تو درس می‌گویی، و

باز هم تصور می‌کنم که من باید پنج یا شش شیطان در درون خود داشته

باشم!

- زوربا، ناراحت نباش! همه چند تا از این شیاطین داریم . هر چه تعدادشان بیشتر باشد بهتر است . عمده اینست که باید هدف همگی یکی باشد و مقصد واحدی داشته باشند حتی اگر راههای مختلفی در پیش بگیرند .

این حرف زوربا را عمیقاً تحت تأثیر قرار داد . سر را میان زاتوها گذاشت، در فکر فرو رفت. سرانجام چشم به من دوخته پرسید:
- کدام مقصد؟

- من از کجا می‌دانم زوربا؟ تو سؤالات سختی از من می‌کنی؟ چگونه می‌توانم برایت توضیح بدهم؟

- ساده بیان کن تا بفهمم. تا کنون من همیشه شیطانهای وجودم را آزاد گذاشته‌ام که هرچه میل دارند بکنند و به هر راهی که مایلند بروند. به همین علت است که بعضی مرا نادرست می‌دانند و برخی درست می‌شمارند. این دیوانه‌ام می‌پندارد و آن عاقل و حکیم فرزانه‌ای نظیر حضرت سلیمان. حقیقت این است که من هم آن هستم و هم این - به اضافه چند چیز دیگر. نظیر سالاد روسی هستم که همه چیز در آن دیده می‌شود. حالا خواهش می‌کنم، ارباب، کمک کن تا روشن شوم... و برایم شرح بده که کدام مقصد؟!

- زوربا، من این طور معتقدم - شاید هم اشتباه می‌کنم - که افراد بشر سه نوعند: دسته‌ای که هدفشان، به طوری که خود می‌گویند، خوردن، نوشیدن، عشق ورزیدن، ثروتمند شدن و معروف شدن است. دسته دوم، گروهی که هدفشان توجه به زندگی خودشان نیست، بلکه با زندگی کلیه افراد بشر بستگی دارد - در نظر اینها همگی افراد بشر یکی هستند؛ اینان می‌کوشند تا ذهن دیگران را روشن کنند، تا سرحد امکان دوستشان بدارند و، تا آنجا که می‌توانند، به آنان نیکی کنند. بالاخره، دسته سوم کسانی هستند که می‌خواهند زندگی‌شان زندگی سراسر جهان و عالم هستی باشد و هرچه در آن است - آدمیزاد، حیوان، درخت و ستاره - همه یکی باشند، از یک جوهر، و در یک تنازع مشترک. خواهی پرسید کدام تنازع؟ . . .
تبدیل ماده به روح.

زوریا سرش را خارائیده گفت:

«ارباب، من کلهام پوک است و سهولت این مسائل را درك نمی-کنم... ای کاش تو می توانستی تمام آنچه را که گفتمی به وسیله رقص برایم بیان کنی، آن وقت خوب می فهمیدم.»

من از بهت و حیرت لب خود را گاز گرفتم. ای کاش فقط رقص بلد بودم تا آن همه افکار درهم پیچیده و سخت را می رقصیدم، ولی خوب، من که استعداد این کار را نداشتم. زندگیم تباه شده است.

زوریا، بار دیگر، به گفتار خود چنین افزود:

«ارباب، شاید هم بتوانی تمام آنچه را که گفتمی به صورت عبارات تمثیلی درآوری - و این کاری است که حسین آقا انجام می داد. وی پیرمرد ترکی بود که در همسایگی ما زندگی می کرد. بسیار پیر بود و بنیایت فقیر. نه زنی داشت نه فرزندی! تنهای تنها بود. لب‌هایش کهنه و مستعمل بود، ولی از تمیزی برق می زد. خودش آنها را می شست، غذا می پخت، کف اتاق را تمیز می کرد، می سایید و برق می انداخت. شبها معمولا به منزل ما می آمد. عادت داشت که با مادر بزرگ من و چند زن سالخورده دیگر در حیاط بنشینند و به بافتن جوراب مشغول شود.»

«به طوری که گفتم، این حسین آقا مرد مقدسی بود. روزی مرا بر زانوی خود نشاند و، همان طور که کشیشی کسی را تبرک کند، دست بر سرم گذاشته گفت آلكسيس، می خواهم رازی را برای تو فاش کنم. اکنون تو بسیار كوچك هستی و آن را بخوبی نخواهی فهمید، ولی وقتی بزرگتر شدی پی به آن خواهی برد. گوش کن کوچولوی من: نه هفت طبقه آسمان و نه هفت طبقه زمین برای جا دادن خداوند کافی نیست، ولی قلب انسان بتهایی می تواند او را در خود جای دهد. پس، آلكسيس، خیلی مواظب باش تا هیچ گاه دل کسی را نشکنی! دعای خیر من بدرقه تو باد!»

من خاموش و آرام به گفتار زوریا گوش می دادم. با خود گفتم: ای کاش می توانستم تا آن زمان که انگار مجرد به نقطه اوج ترسیده و به صورت داستانی در نیامده است دهان نگشایم. ولی تنها شعرای بزرگ

هستند که به آن نقطه اوج می‌رسند. - با ملتی، البته پس از آنکه فرنها، در سکوت و خاموشی، بذل مساهی کرده باشد.
زوربا برخاست و گفت:

بروم بیینم زکریای آتشیاره در چه حال است؟ پتویی هم برایش بیرم تا سرما نخورد. قیچی را هم با خود می‌برم - گرچه ممکن است کارم به خوبی کار استاد سلمانی، و درجهٔ يك، نباشد.

در حالی که می‌خندید از کلبه بیرون رفت و در کنار ساحل به راه افتاد. قیچی و پتورا نیز با خود برد. ماه تازه برآمده بود و پرتوی کم‌رنگ و ملال انگیز بر زمین پخش می‌کرد.

یکه و تنها در کنار آتش نشسته حرفهای زوربا را مسورد تجزیه و تحلیل و سنجش قرار می‌دادم. سخنانی بود بسیار پرمعنی، و بیشتر رنگ و بوی مادی و امالت واقعی داشت. چنین احساس می‌شد که آن سخنان از اعماق وجودش برخاسته و هنوز گرمای انسانی خود را محفوظ داشته است. گفتار من از کاغذ ساخته شده بود، از مغرم می‌تراوید و بزحمت قطره خونی در آن بافت می‌شد؛ حال آنکه اگر می‌بایست ارزشی داشته باشد این ارزش مربوط به همان قطره خون می‌شد و بس.

برروی شکم افتاده و خاکستر گرم را بر هم می‌زدم. زوربا وارد شد، دستهایش بستنی به اطراف بدن آویزان بود. نگاه میهوتی داشت.
گفت:

«ارباب، ناراحت نشی‌ها، مهم نیست!»

برخاستم. وی ادامه داد:

- راهب مرده!

- مرده؟

- آری مرده. دیدم بر صخره‌ای دراز کشیده بود. نور ماه درست روی صورتش تابیده بود. به زانو نشستم و شروع کردم به کوتاه کردن موها؛ ولی او تکانی نمی‌خورد. تهییج شدم و تهماندهٔ موها را هم زدم: صورتش بکلی صاف شد - لا اقل يك پوند مو از صورتش چیده بودم. نگاهی به او کردم و چون دیدم نظیر گوسمندی است که پشمش را چیده باشند،

دبوانه‌وار خندیدم و گفتم: آقای زکریا، برخیز! فریاد می‌زدم، تکانش می‌دادم، می‌خندیدم و می‌گفتم: آقای زکریا برخیز و معجزه را ببین! بین مریم عنذرا چه معجزه‌ای کرده است! عجب خواب سنگینی! آ تکان نمی‌خورد. بار دیگر تکانش دادم، اثری ظاهر نشد. با خود گفتم: نکند بلایی برسرت آمده باشد. بیچاره بدبخت! ردایش را گشودم، سینه‌اش را لخت کردم و دست بر روی سینه‌اش گذاشتم: مطلقاً تیک تیک قلب شنیده نمی‌شد. موتور از کار افتاده بود.

ضمن صحبت حالش جا آمد. مرگ برای يك لحظه نطق او را کور کرده بود ولی، بزودی، این ناراحتی هم از بین رفت. گفت:

«ارباب، حالا چه باید بکنیم؟ من معتقدم که باید جسد را بسوزانیم. کسی که دیگران را با نفت می‌کشد خودش هم با نفت کشته خواهد شد. آیا چنین مطلبی در انجیل هست؟ با این لباسهای کثیف که به نفت آغشته شده، نظیر شمع قدی عید نصیح، گر خواهد گرفت.

با ناراحتی گفتم «هرکار دلت می‌خواهد بکن!»

روربا در فکر عمیقی فرو رفت. پس از مدتی گفت «نه، این کار باعث گرفتاری می‌شود آن هم چه گرفتاری عظیمی؟ اگر جنازه‌اش را آتش بزنیم لباسهایش مانند مشعلی خواهد سوخت، ولی بدنش تمام پوست است و استخوان. بیچاره، با این هیکل باریک، مدت‌ها طول می‌کشد تا خاکستر شود. يك ذره چربی در بدن ندارد تا به سوختنش کمک کند.

در حالی که سر را تکان می‌داد چنین افزود:

فکر می‌کنی که اگر خدا وجود داشت قبلاً از این جریانات باخبر می‌شد و مثقالی چربی و گوشت در بدنش می‌گذاشت تا کار راحت‌تر شود. ارباب، عقیده‌ات چیست؟

- مرا مطلقاً در این امر دخالت نده، هرکاری دلت می‌خواهد بکن،

ولی قدری زودتر!

- بهتر از همه این است که نوعی معجزه رخ دهد! باید راهبان و ادار به قول این امر شوند که شخص خداوند به هیئت آرایشگر درآمده، سر و صورتش را اصلاح کرده و، سپس، او را به کیفر صدمه‌ای که

به دیر زده است به مجازات مرگ محکوم کرده است .
زوربا سرش را خارانید. گفتم:

«چه معجزه‌ای؟ چه معجزه‌ای زوربا! اینجا است که گیر افتاده‌ای!!»
هلال ماه که به افق نزدیک می‌شد تا غروب کند به رنگ مس
چرخ کرده درآمده بود.

چون بسیار خسته بودم به بستر رفتم . هنگامی که برخاستم زوربا
را دیدم که در کنارم مشغول تهیه قهوه است. رنگش پریده بود و چشمانش
گودافتاده و از بیخوابی متورم بود. با این حال برلبهای کلفتش، که شبیه
لب بزر بود، تبسمی دیده می‌شد. گفت:

- ارباب، دیشب نتوانستم بخوابم. کاری داشتم!

- چه کاری، حقه؟

- داشتم معجزه را به تحقق می‌رسانیدم!

ختدیده، انگشت برلب گذاشت و اضافه کرد: چیزی به تو نمی‌گویم.
فردا روز افتتاح خط هوایی است؛ کلیه آن خوکهای چاق اینجا خواهند
آمد تا کاروان را برکت بدهند. همان وقت از معجزه‌ای که به وسیله
حضرت مریم انتقام رخ داده است مستحضر خواهی شد. مریم عذرا به
هر کاری توانا است.

قهوه ریخت و چنین اضافه کرد.

«میدانی ارباب، گمان می‌کنم من رئیس دیر لایقی باشم. اگر دبری
برپا کنم به تو قول می‌دهم که در تمام دیرهای دیگر بسته خواهد شد و
کلیه مشتریان آنها را قر خواهیم زد تا به دیر من بیایند. فکر همه کارها را
کرده‌ام. هر وقت لازم باشد تمثالی اشک بریزد تکه‌ابر مرطوب کوچکی
را پشت سر تمثال می‌گذاریم و آن وقت تمثال، به میل و اراده ما، سرشک
از دیده فرو خواهد ریخت. اگر صدای رعد و برق لازم باشد، اشکالی
ندارد؛ ماشینی در زیر میز مقدس می‌گذاریم تا همهمه‌ای گوشخراش راه
ببندازد. هر موقع حضور ارواح لازم باشد، آن هم مهم نیست؛ شبگیر دو
یا چند نفر از راهبان مورد اعتماد، در پوشش سفید، روی سقف دیر راه
خواهند رفت. همه ساله تعدادی شل، کور و افلیج را در روز ذکران مریم

عذرا جمع می‌کنم و ترتیبی می‌دهم که بار دیگر برپای خود ایستاده برقصند،
روشنایی روز را ببینند و صاف بایستند.

«چرا می‌خندی ارباب؟ من عمویی داشتم. روزی قاطر پیری را دید
که در شرف مردن بود؛ آن را در کوهستان رها کرده بودند تا سقط‌کند.
عمویم قاطر را به خانه برد. هر بامداد آن را برای چرا به صحرا می‌برد
و شامگاه به خانه‌اش باز می‌گردانید. مردم که از این عمل او حیرت کرده
بود - گفتند بابا هارالامبوس^۱، آخر این قاطر به چه درد تو می‌خورد؟
وعمو جواب داد: قاطر برای من کارخانه کودسازی است! خوب ارباب،
دیر هم برای من کارخانه معجزه خواهد بود!!»

XXV

شب اول ماه مه شب عجیبی بود، و من هیچ گاه، تا پایان عمر، آن را فراموش نخواهم کرد. سیم نقاله آماده بود: تیرپایه ها، کابلها و قرفرها در پرتو فروغ بامدادی می درخشیدند. تنه‌های عظیم درختان کاج بر بالای کوه توده شده و کارگران منتظر دریافت علامتی بودند که به آنان داده شود تا کنده‌های چوب را به کابل بیاویزند و آنها را به ساحل برسانند.

يك پرچم بزرگ یونان بر سر بالاترین تیر، در نقطه مبدأ - در بالای کوه - در اهتزاز بود، و پرچمی مشابه هم بر روی آخرین تیر - در ساحل دریا - دیده می‌شد. زوربا در برابر کلبه بشکه کوچکی شراب قرار داده بود، و در کنار آن مردی به سرخ کردن گوسفندی چاق بر روی سیخی اشتغال داشت. نظر این بود که مدعوین، پس از پایان مراسم تبرک و افتتاح سیم نقاله، شرابی بنوشند، کبابی بخورند و برای ما آرزوی موفقیت بکنند.

زوربا نفس طوطی را نیز با خود آورده آن را بر صخره مرتفعی، نزدیک اولین تیرپایه، قرار داده بود. می‌گفت «هرگاه که به او نگاه می-

کنم می‌پندارم که ارباب سابقش را می‌بینم.» مستی بادام زمینی از جیب درآورده در قفس پرنده ریخت.

زوربا بهترین و شیکترین لباسهای خود را در بر کرده بود. پیراهن سفیدی یقه‌باز، ژاکتی سبز، شلواری خاکستری و بوتینی که دو طرف آن کشدار بود؛ بعلاوه سیبلش را که بیرنگ شده بود رنگ کرده بود.

ریش‌سفیدان و معاریف آبادی، بتدریج، به محل اجرای مراسم می‌آمدند؛ و زوربا، نظیر نجیبزاده‌والا مقامی که به اقربان و همگنان خویش احترام می‌گذارد نسبت به آنان ادای احترام می‌کرد، چگونگی کارسیم تقانه‌ها برایشان شرح می‌داد و از نوایدی که این تعبیه برای آبادی داشت سخن می‌گفت. ضمناً، متذکر شد که مریم عذرا، با کرم بی پایان خود، به او کمک کرده و با حکمت و فرزانه‌گی خاص خویش در تکمیل این طرح او را یاری داده است.

وی به گفتار خود چنین افزود:

«شاهکار مهندسی است. موضوع عمده پیدا کردن شیب صحیح است، و این کار مستلزم صرف وقت و مطالعات دقیق بود. ماهها به مغز خود فشار می‌آوردم! از هیچ گونه اهتمام و کوششی فروگذار نمی‌کردم، ولی نتیجه مطلوب حاصل نمی‌شد. واضح است که در کارهای فنی بزرگی، نظیر این، مغز انسان بتهایی کافی نبوده بلکه کمک الهی و یاری پروردگاری ضرورت دارد... خوشبختانه مریم عذرا دید که من با چه پشتکار و جدیت کار می‌کنم و زحمت می‌کشم. به مشکلاتم و قوف یافت و دلش به حالم سوخته گفت: بیچاره زوربا! او این همه زحمت و تلاش را به منظور آبادی ده و رفاه ساکنین آن تحمل می‌کند؛ بهتر است کمکش کنم. و بعد، خدایا معجزه‌ای روی داد!...»

زوربا مکثی کرد، سه بار بر خود صلیب کشیده به سخن خود چنین ادامه داد:

«آری، معجزه! شی، در عالم رؤیا، زن سیاهپوشی نزد آمد... این زن همان مریم عذرا بود. مدل کوچکی از خط هوایی را که از نمونه حاضر بزرگتر نبود در دست داشت. مرا مخاطب قرار داده گفت:

زوربا، نقشه‌های لازم را برایت آورده‌ام. اینها از آسمان ارسال شده. این همان شیب صحیحی است که بدان احتیاج است، و این هم برکت من. مریم عذرا این بگفت و از نظر ناپدیدگشت. از خواب پریدم و شتایان به محلی رفتم که در آنجا آزمایشات مقدماتی را انجام می‌دادم. می‌دانید چه دیدم؟ سیم نقاله به خودی خود با شیب و زاویه صحیح کشیده شده بود. بوی عطر حسن لبه هم از آن استشمام می‌شد. و این خود نشان می‌داد که حضرت مریم، با دست خود، آن را اصلاح کرده است.»

کوندومانولیو دهان باز کرد تا سختی بگوید. ولی قبل از آنکه کلمه‌ای ایراد کند پنج راهب، سوار بر قاطر، در امتداد کوره راه سنگی کوهستان ظاهر شدند. راهب دیگری پیشاپیش آنان می‌دوید. صلیب چوبی بزرگی بردوش حمل می‌کرد و به صدای بلند مطالبی می‌گفت. سعی کردیم بفهمیم چه می‌گوید ولی توفیق نیافتیم.

صدای آواز دسته‌جمعی راهبان به گوش می‌رسید. رهبانان دستهای خود را در هوا تکان داده صلیب رسم می‌کردند. از برخورد سم قاطرها به سنگهای کوه چرقه برمی‌خاست.

راهبی که پیاده بود نزد ما آمد، قطرات عرق صورتش را بکلی پوشانیده بود. صلیب را بر صخره مرتفعی نصب کرده به صدای بلند گفت: «ای مسیحیان، معجزه‌ای رخ داده است. ای مسیحیان، معجزه را ببینید. پدران روحانی تمثال حضرت مریم عذرا به اینجا آورده‌اند. به زانو درآید و تواضع کنید.»

روستاییان، معاریف و کارگران، شتایان، پیش دویدند، گرداگرد رهبانان حلقه زدند و صلیبی برخوبش کشیدند.

زوربا گفت «ارباب، توهم جاوتر برو. برو و ببین معجزه مریم عذرا چه بوده است؟!»

راهب، در حالی که نفس نفس می‌زد، با عجله تمام به شرح معجزه پرداخت و گفت:

«ای مسیحیان، به زانو درآید و به چگونگی معجزه الهی گوش فرا دارید! گوش کنید برادران مسیحی. شیطان در روح زکریای پلید حلول کرد

و او را واداشت تا، دو روز قبل، دیر مقدس ما را با نفت مشتعل سازد. نیمه شب بود که ما از فاجعه آگاه شدیم. شتابان و هراسان از تخت برخاسته مشاهده کردیم که اقامتگاه رهبانان، راهروها و حجره‌ها سراسر شعله‌ور است. ناقوس کلیسا را به صدا درآورده فریاد کشیدیم: كمك! كمك! ای مریم عذرای انتقام، كمك! و به وسیله سطل و کوزه و، خلاصه، هر چه که داشتیم آب آورده آتش را خاموش کردیم. به یاری رحمت و کرامت مریم عذرا، مقارن سپیده دم آتش فرونشست.

«به نمازخانه رفته در برابر تمثالش زانو زدیم و به صدای بلند گفتیم. ای مریم عذرای انتقام، نیزهات را بردار و فرد مقصر را به خاک انداز! آنگاه جملگی در حیاط دیر گرد آمدیم: معلوم شد زکریا غایب است و در- یافتیم که او هم برای ما به منزله یهودا^۱ بوده و به ما خیانت کرده و دبر را به آتش کشیده است. فریادی کشیدیم و به دنبالش روان شدیم. سراسر روز در جستجویش بودیم، ولی اثری از او به دست نیامد. شب همه شب نیز به نگاه و کاوش پرداختیم ولی تلاشمان بیحاصل بود. امروز صبح، در سپیده دم، بار دیگر به نمازخانه رفتیم. ای برادران مسیحی، آیا می دانید آنجا چه دیدیم؟ معجزه ای وحشت انگیز. جسد زکریا ونوک نیزه مریم عذرا را دیدیم: آن از رو بر زمین افتاده و جان سپرده بود، و این آغشته به خون بود.»

روستاییان، با ترس و وحشت، زیر لب گفتند، کوریه الیزون! کوریه الیزون (= پروردگارا، رحمت خود را از ما دریغ مدار!)

راهب درحالی که آب دهان خود را قورت می داد افزود «تمام نشد، گوش کنید! هنگامی که خم شدیم تا جسد آن معلون را از زمین برداریم از بهت و ترس بر جای خشک شدیم - مریم عذرا موهای ریش و سبیل او را تراشیده بود به طوری که به سیمای کشیش کاتولیکی در آمده بود.»

بزحمت نوق العاده زیاد جلو خنده خود را گرفته رو به زور با کردم

۱- منظور یهودای اسخریوطی، یکی از حواریون ۱۲ گانه عیسی، است که به وی خیانت ورزیده او را تسلیم دشمنان کرد.

و آهسته گفتم «ای اراذل!».

ولی او حواسش متوجه راهب بود، و با حیرت کامل چشمان خود را گسترده با حالت عاطفی عمیقی صلیب بر خود می کشید تا نهایت حیرت و شگفتی خود را از این معجزه بنمایاند. زیر لب می گفت «پروردگارا، تو بزرگی! خداوندا، تو بزرگی! و کارهایت شگفت انگیز است!»

در این لحظه سایر رهبانان نیز از راه رسیده از ناطرهای خود پیاده شدند. مهماندار تمثال مریم عذرا را در بغل گرفته بود. از صخره ای بالا رفت. جملگی دویده کوشیدند تا در برابر مریم عذرا به زانو درآیند. دمتریوس راهب، در عقب سر جمعیت، بشقابی به دست گرفته اعانه جمع می کرد و، ضمناً به روی روستاییان سختکوش گلاب می پاشید. سه تن از راهبان در اطرافش بودند و سرودهای مقدس می خواندند؛ و، در حالی که عرق از سر و رویشان روان بود، دستها را روی سینه قرار داده بودند.

دمتریوس، راهب چاق و ستبر، گفت «تمثال را در کلیه روستاهای کرت می چرخانیم تا مؤمنین در برابر آن به زانو در آیند و نذورات و هدایای خود را نثار مریم عذرا بکنند، برای مرمت و تعمیر دیر مقدس به وجوه هنگفتی نیازمندیم.

زوربا غرشی کرده گفت «ای خوکههای نکره! از این فرصت هم می خواهند استفاده کنند!»

این بگفت و به طرف رئیس دیر رفته چنین اظهار داشت:
 «ای پدر مقدس، همه چیز برای اجرای مراسم آماده است. بشود که مریم عذرا کار ما را برکت دهد!»

خورشید کاملاً بالا آمده بود، کوچک ترین نسیمی نمی وزید. رهبانان گرداگرد تیر پایه ای که پرچم پوتان بر روی آن در اهتزاز بود جمع آمدند. با آستینهای کشاد خود هرق صورت و پیشانی را پاک کرده به خواندن سرود مقدس موسوم به «بنیاد ساختمانها» پرداختند. سرود چنین آغاز می شد:

«پروردگارا! ای خداوند بزرگ! این تیر را بر صخره ای استوار قرار بده که از باد و باران گزند نیبتد و سست نشود... آب انشان را در جام مسی

قرار داد و آب مقدس بر اشیاء و افراد - تیر پایه‌ها، کابلها، قرقره‌ها، زوربا، من و، بالاخره، روستاییان، کارگران و دریا - افشاندند.

سپس، در نهایت دقت و مراقبت، چنانکه گویی زنی بیمار را بر روی دست حمل می‌کنند، تمثال مریم عذرا را بلند کرده در کنار نفس طوطی، جای دادند و در اطرافش گرد آمدند. در طرف دیگر ریش سفیدها و معاریف ده جمع شده بودند. زوربا در وسط محوطه بود. من، آهسته، خود را به طرف دریا کشانیده منتظر بودم.

قرار بود، به عنوان آزمایش، سه اصله درخت به نشان اتانیم ثلاثة تثلیث مقدس یا سیم نقاله حمل شود؛ ولی، به پاس حشمتی در برابر مریم عذرای انتقام و ادای احترام نسبت به وی، اصله چهارمی نیز بر آن سه اضافه شد.

رهبانان، روستاییان و کارگران برخورد صلیبی کشیده زیر لب گفتند «به نام تثلیث مقدس و به نام مریم عذرا!»

زوربا با يك خیز خود را به تیر پایه اول رسانید و طناب را کشید؛ برچم پایین آمد - این علامتی بود که کارگران بالای تپه در انتظارش بودند. ناظرین همه به عقب رفتند و به بالای تپه چشم دوختند.

رئیس دبر به صدای بلند گفت:

به نام اب!

تشریح دقیق آنچه بر تپه اتفاق افتاد محال می‌نماید. فاجعه نظیر صاعقه‌ای بر سر ما فرود آمد. حتی فرصت فرار کردن هم نداشتیم. سراسر دستگاه سیم نقاله به لرزش و حرکت در آمد. تنه درخت کاجی که کارگران به کابل آویخته بودند شتابی سرسام‌آور پیدا کرد. هزاران جرقه از آن بیرون می‌پرید، تراشه‌های چوب در فضا پراکنده می‌شد و هنگامی که، تنه درخت پس از چند ثانیه، به زمین رسید هیزمی سوخته بیش نبود.

زوربا نگاهی استرحام‌آمیز به من کرد. رهبانان و روستاییان، از روی احتیاط، چند قدمی عقب رفتند. فاطرها که افسارشان بسته بود جفتک‌پرانی آغاز کردند. دمتریوس چاق و تناور، نفس‌زنان، بر زمین افتاد و، وحشتزده گفت:

«خدایا، بهما رحم کن!»

زوربا دست را بالا برده گفت:

«چیزی نیست، همیشه اولین تنه درخت به همین وضع می افتد. اکنون

دستگاه آماده کار است... نگاه کنید!

پرچم را بالا برد، علامت داد، و شتابان از آنجا دور شد.

رئیس دبر، با صدایی نسبتاً لرزان گفت:

به نام این!

دومین تنه درخت را رها کردند. تیرپایه‌ها به لرزه در آمدند. تنه درخت سرعت شگفت‌آوری پیدا کرده و مانند دلفین به چپ و راست تومانی می‌کرد و مستقیماً رو به‌ما پیش می‌آمد. ولی نتوانست فاصله زیادی راطی کند زیرا، در نیمه راه، متلاشی و خاکستر شد.

زوربا، در حالی که سیبل خود را گاز می‌گرفت، زیر لب گفت «بر

شیطان لعنت! مرده شورش ببرد! شیب لعنتی درست نیست!»

به طرف تیرپایه‌ها دوید و، بار دیگر، خشمناک با پرچم علامت داد

تا آزمایش برای دفعه سوم تجدید شود. در این لحظه رهبانان به پشت محلی که قاطرها بسته شده بودند پناه برده برخود صلیب کشیدند. بزرگان ده يك پارا بلند کرده آماده فرار بودند.

رئیس دبر، درحالی که ردای خود را به حال آماده‌باش بردست گرفته

بود گفت:

به نام روح القدس!

سومین تنه درخت بسیار بزرگ و تناور بود، و تقریباً بلافاصله پس

از رها شدن آن صدای وحشتناکی برخاست. زوربا، درحالی که با گامهای

کوتاهی می‌دوید، فریاد کشید «دراز بکشید! محض رضای خدا زودتر دراز

بکشید!»

رهبانان خود را بر زمین انکندند و روستاییان به حداکثر سرعت ممکن

گریختند. تنه درخت جهشی کرد، بر روی کابل افتاد، رگباری از جرقه در

هوا نمودار شد و، قبل از اینکه فرصت دیدن فاجعه را داشته باشم، از کوه

فرو افتاد، به ساحل رسید و، در فاصله دوری در دریا سقوط کرد - آب و کف

زیادی برهوا بلند شد.

تیرپایه‌ها به وضع عجیبی می‌لرزیدند، تعدادی از آنها قبلا خم شده بود. قاطرها انسار خود را پاره کرده گریختند.

زوربا فریادکشید «چیزی نیست! به هیچ وجه جای نگرانی نیست! حالا ماشین کاملا آماده است و این بار بخوبی کار خواهد کرد.»

بار دیگر پرچم را بالا برد. کاملا احساس می‌کردم که تا چه حد ناامید و مضطرب است، و از عواقب کار نگران.

رئیس دیر، بار دیگر با لکنت گفت:

به نام مریم عذرای انتقام!

و شتابان به طرف صخره‌ها دوید.

تنه درخت چهارم رها شد. دوبار صدای در هم شکستن تنه درخت در فضا شنیده شد. تیرپایه‌ها یکایک، مانند برگ خزان بر زمین افتادند.

روستاییان کارگران، رهبانان يك صدا گفتند: کوریه الیزون! کوریه الیزون!

تراشه چوب بزرگی دمتریوس را از ناحیه ران مجروح کرد. تراشه دیگری از کنار چشم رئیس دیر یگذشت. روستاییان ناپدید شدند. تنها تمثال مریم عذرا بر صخره‌ای دیده می‌شد که نیزه‌ای بردست داشت و بانگاهی سرد وجدی به افرادی که در پایین پایش به این سو و آن سو می‌دویدند خیره می‌نگریست! در کنار تمثال، طوطی لرزان دیده می‌شد که بیشتر حالت پرتده‌ای مرده را داشت؛ پرهای سرش سیخ ایستاده بود.

رهبانان مجسمه مریم عذرا را برداشته در بغل گرفتند؛ به دمتریوس که از درد می‌نالید کمک کردند تا برخیزد؛ قاطرها را پیدا کرده بر آنها سوار شدند و به راه افتادند. کارگری که مشغول سرخ کردن گوسفند و تهیه غذا بود، از ترس جان، فرار کرده بود و ایتک گوشت در حال سوختن بود.

زوربا، با ناراحتی، گفت «گوسفند دارد می‌سوزد» و شتابان به آن سمت روانه شد.

من در کنار دریا نشستم. در ساحل دریا دیاری دیده نمی‌شد. من و زوربا تنهای آنها مانده بودیم. رو به طرف من کرد و نگاهی آمیخته با تردید

و نگرانی به من انداخت. مسلماً در این فکر بود که اثر این فاجعه بر من چگونه خواهد بود و پایان کار به کجا خواهد انجامید.

کاردی برداشت، بار دیگر روی گوسفندخم شده، تکه‌ای از آن را بریده برده‌ان گذاشت، و چون دریافت که به حد کنایت بریان شده فوراً آن را از روی آتش برداشته با سیخ به درختی تکیه داد و گفت:

«درست به اندازه پخته ارباب! درست به اندازه! بیا و میل کن!»

گفتمش «نان و شراب هم بیاور، زبرا گرسنه هستم.»

زوربا به عجله به سمت بشکه شراب رفت، آن را تا نزدیک گوسفند بریان غلتانید. گرده‌ای نان سفید و دو لیوان نیز حاضر کرد. هر کدام کاردی برداشتیم، تکه‌ای گوشت بریدیم و به تناول پرداختیم. زوربا گفت:

- ارباب، می‌بینی چقدر خوشمزه است؟ مثل کره در دهان آب می‌شود. در این نزدیکیها مراتع خوبی وجود ندارد، لاجرم مواشی همواره از علف خشک تغذیه می‌کنند و، به همین سبب است که گوشتشان تا این حد خوشمزه است. تنها یک بار به خاطر دارم که در زندگی گوشتی تا این حد لذیذ و آیدار خورده باشم. قضیه مربوط به دورانی است که نقشی از کلیسای سن سوفی را با موی خود بانته از آن به عنوان عزایم و طلسمی استفاده می‌کردم. داستان مربوط به زمانهای خیلی گذشته است.

- زود باش زوربا، موضوع را برایم تعریف کن!

- ارباب، گفتم که داستانی است قدیمی. یک انگار مسخره یونانی!

- زوربا، ادامه بده! خوشم می‌آید که داستانهایی را که می‌بافی

بشنوم.

- بسیار خوب، پس گوش کن، ارباب! روزی بلغاری‌ها ما را محاصره کردند. شامگاه بود. از دور آنها را می‌دیدیم که در دامنه کوهستان آتش برافروخته بودند. برای آنکه رعب و هراسی در دل ما ایجاد کنند به نواختن سنج پرداختند و صداهایی نظیر زوزه گرگ از حنجره خارج می‌ساختند. تعدادشان حدود سیصد نفر بود؛ ما بیست و هشت نفر بودیم، و

فرماندهی، راروواس^۱ نامی برعهده داشت - اگرمرده است خداوند روحش را قرین رحمت کند. مرد نازیشی بود. به من گفت: زوربیا، بلند شو و گوسفند را به سیخ بکش. گفتم: جناب سروان، اگر گودالی حفر کرده و در آنجا کباب کنیم خوشمزه تر خواهد شد. گفت هرطور میل تو است درست کن. ولی خیلی تند و سریع، چون بسیار گرسنه هستم. لاجرم گودالی حفر کرده گوسفند را در آن قرار دادیم؛ توده‌ای زغال روی آن انباشته آتش را روشن کردیم. از کوله پشتی‌های خود نان درآوردیم و گرداگرد آتش نشستیم. فرمانده گفت: شاید آخرین غذایی باشد که می‌خوریم. آیا در میان شما کسی هست که بترسد؟ جملگی خندیدیم. هیچ کس حاضر نشد پاسخی بدهد و خود را ترسو معرفی کند. تمقعه‌ها را درآورده گفتیم: جناب سروان، به سلامتی شما! مگر آنها آنقدر در تیراندازی مهارت دارند که بتوانند ما را بکشند؟ خوردیم و نوشیدیم، خوردیم و نوشیدیم تا تمام شد. لاشه گوسفند را از گودال بیرون کشیدیم. ارباب نمی‌دانی چه کبابی بود. هنوز، هر وقت یاد آن به ذهنم خطور می‌کند دهانم آب می‌افتد. مانند راحت الحلقوم در دهان آب می‌شد. سپس، بدون معطلی، به جان لاشه گوسفند افتادیم و با دندان بقیه گوشت‌های آن را هم کندیم. فرمانده گفت: من تا کتون، در تمام عمرم، گوشتی چنین لذیذ و خوشمزه نخورده بودم. خداوند پشت و پناه ما باد. با اینکه تا آن تاریخ لب به مشروب الکلی نزده بود گیلان شرابش را یکجرعه سرکشید. سپس دستور داد که یک ترانه کلفتی بخوانم، و اضافه کرد که حال که بلغاری‌ها مانند گرگ روزه می‌کشند، ما مثل آدمها آواز می‌خوانیم. چطور است از ترانه «دیموس سالخورده» شروع کنید. مرتباً گیلانها را پر و خالی می‌کردیم. آنکاه به خواندن پرداختیم. صداها رفته رفته بلندتر می‌شد و در دره‌ها منعکس می‌گشت. ترانه چنین آغاز می‌شد «بچه‌ها، من مدت چهل سال است کلفتی راهزن بودم!...» به صدای بلند و از ته دل می‌خواندیم. فرمانده گفت

بسیار خوب، خداوند پشت و پناه ما باشد. این است روحیه سربازی جنگجو و دلورا حالا آلکسیس، يك بار ديگر پشت گوسفند را نگاه کن، فالش را بين و به ما هم بگو... روی آتش خم شدم و با کارد به تراشیدن پشت گوسفند بریان پرداختم.

«به صدای بلند گفتم: جناب سروان، در اینجا نه قبری می بینم نه مرده ای. بچه ها مژده بدهید که از این محاصره هم جان سالم به در خواهیم برد. فرمانده گفت: امیدوارم خداوند سخنان تو را شنیده باشد؛ و چون بتازگی ازدواج کرده بود، اضافه کرد: آنقدر به من مهلت بدهد تا پسری پیدا کنم. بعد از آن هم چه پیش آید مهم نیست!»

زوربا تکه ای از تهیگاه گوسفند را بریده گفت: گوشت آن بسیار لذیذ بود؛ گوشت این دست کمی از آن ندارد - شاید هم کمی از آن خوشمزه تر باشد.

گفتم «زوربا، شراب بریز، لیوانها را لبالب پر کن تا بنوشیم.» گیلاسها را برهم زدیم و نوشیدیم. از آن شرابهایی بی نظیر کرتی بود. رنگی گلگون، نظیر خون، داشت. هنگام نوشیدن آن شراب انسان احساس می کرد که خون زمین را نوشیده و به صورت غولی درآمده است. رگها از نیرو و دلها از نیکی مالا مال می شد. اگر گوسفندی آن را می نوشید به شیری مبدل می شد. حقایقهای زندگی فراموش، و کلیه قیدها و دشواریها برطرف می گشت. کسی که آن شراب را بنوشد، در حالی که با انسان، حیوان و خدا یکی شده است، احساس می کند که بسا سراسر بهمان هم یکی شده است.

من هم گفتم: زوربا به پشت این گوسفند نگاه کن و فالی بگیر. بدقت قطعاتی از استخوان را با کارد از پشت گوسفند جدا کرده آن را می مکید؛ در برابر نور می گرفت و دقیقاً به آن خیره می شد. گفت: «همه چیز رو به راه است. ارباب، هزار سال دیگر زندگی خواهیم کرد زهرا دل ما از پولاد ساخته شده است.»

خم شد، و در زهر پرتو آتش، بار دیگر پشت گوسفند را آزمایش کرده گفت:

- سفری می‌بینم، سفری طولانی؛ و، در پایان سفر، سرایی بزرگ با درهای متعدد. ظاهرآ باید پایتخت کشوری باشد ارباب... یا دبری که من درباری آن را عهده‌دار خواهم بود و، همان طور که گفتم، در آنجا به معاملات قاچاق خواهم پرداخت.

- زوربا، کمی شراب بریز و دست از پیشگویی بردار. می‌دانی آن سرای بزرگ با درهای متعددش چیست؟ ا زوربا آن زمین است و کلیه مقبره‌هایش؛ پایان سفر طولانی هم مرگ است. به سلامتی تو حقه‌یاز؟! - به سلامتی تو ارباب! می‌گویند اقبال کور است، نمی‌داند کجا می‌رود و با که برخورد می‌کند... کسی را که اقبال با وی برخورد کرده است سعید و خوش‌اقبال می‌دانیم. اگر بخت و اقبال این است که مرده - شویش ببرد. ما چنین بخت و اقبالی را نمی‌خواهیم! مگر نه ارباب؟! - آری زوربا، نمی‌خواهیم! به سلامتی تو!

باز هم شراب نوشیدیم. از گوسفند چیزی باقی نمانده بود. اینک در نظرمان دنیا به نحوی سبک می‌شد؛ دریا خوشرنکتر می‌نمود؛ زمین همچون عرشه کشتی بالا و پایین می‌رفت؛ دو مرغ نوروزی روی ریگهای ساحلی راه می‌رفتند و، نظیر آدمیان، با یکدیگر گفتگو می‌کردند. برخاسته به صدای بلند گفتم:

- زوربا، بیا به من رقص یاد بده.

- رقص ارباب، رقص! عالی شد. بسیار خوب.

- زوربا، زندگی من دگرگون شده است! باری، شروع کن!

- در آغاز رقص ژیمبکیکو را یادت می‌دهم که رقص خشن نظامی است. موقمی که من کمیته‌چی بودم همواره، قبل از رفتن به جبهه جنگ، ژیمبکیکو می‌رقصیدم.

زوربا کفشها و جورابه‌های ساقه‌کوتاه زرشکیش را درآورد: تنها پیراهنی برتنش باقی ماند. پس از چند لحظه چون احساس کرد که گرما آزارش می‌دهد آن را هم از خود دور ساخت و گفت:

«ارباب، به پای من نگاه کن. درست نگاه کن!»

پا را بلند کرده آهسته نوك انگشتان را بر زمین گذاشت؛ سپس، با

پای دیگر همین عمل را انجام داد. گامهای رقص به نحوی شدید و شادی-بخش با هم آمیخته شدند؛ زمین، همانند طبل، صدا می‌کرد. شانه‌هایم را گرفته تکان داد و گفت:

«خوب، پسر جان، حالا هردو با هم می‌رقصیم.»

به رقص مشغول شدیم. زوربا مرتباً به من تعلیم می‌داد. با جدیت و بردباری و با نهایت مهربانی حرکاتم را تصحیح می‌کرد. رفته‌رفته دل و جرئت بیشتری یافتم و احساس کردم که دلم، سوار بر بال مرغی، در پرواز است.

زوربا، در حالی که برای حفظ آرمونی حرکات را، دست برهم می‌کوفت داد زد:

«آفرین، عجب استعدادی داری؟ آفرین جوان، کاغذ و دوات راه دور بی‌مکن، کالاها و درآمدهای آن را فراموش کن. معدن، کارگران و دهر را از یاد ببر. و حالا که، پسر جان، می‌توانی به این خوبی رقصی و زبان مرا فرا گرفته‌ای، چه بسیار مطالبی که با همین زبان برای یکدیگر بیان کنیم.»

پاهای برهنه خود را بر زمین می‌کوفت و کف می‌زد. گفت:

«ارباب، بسیار چیزها دارم که باید برایت بگویم. احدی را تاکنون به اندازه تو دوست نداشته‌ام. دهها، صدها و هزاران مطلب است که باید برایت تشریح کنم؛ و چون با زبان نمی‌توان آنها را وصف کرد با رقص برایت بیان می‌کنم. حالا توجه کن.»

به هوا پرید، چنان می‌نمود که گویی دستها و پاهایش بال درآورده است. در لحظه‌هایی که مستقیم، در برابر دریا و آسمان، به هوا می‌جست نظیر فرشته مقرب بود که یاضی شده باشد. رقص وی سملو از مبارزه-طلبی و عناد و لجاجت بود. به نظر می‌رسید که، رو به آسمان، می‌گفت: ای قادر متعال، تو چه کاری می‌توانی به من بکنی؟ هیچ کاری از دست تو نسبت به من ساخته نیست جز اینکه مرا به کام مرگ فروبری. خوب، فروبر! من آدم را بیخته و غربالم را آویخته‌ام. هرچه را باید بگویم گفته‌ام. برای رقصیدن هم فرصت بسیار داشته‌ام.... دیگر هم نیازی به تو ندارم!

با دقت در رقص زوربا، برای نخستین بار، به کوشش و مجاهدهٔ انسان برای پیروز شدن بر سنگینی یدنش بی بردم. گامهای ماهرانه و تهورآمیزش تاریخ دهبانوار زندگی بشریت را بر ماسه‌ها به رشتهٔ تحریر در می‌آورد.

زوربا متوقف شد. نگاهی بر خط هوایی درهم‌شکسته و ردیف تیرپایه‌های آن انداخت. شامگاه بود. سایدها درازتر می‌نمود. زوربا رو به من کرد و، با حرکتی که برایش عادی می‌نمود، کف دست را برابر دهان قرار داده گفت:

« ارباب، راستی متوجه رگبار چرت‌هایی که از کنده برمی‌خاست

شدی؟ »

هر دو خندیدیم.

زوربا خود را در آغوش من انداخت، مرا در برگرفت و بوسید. با مهربانی گفت:

«تو را هم به خنده انداخت؟ خوب، ارباب، تو هم که می‌خندی؟»

بسیار خوب!!»

در حالی که از شدت خنده بی‌حال شده بودیم مدتی با یکدیگر کشتی گرفتیم. آنگاه نخست بر زمین نشستیم، سپس روی ریگهای ساحلی دراز کشیده و در آغوش یکدیگر خوابیدیم.

سپیده دم از خواب بیدار شده در امتداد ساحل به طره، آب‌سادی حرکت کردم؛ دلم در سینه می‌تپید. در سراسر عمر هیچ‌گاه تا این حد احساس شادی و سرور نکرده بودم. شادی و سروری عادی و معمولی نبود، بلکه نوعی شادی و بهجت متعالی، بدون دلیل و بی‌مورد بود. نه تنها موجه بود بلکه برخلاف هرگونه توجیهی هم بود. اکنون که همه چیز خود - پول، کارگران، سیم‌نقاله و کامیونها - را از دست داده بودم این همه سرور و شادی چه انگیزه‌ای می‌توانست داشته باشد؟ پندر-گاه کوچکی که ساخته بودیم اینک بی‌فایده افتاده بود زیرا چیزی نداشتیم که صادر کنیم - همه چیز و همه چیز از میان رفته بود.

عجبتز اینکه درست در لحظه‌ای چنین من احساس آن همه رستگاری و رهایی غیر منتظره را داشتم . چنین می‌مود که در لایبرنت دشوار و ظلمانی نیازمندیها پی به وجود خود آزادی برده بودم که در گوشه‌ای ، شادمانه ، خود را سرگرم می‌کرد ، و اکنون من نیز با او همبازی شده بودم .

وقتی از همه سو بد آید و همه چیز سر ناسازگاری داشته باشد چه شادی و مسرتی از این بالاتر که انسان روح خود را بیازماید و طاقت و شهامتش را در بوته آزمایش بسنجد . چنین می‌نمود که دشمن نامرئی و توانا - که بعضی آن را خدا، و دیگران شیطان می‌خوانند - به ما هجوم کرده و قصد از میان بردن ما را دارد؛ ولی ما باید در این مبارزه سختکوش باشیم و از پا در نیاییم.

بشر هر بار که از درون احساس پیروزی کند - ولو از لحاظ برون شکست خورده باشد - نوعی غرور و مسرت غیر فابل توصیفی در خود احساس می‌کند. فاعله برونی به خوشی و سعادت عالی و استواری مبدل می‌گردد .

به خاطر دارم که روزگاری زوربا به من چنین گفت :

«شب‌ی در یکی از کوهستانهای مستور از برف مقدونیه بادی سهمگین برخاست. باد چنان شدید بود که کلبه کوچکی را که به آن پناه برده بودم می‌لرزانید ، و می‌کوشید تا آن را واژگون سازد. ولی من قبلا آن را محکم و استوار کرده بودم. تنها در کلبه، کنار آتش ، نشسته بودم ، بر باد می‌خندیدم و آن را سرزتش و شماتت کرده می‌گفتم: برادر، بیهوده سعی نکن به این کلبه وارد شوی. من در برتو نخواهم گشود. تونخواهی توانست احاق مرا خاموش کنی و کلبه‌ام را واژگون سازی!»

این چند کلمه حرف زوربا نشان می‌داد که رفتار مرد چگونه باید باشد و ، هنگامی که با نیازمندیهای میرم ولی ناینا مواجه است، با چه لحنی باید سخن بگوید؟!

در کنار ساحل بسرعت راه می‌رفتم و با دشمنی نامرئی سخن می - گفتم. فریاد برمی‌آوردم «تو نمی‌توانی در روح من نفوذ کنی! من در برتو

نخواهم گشود . تو نخواهی توانست اجاق مرا خاموش کنی و کلبه‌ام را
واژگون سازی!»

خورشید هنوز از پشت کوه سرنزده بود. نوعی بازی رنگها میان
آسمان و دریا در کار بود. صیغه‌های آبی، سبز، صورتی و صدفی از آسمان
بر دریا منعکس می‌گشت. در زمینلاد، در لابلای درختان زیتون، پرنده -
های کوچکی که از پرتو سکرانگیز سپیده‌دم سرمست شده بودند به پرواز
درآمده نغمه سرایی می‌کردند.

بر لبه آب راه می‌رفتم، می‌خواستم به این ساحل دورافتاده و متروک
بدرود گویم، نقش آن را در حافظه‌ام تثبیت کنم و آن را با خوبستن
ببرم .

من در این ساحل اوقات خوش بسیاری داشته و از لذات زیادی
بهره‌مند شده بودم . زندگی با زوربا سعه صدری به من داده و قلبم را
فراختر ساخته بود؛ بعضی از کلمات او مایه آرامش روحم بوده است. این
مرد، با غرایز متقن و لغزش‌ناپذیر و چشمان تیزبین خود، راههای میان‌بر
مطمئن و قابل اعتمادی را در پیش گرفته و حتی، بدون اینکه دچار مخمصه
یا مصائبی بشود، به اوج بذل مساعی و مجاهدات رسیده و از آن هم
فراتر رفته بود .

گروهی زن و مرد از کنارم گذشتند. اینان سبدهایی مسلو از خوراکی
و شیشه‌هایی شراب با خود حمل می‌کردند. می‌رفتند تا در باغات اطراف
به برگزاری مراسم عید اول ماه مه مبادرت ورزند . دختری در آن
میان آواز می‌خواند - صدایش همچون آب چشمه صاف بود . دختر
کوچکی که پستانهایش در حال برآمدن بود، نفس زنان، از کنارم گذشت
و به بالای صخره مرتفعی پناه برد . مردی خشمگین و پریده‌رنگ،
باربشی سیاه، به دنبالش روان بود . با خشونت گفت « بیا پایین !
بیا پایین!»

نوجوان دختر، درحالی که صورتش چون آتش گل انداخته بود،
دستهایش را بلند کرده پشت سر فرار داد و، ضمن اینکه بدن آمیخته با عرق
خود را تاب می‌داد، چنین خواند:

با خنده به من بگو، با گریه به من بگو،
 بگو که دیگر مرا دوست نداری،
 بگو، برایم اهمیتی ندارد!

مرد ریشو، با لحنی که گاه تهدیدآمیز و گاه آمیخته با التماس بود،
 به صدای بلند گفت «بیاپایین! بیاپایین!» ناگاه به بالا پرید، پاهای دخترک
 را گرفت و آن را محکم بفشرد. دخترک به گریه افتاد. گویی در انتظار
 چنین رفتار خشن و وحشیانه‌ای بود تا بتواند احساسات و عواطف خویش
 را نشان دهد.

بعجله دور شدم. این گونه تجلیات سرور و شادمانی همواره قلب
 مرا تکان داده است. پری دریایی پیر را به خاطر آوردم. بوضوح می
 دیدمش: چاق، عطرآگین و سیراب از بوسه. با خود گفتم: اکنون او در
 زیر خاک آرمیده، قطعاً تاکنون جسدش باد کرده و رنگش به سبزی گراییده
 است. مسلماً پوست بدنش ترکیده، مایعات آن به خارج تراویده، و کرمها
 از سر و رویش بالا می‌روند.

با وحشت سر را تکان دادم. گاه چنین به نظر می‌رسد که زمین شفاف
 و حاکی ماوراء می‌شود و ما می‌توانیم فرمانده نهایی بدن خویش یعنی
 کرمهای زیر زمین را ببینیم که شبانروز در کارگاه زیرزمینی خود به فعالیت
 مشغول هستند. در لحظاتی چنین، بلافاصله روی از آن منظره برمی‌گردانیم
 زیرا انسان قدرت دیدار هر منظره فجیعی را دارد مگر منظره کرمهای
 کوچک سفید آدمخوار.

هنگامی که وارد آبادی شدم به مأمور پست برخوردم که آماده
 نواختن شیپور مخصوص خود بود.

در حالی که پاکت آبیرنگی را به طرفم دراز می‌کرد گفت «اریاب،
 نامه دارید!»

چشمم که به پاکت افتاد نویسنده آن را شناختم و از خوشحالی به
 هوا جستم. سرعت از میان درختان عبور کرده به کنار بیشه‌های زیتون
 رسیدم و، بیصبرانه، نامه را گشودم. نامه‌ای بود بسیار مختصر. بدون
 وقفه تمام آن را خواندم. اینک متن آن:

«ما به مرز گرجستان رسیده‌ایم؛ از دست کردها گریختیم و اکنون همه چیز بروقی مراد است. سرانجام درك کردم که خوشبختی واقعی چیست زیرا هم‌الآن است که مفهوم آن ضرب‌المثل معروف را عملاً آزمایش کرده‌ام که می‌گوید: سعادت یعنی انجام وظیفه؛ و هرچه این وظیفه سخت‌تر باشد سعادت هم کاملتر است.

«ظرف چند روز آینده این موجودات فراری و درحال مرگ به باطوم خواهند رسید و، هم‌اکنون، تلگرافی داشته‌ام حاکی از اینکه کشتیها، ازدور-دست، در اقیانوس نمایان شده‌اند.

« این چند هزار یونانی با هوش و سختکوش، با زنان کیل‌گنده و کودکان درخشان‌چشم خود، بزودی به مقدونیه و تراس انتقال خواهند یافت. ما هم‌اکنون می‌کوشیم تا خونی تازه در رگهای فرسوده یونان تزریق کنیم - خونی که روح شجاعت و تهرمانی آن را برانگیزد.

« اعتراف می‌کنم که بکلی از پای در آمده‌ام، ولی این چندان مهم نیست. آقای عزیز، ما جنگیدیم و پیروز شدیم: از این رو شاد هستیم و مسرور.»

نامه را پنهان کرده به راه افتادم. من نیز شاد بودم و مسرور. سرعت حرکت کردم و کوره راه سربالایی کوه را در پیش گرفتم. شاخه کوچک و معطر آویزشی را لای انگشتان می‌مالیدم. ساعت حدود ظهر بود. سایه‌ام زیر باها افتاده بود. پرنده کوچکی، از نوع چرخ‌ا، در هوا پرواز می‌کرد، بالهای خود را چنان سرعت بر هم می‌زد که ظاهر آبی‌حرکت به نظر می‌رسید. کبکی صدای نزدیک شدن گام‌هایم را شنید. از میان بوته‌ها بیرون جست و، پرپرزان، به پرواز ماشینوار خود در هوا ادامه داد. من نیز شاد بودم و مسرور. اگر برایم مقدور بود به صدای بلند

۱- kestrel، نوعی پرنده شکاری روزپرواز، که دارای بالهای گرد کوتاه و دم بلندی است.

آواز می‌خواندم و احساسات درون رایبان می‌کردم؛ ولی به ادای صداهایی کنگ اکتفا کردم. با لحنی تمسخرآمیز از خود می‌پرسیدم «چه اتفاقی روی داده‌است؟ آیا در گذشته هم تا این پایه وطنپرست بوده‌ای و خود نمی‌دانستی؟ یا اینکه رفیقت را تا این حد دوست داری؟ شرم‌آور است. خوددار باش، خمش کن و دم برنیاور!»

کماکان غرق در سرور و شادی بودم و، در سراسر راه، از خوشی و سرمستی فریاد می‌کشیدم. صدای زنگوله بزی به گوش رسید. در پرتو خورشید گله‌ای بز، به رنگهای سیاه، قهوه‌ای و خاکستری بر صخره‌ای بلند نمایان شدند. بز پشاهنگ در جلو گله حرکت می‌کرد و گردنی صاف و افراشته داشت. بوی بزها نضا را آلوده کرده بود.

چوپان بر صخره‌ای پرید و، در حالی که انگشتان را در دهان گذاشته و سوت می‌کشید، گفت:

«سلام داداش، از کجا می‌آیی؟ به کجا می‌روی؟ و در پی کی هستی؟»

گفتمش «کاری فوری دارم» و به راه خود ادامه دادم. چوپان که از صخره‌ای به صخره‌ای دیگر می‌پرید گفت «دقیقه‌ای صبر کن! بیا قدری شیر تازه بنوش تا خستگیت بر طرف شود!» گفتم «کار فوری دارم!» میل نداشتم با توقف نزد چوپان و گفتگو با وی انقطاع و وقفه‌ای در حالت بهجت و سرورم ایجاد شود.

چوپان با لحنی رنجیده گفت «منظورت اینست که شیر مرا دوست نداری! بسیار خوب، برو، دست خدا به همراهت!» بار دیگر انگشتان را در دهان قرار داد و به سوت زدن پرداخت. بزودی بزها، سگ و چوپان در پشت صخره‌ها از نظر ناپدید شدند.

طولی نکشید به قله کوه رسیدم. چنین می‌نمود که این قله منظور و مقصدم بوده است. آرام شدم. در سایه بر صخره‌ای دراز کشیده دیده به دشت و دریای دوردست دوختم. نفسهای عمیق می‌کشیدم. هوا از بوی مریم‌گلی و آویشن مملو بود.

برخاستم، مقداری مریم‌گلی جمع کرده آن را به صوت بالشی

درآورده زیر سر قرار دادم. خسته بودم، دیده برهم نهادم. لحظه‌ای فکرم متوجه آن فلانهای دوردست مرتفع پوشیده از برف شد. کوشیدم تا آن قافله کوچک مردان، زنان و گاوها را که عازم شمال بودند و که دوست من، نظیر قوچ پيشاهنگ، پيشاپيش آنان در حرکت بود - در نظر مجسم کنم. ولی بلافاصله ذهنم آشفته شد و احساس شدیدی به خواب در من به وجود آمد - احساسی بود مقاومت ناپذیر.

خواستم با آن مقابله کنم. میل نداشتم اسیر خواب بشوم. دیده گشودم: درست بر صخره‌ای مقابل من، نوعی کلاغ از جنس زغنهای آلپی نشسته بود. پره‌های سرمه‌ای رنگش در پرتو آفتاب می‌درخشید، و من بخوبی متقار بزرگ خمیده‌اش را می‌دیدم. دیدن آن را به فال ید گرفتم: پرنده شومی بود. سنگی برگرفته به سویش پرتاب کردم. کلاغ، آرام و بتانی، بال گشود و رفت.

بار دیگر چشمان خود را بستم. قدرت مقاومت من سلب شده بود. بلافاصله خواب بر من غلبه کرد و مرا دربرود.

چند ثانیه‌ای بیش نخوابیده بودم که ناگهان فریادی کشیدم و سراسیمه از خواب برخاسته نشستم. در همان لحظه کلاغ را دیدم که از بالای سرم عبور می‌کرد. به صخره‌ای تکیه دادم. تمام بدنم می‌لرزید. خوابی بس ترسناک دیده بودم. رؤیایی بود که همچون ضربه شمشیر بر سرم فرود آمده بود.

در عالم رؤیا خود را در آتن می‌دیدم که در خیابان هرمس ابتهایی راه می‌روم. آفتاب فوق‌العاده گرم بود، خیابان خالی، دکانها بسته، و سکوت مطلق حکمفرما بود. هنگامی که از برابر کلیسای کاپنی کارنا می‌گذشتم دوستم را دیدم. رنگپریده و نفس‌زنان بود، از طرف میدان مشروطیت^۲ به سوی من می‌دوید. مرد قدبلند و باریک اندامی را تعقیب می‌کرد که با گامهایی بسیار بلند راه می‌رفت. دوستم لباس رسمی دیپلماتیک در برداشت.

هنگامی که چشمش به من افتاد، از فاصله‌ای دور، نفس‌زنان، فریاد کشید:
 «سلام، چه می‌کنی؟ سالهاست تو را ندیده‌ام. امشب نزد من بیا گپ
 بزنیم!»

به توبه خود، با صدایی بلند - آنقدر بلند که گویا دوستم مسافت
 زیادی از من فاصله دارد - می‌کوشم تا با بلندترین صدا کلام خود را به
 گوشش برسانم . پرسیدم: کجا؟

- امشب، ساعت ۶، میدان کونکوردا، در کافه چشمه بهشت.

- بسیار خوب، خواهم آمد.

با لحنی ملامتبار گفت «به زبان می‌گویی بسیار خوب، ولی نه‌خواهی
 آمد.»

- نه، مطمئن باش، خواهم آمد. دستم را بگیر!

- عجله دارم.

- چه عجله داری؟ دستت را به من بده.

دستش را پیش آورد، ولی دست فوراً از شانه جدا شد و برای گرفتن
 دست من به طرفم به حرکت در آمد. دستش مانند یخ سرد بود. از تماس
 دست سرد او سخت متوحش شدم.

این درست همان لحظه‌ای بود که از خواب پریده و کلاغ را دیدم که
 از بالای سرم عبور می‌کند. دهانم به قدری تلخ بود که گویی از لبهام
 سم می‌تراود.

رو به طرف مشرق کردم، چشم به افق دوختم. چنین می‌نمود که
 می‌خواستم نگاهم به دورترین نقاط نفوذ کند و همه‌چیز را ببیند... مطمئن
 بودم که دوستم در معرض خطر است. سه بار نامش را به صدای بلند تکرار
 کردم:

ستاوریداکی! ستاوریداکی! ستاوریداکی!

شاید می‌خواستم به این وسیله به او قوت قلبی بدهم. ولی صدایم
 در چندمتری خودم محو و ناپدید شد.

باعجله در سرازیری کوهستان شروع به دویدن کردم. سعی می‌کردم

تا مگر ، از راه فرط خستگی ، از غم و اندوهم بکاهم. فکرم نومیدانه در تلاش بود تا آن پیامهایی را که می‌توانند دریدن رسوخ کرده و به روح دست یابند به هم بپیوندند. در اعماق وجود نوعی روشن بینی مسلم و عجیب که پایه‌ای عمیقتر از عقل و شعور دارد - از نوع مخصوصی که دارای کیفیت حیوانی است - مرا آکنده از ترس و وحشت می‌کرد. همین روشن بینی مسلم است که موجب می‌شود بعضی از حیوانات - از قبیل گوسفند و موش - در لحظات قبل از وقوع زلزله به وجود خطر پی ببرند. در وجودم روح بشر اولیه - بدان سان که قبل از جدایی کامل از جهان هستی بوده است - بیدار می‌شد و هنوز هم به‌طور مستقیم و بی‌آنکه تحت تأثیر انحرافی عقل و منطق قرار بگیرد حقیقت را درک می‌کرد.

با خود گفتم «او در خطر است، آری، او در خطر است! او خواهد مرد! شاید خود بدین معنی وقوف نداشته باشد ولی می‌داند مطمئن هستم که او...»

کماکان در سرایشی کوه می‌دویدم. پایم به توده سنگی خورد و بر زمین افتادم؛ توده سنگ هم در اطرافم متفرق شد. بار دیگر برخاستم، با دستها و زانوهای خراشیده و خون‌آلود به راه افتادم. گفتم «او می‌میرد! او می‌میرد!» بغض گلویم را گرفته بود.

فرد بد اقبال گریه کرد وجود ناچیز خود مانعی درست کرده می‌پندارد که این مانع سدی غیر قابل عبور است. به آنجا پناه می‌برد و می‌کوشد تا نظم و امنیتی در زندگی خود ایجاد کند - اندکی هم سعادت و خوشبختی. برای او همه چیز باید همان کوره راه کوبیده را پیروی کند، از خط مشی واجب الحرمتی متابعت نماید و راه ناهموار را با قبول اسلوب و قواعدی بی‌خطر و ساده بپیماید. درون این محوطه و دیوار بست ، که در برابر حملات سخت ناشناخته سنگر بندی شده است روشن بینی های مسلم ناچیزش همچون صدها، به اطراف می‌خزند - کسی نیست که آنها را در هم بشکند. تنها يك دشمن خطرناك ، مرگبار و متنور وجود دارد : و آن روشن بینی مسلم عظیم است، و همان است که در دیوارهای خارجی وجود نفوذ کرده و آماده است تا به روحم حمله‌ور شود.

هنگامی که به ساحل رسیدم لحظه‌ای ایستادم تا نفسی تازه کنم. چنین می‌نمود که به خط دوم دفاعی خود رسیده‌ام؛ لاجرم خود را جمع و جور کرده، فکر می‌کردم که کلیه این پیامها از اضطرابات درونی خود مانشست می‌گیرند و درعالم رؤیا لباس برزرق و برق‌تمادی را برتن می‌کنند. ولی این خود ما هستیم که آنها را می‌آفرینیم.... اندکی آرام شدم. عقل به قلب دستور می‌داد تا راه نظم و ترتیب پیش گیرد، بالهای آن خفاش عجیب پرهیجان را تپچی کند، آنقدر به چیدن بالها ادامه دهد تا دیگر حیوان نتواند به پرواز درآید.

وقتی به کلبه وارد شدم به سادگی خود خندیدم. از اینکه به این زودی ترس و وحشت - آن هم به این شدت - بر من غلبه کرده است شرمساز بودم. به پهنه واقعیت و زندگی روزمره گام نهادم. گرسنه بودم و تشنه. از پای در آمده بودم؛ خراشهایی که بر اثر زمین خوردن در بدنم ایجاد شده بود می‌سوخت. قلبم احساس آرامش و اطمینان می‌کرد. دشمن موحشی که در دیواره خارجی نفوذ کرده بود اکنون در برابر خط دوم متوقف شده بود و، بدین ترتیب، روحم و سیله دفاعی شکست‌ناپذیر و محکمی داشت.

XXVI

همه چیز به پایان رسیده بود. زوربا کاپلها، ابزارها، کامیونها، آهن-
خرده‌ها و الوار را جمع کرده و در برابر ساحل، آنها را به صورت توده‌ای
انباشته و برای بارگیری به کشتی آماده ساخته بود.

گفتم «زوربا، من کلیه این اثاثیه، کامیونها و خلاصه هر آنچه را
اینجا توده کرده‌ای به تو می‌بخشم. هدیه‌ای است از طرف من. همه متعلق
به تو است، بخت و اقبال یارت باد.»

زوربا، برای اینکه به حق نیفتد و سرشک از دیده فرو نیارد، آب
دهان خود را قورت داده گمت:

– پس ارباب، ما از هم جدا می‌شویم! خوب ارباب، به کجا خواهی
رفت؟

– زوربا، من از اینجا می‌روم، از این جزیره و از یونان خارج می-
شوم. شیطانی که در درون من است هنوز نیاز به جویدن کاغذ دارد.

– پس هنوز راه و رسم خود را تعبیر ندادهای و پند و اندرزی از
زندگی نگرفته‌ای؟!!

– چرا زوربا، من به کمک تو بسیار چیزها آموختم. اکنون باید
روش تو را در زندگی خود عملاً به کار بندم. با کتابها و کاغذها همان کاری

را انجام خواهم داد که تو گفتی. آنقدر کاغذ خواهم خورد تا بیمار شوم، همه را بالا بیاورم و مالا برای همیشه از دست آن آسوده خاطر شوم.
- خوب، اریاب! این درست، ولی تکلیف من بدون تو چه خواهد شد؟

- ناراحت نباش زوربا؛ ما باز هم یکدیگر را خواهیم دید. مگر نشیده‌ای که گفته‌اند: کوه به کوه نمی‌رسد ولی آدم به آدم می‌رسد. روزی طرح بزرگان را به مرحله اجرا در خواهیم آورد. دبری خواهیم ساخت متعلق به خودمان - دبری بدون شیطان و خدا - بلکه با آزاد مردان؛ و تو هم، زوربا، دربان آن خواهی شد و کلیدهای بزرگ در ورودی را در اختیار خواهی داشت و، نظیر قدیس پطرس، در را خواهی گشود ...

زوربا روی زمین و پشت به دیوار کلبه نشست. مرتباً گیلاسهایش را از شراب پر می‌کرد، می‌نوشید، ولی سخنی نمی‌گفت.
شب فرا رسیده بود. شام را صرف کرده بودیم و اینک جرعه جرعه شراب کرت می‌نوشیدیم و آخرین گفتگوهای خود را با یکدیگر انجام می‌دادیم. بامداد فردا می‌بایست از هم جدا شویم.
زوربا، در حالی که دستی برسبیل خود می‌کشید و لیوانش را خالی می‌کرد، گفت «بله، بله، همین طور است! همین طور است!»
در بالای سرمان، آسمان پرستاره جلوه‌گری می‌کرد، و در درونمان دلها اشتیاق‌رهایی و رستگاری داشت ولی توفیق نمی‌یافت.
با خود گفتم: برای همیشه از زوربا وداع کن؛ آنقدر به رخسار و اندامش بنگر تا سیر شوی، زبوا دیگر هیچ گاه چشمت به زوربا نخواهد افتاد. هرگز! هرگز!

ممکن بود خود را در آغوش بیفکنم و سرشک از دیده فروبارم؛ ولی شرم مانع از این بود. کوشیدم بخندم تا مگر احساسات و عواطفم را پنهان بدارم، لکن نتوانستم. بغض گلویم را گرفته بود.
زوربا را که چون مرغ شکاری گردن‌دراز کرده و خاموش و آرام شراب می‌نوشید نگاه می‌کردم. چشم بر او دوخته بودم، و در این فکر بودم که

ما عجب زندگی احرار آمیز و حیرت انگیزی داریم. افراد بشر با یکدیگر برخورد می کنند و بعد، چون یرگهای درختی که دستخوش باد پائیزی شده باشد، از هم جدا می شوند. انسان بیهوده می کوشد تا مگر، تصویری از سیما، اندام یا حرکات کسی که او را دوست دارد، برای همیشه، در ذهن و وجود خویش محفوظ بدارد؛ ولی چند سالی که گذشت حتی به خاطر نمی آورد که چشم محبوبش آبی بوده است یا سیاه؟

دردل گفتم: چرا روح آدمی از هوا ساخته شده؟ حال آنکه می بایست از برنج ساخته می شد یا از فولاد!

زوربا مرتباً مشروب می نوشید. سر بزرگس را راست و بیحرک نگاه داشته بود. چنین می نمود که گوش به صدای گامهایی می دهد که در تاریکی شب نزدیک، یا در عمیقترین نقاط وجودش دور می شوند!

پرسیدم:

- زوربا، به چه فکر می کنی؟

- به چه فکر می کنم؟ به هیچی ارباب! هیچ هیچ. مطمئن باش ارباب به هیچ چیز فکر نمی کردم.

یکی دودقیقه بعد لیوانش را پر کرده گفت:

«ارباب این لیوان را به سلامتی تو می نوشم.»

گیلاسها را برهم زدیم. هردو دریافتیم که احساس غمی چنین مرارت-بار نمی تواند دبرهای باشد و مدتی مدید باقی بماند. یا می بایست گریه کنیم، یا مست و خراب شویم، یا چون دیوانگان به پای کوبی و دست-افشانی پردازیم.

گفتم:

- زوربا، ستور بزن!

«ارباب، مگر قبلاً به تو نگفته بودم که ستور زدن دل خوش و فکر آرام می خواهد! شاید يك ماه، دو ماه بعد بتوانم! حالاً که نمی شود پیش بینی کرد. بعد هم ترانه ای خواهم خواند. وصف حال دو تن که برای همیشه از یکدیگر جدا می شوند.»

با وحشت داد زدم «برای همیشه!» تردید نبود که ما برای همیشه

از هم جدا می‌شدیم ؛ و این تعبیر همیشه محل کوچکترین تردیدی نبود. مرتباً آن راه، نزد خود، تکرار می‌کردم، ولی هیچ‌گاه انتظار نداشتم که آن راه، به صدای بلند، از زوربا بشنوم ؛ به همین لحاظ هم بود که دستخوش وحشت شدم.

زوربا به اشکال آب دهان را فرو برده مجدداً گفت:

«آری، برای همیشه! آنچه لحظه‌ای قبل درباب دیدار مجدد، ساختن دیر و غیره گفتمی از زمره حرفهایی است که به بیماری می‌گویند تا قوت قلبی پیدا کند. من آن را قبول نمی‌کنم و اصلاً چنین حرفهایی را نمی‌خواهم بشنوم. آبا ما آنقدر ضعیف و همچند زنان شده‌ایم که باید با این حرفها خود را دلخوش کنیم؟ مسلماً نه چنین است. آری، ارباب، جدایی ما برای همیشه خواهد بود.»

در حالی که از شدت محبت زوربا نسبت به خود بسختی متأثر و مبهوت بودم گفتم:

— و شاید هم همین‌جا نزد تو بمانم! شاید هم همراه هم به جایی برویم؛

من فردی آزاد هستم!

زوربا سری تکان داده گفت.

«نه، تو فردی آزاد نیستی. زنجیری که به آن بسته شده‌ای درازتر از زنجیر سایر مردم است. متوجه شدی. تو به زنجیری دراز بسته شده‌ای ارباب؛ می‌آیی و می‌روی و می‌پنداری که آزادی، ولی زنجیر تو را از دو سو مقید کرده است. تو هیچ‌گاه آن زنجیر را دو پاره نخواهی کرد. و، بدیهی است، تا هنگامی که کسی این زنجیر را پاره نکند...»

مؤکداً گفتم «من روزی آن را پاره خواهم کرد.» آری، مؤکداً گفتم چون کلام زوربا زخم سربازی را که در درونم وجود داشت دستکاری کرده و مرا عمیقاً به درد آورده بود.

زوربا گفت:

«ارباب، مشکل این کار را بکنی خیلی مشکل است. مگر اینکه خل باشی. می‌فهمی مگر اینکه خل باشی. برای این کار باید همه چیز را درخود به خطر بینگنی. اما تو آنقدر مستبد و یکدنده هستی که همه چیز خود را

از دست می‌دعی . مغز انسان به مثابه دکانداری است . حسابها را خوب نگاه می‌دارد : آنقدر پرداخته‌ام ، این قدر دریافت کردم؛ نعم فلان قدر بوده، ضررم این مبلغ . مغز دکاندار بسیار دقیقی است . هیچ‌گاه همه چیز خود را به خطر نمی‌افکند بلکه همیشه، برای روز مبادا، چیزی را به عنوان ذخیره نگاه می‌دارد . بنابراین هیچ‌گاه زنجیر پاره نخواهد کرد . آری ، هیچ‌گاه ! برعکس ، حرامزاده سخت و محکم به آن خواهد چسبید . اگر زنجیر گسسته شود و از چنگش به در برود کار مغز بیچاره ساخته است : همه چیز برایش تمام می‌شود . لکن ، اگر انسان زنجیر را نگسلد تصور می‌کند چه لذتی از زندگی خواهد برد و زندگی برایش چه طعمی خواهد داشت؟! طعم و عطر یابونه، آن هم دم‌کرده رقیق یابونه! آیا این جوشانده بدمزه جای رم را خواهد گرفت و باعث آن خواهد شد که شخص آنچه را در درون دارد رو کند؟!»

خاموش شد، باز هم جرعه‌ای شراب نوشید ؛ مجدداً لب به سخن گشوده گفت:

«ارباب، باید مرا ببخشی‌ها ! من مردی روستایی، نادان و آدمی بی‌دست و پاهستم کلمات مانند گلی که به ته کفش بچسبید میان دندانهایم گیر می‌کند . من نمی‌توانم کلمات دل‌آویز ، مدح و ثنا و عبارات تعارف‌آمیز بگویم . نه، نمی‌توانم، ولی تو متوجهی که چه می‌گویم.»

جام شراب را نوشید، نگاهش را به من دوخت. لحظه‌ای بعد، چنانکه گویی در آتش خشم و غضب می‌سوزد به صدای بلند گفت « تو می‌نهی ارباب، آری تو خوب می‌نهی که چه می‌گویم و، به همین علت هم، هیچ‌گاه در آسایش به سر نخواهی برد . اگر نمی‌فهمیدی مردی خوشبخت و فرخنده‌حال بودی . تو چه کم و کاستی داری؟ جوان هستی؛ سالم هستی؛ آدم نازنینی هستی - پس هیچ کم و کسری در زندگی نداری . هیچ هیچ، تنها یک چیز - و آنهم اندکی بلاهت و دیوانگی! تا هنگامی که آن را نداشته باشی، خوب ارباب...»

سر بزرگش را تکان داده بار دیگر خاموش شد .
گریه‌ام گرفته بود. هرچه زور بامی گفت حقیقت داشت. در طفولیت همواره

با انگیزه‌های دیوانه‌وار و امیال لوف بشری قرین بودم . به دنیا قناعت نمی‌کردم . بتدریج، و با گذشت زمان، سلیم‌تر شدم ؛ حدودهایی را برای زندگی پذیرفتم؛ ممکن را از ناممکن جدا ساختم و میان آنچه انسانی است و هرآنچه ربانی ، تفکیکی قائل شدم . نخ بادبادکم را محکم چسبیدم تا از دستم در نرود.

عبور شهاب بزرگی در آسمان موجب آن شد که خطی درخشان بر بر آن نمودار شود. زوربا یکه‌ای خورد و، چنانکه گویی برای اول دفعه این پدیدهٔ ساوی را دیده است، چشمان خود را کاملاً گشود، به آن خیره شد و پرسید:

- آن ستاره را دیدی؟

- بله، دیدم!

بار دیگر سکوت میان ما حکمفرما شد.

ناگهان زوربا گردن لاغرش را دراز کرده بادی در سینه انداخت، و ناله‌ای وحشیانه و مملو از یأس و نومیدی از آن خارج ساخت. آن ناله، بلافاصله ، به صورت کلمات و الفاظی انسانی در آمد و، از اعماق وجود زوربا ترانه‌ای قدیمی و یکنواخت بیرون کشید. ترانه‌ای پر از حزن و تنهایی. قلب زمین نیز خود دو پاره گشت و سم شیرین و محرك مشرق زمینی از آن به خارج تراوید. احساس کردم که در درونم کلیهٔ رشته‌هایی که مرا به شهامت و امید پیوند می‌داد بتدریج می‌پوسید و متلاشی می‌شد. زوربا چنین خواند:

ایکی کیکلیک تپنده اوتی‌بور،

اوتمه ده، کیکلیک به من درتیم یتی‌بور، آمان! آمان!

تا چشم کار می‌کرد ماسهٔ نرم بود و صحرا؛ هوایی متلاًلؤ از رنگهای میخکی، آبی و زرد؛ شقیقه‌هایی که می‌زد! روح ناله‌ای وحشیانه برمی‌آورد و، چون در پاسخ ناله‌ای نمی‌شنود، قرین شادی و مسرت می‌شود. چشمانم بر از اشک شد.

ترجمهٔ اشعار زوربا چنین است:

یک جفت کیک پاقرمز بر تپه‌ای جیک جیک می‌کردند؛

ای کبکها، دیگر جیک جیک نکنید. درد و رنج من برایم بس
است. امان! امان!

زوربا ساکت شده. با حرکت سریع انگشتان عرقهای ابرویش را پاک
می‌کرد. به جلو خم شد و چشم بر زمین دوخت. پس از مدتی پرسیدم:
- زوربا، این آهنگ ترکی چه بود که خواندی؟
- ترانه ساربان. ترانه‌ای است که ساربانان در صحرا می‌خوانند.
سالها بود که آن را نه خوانده بودم و نه به یادش بودم. اما درست حالا...
سر بلند کرد، صدایش زبر شده و بغض گلویش را گرفته بود. گفت:
- ارباب، وقت خواب تو فرا رسیده. صبح زود باید بیدار شوی و
خود را به کشتی برسانی تا به کاندیا بروی. شب به خیر!!
- نه خوابم نمی‌آید. شب را یا تو بیدار می‌مانم. این آخرین شبی
است که با هم هستیم.

- به همین سبب باید هرچه زودتر آن را به پایان برسانیم.
این بگفت و گیلاس خود را وارو کرد - و این به معنای آن بود
که دیگر شرابی نمی‌نوشد. سپس به سخن خود چنین افزود:
«همین جا و همین دم از هم تودیع می‌کنیم، به همان نحو که کسی
سیگار، شراب یا قمار را ترك می‌کند. مانند يك تهران یونانی یعنی يك
پالیکار!»

«میدانی ارباب، پدر من يك پالیکار راستین بود. به من نگاه نکن
در فکر آن می‌باش که مرا با او بسجی. من در مقام مقایسه با او چون
باد هوا هستم، همچو قوزک پایش هم نیستم. وی یکی از آن مردان
باستانی اصیل یونانی بود که این قدر راح به آنها سخن گفته می‌شود.
هنگامی که دست کسی را می‌فشرد تقریباً استخوانهای دست طرف خرد می-
شد. من فقط، آنهم گاهی، حرف می‌زنم ولی پدرم می‌غرید، شیهه می‌کشید
و آواز می‌خواند - بندرت کلمات معمولی افراد بشری از گلویش خارج
می‌شد.

«به هر حال، او دارای کلیه معایب بود، ولی یکباره، نظیر کسی که

با شمشیر چیزی را قطع کند، آنها را از خود دور می‌ساخت. مثلا نظیر دودکش سیگار دود می‌کرد. صبحگاهی برخاسته برای شخم زدن به مزرعه رفت. هنگامی که به مزرعه رسید به چپر تکیه داد، دست به پرشالش برد، کیسه توتوتش را بیرون کشید تا سیگاری بپیچد و، قبل از آغاز کار، آن را بکشد. ولی، هنگامی که کیسه توتون را درآورد، آن را خالی یافت. قبل از خروج از منزل فراموش کرده بود آن را برکند.

«از شدت عصبانیت کف بردهان آورده غرشی کرد و به طرف خانه راه افتاد تا توتون بردارد. میل به کشیدن سیگار در او چنان شدید بود که هر گونه منطق و فکر را تحت اشعاع قرار می‌داد. ولی ناگهان - چند بار تا کنون گفته‌ام که بشر موجودی است سراسر رمز و معما - ایستاد، عرق شرم از سرپایش روان بود. کیسه توتون را برگرفت، آن را با دندان تکه تکه کرد و بر زمین افکند؛ آب دهانی بر آن انداخت و فریاد زد. اه، کثیف! اه کثیف!»

«از آن پس تا پایان عمر هرگز سیگار نکشید.

«این است عزم و اراده راستین. بله ارباب، مردان حقیقی چنین اند، شب به خیر ارباب!»

برخواست، رو به ساحل رفت؛ حتی يك بار هم به پشت سر نگاهی نکرد. تا لب آب پیش رفت و همانجا روی ماسه دراز کشید.

هیچ گاه دیگر او را ندیدم. قاطرچی قبل از بانك خروس آمد. سوار بر قاطر شده به راه افتادم. اگر اشتباه نکنم زوربا در نقطه‌ای در همان حوالی پنهان شده بود و در لحظه عزیمت مرا نظاره می‌کرد. او حتی پیش نیامد تا مراسم عادی و معمولی تودیع را انجام دهیم؛ الفاظ هادی خدا - حافظی را بر زبان جاری کنیم؛ دست به هم بدهیم؛ دستمالها را به حرکت در آوریم و عهد و میثاق خود را تجدید بنماییم - زیرا می‌دانست هر دو، اسیر غم و درد خواهیم شد و سرشك از دیده فرو خواهیم بارید. به صراحت و سادگی فربه شمشیری از هم جدا شدیم. در کاندیا تلگرافی به دستم رسید، یا دستهایی لرزان آن را گرفتیم.

قبل از بازکردن پاکت مدتی خیره بر آن نگاه کردم. می دانستم در آن چه نوشته. با قاطعیت کامل، از تعداد کلمات و حتی از تعداد حروف آن باخیر بودم.

دلم می خواست، بدون گشودن، آن را پاره کنم. در حالی که می دانستم در آن چه نوشته شده دیگر خواندن آن چه لزومی داشت؟! ولی، دریغاً که انسان حتی به روح خود اعتماد و اطمینان ندارد. منطق، آن دکاندار جاودانی، روح را ریشخند می کند. درست به همان نحو که ما به کارهای جادوگران و پیرزنان اهل سحر و جادو یا به پیر عجوزه‌های غریب و عجیب می خندیم. لاجرم پاکت را گشودم: از تفلیس مخابره شده بود. لحظه‌ای چند نوشته‌های متن تلگراف در برابرم به رقص درآمد. حتی يك کلمه از آن براسم قابل تشخیص و درك نبود. بتدریج کلمات دست از رقص کشیده به حال ایست و سکون درآمدند و من به خواندن کلمات پرداختم. اینک متن تلگراف:

دیروز بعد از ظهر ستاوریداکي به مرض ذات الریه جان سپرد!!

پنج سال گذشت، پنج سال آمیخته با ترس و وحشت. پنج سالی که در طی آن زمان سرعت می گرفت، مرزهای جغرافیایی نیز در این رقص شرکت می کردند و مرزهای کشورها، نظیر آکوردئون، منقبض و منبسط می شدند. طوفان من و زوربا را - هر يك - به سوی افکنده بود. گرچه در طی سه سال اول گاه گاه کارتی از وی دریافت می کردم.

اولین کارت از جامعه کوه آتوس بود. برکارت تصویری از مریم نگهبان درها، با چشمان درشت محزون و چانه قوی و مصمم و پراراده‌اش دیده می شد. در زیر تمثال مریم زوربا با قلم تیز و درشت خود، که طبق روال معمول وی، کاغذ را سوراخ می کرد این عبارت را نوشته بود «ارباب، در اینجا هیچ امیدی به کسب و کار نیست! راهبهای صومعه‌های این محل از آب هم کره می گیرند. عزم دارم اینجا را ترك کنم.» چند روز بعد کارت دیگری از وی رسید بدین مضمون «چون دیگر نمی توانستم، مانند سیرکبازان، نفس طوطی را به دست گرفته از این صومعه به آن صومعه بروم،

لاجرم طوطی را به یکی از راهبان دلتك هدیه کردم. این راهب به کلاغی آموخته بود که بخوبی کلمات کوریه-الیزون را ادا کند. کلاغ کاملاً شبیه راهبی سرود مذهبی می خواند! از شنیدن صدای آن انسان چندشش می شود. بزودی به طوطی هم سرودهای مذهبی را خواهد آموخت. راستی را که این بیچاره طوطی در عمرش چه مناظری دیده است؛ و اکنون باید نقش پدری مقدس را ایفا کند. سلامتی تو را آرزو مندم، پدر آلکسیوس، زاهد خلوت نشین.»

بعد از شش یا هفت ماه کارت دیگری از وی داشتم که از رومانی پست شده بود. بر کارت عکس زنی بسیار چاق، فربه و تنومند دیده می شد که لباسی دکولته در برداشت. نوشته زوربا به این شرح بود «من هنوز زنده‌ام، مامالیگا! می خورم و ودکا می آشامم. اینجا در معادن نفت کار می کنم. سر و پایم کیف است و، مانند موش فاضل آب، بدبو. ولی خوب، این که اهمیتی ندارد. در اینجا هرچه دلت بخواهد. و از هر نوع - فراوان است: برای آدم کلاش و حقه‌ای مثل من بهشت روی زمین است. متوجه هستی ارباب؟ زندگی بسیار عالی دارم. . . پر است از شیرینی و شیرین-سخنان. خدا را شکر، سلامتی تو را خواستارم. آلکسیس زوربسکو، موش فاضل آب.»

دو سال دیگر سپری شد. کارتی از زوربا دریافت کردم که از سیبری نوشته بود. اینک مضمون کارت: «هنوز زنده هستم. در اینجا سرمای دوزخی حکمفرماست؛ زمهریر واقعی است. مجبور شدم ازدواج کنم. کارت را پشت و روکن عکسش را خواهی دید. . . یک جنس ماده ظریف و بسیار عالی است. قسمت وسطای بدنش اندکی بزرگ و چاق شده. علت این است که مشغول ساختن یک زوربای کوچولو برای من است. من هم در عکس در کنارش ایستاده‌ام. لباسی را که به من هدیه کردی در بردارم. حلقه ازدواجی که بر دستم است همان حلقه‌ای است که بوپولینای پیر بیچاره داده بود. در این دنیا هیچ چیز محال نیست. خداوند روحش را قرین رحمت

فرماید. باری، اسم این یکی لیوبا است. کت یقه‌پوستی که برتن دارم جزئی از جهیزیه زنم است. علاوه بر آن، يك مادیاں و هفت رأس خوك هم با خود همراه آورد. می‌بینی ارباب، خودش ثروتمند است. دو بچه از ازدواج اولش دارد. فراموش کردم بگویم که بیوه است. معدن مسی در کوهستان نزدیک اینجا کشف کرده موفق شدم سرمایه‌دار دیگری را به دام اندازم و زندگی راحتی برای خود فراهم سازم. اکنون مانند يك پاشا زندگی می‌کنم. سلامتی تو را خواستارم، آلکسیس، زوربیک، بیوه سابق.»

در پشت کارت عکسی از زوربا، در نهایت شیکی و وقار، نظیر يك تازه‌داماد دیده می‌شد یا کلاهی پوستی، پالتویی نو و بلند و عصایی سبک، مطابق مد روز. زن زیبای اسلاوی که بیش از بیست و پنج سال نداشت به بازویش تکیه کرده بود. مادیانی بود اصیل یا کهل پهن، هیکلی و سوسه‌انگیز و نگاهی شیطنت‌آمیز.

زن چکمه بلندی بر پا داشت و بر سینه‌اش پستانهای بزرگی دیده می‌شد. در زیر عکس جمله دیگری از زوربا نقش بسته بود بدین شرح «من و آن سرگرمی پایان‌ناپذیرم - این بار اسمش لیوبا است.»

در سراسر این سالها من نیز سفرها کردم و سرگرمیها و مشغولیات بسیار داشتم ولی نه بر سینه هیچ کدام پستانهای بزرگی دیده می‌شد، نه کت یقه‌پوستی به من می‌دادند و نه برایم مادیان و خوك می‌آوردند.

روزی، در برلین، تلگرافی به این شرح به دستم رسید «ستگ سبز بسیار زیبایی یافته‌ام. فوری بیا. زوربا.»

زمان تعطی بود. در آلمان تعطیل و غلا به اوج خود رسیده بود. مارک چنان بی‌ارزش شده بود که حتی برای خرید جزئیترین چیزی، نظیر تمبر پست، می‌بایست میلیونها مارک در صندوقی با خود حمل کرد. آثار تعطی و سرما همه جا به چشم می‌خورد؛ لباسها همه مندرس و کنشها سوراخ سوراخ بود. گونه‌های گلگون آلمانیها اینک مات و پریده‌رنگ شده

بود. اگر ملاحظه‌ترین نسیمی می‌وزید، مردم نظیر برگ درختان در برابر باد خزان، در خیابانها نقش بر زمین می‌شد. مادرها به اطفال خود تکه‌ای چرم می‌دادند تا کودک بچود و دست از گریه بکشد. شبگیر مأموران پلیس بر پل روی رودخانه نگهبانی می‌کردند تا مانع از این شوند که زنان گرسنه خود را، در حالی که کودکی در آغوش دارند، به رودخانه بیفکنند و، بدین وضع دلخراش، خود را از فشار گرسنگی آسوده سازند.

زمستان بود و برف می‌بارید. در اتاق مجاور اتاق من يك پروفیسور آلمانی زندگی می‌کرد که متخصص زبانهای شرقی بود. وی معمولا قلم-مویی بردست می‌گرفت و می‌کوشید تا، بنابر مرسوم دشوار خاور دور، عقاید کهنه چینی یا گفته‌های کنفوسیوس را استتساخ کند و، بدین وسیله، خود را گرم سازد. برای حصول این منظور، می‌بایست نوک قلم‌مو، آرنج کاتب و قلبش مثلثی تشکیل دهند.

وی با رضایت خاطر به من چنین می‌گفت « پس از چند دقیقه عرق از بدنم سرازیر می‌شود، و بدین نحو خود را گرم می‌کنم.»

در بحبوحه چنین روزهای سختی بود که تلگراف زوربا به دستم رسید. نخست سخت برآشغتم. میلیونها افراد بشر غرق در بینوایی و محرومیت بودند و حتی تکه‌ای نان خشک به دستشان نمی‌رسید تا با آن سدجوع کنند؛ و اینکه، زوربا پاشا تلگرافی برایش فرستاده تا هزاران کیلومتر را بییمایم و به دیدن سنگ سبز زیبایی بشتابیم. مرده شور آن زیبایی را برد. آن زیبایی نه دل دارد نه ذره‌ای توجه به رنج و آلام بشری!

اما، بزودی، از فکر و نظر خود متصرف شدم. خشم درون فرو-نشست و متوجه شدم که قلبم در برابر درخواست زوربا- با اینکه درخواستی غیر انسانی بود- واکنشی نشان می‌دهد. پرنده‌ای وحشی در اندرون وجودم بال می‌زد و از من می‌خواست تا دعوت زوربا را اجابت کنم و به نزدش بروم.

ولی نرفتم. بار دیگر متوجه شدم که شهامت این کار را ندارم. به فرمان آن ندای آسمانی و وحی درونی تسلیم نشدم. از ارتکاب کاری بی-معنی و نجیبانه ولی دور از عاطفه انسانی چشم پوشیدم. به نوای معتدل

و خونسرد و انسانی منطق گوش فرادادم. لاجرم قلم برداشتم و علت نرفتن خود را برایش توضیح دادم.

پس از چندی زوربا چنین جواب داد:

«اریاب، ببخشی‌ها، اگر اجازه بدهی بگویم که تو يك قلمبردار هستی. ای روح بینوا و درمانده، تو هم مسلماً در عمرت يك بار سنگ سبز زیبایی را دیده‌ای؟ آیا چنین نیست؟ به خدای گاهی که کاری ندارم از خود می‌پرسم: آیا جهنمی وجود دارد یا نه؟ اما دبروز، هنگامی که نامه تو رسید، گفتم مسلماً جهنمی وجود دارد که لائل تنی چند از این قلمبرداران، مثل تو اریاب، را در بر بگیرد»

از آن پس دیگر زوربا برایم نامه‌ای ننوشت. حوادث وحشتناکتری باعث جدایی بیشتر ما شد. دنیا روز به روز، چون موی رنگی آشفته، و چون مردی مست متزلزل می‌شد. زمین دلمان می‌گشود و دوستیها و روابط شخصی را به کام خود فرو می‌کشید.

من غالباً با دوستان خود درباره روح بزرگ زوربا گفتگو می‌کردم. ما رفتار آمیخته یاغرور و اطمینان او و طاقت و تحملش را، که قویتر از منطق بود، می‌ستودیم. این مرد تعلیم‌ندیده و مکتب‌فرشته به کسب مراتبی معنوی و تعالی فکری نایل شده بود. به همین سبب مدام می‌گفتیم «زوربا بزرگ مردی است.» اگر پا را از این حد فراتر می‌گذاشت و به مدارج بالاتری ارتقا می‌یافت می‌گفتیم «زوربا دیوانه‌ای است.»

بدین ترتیب، زمان می‌گذشت در حالی که سم شیرین خاطره‌ها آن را زهرآلود می‌ساخت. سایه‌ای دیگر، سایه دوست من، نیز در کار بود که پرظلمت روحم می‌افزود: بعلاوه، سایه اخیر هیچ‌گاه از خاطر من دور نمی‌شد زیرا این من بودم که نمی‌خواستم بترکم کند.

اما، از این سایه هیچ‌گاه با کسان سخنی به میان نمی‌آوردم. با او در خلوت به سخن می‌نشستم و، به کمک آن، با مرگ آشتی می‌کردم. من پلی مخفی برای رسیدن به آن سو داشتم. هنگامی که روح دوستم از پل می‌گذشت احساس کردم که خسته و پریده‌رنگ است؛ بعلاوه چنان نزار و نحیف بود که نتوانست دستم را بنشارد.

گاهی، با ترس و لرز، چنین می‌اندیشیدم که سابهٔ دوستم، بر زمین، فرصت آن را نداشته است که بردگی جسم را به آزادی تبدیل کند یا روح خود را بسط دهد و تقویت کند تا اینکه دچار هراس نشود و، در لحظهٔ نهایی مرگ، خود را نبازد. باز نکر می‌کردم که شاید نتوانسته بود آنچه را در وجودش جاودانی شدنی بود جاودانی سازد.

با این حال، گاه‌گاه، قویتر به نظر می‌رسید. آیا واقعاً نیرومند بود یا طرز تفکر من نسبت به او بود که بدین سان جلوهاش می‌داد؟ در مواقعی چنین، که او را می‌دیدم، جوان و سختگیر می‌نمود. حتی، صدای پاهایش را روی پله‌ها می‌شنیدم.

در زمستانی، تک و تنها، برای زیارت به کوهستان انگادین^۱ رفته بودم. به خاطر دارم که سالها قبل، من و دوستم، به اتفاق زنی که هر دو نسبت به او مهر می‌ورزیدیم، ساعات پر از نشاط و سروری را در اینجا گذرانیده و وجد و حالی کرده بودیم.

در همان هتلی اقامت گزیدم که آن بار رفته بودیم. من در خواب بودم. نور ماه از پنجرهٔ بار به درون اتاوی می‌تابید، و من احساس کردم که روح کوهستان، درختان کاج مستور از برف و شب آبیرونک در وجودم حلول می‌کند.

احساس آرامشی غیرقابل توصیف می‌کردم. چنین می‌نمود که خواب دریایی است ژرف، آرام و شفاف، که من در اعماق آن شاد و مسرور و بی‌حرکت آرمیده‌ام. لکن حواسم چنان هم‌آهنگ، دقیق و هشیار بود که اگر قابضی از ارتفاع چند هزار قدم^۲ در بالای سرم می‌گذشت، بدنم مجروح می‌شد.

۱- Engadine، قسمتی از درهٔ رود این، به طول حدود ۹۵ کیلومتر، که در سوئیس واقع است. از نقاط بسیار معروف، و حال حاظر سیاحتی است.

۲- fathom، واحدی برای اندازگیری ژرفا، برابر عمقوت یا ۱٫۸۲۹ متر.

ناگاه احساس کردم که سایه‌ای برویم افتاده است. بخوبی می‌دانستم
سایه از کیست؟ افسوس‌کنان گفتم:
«خوابیده‌ای؟»

با همان لحن پاسخ دادم:
- تو مرا به انتظار گذاشتی و نیامدی. ماهها است که صدایت را
نشنیده‌ام. کجا بودی و چه می‌کردی؟
- من همیشه با تو بودم، ولی تو مرا از یاد بردی. از طرفی من که
همیشه نیروی آن را ندارم که صدایت بزنم؛ و، از طرف دیگر، تومی‌کوشی
تا بترکم گویی. پرتو مهتاب نیز، مانند درختان مستور از برف و
زندگی بر روی زمین، زیبا و دل‌انگیز است. ولی، به خاطر خدا، مرا از
پاد مبرا!

- من ترا فراموش نمی‌کنم. تو خود بر این نکته بخوبی وقوف داری.
پس از آنکه مرا ترک کردی، در روزهای نخستین، بی‌اراده، ساعتها در
کوهساران می‌دویدم تا بدن خود را خسته کنم و شب دیده بر هم نهم؛
ولی چه شبها را که، با فکر تو، به صبح رسانیدم. حتی، برای اینکه
احساساتم را بنمایم اشعاری سروده‌ام... اما اشعاری مصیبت‌بار بودند و
نمی‌توانستند آلامم را برطرف سازند. مطلع یکی از آنها چنین است:
وقتی که، همراه با خارون، در آن مسیر ناهموار قدم گذاشتی،
ظرافت اندام و هیکل رشیدت را ستودم.
مانند دو اردک وحشی بودید که سپیده‌دم بیدار و دور می‌شوند...
در قطعه ناتمام دیگری چنین سروده‌ام:

ای دوست محبوب، دندانهایت را، تا می‌توانی، برهم بفشار
میادا روحت از قالب تن به درآید!

لبخند تلخی بر لبانش نقش بست! روی صورتم خم شد، و من از
سیمای رنگ‌پریده او برخود لرزیدم.

مدتی مدید به من خیره شد، ولی نه با چشم، بلکه با حدقه‌هایی که
روزگاری چشمی در آنها قرار داشت، اما اکنون به جای چشم خاك آنها
را پر کرده بود.

زیر لب گفتم: به چه فکر می‌کنی؟ چرا سخنی نمی‌گویی؟
 بار دیگر صدایش شبیه آهی شد که از دور دست به گوش برسد.
 گفت:

«از این روحی که، روزگاری، دنیا برایش کوچک می‌نمود اکنون چه
 باقی مانده است. تنها چند بیت شعر از دیگران، آنهم ابیاتی پراکنده و
 دست‌وپاشکسته، که حتی از آن نمی‌توان یک رباعی کامل درست کرد.
 من مرتباً به زمین می‌آیم و باز می‌گردم. به دیدار کسانی می‌روم که برایم
 عزیز بوده‌اند. ولی آنان قلب خود را بر من نمی‌کشایند. دلها از سنگ و
 گل است. به کجا می‌توانم وارد شوم؟ و چگونه می‌توانم به زندگی باز-
 گردم. همچون سگی که گرداگرد خانه‌ای که کلیه درها و پنجره‌هایش بسته
 است. بچرخد، من هم در دایره‌ای سرگشته و حیران می‌چرخم. آه، ای
 کاش می‌توانستم آزادانه زندگی کنم نه اینکه مجبور باشم چون مردی
 غریق که به هر چیز متشبث می‌شود به بدنهای گرم و زنده شماها چنگ
 بزنم.»

اشک از حدقه‌هایش سرازیر شد: خاک تبدیل به گل گشت.

ولی، بزودی، صدایش قویتر شد و به سخنان خود چنین افزود:
 «بزرگترین حظ و سروری که تو در عمرم به من بخشیده‌ای در
 فستیوالی در شهر زوریخ بود. آیا به خاطر می‌آوری؟ تو گیلاست را بلند
 کردی تا به سلامتی من بنوشی؟ حالا یادت می‌آید؟ شخص دیگری هم با
 ما بود...»

پاسخ دادم: «به خاطر دارم؛ ما او را با نوری لطف و مرحمت می
 نامیدیم...»

سر میز خاموش بودیم - چنین به نظر می‌رسید که از آن زمان تا
 کنون قرن‌ها گذشته است - آری، زوریخ بود! در خارج برف می‌بارید،
 میز غرق در گل بود. ما سه تن بودیم.

سایه نا لحنی طعنه‌آمیز از من پرسید «استاد، در فکر چه هستی؟

- در فکر بسیار چیزها، در فکر همه چیز...»

- من در فکر آخرین کلمات تو هستم. گیلاست را بلند کردی و با

صدایی لرزان گفתי: دوست عزیز، هنگامی که تو کودکی ناچیز بودی، مادر بزرگ سالخورده‌ات تو را بر روی زانو می‌نشاند، ولیر کرتی را بر زانوی دیگرش می‌گذاشت. چند آهنک پالیکاری می‌نواخت. امشب من به سلامتی تو می‌نوشم. بشود که سرنوشت همواره تو را بر زانوی خداوند بنشانند!

«متأسفانه خداوند دعای تو را هرچه زودتر مستجاب کرد.»

فریاد زدم: چه اهمیتی دارد! عشق نیرومندتر از مرگ است!!

باردیگر، تبسمی تلخ بر لبانش نقش بست، ولی سخنی نگفت. احساس می‌کردم که جسمش در تاریکی حل می‌شود، و به صورت گریه، آه و شوخی و لطیفه در می‌آید.

روزها طعم مرگ را بر لبهای خود احساس می‌کردم؛ ولی دلم آرام شده بود. مرگ با سیمایی آشنا و دوست داشتی، و نظیر دوستی عزیز که به سراغ کسی برود، در زندگی وارد شد و، صبور و آرام، در گوشه‌ای بنشست تا کاری را که انجام می‌دهم به پایان برسانم.

سایه زوربا همواره در اطرافم پرسه می‌زد و، شاید از اینکه انکارم کاملاً معطوف به دوستی دیگر شده‌است، حسودیش می‌شد.

شب‌ی در خانه‌ای در جزیره آگینا^۱ تنها نشسته بودم. شاد بودم و سرور. پنجره اتاقم، رو به دریا، باز بود. مهتاب به داخل اتاق می‌تابید. دریا نیز با آرامش و شادی نفس می‌کشید. بدنم، بر اثر افراط در شنا کردن، فوق‌العاده خسته و کوفته بود در خوابی عمیق فرو رفتم.

ناگاه، مقارن سپیده‌دم، در میان آن همه وجد و سرور، در عالم رؤیا، زوربا را دیدم. یادم نیست چه گفت یا برای چه آمده بود، لکن هنگامی که بیدار شدم احساس کردم که قلبم دارد فرومی‌ریزد. بدون

۱ - Aegina، جزیره‌ای در جنوب شرقی یونان. در ۱۸۱۱ پیکرهایی مرمرین از عهد یونان باستان از این جزیره به دست آمد که اکنون به مرمرهای آگینایی معروف است. این مرمرها در قرن پنجم قبل از میلاد تراشیده شده و شامل صحنه‌هایی از جنگ تروا می‌باشد.

اینکه سبب آن را بدانم چشمانم پر از اشک شد. میل مقاومت ناپذیری در خود احساس کردم که لحظات دورانی را که با هم در ساحل کرت زندگی می‌کردیم به هم بیندازم؛ فکره را به کار بیندازم، و تمام گفته‌ها، فریادها، حرکات، اشکها و رقصهایی را که زوربا از خود در ذهنم گذاشته بود - و که اینک به صورتی متفرق و پراکنده در سراسر وجودم پخش بود - یکجا جمع آوری، و آنها را برای همیشه حفظ کنم.

این میل به حدی شدید بود که به وحشت افتادم. آن را آیت و نشانه‌ای بر این دانستم که زوربا، در نقطه‌ای از این جهان، در حال مرگ است. روحم چنان با روح وی درهم پیوسته و متحد شده بود که محال به نظر می‌رسید یکی بسپرد و دیگری آنآ به موضوع پی نبرد، متزلزل و مرتعش نشود و غریب و خروش از دل برتیاورد.

در امر جمع‌آوری و طبقه‌بندی خاطرات مربوط به زوربا و مدون کردن آنها مردد شدم. حتی ترس و وحشتی غیر موجه - ترسی کودکانه - بر وجود مستولی گشت. به خود گفتم: اگر من به چنین کاری مبادرت ورزم به معنای آن خواهد بود که زوربا واقعاً با خطر مرگ مواجه است. من باید بر علیه عامل مرموزی که می‌خواهد دست‌مرا به این کار وادارد بسختی مبارزه کنم.

دو روز، سه روز، يك هفته مقاومت کردم. خود را با نوشتن مطالب دیگری سرگرم می‌ساختم: هر روز به گردش می‌رفتم، و هر ساعت کتابی می‌خواندم. اینها نقشه‌هایی بود که برای از سر و آوردن وجود نامرئی و نادیده گرفتن آن طرح می‌کردم. لکن، سراسر فکر و وجودم پر از احساسات نیرومندی در باره وضع بحرانی زوربا بود.

روزی، در ترانس منزلم کنار دریا نشسته بودم، مقارن ظهر بود. آفتاب فوق العاده گرم بود. من به کرانه‌های عریان جزیره سالامیس که در برابرم گسترده بود نگاه می‌کردم. ناگهان، شاید هم یسه میل آن دست آسمانی، مقداری کاغذ برداشتم. به سینه، روی سنگهای داغ ترانس، دراز کشیدم و به تدوین گفته‌ها و کارهای زوربا آغاز کردم.

با بیروایی و شتاب می‌دویشتم. عجله داشتم تا هر چه زودتر یسه زندگی گذشته باز گردم. می‌کوشیدم تا زوربا را به خاطر آورم و او را،

بدان سان که واقعاً بوده، زنده و احیا کنم. تصور می‌کردم که اگر بلایی بر سرش بیاید صرفاً من مسئول و مقصر خواهم بود. روز و شب در تلاش بودم تا تصویری بکشم که، تا سرحد امکان، مشابه دوست قدیمم باشد. نظیر جادوگران قبایل وحشی افریقا کار می‌کردم. اینان بر دیوارهای خود نقش اجداد خویش را، بدان سان که در خواب می‌بینند، ترسیم می‌کنند. سعیشان بر این است که تصویری تا حد امکان زنده باشد به طوری که روح متوفی، هنگام عبور از برابر این غار، جسم خود را بشناسد و به غار داخل شود.

پس از چند هفته تاریخ زندگی زوربا را به پایان رسانیدم. در آخرین روز در تراس نشسته و چشم به دریا دوخته بودم. واپسین ساعات عصر بود. نسخه دستنویس کامل زندگی زوربا روی زانوهایم قرار داشت. شاد بودم و مسرور؛ احساس می‌کردم که وظیفه خود را بخوبی انجام داده‌ام. گویی بار سنگینی از دوشم برداشته شده است. نظیر زنی بودم که نوزادش را در بغل می‌نشارد.

خورشید سرخ‌نماد در پشت کوههای پلویونزا^۱ در حال غروب بود. سولا^۲، دخترکی روستایی که معمولاً نامه‌هایم را از شهر می‌آورد، روی تراس ظاهر شد؛ نامه‌ای به دستم داد و، شتابان، دور شد... همه چیز را درک کردم. لاقابل چنین می‌نمود که همه چیز را درک کرده‌ام زیرا پس از گشودن نامه و خواندن آن نه از جای جستم، نه از تراس بکه خوردم، و نه فریاد از دل برآوردم. مفاد نامه موضوعی بود که قبلاً به آن وقوف داشتم. می‌دانستم که، درست، در همین لحظه که تاریخ زندگی زوربا را به پایان رسانیده و آن را روی دامن خود گذارده چشم به خورشیدی دوخته‌ام که غروب می‌کند چنین نامه‌ای به دستم خواهد رسید.

۱- Peloponnesus ، شبه جزیره ای که قسمت جنوبی زمینلاد یونان را تشکیل می‌دهد.

۲- Soula

بآرامی و بدون عجله آن را خواندم. نامه از دهکده‌ای نزدیک شهر سکوپلیه در سیریه، و به زبان آلمانی محاوره‌ای نوشته شده بود. اینک ترجمه مفاد آن:

«من آموزگار مدرسه این ده هستم. غرض از نوشتن نامه اینکه با کمال تأسف به اطلاعاتان برسانم که آلکسیس زوربا، مالک معدن مس اینجا، یکشنبه گذشته، ساعت شش بعد از ظهر چشم از جهان فرو بست. در بستر مرگ مرا احضار کرده گفت:

«آقای آموزگار، من دوستی در یونان دارم. پس از مرگ من برایش نامه‌ای بنویس و متذکر شو که تا آخرین لحظه هوش و حواسم برجا و به یاد او بوده‌ام. همچنین بنویس که از هرچه در زندگی کرده‌ام تأسفی ندارم. به او بگو که امیدوارم حالش خوب و سالم باشد، و وقت آن رسیده باشد که در زندگی راه و رسمی عاقلانه در پیش گیرد.

«آقای آموزگار! به نکته دیگری نیز توجه کن. اگر کشیشی آمد تا از من اعتراف بگیرد، یا مرا تقدیس کند و شعائر مذهبی را به جای آورد، به او بگویند که فوراً از این جا خارج شود و فقط مرا نفرین کند. من در زندگی به اندازه کوهها معصیت و گناه کرده‌ام، ولی هنوز هم این را کافی نمی‌دانم. مردانی نظیر من باید لااقل هزار سال عمر کنند. شب به خیر.

«این آخرین کلماتی بود که از دهان زوربا خارج شد. آنگاه بر تخت نشست. شمد را از روی خود پس زد، کوشش کرد تا مگر برخیزد. ما دویدیم تا از این کار ممانعت کنیم - لیوبا، زنش و من به کمک چند تن از همسایگان قوی هیکل. ولی زوربا همگی ما را پس زد، از تخت بیرون پرید و کنار پنجره رفت. آنجا به چهار چوب پنجره چنگ زد، به کوههای دور دست خیره شد، چشمانش را کاملاً گشود و شروع کرد به خندیدن. سپس، نظیر اسبی، شیهه کشید. در همین وضع ایستاده، در حالی که ناخنهایش را در چهار چوب پنجره فرو برده بود، مرگ او را در ربود.

«زنش لیوبا، از من خواسته است تا به شما سلام برسانم و درودهایش

را ابلاغ کنم. نیز گفتم که آن مرحوم غالباً از شما حرف می‌زد. وصیت کرده که ستورش را، پس از مرگ، به شما بدهد.

«بیوه متوفی از شما درخواست می‌کند که، اگر روزگاری از این حوالی عبور کردید، لطف فرموده شبی را در منزل وی، به عنوان مهمان، به سر برید، و صبحگاه، به موقع خداحافظی، ستور را هم با خود ببرید.»



انتشارات بگاہ

